تصوير ابو عبدالرحمن الكردي

آنتون پاولوویچ چخوف

چاپ نهم

بهترین داستان های کوتاه

گزیده، ترجمه و با مقدمهٔ

احمد گلشیری

صدمین سال خاموشی آنتون چخوف
۱۹۰۴-۲۰۰۴

آنتون پاولوویچ چخوف

بهترین داستان‌های کوتاه

براي دانلود كتابهاى مختلف مراجعه: (منتدى اقرأ الثقافى)

لتحميل أنواع الكتب راجع: (مُنْتَدى إِقْرَأ الثَقافِي)

بۆدابەزاندنی جۆرەها کتێب:سەردانی: (مُنْتَدى إِقْرَأ الثَقافِي)

www. iqra.ahlamontada.com

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰–۱۹۰۴. Chekhov, Anton Pavlovich
بهترین داستان‌های کوتاه / آنتون پاولوویچ چخوف؛
گزیده، ترجمه و با مقدمه احمد گلشیری.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، ۵۸۴ ص.
ISBN: 978-964-351-100-5
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
ص.ع. به انگلیسی: Anton Pavlovich Chekhov
the best short stories.
۱. داستان‌های کوتاه خارجی ـ قرن ۱۹. ۲. چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ ـ ۱۹۰۴، Anton Pavlovich Chekhov ـ نقد و تفسیر. الف. گلشیری، احمد، ۱۳۲۵ ـ ، گردآورنده و مترجم. ب. عنوان.
PG۳۴۰۳/آ۱۲ ۸۹۱/۷۳۳ ۱۳۸۶ ب۲۱چ ۱۳۸۶
کتابخانه ملی ایران ۳۸۲۱۸ ـ ۸۶م

Anton Pavlovich Chekhov

آنتون پاولوویچ چخوف

بهترین داستان‌های کوتاه

گزیده، ترجمه و با مقدمهٔ

احمد گلشیری

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۲

این اثر ترجمه‌ای است از:

ANTON PAVLOVICH CHEKHOV
THE BEST SHORT STORIES

SELECTED, TRANSLATED , WITH AN INTRODUCTION
BY AHMAD GOLSHIRI
FIRST PRINTING, 2007
TEHRAN, IRAN

چاپ اول: ۱۳۸۲
چاپ دوم: ۱۳۸۳
چاپ سوم: ۱۳۸۴
چاپ چهارم: ۱۳۸۵
چاپ پنجم: ۱۳۸۶
چاپ ششم: ۱۳۸۸
چاپ هفتم: ۱۳۹۰
چاپ هشتم: ۱۳۹۲
چاپ نـهم : ۱۳۹۴

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

آنتون پاولوویچ چخوف

بهترین داستان‌های کوتاه

گزیده، ترجمه و با مقدمهٔ احمد گلشیری

چاپ نهم : ۱۳۹۴

حروف‌نگاران: مریم مجنون، شهلا مومبینی

لیتوگرافی: اطلس چاپ

چاپ: طیف نگار

شمارگان: ۱۵۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۱۰۰-۵

حق چاپ محفوظ است.

* * *

دفتر مرکزی: انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری، بین خیابان فخر رازی و خیابان دانشگاه، پلاک ۶۳، طبقهٔ پنجم
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

ترجمه‌ای برای

کامران فانی

فهرست:

مقدمهٔ مترجم		۱۱
هزار رنگ	(۱۸۸۴)	۵۳
صدف	(۱۸۸۵)	۵۹
سالشمار زنده	(۱۸۸۵)	۶۷
شکارچی	(۱۸۸۵)	۷۳
سوگواری	(۱۸۸۶)	۸۱
مجلس یادبود	(۱۸۸۶)	۹۱
آنیوتا	(۱۸۸۶)	۱۰۱
آگافیا	(۱۸۸۶)	۱۰۹
گریشا	(۱۸۸۶)	۱۲۵
شوخی کوچک	(۱۸۸۶)	۱۳۱
آشنای دست و دل باز	(۱۸۸۶)	۱۳۹
خوانندهٔ گروه همسُرایان	(۱۸۸۶)	۱۴۵
رؤیاها	(۱۸۸۶)	۱۵۵

وانکا	(۱۸۸۶)	۱۶۹
در خانه	(۱۸۸۷)	۱۷۷
دشمن‌ها	(۱۸۸۷)	۱۹۳
وسوسه	(۱۸۸۷)	۲۱۳
خواب‌آلود	(۱۸۸۸)	۲۲۳
ملخ	(۱۸۹۲)	۲۳۳
تبعیدی	(۱۸۹۲)	۲۷۱
ویولُن روتچیلد	(۱۸۹۴)	۲۸۷
دبیر ادبیات	(۱۸۸۹-۹۴)	۳۰۳
همسر	(۱۸۹۵)	۳۳۹
داستان نقاش	(۱۸۹۶)	۳۴۹
پِچِنگ‌ها	(۱۸۹۷)	۳۷۵
سفر با گاری	(۱۸۹۷)	۳۹۱
مردی لای جلد	(۱۸۹۸)	۴۰۵
انگور فرنگی	(۱۸۹۸)	۴۲۷
دربارهٔ عشق	(۱۸۹۸)	۴۴۵
عیادت بیمار	(۱۸۹۸)	۴۶۱
عزیزم	(۱۸۹۹)	۴۷۹
خانم با سگ کوچک	(۱۸۹۹)	۴۹۹
دلزده	(۱۹۰۲)	۵۲۵
نامزد	(۱۹۰۳)	۵۴۹

مقدمهٔ مترجم

۱

چهرهٔ چخوف چه چهره‌ای است؟ یا به سخن درست‌تر، چخوف کیست؟ آیا او «روحی آرام و رنجیده» است؛ یا «ناظری دانا با لبخندی مشتاق بر لب و قلبی دردمند در سینه»؛ یا آدمی «بدبین و بی‌اعتنا که به پوچیِ زندگی اعتقادی راسخ دارد»؛ یا هنرمندی است «آکنده از نوعی یأس فلسفی که در هاله‌ای از کیفیتی جذاب پوشیده شده»؟

از نظر ظاهر، چخوف مرد میان‌سالی است که چهره‌ای موقر دارد با خطوطی حاکی از خستگی که عمیقاً بر چهرهٔ لاغر و پریده‌رنگش حک شده؛ چشمان متهم‌کنندهٔ او در پسِ عینکی پنسی کمابیش پنهان است؛ ریشی کم‌پشت دارد و لب‌هایش به گونه‌ای دردآلود بر هم فشرده شده است.

این چهرهٔ محققِ پا به سن گذاشته یا دکترِ خانوادگیِ کمابیش اخمویی که نوزادان بسیاری به دنیا آورده، متکی بر تصویری است که نقاشِ

کمابیش گمنامی، به نام *جوزف براتس*، در ۱۸۹۸، هنگامی که چخوف دچار بیماری سل بوده از او کشیده است. چخوف در آن حال که به انتظار تمام شدن تصویر نشسته بوده بی‌قرار بوده و کم‌ترین اعتمادی به استعداد نقاش نداشته و پس از اتمام تصویر گفته بوده که کراوات و خطوط کلی چهره شاید دقیق باشد اما تصویر روی‌هم‌رفته ارتباطی با من ندارد. و پنج سال بعد، که تصویر از دیوارِ سالنِ *تئاترِ هنریِ مسکو* آویخته شد، به همسرش نوشت که هر کاری از دستش بر بیاید انجام می‌دهد تا تابلو از آن سالن برداشته شود و به جایش عکسی از او بیاویزند. «هر تصویر به‌جز آن تصویر مشمئزکننده» و افزوده بود: «چیزی در آن تصویر می‌بینم که از من نیست و چیزی از وجود من در آن حذف شده است.» و با گذشت زمان بر خشم او نسبت به آن تصویر افزوده شد و از آن با عنوان «آن تصویر فجیع» یاد می‌کرد.

چخوف حق داشته تصویر را نپسندد زیرا که تصویر حالتی رسمی و آکادِمی‌وار داشت در حالی که او از غروری کاملاً معمولی برخوردار بود. چخوف در دوران جوانی و میان‌سالی جذابیتی یگانه داشت. *ولادیمیر کورولِنکو*، که چخوف را در سال ۱۸۸۷ دیده بود، از خطوط زیبای چهرهٔ او یاد می‌کند که جذابیت دوران جوانی خود را حفظ کرده، تلألؤِ چشمانش حالتی متفکرانه به آن می‌بخشیده و مجموعهٔ اسباب چهره‌اش از نشاط زندگی آکنده بوده است. چخوف هیچ‌گاه قرار و آرام نداشت و پیوسته شوخی می‌کرد. حتی در سال‌های آخر عمر، که مسلول بود و ناراحتی چشم پیدا کرده بود، همچنان به شوخی‌های خود ادامه می‌داد و تا سال‌ها پس از مرگش، دوستان او از قهقهه‌های زیبای خنده‌اش یاد می‌کردند.

تصور کنیم که او در حدود ۱۸۸۹، که کمابیش سی سال داشته، بیش‌ترِ داستان‌هایش را نوشته و در اوج شهرت بوده، پا به اتاقی می‌گذارد. در این

سن و سال جایزهٔ *پوشکین* را از طرف *آکادمی سلطنتی علوم روسیه* دریافت کرده و به عضویت *انجمن دوستداران ادبیات روسیه* انتخاب شده است. او دیگر می‌دانسته که نویسندهٔ بزرگی است و در ادب روسیه جایگاهی یافته است. او پیراهن ابریشمی پوشیده، کراواتی از رشته‌های رنگی بسته و کتی به رنگ گوزن به تن دارد که رنگ گلگون چهره‌اش را تعدیل می‌کند. قدش به صد و هشتاد سانتی‌متر می‌رسد اما شانه‌های باریکش او را بلندتر نشان می‌دهد. ریش کم‌پشتِ خوشایندی دارد و با آن حالتِ آرامِ مردانه و حرکات عصبی و سریع و ظرافتِ ظاهری نظر هر کسی را به خود جلب می‌کند. موهای خرماییِ پرپشتش را از جلوِ پیشانیِ بلندش به عقب شانه کرده. ابروان پرپشتِ خرمایی دارد و چشمانش که آن‌ها نیز به رنگ خرمایی است، برحسب این‌که چخوف در چه حالت روحی است، تیره‌تر یا روشن‌تر به‌نظر می‌رسند. عنبیهٔ یکی از چشمانش اندکی روشن‌تر از دیگری است و حالت کسی را به او بخشیده که گاهی دچار پریشان‌حواسی می‌شود، در حالی که سراپا هوشیار است. پلک چشمانش اندکی سنگین است و گاهی به شیوه‌ای اشرافی اندکی فروافتاده و علت آن این است که شب‌ها کار می‌کند و کم می‌خوابد. تقریباً همیشه لبخند به لب دارد، یا قهقهه‌های زیبایش فضا را پر می‌کند. تنها دست‌هایش اسباب دردسر اویند، دست‌هایی درشت، خشک و گرم که او نمی‌داند با آن‌ها چه کند. چخوف با آن زیبایی خارق‌العاده، اندام باریک و ظرافت گیرا از تسلط خود بر دیگران آگاه است و چون آهن‌ربا آن‌ها را به سوی خود جلب می‌کند.

این غول جوان و زیبا ذره‌ای تکبر در وجودش نبود. او استعدادهای خود را سرسری می‌گرفت. یک‌بار به *کورولنکو* می‌گوید: «می‌دونی من چطور داستان‌هامو می‌نویسم؟ ببین!» آن‌وقت روی میز را خوب نگاه می‌کند تا این‌که توجهش به یک زیرسیگاری جلب می‌شود و می‌گوید:

«آهان، داستان این‌جاست. فردا برات یه داستان می‌آرم که اسم‌شو زیرسیگاری می‌ذارم.» *کورولنکو* دچار این احساس عجیب می‌شود که تصاویر مبهمی دور و اطراف زیرسیگاری را گرفته‌اند و موقعیت‌ها و رویدادها خودشان دارند شکل می‌گیرند و، در آن حال، شوخ‌طبعیِ چخوف با ظواهر پوچ و طنزآمیزِ وجودِ زیرسیگاری در حال بازی است. هنگامی که *دمیتری‌گریگوروویچ*، نخستین نویسندهٔ روسیه که جنبه‌های سیاه زندگی دهقان روسی را تصویر کرد، از داستان «شکارچیِ» چخوف تعریف می‌کند و کمال کلاسیک‌گونهٔ آن را می‌ستاید، چخوف متعجب می‌شود و در پاسخ او می‌نویسد که داستان را برای سرگرمی و در یک حمام نوشته و بیش از این توجهی به آن نداشته است. چخوف در هر شرایطی می‌نوشت اما ظاهراً در کنار دوستان بهتر از هر جایی دیگر می‌نوشته است.

به دوستانش توجه زیادی نشان می‌داد و هر چیزی را برای آن‌ها می‌خواست. برای سرگرم کردن آن‌ها علاقهٔ پرشوری از خود نشان می‌داد و شاهانه از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. پزشکِ سختگیر و متهم‌کنندهٔ تابلوِ *جوزف براتس* تبدیل به هنرپیشه، به لوده، به دلقک می‌شد و، برای سرگرمیِ خود و دوستش، همراه او پا به هتلی می‌گذاشت، وانمود می‌کرد که نوکر ارباب است و با او به هتل آمده است و آن‌وقت با صدای بلند شرارت‌های «اربابش» را افشا می‌کرد تا این‌که تمام آدم‌های هتل به قهقاه خنده می‌افتادند. چخوف عاشق دلقک‌بازی بود، عاشق آن بود که لباس مبدل بپوشد. ردای بخارا به دوش می‌انداخت، سربند به سر می‌بست و خودش را به شکل امیری در می‌آورد که از یکی از سرزمین‌های مشرق‌زمین به دیار فرنگ آمده است. در سفر با قطار نیز دست از خوشمزگی برنمی‌داشت. اگر با مادرش سفر می‌کرد، وانمود می‌کرد که

او کُنتِس است و خودش نوکر بی‌مقدار است و در خدمت او قرار دارد و مواظب مسافران بود تا یک‌وقت نسبت به کُنتِسِ هاج و واج بی‌احترامی نکنند و مسافران با وجد و شگفتی دور و اطرافش حلقه می‌زدند. چخوف خود از هر چیزی به وجد می‌آمد. مسحور شکل ابرها، رنگ آسمان و بافت مزارع می‌شد. دنیای پیرامونش را سرشار از شگفتی می‌دید و ناخودآگاه و مشتاقانه از دیدن آن‌ها شادمان می‌شد.

چخوف حتی در سال‌های آخر عمر نیز کم‌ترین شباهتی با تابلوِ جوزف *براتس* نداشت. هیچ‌کس با دیدن آن تابلو حدس نمی‌زد با تصویر مردی روبه‌روست که همیشه می‌خندد و شاد و بی‌خیال است، به قدرت‌های خود اطمینان دارد و مهربان، آرام، بخشنده و بسیار انسان است. آنچه او را از آدم‌های پیرامونش متمایز می‌کرد همان چیزی بود که در تصویر وجود نداشت و تصویر فاقد آن بود: یعنی شعلهٔ اشتیاق به زندگی در چشم‌ها؛ اشتهایی سیری‌ناپذیر نسبت به تجربه؛ و نشاطی بی‌پایان در دل که همه‌جا با خود داشت. مردها در حضورش خود را دو چندان احساس می‌کردند و زن‌ها پیوسته شیفته‌اش می‌شدند. در وجودش ذره‌ای تعصب نبود و تنها یک آرزو داشت و آن این بود که مردم در کمال آزادی زندگی کنند.

چخوف در سی سالگی سرتاسر اروپا را زیر پا گذاشته بود، از هنگ‌کنگ، سنگاپور و سِیلان دیدن کرده بود و نیمی از شهرهای اروپا را دیده بود. از زبان یکی از آدم‌های داستان‌هایش می‌گوید: «دوست دارم در زندگی کوتاهم همهٔ چیزهایی را که در دسترس انسان است در بر بگیرم، در آغوش خود بگیرم. دوست دارم حرف بزنم، مطالعه کنم، در کارخانهٔ بزرگی چکش به دست بگیرم و کار کنم، نگهبانی بدهم، شخم بزنم، منظره تماشا کنم، به تماشای مزارع بروم، به تماشای اقیانوس و هر جا که تخیلم

میدان پیدا کند....» جای دیگری نوشته است: «می‌خواهم به اسپانیا بروم، به افریقا بروم، اشتیاق زیادی به زندگی دارم.» یکی از آرزوهایش آن بود که کاروانی از دوستانش را برای دیدن سراسر دنیا بسیج کند اما چون این کار ناممکن بود، همیشه آن‌ها را دعوت می‌کرد که پیش او بیایند، به‌طوری که خانه‌های گوناگون او حال سیرک‌ها را پیدا می‌کرد با مهمان‌هایی که موظف بودند نقش‌های کمدی خود را ایفا کنند. به بیلیبن، نویسندهٔ نمایشنامه‌های شاد و کمدی، نوشت: «ببین، کاری را که می‌نویسم انجام بده، زن بگیر و با ایل و تبارت بلند شو بیا این‌جا یکی دو هفته‌ای بمان. می‌دانم که برایت خیلی خوب است و وقتی هم برمی‌گردی یک احمق به تمام معنا شده‌ای.» گریگوروویچ، که مدتی را با او گذرانده بود، بعدها از اتفاق‌های عجیبی یاد می‌کرد که برایش پیش آمده بود، با شگفتی دست‌هایش را بالا آورده بود و گفته بود: «اگه بدونین تو خونهٔ چخوف چه می‌گذشت! ریخت و پاشی بود که کسی به چشم ندیده، آقا، ریخت و پاشی بود!»

آنچه در خانهٔ چخوف گذشته بود نمایش خوش‌خلقی و دسیسه‌چینی‌های خوشمزه‌ای بود که آدم‌ها به دیدنش از خنده روده‌بر می‌شدند. چیز شگفت‌انگیز آن بود که آدمی با آن همه دوست و روابط دوستانه و رفت و آمدهای تمام‌نشدنی می‌توانسته این همه داستان بنویسد. چخوف هیچ‌گاه نمی‌توانست دوستانش را در مضیقه ببیند و بی‌پروا به آن‌ها پول می‌رساند. در مهمانی‌های مشهور او کسانی که شرکت داشتند، شاعرها، رمان‌نویس‌ها، موسیقیدان‌ها، مقامات دولتی، کشیش‌ها، کارکنان سیرک و نیز کسانی بودند که با این‌ها به آسانی در یک گروه قرار نمی‌گرفتند، یعنی اسب‌دزدها، محکومان سابق، پیانوکوک‌کن‌ها، روسپی‌ها و افرادی که در طول سفرهای چخوف با او آشنا شده بودند. آنچه در آدم‌ها می‌پسندید اشتیاق به زیستن و تجربه

کردن بود که معتقد بود از لحظهٔ تولد حق هر انسان است. بیزاریِ او از فقر زبانزد همه بود، می‌گفت فقر سرزندگی را در انسان می‌خشکاند. به حکومت علاقه‌ای نداشت، به افراد انقلابی نیز که در اندیشهٔ سرنگونی بودند بی‌اعتقاد بود و سیاست را چیز پلیدی می‌دانست.

چنانچه مراحل زندگی چخوف را به سه دوره تقسیم کنیم و به رویدادهای هر دوره دقت کنیم درمی‌یابیم که میان تصویر چخوفِ انسان و چخوفِ نویسنده تفاوت عمده‌ای به چشم نمی‌خورد. در دورهٔ نخست، که تا سال ۱۸۸۸ به طول می‌انجامد، چخوف با موفقیت آنچه را می‌خواهد می‌نویسد؛ از این سال به بعد رشته‌ای رویداد که بیش‌تر حال ضربه‌های خردکننده را دارند ـ همچون مرگ برادرش، نیکلای؛ حمله‌هایی که از جانب منتقدان جامعه‌گرا و «متعهد» بر او اِعمال می‌شود؛ سفر تخریبی او (تخریب نسبت به جان خود) در طول سیبری برای رسیدن به جزیرهٔ *ساخالین*؛ و روابط عاشقانهٔ عجیبش با لایکا میزینُف ـ همه رویدادهای تراژدی‌گونه و محتمَلی را پایه‌ریزی می‌کنند که بازتاب آن‌ها را در قالب رویدادها و آدم‌های عمدهٔ آثارش می‌بینیم. سال ۱۸۹۳ تا زمان نوشتن *مرغ دریایی* در ۱۸۹۴، دورهٔ سوم زندگی اوست که تغییر جهتی در آن به‌وجود می‌آید و در عین حال دورهٔ تجربی در نثر داستان‌ها و نمایشنامه‌های او نیز هست. می‌توان گفت که شگرد روایت در آخرین داستان‌های او، در واقع، بازتاب پذیرش سرنوشت و استفادهٔ دقیق از تِک‌تک لحظه‌های باقی‌مانده از عمر کوتاه اوست.

در سراسر آثار چخوف با همهٔ تنوعِ آدم‌ها و رویدادها، تیپ‌های مشخص و جای‌های معینی به چشم می‌خورد. مشخص‌ترین آدم ـ چه آدمی که در داستان حضور دارد و چه آدمی که به تفسیر می‌پردازد ـ پزشکی درونگرا و منزوی است که چخوف از تصویر مألوفِ خرد و

بینشِ شکاکِ قرن نوزدهم برگرفته و او را یا به قالب شخصی در می‌آورد که در منازعهٔ میانِ قدرتمندان و ضعیفان نقش میانجی را بر عهده دارد یا به صورت تجسمِ تلاشِ انسانی ارائه می‌کند که در پیِ یافتنِ معنایی در جهان هستی است. آدم دیگری که کم‌تر در داستان‌ها حضور پیدا می‌کند اما، به هر حال، گَهگاه با او روبه‌رو می‌شویم، معلم مدرسه است که نشانگر نیروی فاسد مؤسسه‌های پوسیده‌ای است که نقشی تعیین‌کننده در زندگی آدم‌ها دارند.

کشمکش‌های ساده میان آدم‌های خوب و بد در آثار چخوف به‌ندرت دیده می‌شود. نگرش چخوف نسبت به امور و مسائل پیرامونش بیش‌تر جنبهٔ هنری دارد تا اخلاقی. برای او یک آدم پیچیده، در حال تغییر و انعطاف‌پذیر، آشکارا، جذابیتی بیش از آدمی خشک، تغییرناپذیر و یکدنده دارد که کارها و گفته‌های ثابتی را پیوسته تکرار می‌کند.

در مراحلی از زندگی چخوف نگرش منفی او نسبت به زن و حتی زن‌ستیزیِ او کاملاً مشهود است. اما رفته‌رفته به تساهل و تسامح او افزوده می‌شود و، به‌خصوص از دههٔ ۱۸۹۰، چخوف هیپنوتیسمِ تولستوی را از سر می‌تکاند و از او که زن در نظرش چیزی جز مانعی در راه رسیدن مرد به رستگاری نیست فاصلهٔ بسیار می‌گیرد.

مکان آثار چخوف ظاهراً چیزی جز محیط زندگی او نیست و همان مکان‌هایی است که چخوف به‌خوبی با آن‌ها آشنا بود. با این همه، در پسِ تنوع جاهایی همچون مسکو، شهرستان‌ها، ییلاق‌ها و خانه‌های روستایی و اربابی تنها یک هدف نهفته است و آن این است که نشان داده شود تقریباً تمامی آدم‌های آثار او در جعبه‌های دربسته زندگی می‌کنند، جعبه‌هایی که فرار از آن‌ها آسان نیست. آدم‌ها با یکدیگر برخورد می‌کنند و به کشمکش می‌پردازند نه بدین دلیل که می‌خواهند به مسائل مرگ و زندگی

بپردازند بلکه از آن رو که گریز از یکدیگر برای‌شان امکان‌پذیر نیست.

در حالی که *داستایِفسکی* و *تولستوی* تصویری دوزخ‌گونه از اروپای غربی ارائه دادند، چخوف پس از سفر به اروپا، آن‌گونه که در نامه‌هایش خطاب به برادران، دوستان و دیگران آمده، علاقهٔ عمیق خود را به مسائل سطحیِ فرهنگ اروپایی، همچون آداب‌دانی، آداب غذا خوردن، تساهل و تسامح، تجربه‌گرایی، احترام به دانش، مدرن بودن در تمام مسائل زندگی، رعایت قوانین و جز این‌ها نشان می‌دهد؛ و در عین حال، در همین نامه‌ها، پس از سفر به آسیا، وحشت خود را از زندگیِ انسانِ آسیایی آشکارا مطرح می‌کند، از فقدان توالت در معابر عمومی گرفته تا نظامِ اداریِ آمرانه و وحشی‌گون، اطاعت کورکورانه و مقاومت در برابر پیشرفت. آنتون چخوف، دست‌کم در واژگان خود، همچون تورگنِیف، هواخواه فرهنگ غربی بود.

همچنان که سال‌های زندگی چخوف به پایان آن نزدیک می‌شد به این نتیجه می‌رسید که عشق روشن‌ترین و زیباترین رابطهٔ انسانی است و، بر خلاف نظر *داستایِفسکی* و *تولستوی*، ضرورتی نمی‌دید که به مسائلی کشیده شود که عشق افلاطونی بر آن‌ها حکومت می‌کند. در بسیاری از داستان‌های اواخر زندگی او و نیز در نمایشنامه‌ها، عشق در نظر او عملی تهورآمیز و شجاعانه است و ابزاری است که به یاری آن انسانِ چخوفی از انزوای خود پا بیرون می‌گذارد؛ چرا که کلمات را در ایجاد ارتباط بی‌حاصل می‌بیند. چخوف، بر اساس گرایش‌های تازهٔ روانشناسی، که بسیار بدان علاقه‌مند بود، حیوان درون انسان را، بدون احساس اشمئزاز و تنها با اندکی دشواری، پذیرفت. این موضوع یکی از دلایل نوگرا بودن اوست و نیز دلیلی بر کششی است که فردیت او و هنوز هم در ما ایجاد می‌کند. او به روشنی اعتقاد داشت که زندگی انسان در جامعه‌ای مرده و

عاری از شور و شوق نابه‌هنجار است. درک او از انسان آن بود که برای زیستن هیچ الگوی فرشته‌گونی وجود ندارد. اشاره‌های بی‌شمار چخوف و آدم‌های آثار او به فراموشی آجلی که به زودی آن‌ها را در خود فرو خواهد برد، زندگیِ آرمانیِ او را در زمان حال و هر چه بیش‌تر بهره بردن از حال، فارغ از عادت‌های گذشته و ترس‌های آینده، هر چه روشن‌تر ارائه می‌دهد.

۲

چخوف در شانزدهم ژانویهٔ ۱۸۶۰، یک‌سالی پیش از اعلام آزادی *سِرف‌ها*، دهقان‌های وابسته به زمین در روسیه، به دنیا آمد. او فرزند مردی بود که برده به دنیا آمده بود و چنانچه پدربزرگش دست به تلاش نمی‌زد و آزادی خود را در ازای ۳۵۰۰ *روبل* نمی‌خرید، چخوف خود برده به دنیا آمده بود. پدر چخوف مردی سختگیر و بسیار مذهبی بود، در کشیدن شمایل و نواختن ویولُن استعدادی درخور داشت و در بندر کوچک *تاگانروگِ* روسیه با خواربارفروشی گذران می‌کرد. پدر در خانه خشن، انعطاف‌ناپذیر و عبوس بود. مادرش، که دختر تاجر پارچه بود، زنی آرام، زیبا و نسبت به شش فرزند خود، پنج پسر و یک دختر، بسیار مهربان بود. او لباس بچه‌ها را خود می‌دوخت و برای‌شان از روزگاری داستان تعریف می‌کرد که همراه پدرش، سوار بر کالسکه، همه جای روسیه را زیر پا می‌گذاشت. او علاقهٔ زیادی به مردم و مناظر روستا داشت. چخوف از مادر ظرافت و جذابیت را به ارث برده بود و از پدر استعداد هنری و تواناییِ انجامِ کارهای سخت و نوعی سرسختی را که به او این قدرت را می‌بخشید تا هر نوع مانعی را از سر راه بردارد. پیشانی و چشم‌های پدر

و دهان و چانهٔ مادرش را داشت. می‌گفتند در راه رفتن و صحبت کردن حال پدربزرگش را داشت که مباشر یکی از مستغلات پهناور شد و خود را از بردگی رهانید.

دوران کودکی او با حضور در مغازه و کلیسا می‌گذشت. بیرون مغازه نوشته شده بود: «چای، قهوه، صابون، سوسیس و محصولات مستعمراتی دیگر». «محصولات مستعمراتی» اشاره به اجناسی مثل حلوا و مویز بود که از ترکیه وارد می‌شد؛ اما، در واقع، مغازه تنها چیزی که نمی‌فروخت دام زنده بود. در تابستان‌ها اجناس آکنده از مگس می‌شد و در زمستان‌ها فضای مغازه تاریک و ترسناک بود. چخوف در همین مغازهٔ کثیف و تاریک با آن بوی گیج‌کنندهٔ ماهی، فلفل‌ها و گوشت‌های دودیِ به نخ کشیده و آویزان از سقف، گونی‌های آرد و حبوبات که به دیوار تکیه داشت و مدال‌های مذهبی که در پرتو شمع می‌درخشید و زایران خریدارش بودند، با مردان و زنانی از هر طبقه آشنا شد. آن‌ها را می‌دید که در صفی بی‌پایان پا به مغازه می‌گذارند و بیرون می‌روند، همان‌گونه که بعدها شاهد رفت و آمدِ آن‌ها در داستان‌هایش بود. چخوف در همین مغازه بود که به چهره و بوی آدم‌ها دقت کرد؛ با طرز لباس پوشیدن آن‌ها آشنا شد و شاهد دعواها، چانه‌زنی‌ها و مستیِ تک‌تک آن‌ها بود و از همان آغازِ کودکی شیوهٔ دفاعی بچه‌های حساس را فرا گرفت و برای تسلط بر مشتری‌ها هر جا فرصت پیش می‌آمد بِه تقلید کارهای آن‌ها دست می‌زد.

در *تاگانروگ* محله‌ای بود که به مهاجرنشین‌های یونانی اختصاص داشت و به دلیلی چخوف را در کودکی به مدرسهٔ یونانی‌ها گذاشتند و او در آن‌جا لاتین و یونانی آموخت و توانست یونانی صحبت کند؛ اما چخوف دلبستگی‌های دیگری داشت و چندان دل به درس نمی‌داد و حتی

صحبت‌هایی که دربارهٔ رفتن او به دانشگاه آتن پیش آمده بود به جایی نرسید. در همین سال‌هاست که استعداد تقلیدِ حالات و بازیگری در او خود را نشان می‌دهد و رشد می‌یابد. روزی خودش را به لباس گداها درمی‌آورد، از چندین خیابان *تاگانروگ* می‌گذرد و وارد خانهٔ عمو *میتروفانش* می‌شود، عمویش او را به‌جا نمی‌آورد و سه کوپِک کف دستش می‌گذارد. این موفقیت او را خرسند می‌کند و از آن پس به‌طور جدی به فکر بازیگری و ایفای نقش دلقک در سیرک‌های سیار می‌افتد، حتی طرح چند نمایش را می‌ریزد و همراه برادرها و خواهرش در یک انباری به اجرای آن‌ها می‌پردازد. او خود در این نمایش نقش کشیش، یا یک مقام اداری متکبر یا استادی ریشو را برعهده می‌گیرد که مشغول سخنرانی خنده‌آور و غیرقابل درکی است. او از ریش و سبیل قلابی خوشش می‌آمد و در سیزده‌سالگی در تئاتر شهر به دیدن نمایش *ملن زیبا*، نوشتهٔ *آفِنباخ*، رفت و شیفتهٔ صحنهٔ تئاتر شد. در عین حال، در همین سال‌هاست که استعداد داستان‌نویسی در او پا می‌گیرد. داستان‌هایی که در دوازده‌سالگی نوشته نشان می‌دهد که چه اندازه از سادگی و ظرافتِ سبکی که بعدها، در دوران پختگی بدان دست می‌یابد، مایه دارد. بسیاری از داستان‌ها و قطعه‌هایی را که در دوران نوجوانی نوشت بعدها بازنویسی کرد و در مجموعهٔ آثار خود گنجاند. «جراحی» که یکی از مشهورترین داستان‌های اولیهٔ او شناخته شده، نسخهٔ بازنویس شدهٔ نمایشی کمدی است که چخوف در ده سالگی نوشته و نقش دندانپزشکِ آن را خود به عهده داشته است. دندانپزشک، در این نمایش، دندان عظیمی را که از چوب‌پنبه ساخته شده بود با گازانبری از لثهٔ برادرش بیرون می‌کشد. در داستان دیگری چخوف، در نقش راوی، از آنچه در یک گورستان دیده یاد می‌کند و پیاپی شوخی می‌کند و می‌خندد اما ناگهان صحنه‌ای پیش چشمش رخ نشان

می‌دهد و خنده‌ها به‌طور مرموزی تغییر پیدا می‌کند و در خلالِ کف‌زدن‌های رعدآسا محو می‌شود؛ اما پیش از پایان داستان باز قهقهه‌ها از سر گرفته می‌شود. گفته‌اند خندهٔ کمدین‌های بزرگ برخاسته از تراژدی است و چخوف خود از زمرهٔ همین کمدین‌هاست.

در سال‌های تحصیلِ چخوف در دبیرستان، خط آهنی در شهرک همسایهٔ *تاگانروگ* کشیده شد. پدر چخوف که سال‌ها بود کسب و کارش از رونق افتاده بود به یک‌باره دچار ورشکستگی شد و ناگزیر زادگاه خود را ترک کرد و به اتفاق خانواده راهی مسکو شد. چخوف تک و تنها در *تاگانروگ* ماند تا دوران دبیرستان را به پایان برساند. تنهایی و بی‌پولی او را به جانب تدریس کشاند. خانواده برای ادامهٔ حیات نیاز به یاری‌های او داشت و او تصمیم گرفت پس‌انداز خود را برای آن‌ها به مسکو بفرستد. چخوف همراه پول نامه‌هایی نیز آکنده از شوخی و لطیفه می‌نوشت تا آن‌ها روحیهٔ خود را از دست ندهند. چیزی نگذشت که با شکار سِهره‌های طلایی و فروش آن‌ها پول بیش‌تری به دست آورد. چخوف، که حالا نان‌آور خانواده هم بود، به فکر در آوردن پول از راهی مطمئن‌تر افتاد و ارسال قطعه‌های فکاهی را به هفته‌نامه‌ها آغاز کرد. به این ترتیب دوران نویسندگی آنتون چخوف، مدت‌ها پیش از آن‌که دبیرستان را به پایان برساند و در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه مسکو پذیرفته شود، آغاز شده بود.

چخوف پس از پایان دوران دبیرستان رهسپار مسکو شد. اعضای خانواده سراسر تابستان دربارهٔ او فکر کرده بودند و حرف زده بودند و او در لحظه‌ای که هیچ‌کدام فکرش را نمی‌کردند وارد شد. *میخائیل*، برادر کوچک، روی پلهٔ درگاه نشسته بود که ناگهان کسی با صدایی رسا نامش را بر زبان آورد، «*میخائیل پاولوویچ!*» جوانی بلندقد پا از پلهٔ کالسکه پایین گذاشت و *میخائیل* دوان‌دوان رفت تا مادرش را خبر کند. *یوگنیا* خودش را به

در رساند؛ جوانی بلندقد، زیبا و مصمم جلو رویش ایستاده بود، یِوُگنیا احساس غرور کرد و با خود گفت که چقدر تغییر کرده و او را در آغوش گرفت. در عین حال آنتون به پیرامون خود نگریست، آنچه می‌دید از آنچه در نامه‌ها خوانده بود نگران‌کننده‌تر بود؛ همه جای زیرزمینی که در وسط آن ایستاده بود و محل زندگی و خواب پدر، مادر، خواهر و برادرانش بود، مرطوب بود. اتاق تاریک و کوچک نیز بود و از پنجره‌های بخارگرفته‌اش، که رو به خیابان قرار داشت، فقط می‌شد پای رهگذران را دید. اندکی بعد سر و صدا و دعوای همسایه‌ها، که تمامی هم نداشت، گوش‌هایش را آزرد و وقتی پی برد که اتاق در محلهٔ روسپی‌خانهٔ مسکو واقع شده بر نگرانی‌اش افزوده شد. *الکساندر* و *نیکلا*، دو برادر بزرگش، در زندگی شبانهٔ مسکو با لیکورِ ارزان‌قیمت و کاباره‌هایِ پر زرق و برقش غرق بودند. بنابراین، چخوف در آغاز ورود به مسکو پی برد که گرفتاری‌هایش اندک نیست.

اولین کار چخوف در مسکو نامنویسی در دانشکدهٔ پزشکی بود. پنج سال تا گرفتن دکترای پزشکی راه درازی بود اما آنتون در راه فکرهایش را کرده بود. بنابراین کاری در یکی از مغازه‌های عمده‌فروشی دست و پا کرد و قدم در راه گذاشت، زمستان دشواری در پیش رویش بود.

آنتون از *تاگانروگ* چمدانی انباشته از کاغذ نیز با خود آورده بود. در این چمدان یادداشت‌های خود را پیرامون قطعه‌های فکاهی، که به نظرش می‌رسید، نگهداری می‌کرد و گاه و بیگاه به آن سر می‌زد و خود را با کاغذها سرگرم می‌کرد. هفته‌ای یک‌بار نیز، بعدازظهرها، خود را به شتاب به دکهٔ روزنامه‌فروشی می‌رساند و یک شماره *سنجاقک*، هفته‌نامهٔ فکاهی که در *سَن پترزبورگ* به چاپ می‌رسید، می‌خرید. در آن سرمای طاقت‌فرسای مسکو با دست‌های سرمازده مجله را عجولانه ورق می‌زد تا به صفحهٔ *صندوق پستی*، که سردبیر در آن نظر خود را دربارهٔ نوشته‌های

خوانندگان می‌آورد، برسد.

سرانجام در شمارهٔ سیزدهم ژانویهٔ ۱۸۸۰ مجلهٔ *سنجاقک* چنین آمده بود، «آقای آ. چ. قطعهٔ شما را چاپ می‌کنیم. به امید چاپ قطعه‌های بیش‌ترِ شما.» و به این ترتیب چاپ نوشته‌های چخوف از مرزهای مسکو فراتر رفت و به نشریه‌های سَن پترزبورگ، پایتخت آن روز روسیه، نیز کشیده شد.

در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۶، چخوف صدها لطیفه، آگهی‌های تجارتیِ کاذب، قطعه‌های طنزآمیز، داستان‌های بسیار کوتاه کمدی و جز این‌ها، برای هفته‌نامه‌های بازاریِ مسکو و سَن پترزبورگ نوشت. در این دوران، چخوف آثار با ارزش‌ترِ خود را با نام *آنتوشا چخونته*، که یکی از دبیران *تاگانروگ* به او داده بود، امضا می‌کرد و داستان و مطالب کم‌اهمیت‌تر را با نام‌هایی همچون *کله‌پوک*، *مرد بدون طحال*، *برادر برادرم*، *مرد تندخو*، *شاعر ملال‌آور*، *دکترِ بدون بیمار*، *اولیس*، *سار* و جز این‌ها امضا می‌کرد. تاکنون نزدیک به سی امضای مستعارِ او شناخته شده و احتمالاً چیزی در حدود همین تعداد امضای مستعار دیگر وجود دارد که باید به کشف آن‌ها پرداخت. به هر حال، بیش‌تر آثار او در این دوران، که تحت نام‌های مستعار گوناگون به چاپ رسیده‌اند، در لابه‌لای مطالب نشریه‌های مهجور مفقود شده‌اند و قابل دسترسی نیستند.

نوشته‌های اولیهٔ چخوف معمولاً کم‌تر مبین تجربه‌ها، احساسات و عقاید اویند و چخوف در نوشتن آن‌ها بیش‌تر ملاحظات دیگر را در نظر می‌گرفت. چخوف این آثار را در ازای سطری پنج‌کوپک به هفته‌نامه‌های مسکو می‌فروخت و از این رو ناگزیر بود کار خود را با شرایط روز انطباق دهد. ایجاز، بی‌محتوایی و آبکی و بازاری بودن از ویژگی‌های آثار او در این دوران‌اند. چخوف ایجاز را به‌خاطر سردبیر، بی‌محتوایی را به خاطر اِعمال سانسور، و آبکی و بازاری بودن را برای رعایت سلیقهٔ خیل

خوانندگان در آثار خود می‌گنجاند؛ زیرا که جایی برای کسب تجربه، ابراز عقاید و رعایت سلیقه وجود نداشت. روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها، که چخوف مطالب خود را در آن‌ها به چاپ می‌رساند، در واقع، مدرسه‌های نویسندگیِ منضبطی بودند که بسیاری از نویسندگان را با انحراف از آنچه می‌خواستند بنویسند به آدم‌های بی‌هویت تبدیل می‌کردند.

چخوف ناگزیر خود را با شرایط روز وفق داد و بنابراین سبب غیرسیاسی بودنِ آثار او کاملاً مشهود است. هنگامی که نویسنده‌ای در اِزای هر سطر پنج‌کوپک پول دریافت می‌دارد، طبیعی است که عدم انتشار مطالبش را نتواند تاب بیاورد. سانسورِ *تزاری* در *مسکو* شدیدتر از *پترزبورگ* و برای نشریات همگانی شدیدتر از نشریات روشنفکری بود. مطالب هفته‌نامه‌های *مسکو* پیش از پخش می‌بایست از زیر ذره‌بین سانسور بگذرد و بنابراین ویرایشِ سرسریِ مطالب از جانب سردبیر با دستور عدم انتشار مجله یا حتی توقیف آن ملازم بود.

با این همه، نظام سانسور انعطاف‌ناپذیر نبود. پژوهش‌خواهی و اعتراض معمولاً مورد پذیرش قرار می‌گرفت و نویسنده همیشه این فرصت را داشت تا متن سانسور شده را رونویسی کند، عنوان تازه‌ای برای آن در نظر بگیرد و برای مجلهٔ دیگری ارسال دارد. به خوبی می‌توان دریافت که سرسری گرفتنِ عنوانِ آثارِ چخوف شاید به دلیل همین آثار سانسور شده‌ای باشد که نام مجدد گرفته است. به هر حال، انحطاطِ زمینه‌های ادبی و سیاسیِ نشریات دههٔ ۱۸۸۰ حکایت از سانسور شدید این دوره دارد. مجلهٔ هفتگی معروف *پترزبورگ*، به نام *ساعت شماطه‌دار* که در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ مجلهٔ سیاسیِ طنزآمیزِ پرقدرت، بسیار خواندنی و پرتیراژ بود و مباحث زندهٔ بسیاری در آن مطرح می‌شد، پس از ترور *الکساندر دوم*، *تزار روسیه*، به مجله‌ای ملال‌آور و بی‌ارزش تبدیل شد.

موضع غیرسیاسی چخوف در آثارش اغلب محکوم شناخته شده است. نکتهٔ عجیب آن است که چخوف، که در آن دورانِ سرکوب و تاریکِ پس از ترور *الکساندر* دوم در ۱۸۸۱ دانشجوی دانشگاه مسکو بود و قطعاً از دار زدن، به زندان افتادن و تبعید دانشجویان همکلاسش آگاه بوده، به هیچ نهضتی نپیوسته و شب‌های بی‌خوابی نداشته است. می‌توان گفت که چخوف احتمالاً وظیفهٔ خود را در قِبال شبِ تاریکِ دورانش چیز دیگری می‌دانسته و یا این‌که نسبت به هر حزب و هر حرکت تندروانه مشکوک بوده است. او در یکی از داستان‌های طنزآمیزش به نام «صحبت کردن یا صحبت نکردن»، که عنوان فرعی آن «داستان پریان» است، بدبینیِ عمیقِ خود را در این مورد نشان داده است. داستان ماجرای دو دوستی است که در قطار نشسته‌اند و عازم سفرند. یکی از آن‌ها در رابطه‌اش با زن‌ها آدم موفقی است و دیگری موفق نیست. مسافر اول به مسافر دوم می‌گوید راز موفقیت من در این است که حرف می‌زنم. مسافر دوم اندرزِ مسافرِ اول را به کار می‌بندد و با غریبه‌ای که در کنارش نشسته است شروع به صحبت می‌کند. پس از این گفت‌وگوست که مسافر دوم دو سالی ناپدید می‌شود. مسافر دوم، در واقع، با پلیسی صحبت کرده که لباس معمولی به تن داشته است. ادارهٔ سانسور که تاب تحمل انتقاد از پلیس امنیتی را نداشت، «داستان پریان» را غیرقابل انتشار اعلام کرد. از این پس بود که چخوف نوشتن چنین داستان‌هایی را برای همیشه کنار گذاشت.

در طول سال‌های اولیهٔ اقامت در مسکو، بی‌اعتناییِ سردبیران مجله‌ها و روزنامه‌ها نگرانی‌های مالی او را تشدید می‌کردند. چخوف می‌گفت که بیش‌تر آن‌ها را از «پشت سر» می‌شناخته؛ زیرا که وقتی می‌خواسته وارد دفترشان بشود روی‌شان را بر نمی‌گرداندند او را نگاه کنند، بلکه صرفاً غرغرکنان به دربان می‌گفته‌اند: «اجازه نده بیاد تو!» و وقتی هم موفق

می‌شده پا به دفتر بگذارد، می‌گفتند: «اسم اینو می‌ذاری مقاله، این‌که از نوک گنجشک کوچک تره! ما این‌جور مزخرفاتو چاپ نمی‌کنیم.» مبلغی هم که می‌پرداختند حقیرانه بود و معمولاً از سطری پنج‌شش‌کوپِک تجاوز نمی‌کرد. گاهی همین مبلغ را هم نمی‌پرداختند و چخوف می‌بایست بارها به دفتر نشریه می‌رفت و می‌آمد تا سه روبلِ ناچیز کف دستش می‌گذاشتند یا می‌گفتند: «با یه بلیت تئاتر چطوری؟ نمایش خوبی‌یه.» این نوع دیدارهای بی‌پایان از دفتر نشریه چیزی جز وقت تلف کردن نبود. چخوف نوشته است: «پول گرفتن از نوشتن دشوارتر بود.» و او به‌راستی بسیار سریع و آسان می‌نوشت. یاد گرفته بود در هر موقعیتی بنویسد، سر و صدا و رفت و آمد به‌هیچ‌وجه او را از نوشتن باز نمی‌داشت.

کیفیت تلاش‌های ابتداییِ چخوف را معیارهای مجله‌های فکاهیِ روسیهٔ آن روزگار تعیین می‌کرد. تعداد این مجله‌ها بسیار زیاد بود و هر کدام هم فروش خوبی داشت؛ یکی از آن مجله‌ها را ورق می‌زنیم و داستان کوتاه چخوف را در آن می‌خوانیم:

ظهر است، همه‌جا یخ بسته. نور خورشید بر هر ذرهٔ برف‌ها می‌درخشد. در آسمان از ابر و باد خبری نیست. زوجی روی صندلی پارک نشسته‌اند.

مرد زمزمه‌کنان می‌گوید: «دوستت دارم!»

چال‌های گلگونی روی گونه‌های زن بازی می‌کند.

مرد ادامه می‌دهد: «دوستت دارم. بار اولی که چشمم بهت افتاد پی بردم که برای چه چیزی زندگی می‌کنم. هدف زندگی‌مو پیدا کرده بودم. من به دنبال یکی از این دو چیز هستم، یا زندگی با تو یا مرگ. عزیزم، ماریا ایوانف!... دوستت دارم... اگه به من جواب رد بدی

من می‌میرم. بگو آره یا نه.»
زن سرش را بالا می‌آورد، می‌خواهد بگوید، بله. دهنش را باز می‌کند اما جیغ می‌کشد: «وای!»
روی یقهٔ سفید مرد دو سوسک دیده می‌شوند که سر به دنبال یکدیگر گذاشته‌اند.
زن می‌گوید: «چه وحشتناک!»

در شمارهٔ دیگری از همان مجله، داستان «داستان ناخوشایند» را می‌خوانیم که در آن زن جوانی با انواع حیله‌ها سعی می‌کند مردی را ترغیب کند تا به او پیشنهاد ازدواج بدهد. مرد نقاش است و او هم فکری در سر دارد اما بزدل است و خطاب به زن می‌گوید که مسئلهٔ مهمی را می‌خواهد با او در میان بگذارد:

«تو درست همون زنی هستی که من خواهانش هستم. مرده‌شوی تمام زن‌های دیگر را ببرد، _اِلنا تیموفینا_! عزیزم بیا و... چیز... چیز... چیز من بشو... .»
زن فرمانبردارانه سر روی شانهٔ مرد می‌گذارد و اشک خوشبختی در چشم‌هایش حلقه می‌زند.
مرد می‌گوید: «عزیزم، مدل من می‌شی؟»

این دو داستان نمونهٔ خامِ نوعِ ادبیِ خاصی بود که به نام داستانک خوانده می‌شد. داستانک‌ها هرچند اکنون آن گیراییِ دورانِ جوانیِ چخوف را ندارد اما ایجاز را، که یکی از ویژگی‌های عمدهٔ آثار چخوف به شمار می‌رود، به او آموختند.

چخوف رفته‌رفته جای خود را در هفته‌نامه‌های کمدی باز می‌کرد. در یکی از روزهای اوایل زمستان ۱۸۸۲، چخوف در یکی از خیابان‌های مسکو قدم می‌زد که شنید کسی نام او را صدا می‌زند و بی‌درنگ سورتمه‌ای کنار پایش نگه داشت. مردِ موقرِ سیگاربرگ به لبی از سورتمه پیاده شد وخود را نیکلای لِیکین معرفی کرد و گفت که صاحب‌امتیاز و سردبیر مجلهٔ هفتگی فکاهی *تکه‌پاره* است. *تکه‌پاره* در *سَن پترزبورگ* منتشر می‌شد و سردبیر آن مخصوصاً برای شکار چخوف به مسکو آمده بود. چخوف و لِیکین در میخانه‌ای قرار همکاری گذاشتند. لِیکین به چخوف پیشنهاد کرد که نوشته‌هایش را در ازای سطری هشت‌کوپک در هفته‌نامهٔ خود چاپ می‌کند. در نوامبر ۱۸۸۲ نخستین مطلب چخوف در *تکه‌پاره* به چاپ رسید و از این پس بود که آنتون چخوف درآمدِ اندک اما مرتبی پیدا کرد. چخوف از دورانی که در *تاگانروگ* دانش‌آموز دبیرستان بود با هفته‌نامهٔ مشهور *تکه‌پاره* آشنا بود و از مطالعهٔ قطعه‌های کمديِ نیکلای لِیکین لذت برده بود. شکایت عمدهٔ چخوف از کار با لِیکین آن بود که قواعد او را در نوشتن داستان دست و پاگیر می‌دانست. لِیکین به او گفته بود که داستان باید هرچه کوتاه‌تر و هرچه کمدی‌تر باشد و از صد سطر تجاوز نکند. با این همه، کار در این مجله بود که بر کیفیت آثار چخوف افزود و ایجاز در نوشتن را به‌خوبی به او آموخت. داستانک یا داستان کوچک از همین قواعد لِیکین و مجلهٔ *تکه‌پاره* شکل گرفت و در مجله‌های فکاهی دیگر رواج‌پیدا کرد. نیکلای لِیکین پیوسته و با حسادت دست‌پروردهٔ خود را زیر نظر داشت و در هر جا، بجز مجلهٔ خود، نام *آنتوشا چخونته* را می‌دید برآشفته می‌شد. چخوف به او می‌گفت: «من ناگزیرم برای مجله‌های دیگر هم مطلب بفرستم چون مطالبی را که من در یک شبِ خوبِ زمستان می‌نویسم برای یک ماهِ مجلهٔ *تکه‌پاره* کافی است در حالی که من ماهانه به

۱۵۰ تا ۱۸۰ روبل نیاز دارم.» به هر حال، تکه‌پاره هفته‌نامهٔ کمدیِ مشهور پایتخت بود و چخوف بهترین آثارش را با نام آنتوشا چخونته در آن به چاپ می‌رساند.

مهم‌ترین دستاورد چخوف از کار با مجلهٔ تکه‌پاره این بود که آموخت صحنه‌ها را به صورت نُمادین خلاصه کند و سکوت آبستن در اثر بگنجاند و این هر دو از شرایطِ لازمِ کار برای مجله‌های فکاهی شمرده می‌شد که بعدها به پختگی کامل رسید و نیز آموخت که، با آوردن برش‌های کوتاه، تأثیر اولیه را بر جا گذارد و از اِطناب و لفاظی بپرهیزد.

شاید جالب‌ترین ویژگی داستان‌های کوچک یا داستانک‌ها عنصر طنز و انتقاد اجتماعی آن‌هاست که می‌توان گفت آثار اولیهٔ چخوف از آن‌ها عاری است. درست است که چخوف در آثار اولیهٔ خود به خودخواهی، وحشیگری و بی‌کفایتیِ طبقهٔ مرفهِ روسیه حمله می‌کند اما انتقاد اجتماعی که در آن‌ها دیده می‌شود بیش‌تر اکتسابی و ظاهراً برگرفته از آثار تورگنیف و گوگول است و حاصل مشاهدات مستقیم چخوف از زندگی مردم روسیه نیست. در حالی که آثاری که او در مجلهٔ تکه‌پاره به چاپ می‌رساند متفاوت است و از طنزی کاملاً نو، مستقیم و کوبنده برخوردار است. تکه‌پاره مجله‌ای بود که به‌خصوص برای این نوع طنز مناسب بود؛ زیرا اِعمال سانسور در سَن پترزبورگ ملایم‌تر از مسکو بود و لِیکین خود تا آن‌جا که می‌توانست در مرز طوفان حرکت می‌کرد.

طبقهٔ کارمند روسیه، در گذشته، یکی از هدف‌های عمدهٔ طنزِ طنزپردازان روسیه بوده است. کارمندان روسی با آن سلسله مراتب چهارده‌گانه و با آن عنوان‌های پرطمطراق و دهان‌پرکن جا داشت که به سُخره گرفته شود. مطابق آثار طنزپردازان روسیه، بوروکراسیِ حاکمِ بر آن کشور چیزی جز ترویج فساد، بی‌لیاقتی و مقام‌پرستی نبود.

نمایشنامهٔ *بازرس کل*، نوشتهٔ *گوگول*، مشهورترین اثر از این سلسله آثار طنزآمیز است. البته این بوروکراسی ابزار ادارهٔ کشور در زمان *تزار* بود و نویسنده‌ای که به آن می‌تاخت در معرض خطر قرار می‌گرفت. حتی حمله‌های *گوگول* کارمندان شهرستانی و کم‌اهمیت را در معرضِ آماجِ طنزِ خود قرار می‌داد و اجرای نمایش *بازرس کل* تنها از طریق پا در میانیِ *تزار* امکانپذیر شد. چخوف و ناشران آثار او نیز ناگزیر بودند با احتیاط گام بردارند و، با این همه، در برخی مواقع موفق می‌شدند به حمله‌های جانانه‌ای دست بزنند. به هر حال، شیوهٔ چخوف در این زمینه بیش‌تر بر سنت آثار*گوگول* متکی است و همان رشوه‌خواری، بی‌کفایتی و فسادِ حاکم بر بوروکراسی را به باد طنز می‌گیرد و مقام‌پرستی و خودخواهیِ مقاماتِ بالا و تملق و چاپلوسیِ افراد زیردست را مورد تمسخر قرار می‌دهد. با این همه، تفاوت عمدهٔ چخوف با*گوگول* و سنت او در این است که چخوف به نگرش فاسدکننده و ویرانگری حمله می‌کند که بوروکراسیِ دوران *تِزار* در جامعه ترویج می‌داد.

الکساندر سوم، *تزار روسیه*، مجموعهٔ ویژگی‌های پلیدِ پلیسِ امنیتیِ *روسیه* را یکجا داشت و هرچند چخوف علاقه‌مند بود که اعتراض خود را در برابر این ویژگی‌ها نشان دهد اما حملاتش در این‌جا و در قیاس با حمله به مقامات اداری با احتیاط بیش‌تری توأم بود. پلیس همیشه در تخیلِ همگانیِ برخی جوامع به‌عنوان عنصری مضحک شناخته شده است؛ اما دست انداختن پلیس در ملأ عام، در روسیهٔ دههٔ ۱۸۸۰، کاری معقول نبود. با این همه، چخوف در دو داستان معروف خود، *هزار رنگ* و *سرجوخه پریشیبیف*، که در همین سال‌ها نوشته، به تمسخر پلیس پرداخته است.

در داستان *هزار رنگ* سگی پای مردی را گاز می‌گیرد و پلیسی در صحنه حاضر می‌شود تا به تحقیق بپردازد. آن‌وقت به صدای بلند

می‌گوید: «نذارین در بره!... این روزها گاز گرفتن قدغنه! من آدم‌هایی رو که بخوان سگ‌شونو تو کوچه و خیابون ول کنن ادب می‌کنم.» وقتی می‌شنود که سگ به یک ژنرالِ محلی تعلق دارد بی‌درنگ نظرش تغییر می‌کند و می‌گوید: «این حیوونی جون گاز گرفتن نداره، خیلی کوچولوِه.» سپس روشن می‌شود که سگ از آن ژنرال نیست و پلیس باز رنگ عوض می‌کند و باز که پلیس متوجه می‌شود سگ به برادر ژنرال تعلق دارد تغییر چهره می‌دهد و، در واقع، چیزی که برایش اهمیت ندارد حقیقت ماجراست.

سرجوخه پریشیبف شاید مشهورترین داستان کمدی است که چخوف نوشته است. سرجوخه که حالا بازنشسته شده و تنها علاقه‌اش آن است که هرچه را می‌بیند قدغن اعلام کند، در جایگاه متهمان در دادگاه ایستاده است. سرجوخه متهم است که آرامش مردم را بر هم زده است. روستاییانِ زادگاهش همه از او شکایت دارند. در کارهای‌شان دخالت می‌کند، گوش بچه‌ها را می‌کشد و یک‌تنه نقش «کمیتهٔ حراست» را ایفا می‌کند. دو سه روز پیش به دَرِ کلبه‌های مردم رفته و دستور داده که کسی آواز نخواند و چراغ روشن نکند. پریشیبف در دفاع از خود می‌گوید: «هیچ قانونی وجود نداره که گفته باشه مردم حق دارن آواز بخونن.» و به این ترتیب حرف روستاییان را، بی‌آن‌که بخواهد، تأیید می‌کند. سپس ادعا می‌کند که با کارهایش قصد خدمت به مردم را دارد؛ چون به این ترتیب انضباط بر زندگی مردم حاکم می‌شود و با تأکید می‌گوید: «آخه، یه نفر باید باشه که نذاره مردم هر کاری دل‌شون می‌خواد انجام بدن. کجای قانون نوشته که به مردم باید آزادی داد؟» پس از پایان دادرسی، به خاطر ایجاد مزاحمت برای مردم به زندان محکوم می‌شود اما همچنان معتقد است که کار خلافی نکرده و همان‌طور که از جایگاه متهمان پایین می‌آید، به عادت همیشه، بر سر مردم داد می‌کشد و می‌گوید: «برین کنار ببینم!»

نیکلای لِیکین به اطلاع چخوف رساند که انتشار داستانش قدغن اعلام شده است. ویراستاران آثار چخوف که در بایگانیِ سانسور به دنبال علت توقیف داستان گشته‌اند به این جمله در زیر داستان «سرجوخه پریشیبیف» برخورده‌اند: *انتشار این داستان به سبب اغراق در نشان دادن زیان‌های شدتِ عملِ پلیس به مردم ممنوع است*. نکتهٔ جالب در مورد این ماجرا آن است که چخوف که معمولاً قواعد سانسور را با نوعی جبرگراییِ خشمگینانه می‌پذیرفته از قبول سانسور این داستان به‌خصوص سر باز می‌زند و آن را برای نشریهٔ دیگری می‌فرستد. به هر حال، بسیاری از منتقدان مخصوصاً بر عنصر طنز در داستان‌های اولیهٔ چخوف انگشت گذاشته‌اند و معتقدند که *آنتوشا چخونته* در میان طنزپردازان روسیه از جایی والا برخوردار است.

چخوف در دسامبر ۱۸۸۵ به دعوت نیکلای لِیکین، سردبیر هفته‌نامهٔ *تکه‌پاره*، راهی سَن پترزبورگ شد و بی‌درنگ به دفتر مجله رفت و سپس سری به دفتر مجلهٔ *پترزبورگ* زد و در آن‌جا، به گفتهٔ خودش، مثل شاه ایران از او پذیرایی کردند. مجلهٔ *پترزبورگ* به تازگی داستان‌های *اندوه*، *سوگواری* و *شکارچیِ* چخوف را چاپ کرده بود. چاپ این آثار در این مجله که نشریهٔ جدی و معروف پایتخت روسیه بود برای جوانی که صرفاً با آثار کمدی خود شهرت به هم زده بود دستاورد بزرگی بود. این داستان‌ها توجه کسانی را در پترزبورگ جلب کردند که حتی حاضر نبودند مجلهٔ *تکه‌پاره* را دست بگیرند و ورق بزنند.

در این سفر چخوف با دو نفر دیگر نیز دیدار کرد؛ یکی از این دو *دمیتری گریگوروویچ*، نویسندهٔ روسی، و دیگری *آلکسی سوورین*، صاحب‌امتیاز و سردبیر روزنامهٔ پرتیراژ *دوران نو* بود. گریگوروویچ و سوورین از چخوف خواستند که استعدادش را با نوشتن قطعه‌های کوچک به بیراهه نکشاند و به «آثار ادبی جدی» بپردازد. *آلکسی سوورین* مردی زیرک و باهوش بود و در

دیدار کوتاه خود با آنتون چخوف به استعدادهای نهفتهٔ چخوف پی برد و او را به روزنامهٔ خود دعوت کرد و حتی یک ضمیمهٔ هفتگیِ ادبی، مخصوص چخوف، انتشار داد. این رویداد زمینهٔ دوستی چخوف و *سوورین* را فراهم آورد. نامه‌هایی که چخوف به او نوشته از زیباترین و جالب‌ترین بخش نامه‌نگاریِ چخوف به‌شمار می‌رود.

این سفر درهای شهرت را به روی چخوف گشود و، در عین حال، از نگرانی‌های مالی او کاست؛ *سوورین* به او گفته بود که دستمزدش سطری دوازده‌*کوپِک* خواهد بود، یعنی دو برابر آنچه مجله‌های دیگر به او می‌پرداختند.

چخوف هنوز آرامش و تعادل خود را از سفر به *پترزبورگ* باز نیافته بود که نامه‌ای از *گریگوروویچ* به دستش رسید. این نامه نامنتظر بود و چخوف را دچار هیجان کرد. *دمیتری گریگوروویچ*، که کم‌تر کسی در خارج روسیه او را می‌شناسد، یکی از شخصیت‌های برجستهٔ ادب روسیه به شمار می‌رود. او در زمانی که نامه را به چخوف نوشته بود چیز قابل توجهی منتشر نکرده بود اما یکی از پیشروان «مکتب طبیعیِ» دهـهٔ ۱۸۴۰ شناخته می‌شد و، سال‌ها پیش، همراه با *داستایفسکی*، *تورگنیِف* و چند تن از نویسندگان دیگر داستان‌هایی منتشر کرده بود که با عنوان داستان‌های «انسان‌دوستانه» شهرت پیدا کرده بودند و بنابراین از پایه‌گذاران نهضتی به شمار می‌آمد که سبب گسترش رمان رئالیستی روسیه شده بود. هنگامی که چخوف چشمش به امضای *دمیتری گریگوروویچ* در پای نامه افتاد باور نمی‌کرد که درست می‌بیند و به این فکر فرو رفت که دست به چه کاری زده که سزاوار چنین پاداشی است. تاریخ نامه مارس ۱۸۸۶ بود. *گریگوروویچ* نوشته بود که ابتدا یکی از آثار چخوف را با امضای *آنتوشا چخونته* خوانده و از آن پس هر چه را با این نام دیده ناخوانده نگذاشته است:

اگر جرئت داشته باشم در کار تو داوری کنم باید بگویم که تو بی‌تردید از استعداد نویسندگی برخورداری و استعداد چیزی است که نویسنده را از خیل آدم‌های قلم به دست متمایز می‌کند. ویژگی آثارت نیز تحلیل درونی، توصیف‌های استادانه و شیوه‌ای است که در آن‌ها با آوردن چند کلمه تصویر کاملی از ابری در غروب آفتاب به دست می‌دهی. من اطمینان دارم که تو از این توانایی برخورداری که آثاری هنری و متعالی ارائه دهی.

و سپس به او اندرز می‌دهد:

چیزی که تو نیاز داری احترام به استعدادی است که از آن برخورداری و کمیاب است. از عجولانه نوشتن پرهیز کن. من نمی‌دانم که از چه راهی گذران می‌کنی، اگر منابع مالی‌ات محدود است، گرسنگی بکش، همان‌طور که ما در دوران خودمان گرسنگی می‌کشیدیم. کار باید پرورده شود، صیقل پیدا کند نه این‌که در یک نشست نوشته شود. باید در لحظه‌هایِ شادِ هماهنگیِ درونی نوشت.

چخوف از زمرهٔ کسانی نبود که در نوشتن نامه درنگ می‌کنند و در پاسخ گریگوروویچ نوشت:

نامهٔ شما، خیرخواه مهربان و بسیار محبوب، همچون صاعقه بر من فرود آمد. کمابیش اشک ریختم و به هیجان آمدم. و اکنون احساس می‌کنم که تأثیری ژرف بر روحم به جا گذاشته... اگر از استعدادی

> برخوردارم که باید به آن احترام بگذارم اذعان می‌کنم که تاکنون برایش احترامی قائل نبوده‌ام... آخر من پزشک هم هستم و تا خرخره در کار پزشکی غرقم... و این همه را برای آن می‌نویسم تا گناهم را در چشم شما ناچیز جلوه دهم. با این همه، می‌پذیرم که نگاه من به اثر ادبی تاکنون سبکسرانه، حاکی از بی‌دقتی و سهل‌انگارانه بوده است. به یاد ندارم که نوشتن داستانی برایم بیش از بیست و چهار ساعت طول کشیده باشد. من داستان «شکارچی» را، که شما از آن تعریف کرده‌اید، در یک حمام نوشته‌ام. داستان‌های کوتاه را به همان شیوه‌ای می‌نویسم که خبرنگارها مثلاً می‌خواهند از یک آتش‌سوزی گزارش تهیه کنند. نه به خواننده اعتنا دارم و نه به خودم... سعی کرده‌ام در هنگام نوشتن وقتم را بر سر تصویرهایی که برایم عزیز است به هدر ندهم و آن‌ها را به دقت پنهان و نگهداری می‌کنم... .

آن وقت قول می‌دهد که عجولانه نوشتن را کنار بگذارد، اما نه در آینده‌ای نزدیک و بعد:

> احتمال بیرون آمدن از ورطه‌ای که در آن فرو افتاده‌ام وجود ندارد. من از گرسنگی کشیدن ابایی ندارم، قبلاً نیز این تجربه را داشته‌ام اما چیزی که هست من به‌تنهایی زندگی نمی‌کنم... .

سپس قول می‌دهد که در تابستان، با داشتن فرصتی بیش‌تر، چیزی جدی بنویسد و می‌افزاید:

> امید من همه به آینده است. من فقط بیست و شش سال دارم. شاید

تا آن‌وقت دستاوردهایی داشته باشم، هرچند می‌بینم که زمان به سرعت سپری می‌شود.

نامهٔ گریگوروویچ تأثیری عمیق بر چخوف گذاشت و نظر کلیِ او را در ارتباط با خود و آینده‌اش به کلی دگرگون کرد و به‌خصوص سبب شد که چخوف «آثار سفارشی» را کنار بگذارد و افکار خود را به‌گونه‌ای اندیشیده، منضبط و طی نشست‌های متعدد روی کاغذ بیاورد.

۳

چخوف با وجود موفقیت‌هایی که در سفر به پترزبورگ به دست آورده بود دلایلی داشت که افق آینده را آن‌قدرها روشن نبیند. دو سال پیش، در نوامبر ۱۸۸۴، بیست سال پیش از آن‌که بیماری سل به زندگی او پایان دهد، ریه‌اش برای اولین بار خونریزی کرد و از آن پس، حمله‌های بیماری، خود را جدی‌تر و شدیدتر نشان داد. این علائمِ شوم هر انسانی را دچار وحشت می‌کرد اما او با آن موقعیت خاص هر جا پای سلامتی‌اش به میان می‌آمد بی‌اعتنا می‌ماند و هر گاه افراد خانواده یا دوستان دستمالِ سفیدِ او را می‌دیدند که دهان خون‌آلودش را با آن پاک می‌کند و دور از چشم آن‌ها تا می‌کند و در جیب می‌گذارد، نگران می‌شدند. اما او به آن‌ها اطمینان می‌داد که چیز مهمی نیست. پیوسته می‌گفت، «سل نیست، نگران نشوید.» گویی می‌توانست واقعیت را با انکار تغییر دهد. رفته‌رفته وضع ریهٔ او نگران‌کننده‌تر شد. چخوف به لِیکین، می‌گفت: «باید بروم جنوب، باید بروم ساحل کریمه، اما موقعیت مالی‌ام اجازه نمی‌دهد.» و اضافه می‌کرد، «جرئت نمی‌کنم خود را دست همکارانم بدهم.» چخوف بیش از ده سال

سعی کرد بیماری‌اش را نادیده بگیرد تا این‌که، در ۱۸۹۷، که دیگر درمان حاصلی نداشت، به‌طور جدی به فکر فرو رفت.

شب‌های زیادی در طول این سال‌ها چشم بر هم نمی‌گذاشت، سرفه‌های عذاب‌آور به او اجازهٔ آسودگی نمی‌داد. در چنین وقت‌هایی به این واقعیت تلخ می‌اندیشید که وقت چندانی ندارد و ناراحتیِ او با گذشت زمان رو به وخامت می‌گذارد و ناگزیر باید در ارائهٔ آنچه می‌خواهد بگوید شتاب نشان دهد. در همین زمان بود که موقعیت خاص برادرش زنگ خطر را برای او به صدا درآورد؛ در تابستان ۱۸۸۹ *نیکلای چخوف* از بیماری سل درگذشت. چخوف در آخرین هفته‌های بیماری هرچه در توان داشت انجام داد تا برادر را آرام کند و تسکین بدهد. چخوف علاقهٔ زیادی به او داشت و این مرگ، که نخستین مرگِ یکی از اعضای خانواده بود، به‌راستی او را تکان داد. تشییع‌جنازه که به پایان رسید وضع روحیِ نگران‌کننده‌ای پیدا کرد؛ لحظه‌ای تصمیم می‌گرفت با خواهرش راهیِ *قفقاز* شود و اندکی بعد تغییر عقیده می‌داد و می‌گفت بدش نمی‌آید به *تیرول* یا *بیاریتس*، پیش *آلکسی سوورین*، برود. آمادهٔ سفر نیز شد اما تغییر عقیده داد و راه *یالتا* را در پیش گرفت. افسردگیِ عمیق او را می‌توان در داستان «سرگذشت ملال‌انگیز» دید که در همین زمان در دست نوشتن داشت. داستان که به پایان رسید تصمیم گرفت راه سفر دوری را در پیش بگیرد؛ تصور می‌کرد چنین سفری می‌تواند آرامش را به او بازگرداند و به فکر جزیرهٔ *ساخالین* افتاد.

ساخالین، که در اقیانوس آرام و دور از ساحل *سیبری* واقع شده، در دوران چخوف تبعیدگاه جانیان و زندانیان سیاسی *روسیه* بود. در آن روزگار، که هنوز خط‌آهن سراسری *روسیه* کشیده نشده بود، بیش از هشتاد روز طول می‌کشید تا کسی، با کشتی و کالسکه، *سیبری* و مخاطرات

آن و به‌خصوص جاده‌های متروکش را با آن محکومان فراری که اموال و گلوی مسافران از دست آن‌ها در امان نبود پشت سر بگذارد و خود را به جهنم *ساخالین* برساند. تعجب‌آور نبود که وقتی همه جا پخش شد که چخوف به زودی عازم *ساخالین* می‌شود، دوستانش باور نکردند و گفتند این نیز از شوخی‌های چخوف است. به هر حال، تداومِ قدم به قدمِ او برای سفر به‌زودی روشن کرد که چخوف در کار خود جدی است. به *شِچگلُف*، یکی از دوستانش نوشت: «قصد من از این سفر نسخه‌برداری ادبی نیست، بلکه می‌خواهم شش ماهی طوری زندگی کنم که قبلاً هیچ‌گاه تجربه نکرده‌ام.» چخوف معمولاً این موضوع را رد می‌کرد که امید او همه آن است که سفر او خدمتی به آن جامعهٔ محدود و دردمند باشد. همان‌گونه که داستان‌هایش گواهی می‌دهد، انساندوستی وقتی به‌دقت نگریسته شود آن‌قدرها کاری ساده نیست و نباید سرسری گرفته شود؛ هرچند گهگاه او به این انگیزه میدان می‌داد و به یقین این نکته یکی از مهم‌ترین عواملی بود که او را به رفتن ترغیب می‌کرد. به *آلکسی سوورین* نوشت: «آن‌طور که می‌گویند ما میلیون‌ها انسان را در زندان نگه داشته‌ایم و به‌گونه‌ای وحشیانه و بدون تعقل رها کرده‌ایم تا در زندان‌ها بپوسند. ما برای بیماران خود در کشور کارهایی انجام می‌دهیم، آیا وقت آن نرسیده که برای آدم‌های دربند نیز گام‌هایی برداریم؟»

به هر حال، چخوف پیش از سفر به *ساخالین* به جمع‌آوری مطالبی پرداخت که پیرامون زندگی در *ساخالین* نوشته شده بود. او در ماه‌هایِ اواخر سال ۱۸۹۰ منحصراً به همین کار پرداخت و به همین منظور سفری به *پترزبورگ* کرد و به دنبال اطلاعات بیش‌تر تمامی کتابخانه‌ها را کاوید. وظیفهٔ جمع‌آوریِ چکیدهٔ مطالب روزنامه‌ها و مجله‌ها را دربارهٔ *ساخالین* به‌عهدهٔ خواهرش، *ماریا چخوف*، و دوستان او گذاشت. در بازگشتِ چخوف

به مسکو کتاب‌ها و مقالات زیادی از طرف *سوورین* به نشانی او فرستاده شد. به دوستانش گفت: «در ذهن و دور و اطراف من هرچه می‌بینید دربارهٔ *ساخالین* است.»

سرانجام چخوف، در اواخر *آوریل*، سفرش را آغاز کرد. دوستان تا *یارُسلاو* او را بدرقه کردند و هنگام سوار شدن به کشتی یک بطری کنیاک به او هدیه دادند تا در کنار اقیانوس آرام به یاد آن‌ها بنوشد. چخوف در یازدهم *ژوئیه*، پس از گذشت سه ماه، به *ساخالین* رسید.

وسیلهٔ ارتباط او با پایتخت و مسکو نامه‌هایی بود که در طول راه می‌فرستاد. در روزنامهٔ *دوران نو* نیز یادداشت‌های سفر او، با عنوان *در سیبری* به‌طور مسلسل به چاپ می‌رسید. برای جلوگیری از اتلاف وقت، چخوف شب‌ها سفر می‌کرد، پالتو پوستِ خزِ خود را به دور خود می‌گرفت، در گوشه کالسکه کِز می‌کرد و هنگامی که به شهری همچون *تومسک* یا *ایرکوتسک* می‌رسید، لباس‌های کثیفش را از تن بیرون می‌آورد، حمامی می‌کرد و «سر و شکل اروپایی»ها را به خود می‌گرفت. خوشبختانه هوای آزاد و پاکِ پیرامون سبب شده بود تا از شدت بیماری‌اش کاسته شود و سرفه‌هایش کم‌تر آزاردهنده باشد. چخوف در طول راه معمولاً خسته بود و کمردرد و پاهای یخ‌زده اسباب ناراحتی او بودند؛ با این همه، پیوسته در رفتار انسان‌ها، در آن محیط ناآشنا، غرق بود. دیدن محکومان، زنجیرهای آن‌ها و به‌خصوص سر و صدای این زنجیرها و نیز تبعیدی‌ها و زندگی نابه‌سامان آن‌ها او را دچار تشویش می‌کرد.

چخوف در این سفر از زیبایی‌های طبیعت به وجد می‌آمده و در نامه‌هایش از مناظر مسحورکننده‌ای یاد کرده که در طول راه دیده و رودخانه‌ها و جنگل‌ها، به‌ویژه جنگل بی‌مرز *تایگا*، تحسین او را برانگیخته

است. شادترین بخش سفر او وقت‌هایی بوده که با کشتی از رودخانه‌ها و دریاچه‌ها می‌گذشته. دریاچهٔ *بایکال* برای او یکی از مناظر دلاویزی بوده که در عمر خود دیده، به‌ویژه رنگ فیروزه‌ایِ آب آن و نیز صافیِ آب دریاچه که تا اعماق آن را می‌توانسته ببیند. چخوف به همین دریاچه و مناظر پیرامون آن اشاره کرده و نوشته است: «شعر سیبِری از این‌جا آغاز می‌شود». چخوف مناظر کوه‌ها و دامنه‌های آن را نیز همچون ترکیبی از مناظر کوه‌های *سوئیس*، *فنلاند* و سرزمین *دُنِ* روسیه توصیف کرده است و افزوده است که دوازده روزی را، که بر روی رودخانهٔ *آمور* گذرانده و زیباترین بخش سفر خود می‌داند، هرگز از یاد نمی‌برد. چخوف در همین نوشته‌ها، در عین حال، به دوگانگیِ طبیعت و زندگیِ آدم‌ها اشاره کرده، دوگانگی طبیعتِ زیبا و زندگیِ زشتِ آدم‌ها، و ما این دوگانگی را در برخی از بهترین آثار او نیز می‌بینیم. آنچه رضایت خاطر چخوف را، در این نواحی، فراهم آورده فضایی بوده که در آن آدم‌ها با آزادی کامل گفت‌وگو می‌کرده‌اند. هیچ کس ترسی از دیگری نداشته؛ زیرا که برای تبعیدی‌ها تبعیدگاه دیگری نبوده، به‌ویژه کسی نبوده تا گفته‌های محکومان فراری را گزارش دهد. چخوف در نوشته‌هایش این فضای آزاد را با محیطِ توأم با سوءظن و خفقان‌آورِ روسیهٔ اروپا قیاس کرده و در تقابل قرار داده است.

محکومان جزیرهٔ *ساخالین*، که آب و هوایی نامناسب داشت و آفتاب در آن به‌ندرت دیده می‌شد به دو گروه عمده تقسیم می‌شدند: یک گروه زندانیان قدیمی بودند که، در کارنامهٔ هر کدام، اقدام به فرارهایِ متعددی ردیف شده بود و غل و زنجیر به پا داشتند؛ گروه دیگر محکومان سابق بودند که دورهٔ محکومیت‌شان سپری شده بود اما ناگزیر بودند در جزیره بمانند و از راه کشاورزی زندگی کنند. ساکنان جزیره همه اسیر نظامِ

نیمه‌نظامی ـ نیمه‌دیوان‌سالاریِ جزیره بودند که به یاری شلاق، غُل و زنجیر و گرسنگی نظم را بر جزیره برقرار می‌کرد. افراد خانواده‌های این زندانیان، که چخوف به‌ویژه بدان‌ها توجه نشان می‌داد، به روسپیگریِ اجباری کشانده می‌شدند. از میان آن‌ها عدهٔ زیادی ازدواج کرده بودند. ازدواج یکی از جالب‌ترین نهادهای اجتماعی جزیره شناخته شده بود. هر بار که گروهی زنِ زندانی از راه می‌رسید، خبر آن در سراسر جزیره پخش می‌شد و هیاهو و جنب و جوش زیادی جزیره را می‌آکند. بسیاری از مردها با زد و بند و رشوه نام خود را در فهرست «خواستگارها» می‌گنجاندند. گروه زن‌ها در سربازخانه محبوس می‌شدند تا این‌که مردها با لباس‌های شاد خود از راه می‌رسیدند. روند کار همیشه برای هر دو گروه دلهره‌آور بود. زن‌ها با سرهای زیرانداخته نشسته بودند و مردها سعی می‌کردند «همسرِ» دلخواه خود را پیدا کنند. همین که «خواستگار» با «عروس» صحبت می‌کرد «معامله» پایان یافته بود.ازدواج، در واقع، وسیله‌ای بود تا آدم‌ها برای مدتی کوتاه رنج‌های خود را فراموش کنند.

چخوف چند ماه بیش‌تر فرصت نداشت و بنابراین کار خود را با دقت و علاقهٔ بسیار آغاز کرد. با تک‌تک افراد جزیره حرف زد و ده هزار پرسشنامه از پاسخ‌های آن‌ها پر کرد. کثافت، فقر، گرسنگی و سیاهکاری از حد انتظار چخوف بیرون بود. مشاهدهٔ بچه‌ها، که تعدادشان اندک نبود، و بدون سرپرست، بدون مدرسه و آموزش هر روز بزرگ‌تر می‌شدند یأس‌آور بود. آن‌ها حتی نام پدر و مادر خود را نمی‌دانستند. کلبه‌ها کثیف و آکنده از حشرات موذی بود و غذا ناسالم و تهوع‌آور بود. به پرسش‌های چخوف آزادانه پاسخ می‌دادند اما در دل می‌گفتند که چخوف هم مقام اداری دیگری است و آمده است تا محدودیت‌ها را محدودتر کند. ژنرال

کونونوویچ، فرمانده جزیره، با چخوف در انجام کارهایش همکاری می‌کرد و چخوف می‌توانست با هر کس صحبت کند و هر جا بخواهد برود اما تنها یک محدودیت برای او قائل شده بودند و آن این بود که حق گفت‌وگو با زندانیان سیاسی را نداشت.

پنج سال طول کشید تا چخوف حاصل سفر خود، کتاب *جزیرهٔ ساخالین*، را انتشار داد. در این کتاب پاسخ‌های جنایتکارانِ درنده‌خو و نگهبانانِ سنگدل از صداقت و انسانیتی حیرت‌انگیز آکنده است. چخوف با پرداختن به کشف و ضبط در این چاهِ فاضلابِ *روسیه*، می‌خواست ریشه‌ها و علل فساد، بی‌عدالتی و خشونتی را پی‌جویی کند که بر جامعهٔ روسیه حاکم بود. کتاب ارزشمند *جزیرهٔ ساخالین*، همچون بهترین آثار چخوف در دوران پختگی، یک نکته را به‌عیان نشان می‌دهد و آن وجود نیکیِ بالقوه در هر فرد انسان و وجود شرارتِ بالقوه در هر نظامِ برخوردار از سلسله مراتب است.

در تصمیم‌گیریِ چخوف برای سفر به *ساخالین* عوامل دیگری نیز دخالت داشته است که نارضایتی او از دنیای ادبی *مسکو* و *پترزبورگ* یکی از آن‌هاست، دنیایی که هم برای او گیرایی داشت و هم تنفر و بیزاری او را برمی‌انگیخت.

در دوران چخوف، تمایلات سیاسی در چند دهه بر نقد ادبی *روسیه* حاکم بود. آثار ادبی در این دوره با توجه به پیام اجتماعی و در خدمتِ آرمانِ تودهٔ مردم قرار داشتن مورد ارزیابی قرار می‌گرفت. منتقدان روسی معتقد بودند که در تلاش برای رسیدن به عدالت اجتماعی، نویسنده باید نشاندهندهٔ راه و رهبر مردم باشد و آثار او، در عینِ برخورداری از ارزش اخلاقی، به زندگی وفادار باشد.

از سوی دیگر، چخوف در نامه‌ای به تاریخ دهۀ ۱۸۸۶ ویژگی‌های یک

داستان خوب را که، در واقع، اصول کلی داستان‌نویسی خود اوست: ۱) *فقدان لفاظی‌های سیاسی و اجتماعی*، ۲) *عینیت محض*، ۳) *توصیف صادقانهٔ آدم‌ها و اشیاء*، ۴) *ایجاز کامل*، ۵) *تهور و نوآوری* (گریز از الگوهای قالبی)، و ۶) *ایجاد همدردی* برشمرده بود.

بدین ترتیب، طبیعی است که منتقدان روزگار چخوف، با توجه به معیارهای او، در آثارش نشانی از تعهد اجتماعی نبینند و اعلام دارند که آثار چخوف در خدمت آرمان تودهٔ مردم نیست و بر او بتازند. منتقدان روسی به‌خصوص در دههٔ ۱۸۹۰ در ماهنامه‌ها به سرزنش چخوف پرداختند چرا که می‌گفتند چخوف در آثارش نسبت به رنج انسان‌ها و نیز در برابر مسائل سیاسی و اجتماعیِ جامعه بی‌اعتناست. در این میان حملهٔ گردانندگان مجلهٔ ماهانهٔ *اندیشهٔ روسی* از همه خصمانه‌تر و گزنده‌تر بود و به‌ویژه سردبیر آن چخوف را به «بی‌وجدانی» متهم کرد.

چخوف مدتی این همه را نادیده گرفت اما سرانجام سکوت را شکست و پاسخی کوبنده به منتقدان سطحی‌نگر داد:

> ... در واقع من نمی‌بایست به تهمت‌ها پاسخ می‌دادم؛ اما از آن‌جا که برای مدتی طولانی و به‌زودی از روسیه می‌روم و شاید هیچ‌گاه باز نگردم، ناگزیر پاسخ می‌دهم... در آثار من حتی یک سطر پیدا نمی‌کنید که برای نوشتنِ آن احساس شرمساری کنم. اگر شما با واژهٔ «بی‌وجدانی» به این واقعیت تلخ اشاره می‌کنید که من، فردی تحصیل‌کرده و با پشتوانهٔ آثار بسیار، برای کسانی که دوست‌شان داشته‌ام کاری نکرده‌ام و فعالیت‌هایم تأثیری بر شوراهای روستایی، قوانین جدید دادگاه‌ها، آزادی مطبوعات، آزادی به‌طور کلی و جز این‌ها نداشته است؛ در این صورت، گردانندگان مجلهٔ *اندیشهٔ روسی*

باید مرا همکار خود بدانند نه این‌که متهم کنند؛ زیرا آن‌ها نیز در زمینه‌هایی که برشمردم، تاکنون، کاری پیش از من انجام نداده‌اند و این جرم ما نیست.

بدین ترتیب، چخوف با سفر به *ساخالین* به اثبات رساند که او، بر خلاف نظر مخالفان، خود را در کاستن از رنج انسان‌ها متعهد می‌دانست. سفر به جهنم *ساخالین*، در عین حال، نگرش چخوف را نسبت به بسیاری مسائل تغییر داد. از جمله می‌توان به عکس‌العمل چخوف به عقاید *تولستوی* اشاره کرد. چخوف اصولاً از همان ابتدای آشنایی با *تولستوی* شیفتهٔ او بود و آثارش را تحسین می‌کرد. او *تولستوی* را اَبَرمرد می‌دانست و می‌گفت *تولستوی* هیچ‌گاه پیر نمی‌شود؛ اما پس از سفر به *ساخالین* به *سوورین* نوشت:

... شما چقدر در اشتباه بودید که به من اندرز می‌دادید از سفر به *ساخالین* خودداری کنم... چنانچه در خانه مانده بودم چقدر ناآگاه بودم. پیش از سفر، انتشار *سونات کروتز* [اثر *تولستوی*] را حادثه‌ای در ادب روسیه می‌دانستم، اما اکنون برایم مضحک و فاقد ارزش است.

تولستوی در *سونات کروتز* ازدواج، موسیقی و رابطهٔ جنسی را توطئه‌ای می‌داند که رفته‌رفته زندگی قهرمان داستان را مسموم می‌کند، او را از هدف‌های متعالی باز می‌دارد، نیکیِ نهفتهٔ درون او را از هم می‌پاشد و سرانجام او را به جنایت می‌کشاند.

به هر حال، در همین دوران است که تأثیر خواب‌آورِ نوشته‌ها و شخصیت *تولستوی*، که شش سالی چخوف را به خود مشغول داشته بود، رفته‌رفته رنگ می‌بازد و چخوف تعالیم او را «جهل فریبنده» می‌خواند. در

۱۸۹۷، که چخوف در بخش شمارهٔ ۶ کلینیکِ مسکو بستری بود و *تولستوی* به عیادت او آمد، چخوف صریحاً به این «جهل فریبنده» اشاره کرد. *تولستوی* و چخوف در این کلینیک مشاجرهٔ سختی با هم داشتند، حتی ریهٔ چخوفِ مسلول در این ماجرا دچار خونریزی شد، اما، به هر صورت، چخوف از اعتقادات خود نیز سخن گفت، به خوشبختی اشاره کرد و گفت که خوشبختی در آن است که لحظه‌ها را دریابیم، مطابق خواسته‌های خود زندگی کنیم، و بگذاریم تا فردیت هر انسان، پیش از آن‌که پژمرده شود، رشد کند و ببالد.

در عین حال، چخوف در این دوران، یعنی در اواخر دههٔ ۱۸۹۰، با *گورکی* نیز رابطهٔ نزدیکی برقرار کرد. چخوف برای *گورکی* احترام زیادی قائل بود. در سال ۱۹۰۳ چخوف و *گورکی* در ماجرایی درگیر شدند که هیجان زیادی در *روسیه* برانگیخت. در جشن صدمین سال تولد *پوشکین*، آکادِمی علوم *روسیه* بخشی از فعالیت‌های خود را به ادبیات و علوم اجتماعی اختصاص داد و از میان نویسندگان روسی عده‌ای را به عنوان اعضای افتخاری برگزید. چخوف، *تولستوی* و *کورولنکو* از زمرهٔ کسانی بودند که در سال ۱۹۰۰ انتخاب شدند. عکس‌العمل چخوف به خبرِ این ماجرا با همان طنزی همراه بود که او همیشه نسبت به افتخارات دولتی از خود نشان می‌داد. این ماجرا تنها سبب خشنودیِ آشپز پیر او شد که در یک مهمانی با غرور اما کمابیش با ناآگاهی اعلام کرد که، «آنتون پاولوویچ ما ژنرال شده»! در ۱۹۰۲ اعضای آکادِمی *روسیه* *ماکسیم گورکی* را نیز به‌عنوان عضو افتخاری برگزید. این کار البته از سوی آکادِمی جسارت‌آمیز تلقی شد؛ زیرا حکومت *روسیه* با سوءظن *گورکی* را زیر نظر داشت. و دردسر وقتی شروع شد که نسخه‌ای از اسامیِ اعضایِ جدیدِ آکادِمی به حضور نیکلای دوم، *تزار روسیه*، برده شد. *تزار* وحشت کرد و در حاشیهٔ فهرستِ اسامی، با اشاره

به نام*گورکی*، نوشت، «زیاده‌روی شده» و به این ترتیب ناخشنودی خود را ابراز کرد و همین اشاره سبب شد که عضویت *ماکسیم‌گورکی* پس گرفته شود. حکومت *تزاری* در اطلاعیه‌ای، به نام آکادمی، این موضوع را اعلام کرد، بی‌آن‌که، در واقع با مسئولان آکادِمی مشورت شده باشد. به دلیل سانسور شدید مطبوعات کسی نمی‌توانست به این موضوع اعتراض کند؛ با این همه، چخوف با آن‌که در چنین وقت‌هایی رفتاری احتیاط‌آمیز داشت، برآشفته شد و همراه با*کورولنکو* از عضویت در آکادمی علوم روسیه استعفا کرد. کسانی نیز *تولستوی* را به کاری مشابه تشویق کردند اما *تولستوی* صرفاً گفت که از همان ابتدا خودش را عضو آکادمی نمی‌دانسته است و خود را در این ماجرا درگیر نکرد.

در سال ۱۸۸۹، چخوف به دنبال آشنایی با *تئاترِ هنریِ مسکو* و بنیانگذاران آن، *کنستانتین استانیسلاوسکی* و *ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو*، به جانب نهضت چپ گرایش پیدا کرد و در همین دوران بود که روزنامهٔ محافظه‌کار *دوران نو* و سردبیر آن، *الکساندر سوورین*، را، که بعدها *لنین* به او لقب «سگ گوش به زنگ *تزار*» داد، کنار گذاشت و آثار خود را منحصراً در نشریه‌های لیبرال به چاپ رساند. این موضوع بدان معنی نیست که چخوف گرایش‌های لیبرالی پیدا کرده بود، همان‌گونه که پیش‌تر گرایش‌های محافظه‌کارانه نداشت، بلکه چاپ آثار او در این نشریه‌ها گواه آن بود که او در برخی مسائل، به‌ویژه در مخالفت با نظامِ استبدادیِ حاکم و کسبِ آزادیِ بیانِ بیش‌تر، با لیبرال‌ها همفکر بود.

۴

بیماری سل در این دوران لحظه‌ای او را آسوده نمی‌گذاشت. با آغاز جنگ

ژاپن و روسیه فکر تازه‌ای به مغزش خطور کرد؛ به دوستانش گفت که می‌خواهد به‌عنوان افسر پزشک به خطوط مقدم جبهه فرستاده شود. چند پزشک او را از این کار بازداشتند. روشن نبود این تصمیم او به توهّمی احتمالی مربوط می‌شد که معمولاً مراحل پیشرفتهٔ بیماری سل در بیمار به وجود می‌آورد یا قصدش آن بود که به همسر و خانواده‌اش تسلی خاطر بدهد و بگوید که تا زمان مرگ فاصلهٔ زیادی دارد. با این همه، لحظه‌هایی هم بود که واقع‌بین می‌شد و به همسرش اُلگا کِنیپر، می‌گفت: «ما زمان زیادی با هم زندگی نمی‌کنیم.» هنگامی که برای آخرین بار در ۱۹۴۰ پا به مسکو گذاشت روشن شد که گفتهٔ او آن‌قدرها از حقیقت دور نبوده است.

آدم‌هایی که یکی دو سال بود او را ندیده بودند به دیدن او تکان خوردند. تنها نگاه مهربان و شوخ او بود که گُواهی می‌داد آن موجود نحیف و تکیدهٔ روبه‌روی آن‌ها کسی جز آنتون چخوف نیست. همه می‌دیدند که پایان چندان دور نیست. او خود این موضوع را انکار نمی‌کرد؛ هر چند که جلو اُلگا سعی می‌کرد وانمود کند که هنوز امیدی هست.

چند هفته بعد بهبودیِ اندکی پیدا کرد و به سفارش پزشکان راهیِ *بادن وایلر آلمان*، در جنگل سیاه، شد. در این سفر چخوف تنها نبود و اُلگا نیز همراهش بود. در سر راه توقفی در برلین کرد که در آن‌جا پزشک متخصص مشهور آلمان، پروفسور *اِوالد*، او را معاینه کرد. در نامه‌ای از *بادن وایلر* نوشت که حالش بهتر است. و به‌راستی هم بهتر شده بود؛ چون بار دیگر به جزئیات کوچک زندگی توجه نشان داد. به همسرش گفت که زن‌های آلمانی در لباس پوشیدن چقدر کج‌سلیقه‌اند. سپس از «محیط دلگیرِ» *بادن وایلر* شکایت کرد و از طرح سفرش به ایتالیا گفت، کشوری که دوستش داشته بود و، پس از بازگشت از خاور دور، سراسر آن را پیموده

بود. سپس از دریای مدیترانه گفت که با کشتی تفریحی از آن بگذرند، وارد دریای سیاه شوند و از آن‌جا راه خانه‌شان را، در یالتا، در پیش بگیرند. دو روز پیش از آن نیز، در نامه‌ای به خواهرش، بهبودیِ چشمگیرش را خبر داده بود.

لحظهٔ پایانْ به‌سرعت و نامنتظر، در شب اول ژوییهٔ ۱۹۰۴، از راه رسید. در ساعت هفت شب، زنگ شام به صدا در آمد اما نه چخوف و نه همسرش هیچ‌کدام نشنیدند، چند دقیقه بعد که به صرافتِ موضوع افتادند، چخوف، که در آن ساعت بشاش و سرحال بود، بر مبنای آنچه پیش آمده بود داستانی برای اُلگا تعریف کرد:

در کنار یکی از چشمه‌های آب معدنی، عده‌ای بانکدار چاق و مرفه و چند نفر انگلیسی و امریکاییِ سرخ‌چهره، پس از گردش و تفریح برمی‌گردند تا شکمی از عزا درآورند. آن‌ها به تنها چیزی که فکر می‌کنند شامِ آن لحظه است. همین که به هتل می‌رسند و صبر می‌کنند از زنگ خبری نیست؛ چرا که شامی در کار نیست. آخر، آشپز گریخته است. چخوف سپس، شاد و بشاش، به توصیف حالات توریست‌های نازپرورده می‌پردازد و از ناراحتی‌ها، وحشت‌ها، حیله‌ها و بی‌صبری آن‌ها می‌گوید که هر لحظه بر شدتش افزوده می‌شود و مثل همیشه، آرام و مهربان، همچون بارهای گذشته، ماجرا را تعریف می‌کند. اُلگا کِنیپِر روی کاناپه لم داده و همان‌طور که صحنه‌ای کمدی به دنبال صحنهٔ دیگر پیش رویش شکل می‌گیرد از خنده روده‌بر شده است. داستان تمام می‌شود. چخوف خسته است، چشم‌هایش بسته می‌شود و به خواب فرو می‌رود. اُلگا بیدار است، چشم از چخوف برنمی‌دارد. زمان می‌گذرد، اُلگا همچنان نشسته است. تا این‌که چخوف باز چشم می‌گشاید. اکنون نیمه‌شب است. کوتاه‌زمانی بعد چخوف به پهلو فرو می‌افتد و چشم‌هایش برای همیشه

بسته می‌شود. باد از پنجرهٔ باز بویِ علف‌هایِ تازه درو شده را به درون می‌آورد. چخوف روی کاناپه دراز کشیده است، اُلگا چشم از او برنمی‌دارد. سپس سر می‌گرداند و از پنجره به شب می‌نگرد، همه‌جا تاریک است.

تشییع‌جنازه هفتهٔ بعد در مسکو برگزار شد. *ماکسیم‌گورکی* نیز در مراسم خاکسپاری استادش حضور داشت. او رویدادهای عجیب این مراسم را به‌دقت تصویر کرده است. خبر درگذشت چخوف حکم اعلام عزای عمومی را داشت. تعداد مشایعان آن‌قدر زیاد بود که حتی تعجب کسانی را برانگیخت که چخوف را تحسین می‌کردند. گروه‌های عظیمی نیز که در دو سوی مشایعان ایستاده بودند، به او ادای احترام کردند. عبور و مرور وسائط نقلیه بند آمد و پلیس، در فضایِ عصبیِ سیاسی آن روزگار، از ترس آن‌که این جمعیتِ عظیم به تظاهرات بر ضد حکومت روی آورد اعلام آماده‌باش کرد؛ اما مردم مسکو چنان در غم از دست دادن نویسندهٔ بزرگ‌شان غرق بودند که دشواری‌های سیاسی خود را از یاد برده بودند. چخوف در میان صحنه‌هایی به خاک سپرده شد که بی‌تردید محبت و تحسین ناگفتنی هم‌میهنانش را نشان داد، محبت و تحسینی که فزونی یافت و به دیگرْ کشورها نیز کشانده شد.

آنتون چخوف چهل و چهار سال بیش‌تر زندگی نکرد اما هنگامی که چشم از جهان فرو بست، چهرهٔ داستان‌نویسی جهان را تغییر داده بود و بر نمایشنامه‌نویسی نیز تأثیری عمیق بر جا نهاده بود. آثار ارزنده‌ای که از او به جا مانده، هدفی پیش پای انسان نمی‌گذارد اما ابزاری برای بهتر زیستن به دست او می‌دهد.

اصفهان، پاییز ۱۳۸۰

هزار رنگ

اُچومِلف، افسر انتظامی، که پالتو نوی پوشیده بود و بسته‌ای در دست داشت، از محوطهٔ بازار می‌گذشت. پشت سرش، پلیسی موحنایی در حرکت بود که غربالی لبالب از انگورفرنگیِ مصادره‌شده را دودستی گرفته بود، همه جا ساکت بود... توی میدان کسی دیده نمی‌شد... درهای بازِ میخانه‌ها و مغازه‌های کوچک، چون دهان‌های گرسنه، با نگاهی غمزده به دنیای خداوند خیره شده بودند. حتی یک گدا در آن نزدیکی دیده نمی‌شد.

ناگهان صدایی به گوش *اُچومِلف* رسید:

«که گاز می‌گیری، هان، سگ مافنگی! نذارین در بره، مردم! این روزها گاز گرفتن قدغنه. بگیرینش، آهای!»

صدای زوزهٔ سگی بلند شد. *اُچومِلف* به آن طرف نگاهی انداخت و سگی را دید که یک پایش را بالا گرفته بود و از انبارِ الوارِ *پیچوگینِ* تاجر

دوان‌دوان بیرون می‌آمد و مردی با پیراهن چیت آهارزده، جلیقهٔ باز و سری زیرانداخته سر به دنبالش گذاشته بود. مرد خودش را روی زمین انداخت و یک پای سگ را گرفت. زوزهٔ دیگری به گوش رسید و صدا باز بلند شد: «نذارین فرار کنه!» چهره‌های خواب‌آلود از مغازه‌ها سرک کشید و چیزی نگذشت که جمعیتی ـ که انگار از دل زمین جوشیده باشد ـ اطراف انبار الوار جمع شد.

پلیس گفت: «قربان، مثل این‌که درگیری پیش اومده!»

اُچومِلَف برگشت و به طرف جمعیت رفت. درست جلوِ درِ بزرگِ انبار مردی را دید که وصفش رفت و جلیقهٔ دکمه‌نینداخته به تن داشت. مرد ایستاده بود، دست راستش را بلند کرده بود و انگشت خون‌آلودش را به جمعیت نشان می‌داد. گویی در قیافه‌اش خوانده می‌شد که می‌گوید: «نشونت می‌دم، پدرسوخته!» و انگشتش حال پرچم پیروزی را داشت. *اُچومِلَف خروکینِ* طلاساز را شناخت. عامل جنجال، که سگ‌تولهٔ پشمالویی بود با پوزه‌ای دراز و لکهٔ زردی بر پشت، پاهای جلوش را جدا از هم گذاشته بود، کِز کرده بود و، سراپا لرزان، در وسط جمعیت نشسته بود. در چشمان اشک‌آلودش درماندگی و وحشت خوانده می‌شد.

اُچومِلَف، که جمعیت را می‌شکافت و پیش می‌رفت، گفت: «چه خبره؟ این‌جا چه کار می‌کنین؟ تو چرا انگشتِ‌تو بالا گرفته‌ی؟ کی بود عربده می‌کشید؟»

خروکین، که توی مشتش سرفه می‌کرد، گفت: «قربان، من داشتم ساکت و صامت می‌رفتم، یعنی اومده بودم با *میری میریچ* دربارهٔ چوب حرف بزنم، کاری هم به کار کسی نداشتم که یه‌هو این تخم‌سگ انگشت منو گاز گرفت. عذر می‌خوام، من آدم زحمتکشی‌ام، کار

ظریفی دارم. مجبورشون کنین خسارت منو بدن... آخه، ممکنه یه هفته‌ای نتونم با این دست کار کنم. قربان، خودتون که می دونین قانون اجازه نمی ده هر کسی حیوون وحشی شو ول کنه تو دست و پای مردم. اگه قرار باشه حیوون‌ها شروع کنن به گاز گرفتن، دیگه زندگی برا آدم نمی مونه....»

اُچومِلَف، که ابرو در هم کشیده بود و سرفه می‌کرد، با تحکم گفت: «اوهوم... خب، خب. خب، خب... این سگ مال کیه؟ من ولش نمی‌کنم. من آدم‌هایی رو که بخوان سگ‌شونو تو کوچه و خیابون ول کنن ادب می‌کنم! وقتش رسیده که تو دهن آدم‌هایی بزنیم که نمی‌خوان مقرراتو رعایت کنن. اون پدرسوخته رو جریمه‌ش می‌کنم... یادش می دم ول کردن سگ و هر جور حیوونی تو دست و پای مردم چه معنی می ده! پدرشو در می‌آرم.»

رویش را به پلیس همراهش کرد و گفت: «*یِلدیرین*، صاحب این سگو شناسایی کن، یه استشهاد هم تهیه کن. بعدش هم سگو بی درنگ باید سربه‌نیس کنی. احتمالاً ممکنه هار باشه... می‌خوام ببینم صاحب این سگ کیه؟»

صدایی از میان جمعیت گفت: «گمونم مال ژنرال *ژیگالُف* باشه.»

«ژنرال *ژیگالُف*! اوهوم. *یِلدیرین*، بیا کمک کن من پالتومو دربیارم... اوف، چقدر هوا گرمه! حتماً بارون می‌گیره.» رویش را به *خروکین* کرد و گفت: «چیزی رو که می خوام بدونم اینه که چطور شد سگه تو رو گاز گرفت؟ چطور شد انگشتِ تو گاز گرفت؟ کی باور می‌کنه سگی به این ریزه میزه‌ای انگشت تو آدمی به این قد و هیکلو گاز بگیره! من شما آدم‌ها رو می شناسم! یه مشت آشغالین!»

«قربان، این بابا به‌خاطر خندوندن مردم دماغ این سگو با سیگار

روشنش سوزوند، اون هم گازش گرفت، نفهم که نیس! این خروکین همیشه دنبال شر درست کردنه، قربان!»

«بی چشم و رو، چرا داری دروغ می‌گی؟ این پرت و پلاها چیه از خودت درمی‌آری؟ جناب سروان آدم باشعوری هستن، خودشون می‌دونن کی دروغ می‌گه کی راست. اگه دروغ گفته باشم حاضرم در حضور قاضی محاکمه بشم! اونه که تصمیم می‌گیره. این روزها دادگاه همه رو به یه چشم نگاه می‌کنه. اصلاً، اگه بخوای بدونی، برادر خود من تو نیروی انتظامی‌یه...»

«جر و بحث نکنین!»

پلیس با لحن مطنطنی گفت: «خیر، این سگ جناب ژنرال نیست. ژنرال یه همچین سگی نداره. سگ‌های ایشون همه از نژاد تازی‌اَن.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً مطمئنم، قربان.»

«راست می‌گی. سگ‌های ژنرال گرون‌قیمت‌اَن، اصیل‌اَن. اما این یکی، نگاهش کنین، سگ زشت و کثیفی‌یه! اصلاً کی خوشش می‌آد یه همچین سگی داشته باشه؟ اگه لنگهٔ این سگ تو مسکو یا پترزبورگ پیدا بشه، می‌دونین چه بلایی سرش می‌آرن؟ مردم، بدون اعتنا به قانون، تو یه چشم به هم زدن نیست و نابودش می‌کنن. خروکین، تو خسارت به‌ت وارد شده، ولش نکن. باید بری صاحب سگو هرکی که هست ادبش کنی! وقتش هم همین الآنه...»

پلیس، که گویی بلندبلند فکر می‌کرد، گفت: «نکنه راستی‌راستی سگ جناب ژنرال باشه! به قیافه‌ش که نمی‌آد. اما انگار همین دیروز بود یه سگ شبیه همین تو حیاط خونه‌شون دیدم!»

یک نفر از لابه‌لای جمعیت گفت: «من مطمئنم که این سگ ژنراله.»

«یلدیرین، کمکم کن پالتومو بپوشم، یه‌دفه باد سردی به‌م خورد. دارم می‌لرزم. سگو هم وردار ببرش خونهٔ ژنرال و ازشون عذرخواهی کن. بگو من پیداش کردم و فرستادمش خونه‌تون. به‌شون بگو این زبون‌بسته‌رو ول نکنین تو کوچه و خیابون‌ها. ممکنه سگ گرون‌قیمتی باشه و یه آشغال‌کله هوس کنه آتش سیگارشو به دماغش بچسبونه، بلایی سرش بیاره. سگ حیوون ظریفی‌یه. تو هم، کله‌پوک، اون دستِ‌تو بنداز، نمی‌خواد انگشت صاحب‌مرده‌تو به مردم نشون بدی! تقصیر خودت بوده... .»

«اصلاً سرآشپزِ جناب ژنرال پیداشون شد، ازش می‌پرسیم... آهای، پروخور، بیا این‌جا، پیرمرد! یه نگاهی به این سگ بنداز، سگ شماست؟»

«چی می‌خوای بگی، ما هیچ‌وقت از این سگ‌ها نداشته‌یم.»

اُچومِلُف گفت: «دیگه لازم نیست چیزی بپرسی، معلومه سگ ولگردی‌یه. فایدهٔ این پرس و جوها چیه؟ وقتی به‌ت می‌گن ولگرده، ولگرده دیگه. سر به نیستش کن تا قال قضیه کنده بشه.»

پروخور دنبالهٔ حرفش را گرفت. «بله، مال ما نیست، مال داداش ژنراله. همین تازگی تشریف آورده‌ن. ژنرال علاقه‌ای به سگ پشمالو ندارن، اما داداش‌شون چرا، خوش‌شون می‌آد... .»

لبخند مسحورکننده‌ای چهرهٔ *اُچومِلُف* را پوشاند و به صدای بلند گفت: «چی، برادر ژنرال تشریف آورده‌ن؟ ولادیمیر *ایوانیچ* تشریف آورده‌ن؟ فکرشو بکنین؟ اون‌وقت من خبر نداشتم. اومده‌ن بمونن؟»

«بله، همین طوره.»

«فکرشو بکنین! تشریف آورده‌ن برادرشونو ببینن، اون‌وقت من اصلاً خبر نداشتم. پس این سگ ایشونه؟ خیلی خوشحال شدم!

ببرینش... سگ کوچولوی قشنگی‌یه! انگشت این بابا رو گاز گرفتی، هان، ها، ها، ها. حیوونکی، بیا، نمی‌خواد بلرزی! پریدی انگشت این آشغال کله رو یه گاز مامانی گرفتی... چه سگ بامزه‌ای!»

پروخور سگ را صدا زد و همراه او از حیاط الوارفروشی بیرون رفت. جمعیت به خروکین خندید.

اُچومِلُف پالتویش را دور خود پیچید و با لحن تهدیدآمیزی به خروکین گفت: «بعد به حساب تو می‌رسم!» و از وسط بازار به راهش ادامه داد.

۱۸۸۴

□□□

صدف

بی‌آنکه به حافظه‌ام فشار بیاورم، یک روز بعدازظهرِ بارانی را، با تمام جزئیاتش، در فصل پاییز به یاد می‌آورم که با پدرم در یکی از خیابان‌های پر رفت‌وآمدِ مسکو ایستاده بودم و احساس می‌کردم که رفته‌رفته در نتیجهٔ نوعی بیماری عجیب از پا می‌افتم. به‌هیچ‌وجه دردی احساس نمی‌کردم، اما پاهایم بی‌حس می‌شد، نای حرف زدن نداشتم، سرم به یک طرف متمایل می‌شد... و روی‌هم‌رفته احساس می‌کردم چیزی نمانده که از حال بروم و روی زمین بیفتم.

چنانچه در آن لحظه مرا به بیمارستان می‌رساندند، دکترها بالای سر تختم علت بستری شدن را بیماریِ گرسنگی می‌نوشتند که در هیچ کتاب پزشکی نیامده است.

کنارم، توی پیاده‌رو، پدرم با پالتویِ مندرسِ تابستانی و کلاه پارچه‌ای که تکه‌ای از لایهٔ پنبه‌ایِ آن بیرون زده بود ایستاده بود. گالش‌های بدقوارهٔ سنگینی پایش بود و از ترس این‌که مبادا مردم ببینند که جوراب نپوشیده، ساق یک جفت پوتین کهنه را دور

ساق‌های پایش بسته بود.

این موجود آس و پاس، ابله و عجیب و غریب، که هرچه پالتوی تابستانی‌اش ژنده‌تر و کثیف‌تر می‌شد علاقهٔ بیش‌تری به او پیدا می‌کردم، پنجِ ماه پیش از آن در جست‌وجوی کارِ منشی‌گری به مسکو آمده بود و در این مدت به هر دری زده بود کاری پیدا نکرده بود و تنها در آن روز بود که پا به خیابان گذاشته بود تا چیزی گدایی کند.

روبه‌روی ما خانهٔ سه‌طبقه‌ای بود که تابلوی آبیِ رستوران آن دیده می‌شد. من سرم را از ضعف نمی‌توانستم راست نگه دارم و به عقب و یک‌طرف متمایل شده بود و بنابرین پنجره‌های روشنِ رستوران جلو چشم‌هایم بود و رفت‌وآمد آدم‌ها را در پشت آن‌ها می‌دیدم. از آن‌جا در طرفِ راستِ جایگاه اُرکستر، دو تابلو و چراغ‌های آویزِ رستوران پیدا بود و وقتی به یکی از پنجره‌ها خیره شدم توانستم لکهٔ سفیدی را تشخیص بدهم. لکه بی‌حرکت بود و چهارچوب مستطیل‌اش بر زمینهٔ قهوه‌ایِ سیرِ آن توی چشم می‌زد. با دقت بیش‌تری که نگاه کردم پی بردم که لکهٔ سفید، درواقع، تابلو سفیدی است که بر دیوار نصب شده و چیزی هم رویش نوشته شده که نمی‌توانستم بخوانم... .

نیم ساعتی به تابلو خیره شدم. سفیدی‌اَش توجهم را جلب کرده بود، گویی ذهنم درصدد بود هر طور هست به درونش نفوذ کند. سعی کردم آن را بخوانم اما هرچه تلاش می‌کردم به جایی نمی‌رسیدم.

سرانجام بیماری عجیب کار خود را کرد.

سروصدای کالسکه‌ها رفته‌رفته برایم حال غرّش رعد را پیدا کرد. در لابه‌لای بوهای آزاردهندهٔ خیابان صدها بوی تهوع‌آور را تشخیص دادم. نورها و چراغ‌های رستوران مثل برق آسمان چشم‌هایم را خیره

کرد. حواس پنجگانه‌ام حساسیت و ظرفیتی بیش از حد معمول پیدا کرد و رفته‌رفته چیزهایی دیدم که پیش از آن نمی‌توانستم ببینم.

روی تابلو کلمهٔ «صدف...» را تشخیص دادم.

کلمهٔ عجیبی بود. هشت سال و سه ماه توی دنیا زندگی کرده بودم اما به این کلمه برنخورده بودم. معنی این کلمه چه بود؟ به‌طور یقین اسم صاحب رستوران نبود. آخر، نام مغازه و صاحب آن همیشه در بیرون ساختمان نصب می‌شود نه توی آن!

به زحمت سرم را به طرف پدرم برگرداندم و با صدای گرفته‌ای گفتم: «بابا، صدف یعنی چه؟»

پدرم نشنید. چشم به حرکت جمعیت دوخته بود و هر عابری را با چشم دنبال می‌کرد... در نگاهش می‌خواندم که می‌خواهد چیزی به عابران بگوید، اما کلمات مثل وزنهٔ سنگینی از لب‌های لرزانش آویزان بود و پرتاب نمی‌شد. حتی در دنبال عابری قدم پیش گذاشت و آستینش را گرفت اما وقتی او سر برگرداند، گفت، «عذر می‌خوام».

سرش گیج رفت و تلوتلوخوران سر جایش برگشت

من باز گفتم: «بابا، صدف یعنی چه؟»

«یه جور حیوونه... تو دریا زندگی می‌کنه...»

این حیوان دریاییِ ناشناس را بی‌درنگ پیش خود مجسم کردم... فکر کردم حتما چیزی است بین ماهی و خرچنگ. و چون حیوان دریایی است، با آن و فلفلِ تند و برگِ بو سوپ ماهی داغ و خوشمزه‌ای درست می‌کنند، یا به آن سرکه می‌زنند، کلم اضافه می‌کنند و قلیه‌ماهی درست می‌کنند، یا با سُس خرچنگ آماده می‌کنند، یا با ترب کوهی همان‌طور خام سر سفره می‌آورند... پیش خود مجسم کردم که صدف‌ها را از بازار می‌آورند، خیلی سریع تمیز

می‌کنند، خیلی سریع توی دیگ می‌ریزند، خیلی سریع، خیلی سریع، چون همه گرسنه‌اند... خیلی گرسنه‌اند. بوی ماهی داغ و سوپ خرچنگ از آشپزخانه به مشام می‌رسد.

احساس کردم که این بو دهن و بینی مرا غلغلک می‌دهد و رفته‌رفته مرا از خود بیخود می‌کند... رستوران، پدرم، تابلوی سفید، آستین‌هایم همه بوی آن را گرفته بود، بو آن‌قدر قوی بود که شروع به جویدن کردم. آرواره‌ام به حرکت درآمد و مثل این‌که راستی‌راستی تکه‌ای از این حیوان دریایی در دهنم باشد فرو دادم....

از بس لذتبخش بود زانوهایم خم شد و من بازوی پدرم را چنگ زدم تا زمین نخورم و به طرف پالتوی تابستانی خیسش متمایل شدم. پدرم سراپا می‌لرزید. سردش بود....

گفتم: «بابا، صدفو تو ایام روزه می‌شه خورد؟»

پدرم گفت: «صدفو زنده‌زنده می‌خورن... صدف مثل لاک‌پشت لاک داره، صدف داره اما صدفش دو تیکه‌س.»

آن بوی مطبوع بی‌درنگ وجودم را رها کرد و صحنه‌ای که مجسم کرده بودم از میان رفت... در این‌جا بود که همه چیز برایم روشن شد.

زیر لب گفتم: «چه کثافتی، چه کثافتی!»

پس معنی صدف همین است! پیش خود موجودی مثل قورباغه را مجسم کردم. قورباغه‌ای که توی صدف نشسته، با چشمان درشت و براقش دارد بیرون را دید می‌زند و آروارهٔ مهوعش تکان می‌خورد. این موجود را با آن لاک و چنگال‌ها، چشمان براق و پوست لَزِج مجسم کردم که از بازار آورده‌اند. بچه‌ها پنهان شده‌اند و، در آن حال که آشپز از احساس تنفر ابرو در هم کشیده، آن موجود را با آن پاها می‌آورد، توی بشقاب می‌گذارد و به اتاق غذاخوری می‌برد.

بزرگسال‌ها می‌گیرند و می‌خورند، زنده‌زنده با چشم‌هایش می‌خورند، با پاهایش. و در آن حال جانور جیغ می‌کشد و سعی می‌کند لب‌های‌شان را گاز بگیرد....

رو در هم کشیدم، اما... چرا آروارهٔ من طوری حرکت می‌کرد که انگار داشتم چیزی می‌خوردم؟ جانور نفرت‌انگیز، مهوع و وحشتناک بود، اما داشتم آن را می‌خوردم، با ولع می‌خوردم، و در آن حال می‌ترسیدم مزه و طعمش را تشخیص بدهم. همین‌که یکی را می‌خوردم، چشمان براق دومی را می‌دیدم، سومی را... آن‌ها را هم خوردم... دست آخر دستمال سفره را خوردم، بشقاب را، گالش‌های پدرم را، تابلو سفید را... هر چیزی را که چشمم به آن می‌افتاد می‌خوردم، چون احساس می‌کردم هیچ چیزی جز خوردن بیماری‌اَم را برطرف نمی‌کند. صدف‌ها چشمان وحشتناکی داشتند و نفرت‌انگیز بودند. تجسم آن‌ها مرا دچار لرز می‌کرد اما می‌خواستم بخورم! بخورم.

ناگهان از درون من فریادی بلند شد: «صدف به‌م بدین! من چند تا صدف می‌خوام!»

در این لحظه صدای بی‌حال و لرزان پدرم را شنیدم: «آقایون، به ما کمک کنین! من روم نمی‌شه گدایی کنم، خدایا، دیگه نای ایستادن ندارم.» من دامن پالتوی پدرم را گرفتم کشیدم و گفتم: «من صدف می‌خوام!»

صدای کسی را در نزدیکی خودم شنیدم که با خنده می‌گفت: «می‌خوای بگی تو صدف می‌خوری، یه بچه به این فسقلی صدف می‌خوره؟»

دو مرد با کلاه سیلندر روبه‌روی ما ایستاده بودند، توی چشم‌هایم

نگاه می‌کردند و می خندیدند.

«تو راستی‌راستی صدف می خوری، کوچولو! چطوری می خوری؟»

یادم می‌آید دستی قوی مرا کشان‌کشان توی رستورانِ غرق در نور برد. چیزی نگذشت که عدهٔ زیادی دورم حلقه زدند و مرا باکنجکاوی و خنده تماشا می‌کردند. پشت میزی نشستم و چیز لَزِج و شوری راکه بوی نا وگندیدگی می داد خوردم. بدون این‌که نگاه کنم و ببینم چه چیزی دارم می خورم، با ولع و بدون این‌که بجوم فرو می دادم. تصور می‌کردم که اگر چشم‌هایم را باز کنم چشمان براق، چنگال‌ها و دندان‌های تیز را می بینم.

ناگهان بناکردم چیز سختی را بجوم، صدای قروچ‌قروچ بلند شد.

جمعیت خندید: «ها، ها، ها! لاک‌شو هم می خوره. احمق‌جون، فکر می‌کنی این هم خوردنی‌یه!»

یادم می‌آید بعد از آن، تشنگی زیادی احساس کردم. توی رختخوابم درازکشیده بودم و از سوزش سردل و طعمِ عجیبِ رویِ زبان و لبِ خشک‌شده‌ام خواب به چشمم نمی‌رسید. پدرم توی اتاق می‌رفت و می‌آمد و انگارکه با خودش حرف بزند دست‌هایش را تکان می داد.

زیرلب با خودش حرف می‌زد: «گمونم سرما خورده باشم. حس می‌کنم یه نفر داره تو سرم راه می‌ره... شاید علتش این باشه که... بله.... امروز چیزی نخوره‌م... راستی‌راستی موجود مسخرهٔ عجیب و غریبی‌ام... اون آقایون راحت ده روبل برای صدف‌ها پول دادن. چرا نرفتم جلو ازشون خواهش کنم که... چیزی به من بدن؟ یه چیزی می‌تونستم ازشون بگیرم.»

نزدیکی‌های صبح خوابم برد، خواب دیدم قورباغه‌ای توی یک صدف نشسته و چشم‌هایش را دور می‌گرداند. ظهر از زور تشنگی بیدار شدم، نگاه کردم ببینم پدرم کجاست. هنوز توی اتاق راه می‌رفت و دست‌هایش را حرکت می‌داد.

۱۸۸۴

□□□

سالشمار زنده

اتاق پذیرایی *شارامیکین*، عضو انجمن استان، غرق در نور ملایمی است. دیوارها، مبل‌ها و چهره‌ها را حبابِ سبزِ آباژورِ برنزیِ بزرگی، به سبک تابلوِ *شب‌های اوکراین*، سبزفام کرده است. گهگاه در بخاریِ اتاقِ پذیرایی، کندهٔ هیزمی رو به خاموشی شعله می‌کشد و برای لحظه‌ای چهره‌ها را، چون بازتاب حریق، روشن می‌کند. بااین‌همه، نور هماهنگ اتاق بر هم نمی‌خورد. به قول نقاش‌ها، هماهنگیِ کلیِ رنگ‌ها برقرار است.

شارامیکین مردی سالمند با سبیل و ریشی که، به شیوهٔ کارمندان رسمی، تنها گونه‌ها را پوشانده و با چشمانِ آبیِ کم‌رنگ و مهربان، مثل کسی که تازه از پشت میز شام بلند شده باشد، جلوِ بخاری روی مبل نشسته است. در چهره‌اش ظرافت خوانده می‌شود و خندهٔ غم‌انگیزی بر لب‌هایش دیده می‌شود. جلوِ رویِ او، *لوپْنِف*، معاون فرماندار، مردی موقر، چهل ساله، کاهلانه کش و قوس می‌آید، روی صندلی عسلی نشسته و پاهایش را به طرف بخاری دراز کرده است.

نینا، *کولا*، *نادیا* و *وانیا*، بچه‌های *شارامیکین*، نزدیک پیانو مشغول بازی‌اند. نوری ضعیف از درِ نیمه‌بازِ اتاقِ مطالعهٔ خانم *شارامیکین* بیرون زده است. در آن‌جا، پشت در، همسر *شارامیکین*، *آنا پاولُف*، رئیسِ انجمنِ محلیِ بانوان، زنی سرزنده، کوچک‌اندام، جذاب و سی و چند ساله پشت میز تحریرش نشسته. چشمان زیرک و سیاهش از پشت عینک پنسی به صفحهٔ یک رمان فرانسوی دوخته شده. زیر رمان گزارش نامرتبِ سالانهٔ انجمن قرار دارد.

شارامیکین نگاه مهربانش را به آتشِ رو به خاموشی می‌گرداند و می‌گوید: «اون قدیم‌ها شهر ما از این نظر سعادتمندتر بود. یه زمستون نبود که بیاد و بره بدون این‌که ستاره‌ای به این‌جا سر نزنه. هنرپیشه‌ها و خواننده‌های سرشناس می‌اومدن و می‌رفتن، اون‌وقت حالا هیچ خبری نیست! فقط طالع‌بین‌ها و اُرگ‌نوازها به ما سر می‌زنن. از لذت‌های هنری محروم شده‌یم. تو بیابون زندگی می‌کنیم. بله، آقا... می‌خوام ببینم اون تراژِدی‌کارِ ایتالیایی یادتون هست، اسمش چی بود؟ اون آقای بلندقدِ مومشکی رو می‌گم... حافظه برای آدم نمی‌مونه... اوهوم، یادم اومد! *لوئیجی اِرنستو رُجِیرو*... چه نبوغ محشری... چه قدرتی! گاهی تا یه کلمه از دهنش بیرون می‌اومد فریاد تحسین تماشاچی سالنو پر می‌کرد. *آنیوتوچْکای* من به این بابا علاقهٔ زیادی داشت. چه زحمت‌ها می‌کشید تا یه سالن براش دست و پا کنه! بلیت‌های ده شبِ تمومو پیش‌فروش می‌کرد. اون هم در مقابل به‌ش دکلمه یاد می‌داد، پانتومیم یاد می‌داد. مرد بی‌نظیری بود! یه‌دفعه اومد این‌جا... اگه اشتباه نکنم... دوازده سال پیش بود... انگار تند رفتم... کم‌تر بود، شاید ده سال پیش بود... *آنیوتوچکا*، *نینایِ* ما چند سالِ‌شه؟»

آنا پاولُف از اتاق مطالعه‌اش داد می‌زند: «تو تولد آخریش نه سالش بود! چطور مگه؟»

«هیچی، عزیزم. همین‌طوری پرسیدم... خواننده‌های خوبی هم می‌اومدن. *پریلی‌پچین*، خوانندهٔ تِنُر، یادتون می‌آد؟ چه مرد محشری! چه شخصیتی! موی بور... چهرهٔ بااحساس، رفتار پاریسی... و چه صدایی! فقط یه عیب داشت و اون این بود که بعضی نُت‌ها رو می‌کشید و نُت «ر» رو، اون‌جا که باید اوج بگیره، بفهمی‌نفهمی صدای زیر به‌ش می‌داد. اما تو چیزهای دیگه روی دست نداشت. می‌گفت با *تامبرلیک* همدرس بوده... من و *آنیوتوچکا* تو شهرداری یه سالن براش دست و پا کردیم، اون هم حق‌شناسی نشون داد و، در مقابل، روزها و شب‌های متمادی برامون آواز خوند... به *آنیوتوچکا* راه و رسم خوندن یاد داد... می‌اومد این‌جا، دقیقاً یادم می‌آد، تو چلهٔ روزه و پرهیز بود... نزدیکِ... نزدیکِ دوازده سال پیش بود. نه، خدایا...بیش‌تر بود. امان از این حافظه! *آنیوتوچکا*، *نادِچکای* ما چند سال‌شه؟»

«دوازده سال.»

«بله، دوازده سال... یعنی اگه ده ماه به‌ش اضافه کنیم... خب، درست شد... سیزده سال پیش بود... شب‌ها رو براتون تعریف کنم. چه شب‌های باشکوهی بود! چه لذتی داشت! آواز بود، موسیقی، تکنوازی... یادم می‌آد، جنگ تموم شده بود، ترک‌ها رو اسیر کرده بودن آورده بودن این‌جا. *آنیوتوچکا* برای کمک به اون‌ها تدارکِ یه نمایشو دید. هزار و صد *روبل* جمع‌آوری شد... یادم می‌آد افسرهای ترک دیوونهٔ صدای *آنیوتوچکا* شده بودن، مرتب دست‌شو می‌بوسیدن. هه، هه، هه... از حق نگذریم، ترک‌ها با این‌که شرقی‌اَن آدم‌های

حق‌شناسی هستن. اون شب به اندازه‌ای موفقیت‌آمیز بود که من تو دفتر خاطراتم یادی ازش کردم، باور نمی‌کنین. همینه که می‌گم، دقیقاً یادم می‌آد، سال هزار و هشتصد و هفتاد و شش بود... نه، هفتاد و هفت بود... نه، عذر می‌خوام، کِی بود ترک‌ها پاشون به این‌جا رسیده بود؟ آنیوتوچکا، کولچکای ما چند سال‌شه؟»

کولیا، بچهٔ گندمگون که گیسویی به سیاهی زغال دارد، می‌گوید: «من هفت سالَمه، پاپا!»

لوئِیف آهی می‌کشد و می‌گوید «آره، ما پیر شده‌یم و دیگه اون انرژیِ دورانِ جوونی رو نداریم... علتش اینه... علتش پیری‌یه، دوست عزیز! جوون‌ها دیگه قدم پیش نمی‌ذارن و پیرها هم دیگه از دل و داغ افتاده‌ن... اون حرارت قدیم‌ها رو ندارن. من وقتی جوون بودم دلم نمی‌خواست کسی خموده باشه... من طرف اعتماد آنا پاولفِ شما بودم... خواه مسائل خیریه در میون بود؛ خواه قرار بود بخت‌آزمایی برگزار بشه؛ خواه برای مهمونِ سرشناسی جشن گرفته بودن... من همه چیزو کنار می‌ذاشتم و ششدانگِ حواسم جمع کار می‌شد. یه شب، یادم می‌آد، انقدر تلاش کردم و سگ‌دو زدم که یه سر و یه کله افتادم... اون زمستونو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. یادتون می‌آد من و آنا پاولُفِ شما برای کمک به آدم‌هایی که دچار سوختگی شدن چه نمایشی رو روی صحنه آوردیم؟»

«می‌دونین چه سالی بود؟»

«همین چند وقت پیش بود... هزار و نهصد و نود و نه... نه، گمونم هشتاد بود. عذر می‌خوام، وانیایِ شما چند سال‌شه؟»

آنا پاولُف از اتاق مطالعه‌اش بلند می‌گوید: «پنج سال.»

«خب، با این حساب شش سال پیش بود. بله، جانم، دوست

عزیز، چه دورانی داشتیم! امروزه دیگه از اون خبرها نیست! اون شور و حالی که ما داشتیم دیگه پیدا نمی‌شه.»

لوئیف و *شارامیکین* توی فکر فرو می‌روند. کنده‌ای که رو به خاموشی است برای آخرین بار شعله می‌کشد و خاکستر رویش را می‌پوشاند.

۱۸۸۵

□□□

شکارچی

ظهرِ دم‌کردهٔ خفقان‌آوری بود. حتی لکهٔ ابری در آسمان به چشم نمی‌خورد... علفزار زیر آفتاب طراوتش را از دست داده بود و منظرهٔ غم‌انگیز و یأس‌آوری پیدا کرده بود؛ و حتی اگر باران هم می‌بارید دیگر سرسبزی پیدا نمی‌کرد... بادی برگ درخت‌ها را به تکان وانمی‌داشت، درخت‌ها بی‌حرکت بودند وگویی با سرشاخه‌های خود به چیزی خیره شد بودند یا انتظار چیزی را می‌کشیدند.

مردی چهل ساله، بلندقد، با شانه‌های باریک، پیراهن قرمز، چکمه‌های بلند و شلوار وصله‌دار که روزی متعلق به اربابی بوده با قدم‌های کاهلانه، در حاشیهٔ بی‌درختِ چمنزار، سلانه‌سلانه پیش می‌رفت وکوره‌راه را پشت سر می‌گذاشت. در طرف راستش چمنزار دیده می‌شد و در طرف چپش دریای طلاییِ چاودارهای رسیده تا دامنهٔ افق امتداد داشت. چهرهٔ قرمزرنگش عرق کرده بود. کلاه کَپیِ سفیدِ سوارکاری، که ظاهراً هدیه‌ای از طرف ارباب جوان دست و دل‌بازی بود، بر سرِ خوش‌ترکیب و موهای بورش جا خوش کرده بود.

ساک شکار، که باقرقره‌ای در آن قرار داشت، از شانه‌اش آویزان بود. تفنگ دولولی که چخماقش را بالا آورده بود توی دست داشت و چشم‌هایش را به سگ پیر و نزارش دوخته بود که پیشاپیش او می‌دوید و بوته‌ها را می‌بویید. سکوت همه جا را گرفته بود و هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. موجودات زنده همه خود را از گرما پنهان کرده بودند.

ناگهان صدای لطیفی را شنید: «**یگُر وِلاسیچ!**»

شکارچی یکه خورد، رویش را برگرداند و اخم کرد. کنارش زنی سی‌ساله و رنگپریده که داسی به دست داشت ایستاده بود. گویی همان لحظه سبز شده بود

زن همان‌طور که لبخند شرمگینی بر لبش نشسته بود، سعی کرد توی چشم‌های شکارچی نگاه کند. شکارچی ایستاد و به‌عمد چخماق تفنگش را سر جای خود برگرداند وگفت: «اِهه، تویی **پلاگیا**! خب، این‌جا چه کار می‌کنی؟»

«زن‌های ده‌مون این‌جا کار می‌کنن، من هم باشون اومده‌م... کارگری می‌کنیم، **یگُر وِلاسیچ**.»

یگُر وِلاسیچ غرغرکنان گفت: «که این‌طور...»

پلاگیا دنبالش راه افتاد. ده بیست قدی بی‌آن‌که حرفی بزنند پیش رفتند.

پلاگیا، که نگاه محبت‌آمیز خود را به شانه‌های متحرک شکارچی دوخته بود، گفت: «خیلی وقته شما رو ندیده‌م، **یگُر وِلاسیچ**... از عید پاک که اومدین تو آلونک‌مون آب خوردن خواستین تا حالا ندیده‌مِتون... عید پاک یه لحظه اومدین اون‌جا... خدا می‌دونه چه حالی داشتین... رو پاتون بند نبودین... بهِم فحش دادین، کتکم زدین و راه افتادین

رفتین... بعدش فقط چشم به راه‌تون بودم بیایین ببینم‌تون... چشمم به در سفید شد و نیومدین. بله، **یِگُر وِلاسیچ**، **یِگُر وِلاسیچ**! فرصت کردین یه بار بیایین نگاهی اون‌جا بندازین.»

«من اون‌جا چی کار دارم؟»

«البته کاری ندارین... اما، خب... اون‌جا نگهداری می‌خواد... رسیدن می‌خواد... ارباب خونه‌این... راستی، باقرقره شکار کرده‌ین، **یِگُر وِلاسیچ**! خوبه بشینین خستگی در کنین!»

پِلاگیا با گفتن این حرف‌ها مثل دخترهای سر به هوا غش‌غش خندید و سرش را بلند کرد به چهرهٔ **یِگُر** نگاهی انداخت. چهره‌اش از احساس خوشبختی گل انداخت.

یِگُر با بی‌اعتنایی گفت: «بشینم؟ ای، به‌چشم...» آن‌وقت جایی را میان دو درخت صنوبر انتخاب کرد وگفت: «چرا واساده‌ی؟ تو هم بشین.»

پِلاگیا اندکی دورتر، زیر آفتاب، نشست و شرمگین از نشاطی که به او دست داده بود، دستش را جلو دهن خندانش گرفت، گفت:

«یه وقت که فرصت کردین سری بزنین.»

یِگُر آهی کشید، کلاهش را برداشت و پیشانی قرمزش را با دست پاک کرد وگفت: «که چی بشه؟ چه فایده داره بیام اون‌جا؟ یکی دو ساعت بیام اون‌جا وقتَ‌مو تلف کنم که چی؟ چرا، فقط اوقات تو رو تلخ می‌کنم، تازه منم تحمل زندگی تو دهو ندارم... تو بهتر از هر کس می‌دونی که من آدم نازپرورده‌ای هستم... دنبال چیزی که هستم یه رختخوابه که توش درازکشم، یه چای خوش‌طعم و عطره که هورت بکشم و یه همنشین خوبه که باهاش گرم اختلاط بشم، همین و بس... می‌خوام بگم من همه چیزام باید روبه‌راه باشه، اما تو خوش داری تو

فقر و کثافت تو ده زندگی کنی... من یه روز هم تحمل شو ندارم. فرض کن دستور بیاد که من باید با تو زندگی کنم، خب، باید آلونکو آتیش بزنم یا خودمو سر به نیست کنم، شق دیگه‌ای هم نداره، من از بچگی عاشق راحتی بوده‌م، کاریش هم نمی‌تونم بکن.»

«حالا کجا زندگی می‌کنین؟»

«همین‌جا پیش ارباب *دمیتری ایوانیچ*. شکارچیش‌اَم. شکارِ شام و ناهارشو فراهم می‌کنم؛ اما اون بیش‌تر منو به خاطر سرگرمی خودش می‌خواد.»

«این کار در شأن شما نیس، **یگُر وِلاسیچ**... ممکنه دیگرون خیال کنن این کار سرگرمی یه؛ اما شما نباید آدم دیگرون بشین.. کار خوبی نیس.»

یگُر غمگین به آسمان خیره شد و گفت: «تو زن نفهمی هستی، چیزی سرت نمی‌شه، تا حالا چیزی نفهمیده‌ی، تا آخر عمرت هم نمی‌فهمی من چه جور آدمی‌اَم... تو منو آدم نفهمی می‌دونی که به راه‌های بدی کشونده شده‌م، اما اون‌هایی که سرشون به تن‌شون می‌ارزه می‌دونن که من بهترین تیراندازِ تموم این ناحیه‌م. طبقهٔ اعیان و اشراف اینو می‌دونن و حتی تو یه مجله از من تعریف کرده‌ن. هیچ ورزشکاری به پای من نمی‌رسه. و اگه حالم از زراعت و مزرعه‌داری به هم می‌خوره علتش این نیست که نازپرورده و مغرورم. من از بچگی فکر و ذکرم تفنگ و سگ بوده. اگه تفنگو ازم می‌گرفتن، می‌رفتم سراغ قلاب ماهیگیری؛ اگه ماهیگیری رو ازم می‌گرفتن، دست‌هامو به کار می‌انداختم. تو کار اسب هم بوده‌م. وقتی پولی به جیب می‌زدم راه می‌افتادم می‌رفتم تو نمایشگاه اسب. اینو بدون که اگه یه دهاتی ورزشکار شد یا از خرید و فروش اسب سر درآورد، دیگه دور شخم زدنو خط می‌کشه. روح آزادی همین‌که تو وجود یه مرد راه پیدا کرد

دیگه نمی‌شه ریشه‌کنش کرد. همین‌طور هم وقتی آدمی طعم هنرپیشگی یا هر هنر دیگه‌ای رو چشید دیگه محاله دنبال کار کارمندی یا حتی اربابی بره. تو زنی، این چیزها سرت نمی‌شه، آدم این چیزهارو باید بفهمه.»

«می‌فهمم، یگُر ولاسیچ.»

«اگه بخوای اشک بریزی معلوم می‌شه نمی‌فهمی... .»

پلاگیا رویش را برگرداند و گفت: «من... اشک نمی‌ریزم، می‌خوام بگم گناه می‌کنین، یگُر ولاسیچ! شما، یه روز هم شده باید بیایین پیش زن بدبختی مث من. دوازده ساله من زن شمام، اون‌وقت... اون‌وقت... یه بار نشده کنار من دراز بکشین! من... من... اشک نمی‌ریزم.»

«کنارت دراز بکشم...؟ این فکر و خیال‌ها رو از سرت بیرون کن! ما فقط زبونی زن و شوهریم؛ واقعاً که زن و شوهر نیستیم. تو منو آدمی می‌دونی وحشی، بی سروپا و من هم تو رو یه زن دهاتی نفهم می‌دونم. ما به هم نمی‌خوریم؟ من آدمی‌ام آزاد، نازپرورده، بداخلاق. در مقابل، تو زن کارگری، کفشی که پاته از لیف درست شده؛ همیشه هم سرتو انداخته‌ی زیر قوز کرده‌ی. اگه بخوای بدونی، من آدمی هستم که تو هر جور ورزشی روی دست ندارم، اون‌وقت تو دلت به حال من می‌سوزه... ببین ما به هم می‌خوریم؟»

پلاگیا هق‌هقش را سر داد: «آخه، مثلاً ما زن و شوهریم، یگُر ولاسیچ.»

«اختیار عروسی ما که دست خودمون نبود... یادت رفته؟ دست گنت سِرگئی پاولوویچ بود. علتش هم حسادت بود، چون من تیراندازیم بهتر از اون بود، برای همین یه ماهِ تموم به من شراب داد. وقتی هم آدم مست بشه، مذهبشو هم عوض می‌کنه، چه برسه به این‌که تشویقش بکنن با یکی عروسی بکنه. آره، چون با من خرده‌حساب

داشت وقتی من مست بودم تو رو به عقد من درآورد... وگر نه شکارچی کجا دختر یه چوپان کجا؟ تو که چشمت دید من مستم چرا زنم شدی؟ خودت هم می‌دونی. تو که دختر سِرف نبودی، می‌تونستی بگی نه. درسته که دختر یه چوپان خیلی دلش بخواد زن یه شکارچی بشه؛ اما تو باید فکر می‌کردی. خب، پس حالا که خربزه خورده‌ی پای لرزش هم بشین، اشک بریز. عروسی ما اسباب تفریح کُنت بود اما اشک‌هاش برای تو موند... برو سرتو بکوب به دیوار...»

سکوتی حکمفرما شد. سه اردک وحشی بر فراز حاشیهٔ جنگل پرواز کردند. یگُر با چشم‌هایش آن‌ها را دنبال کرد تا این‌که به شکل نقطه‌ای درآمدند که به‌زحمت دیده می‌شدن و چیزی نگذشت که آن نقطه هم در آن سوی دوردست جنگل فرو رفت.

شکارچی نگاهش را از اردک‌ها به جانب پلاگیا برگرداند، پرسید: «وضع زندگیت چطوره؟»

«الآن که کارگری می‌کنم، زمستون‌ها هم یه بچه از پرورشگاه می‌گیرم با بطری شیرش می‌دم ماهی یه روبل و نیم به‌م می‌دن.»

«خوبه....»

باز سکوت برقرار شد. از جانب قطعه‌زمینی که محصولش را درو کرده بودند آواز لطیفی شنیده شد و خیلی زود قطع شد. هوا بیش از آن داغ بود که کسی آواز بخواند.

پلاگیا گفت: «می‌گن یه کلبهٔ نو برای آلونیا درست کرده‌ین.»

یگُر حرفی نزد.

«معلوم می‌شه خیلی خاطرشو می‌خواین....»

شکارچی کش و قوس آمد وگفت: «بخت و اقبال تو همینه، سرنوشتو نمی‌شه کاریش کرد. باید باش بسازی، فلکزده. خب، خیلی

وراجی کردم، خداحافظ... شب باید تو بولتوو باشم.»

یِگُر از جا بلند شد، کش و قوس آمد، تفنگش را از شانه آویخت، **پلاگیا** سر پا ایستاد.

با لحن آرامی گفت: «بالاخره کی می‌آین ده؟»

«بیام چی کارکنم؟ اگه هم بیام هوشیارکه نمی‌آم، از آدم مست هم انتظاری نباید داشت. وقتی مست می‌شم نفرت‌انگیز می‌شم. خداحافظ!»

«خداحافظ، **یِگُر وِلاسیچ**.»

یِگُر کلاهش را عقب سرش گذاشت، سگش را صدا زد و به راهش ادامه داد. **پلاگیا** هنوز ایستاده بود و به پشت شکارچی نگاه می‌کرد... شانه‌های متحرکش را نگاه می‌کرد، کلاه شادش را و قدم‌های کاهلانه و بی‌خیالش را، و چشم‌هایش از غم و محبت لبریز بود... نگاهش بر اندام بلند و لاغر شوهرش لغزید و ناز و نوازشش کرد... شکارچی انگار نگاه را احساس کرده باشد ایستاد و سرش را برگرداند... حرفی نزد اما از نگاهش، از شانه‌های بالا انداخته‌اش **پلاگیا** می‌دید که می‌خواهد چیزی بگوید. با ترس و لرز پیش رفت و با نگاه ملتمسانه به او چشم دوخت.

شکارچی برگشت و گفت: «بگیر.»

اسکناس یک **روبلِ** مچاله‌شده‌ای به دستش داد و به‌سرعت رفت.

پلاگیا با بی‌اعتنایی اسکناس را گرفت و گفت: «خداحافظ، **یِگُر وِلاسیچ**.»

شکارچی جادهٔ دراز و مستقیم را، که به بند چرمی کشیده شده‌ای می‌مانست، در پیش گرفت. **پلاگیا** با رنگِ پریده و بی‌حرکت، مثل مجسمه، ایستاده بود و نگاهش هر قدمِ او را دنبال می‌کرد. رفته‌رفته

رنگ قرمز پیراهن شکارچی با رنگ تیرهٔ شلوارش در هم آمیخت و دیگر قدم‌هایش دیده نمی‌شد، سگ نیز از چکمه‌هایش قابل تمیز نبود و جز کلاهش چیزی دیده نمی‌شد و... ناگهان یگُر در انتهای حاشیهٔ بی‌درختِ جنگل پیچید وکلاه در زمینهٔ سبز آن‌جا ناپدید شد.

پلاگیا زیر لَب گفت: «خداحافظ، یگُر وِلاسیچ.» و روی پنجه‌های پایش بلند شد تا یک بار دیگر کلاه سفید را ببیند.

۱۸۸۵

□□□

سوگواری

هوا گرگ و میش است. دانه‌های درشت برف گرداگرد چراغ‌برق‌های خیابان، که تازه روشن شده‌اند، چرخ می‌خورَد و به شکل لایه‌های نرم و نازک روی بام‌ها، پشت اسب‌ها، شانه و کلاه آدم‌ها می‌نشیند. *ایونا پوتاپف*، درشکه‌چی، سراپا سفید است و به صورت شَبَح درآمده است؛ پشتش را تا آن‌جا که یک انسان توانایی دارد، خم کرده، روی صندلی خود نشسته و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد. هر بار که انبوهی برفروبه رویش ریخته می‌شود، گویی لازم نمی‌داند که آن‌ها را از خود بتکاند. اسب کوچکش نیز سراپا سفید است و بی‌حرکت ایستاده و با آن حال تکیده، بی‌تحرک و پاهایِ راستِ چوب‌مانند، حتی از فاصلهٔ نزدیک، به یک اسب زنجبیلی می‌ماند که هر دانه‌اش یک *کوپک* می‌ارزد. بی‌شک عمیقاً در فکر فرو رفته است. اگر شما را هم از خیش، از محیط مأنوس خودتان جدا می‌کردند و در این گنداب که انباشته از چراغ‌های غولپیکر، سروصداهای کرکننده و آدم‌های عجول است پرتاب می‌کردند، کاری جز این نمی‌توانستید بکنید که در

فکر فرو روید.

ایونا و اسب کوچکش مدت زیادی است که از جای خود تکان نخورده‌اند. آن‌ها پیش از موقعِ ناهار از حیاط خود بیرون آمده‌اند و تا همین حالا هیچ مسافری به سراغ‌شان نیامده است. مِهِ شامگاهی بر شهر فرود می‌آید، نورسفیدِ چراغ‌برقِ خیابان‌ها درخشان‌تر می‌شود و هیاهوی خیابان بیش‌تر اوج می‌گیرد. *ایونا* ناگهان می‌شنود: «درشکه‌چی! برو جادهٔ **ویبورگ**، درشکه‌چی!»

ایونا از جا می‌پرد و از میان مژه‌های برفپوش افسری را می‌بیند که پالتو پوشیده و کلاهش را، که چسبیده به پالتو است، به سر کشیده است.

افسر دوباره می‌گوید: «جادهٔ **ویبورگ**! خوابی، عمو؟ جادهٔ **ویبورگ**!»

ایونا، به نشانهٔ شنیدن حرف‌های افسر سر تکان می‌دهد، افسار را دست می‌گیرد، وبا این حرکت لایه‌های برف از پشت وگردن اسب به پایین می‌لغزد. افسر در درشکه جا می‌گیرد، درشکه‌چی لب‌هایش را با صدا به هم می‌زند تا اسبش را بر سر شوق بیاورد، گردنش را مثل قویی کش می‌دهد، راست می‌نشیند، و بیش‌تر از سر عادت تا ضرورت، شلاقش را حرکت می‌دهد. اسب کوچک هم گردنش راکش می‌دهد، پاهای چوب‌مانندش را خم می‌کند و از سَرِ ناچاری به راه می‌افتد.

همین‌که حرکت می‌کنند، *ایونا* از میان انبوه ناپیدای مردم، که می‌آیند و می‌روند، صدایی می‌شنود: «چه کار داری می‌کنی، گوساله؟»

«کجا داری می‌ری، خبر مرگت؟ از دست راست حرکت کن.»

افسر خشمگین فریاد می‌زند: «درشکه‌رونی بلد نیستی. از دست راست برو!»

کالسکه‌ران یک کالسکهٔ خصوصی به او دشنام می دهد؛ رهگذری، که دوان‌دوان از خیابان عبور کرده و شانه‌اش به بینی اسب خورده، برف‌ها را از آستین خود پاک می‌کند و چپ‌چپ او را می‌نگرد. *ایونا*، مثل این‌که روی سوزن نشسته باشد، سر جایش جابه‌جا می شود؛ و مثل آدمی که سعی کند تعادلش را حفظ کند دست‌هایش را حرکت می دهد؛ و مثل کسی که دچار خفگی شده باشد با دهان باز به اطراف می نگرد.

افسر به‌شوخی می‌گوید: «عجب آدم‌های رذلی! آدم به این خیال می افته که نکنه همه دست به دست هم داده‌ن تا به تو تنه بزنن یا زیر اسبت بیفتن.»

ایونا سرش را برمی‌گرداند به افسر نگاهی می اندازد. لبهایش به هم می خورد. به‌ظاهر می خواهد چیزی بگوید، اما تنها صدایی نامفهوم شنیده می شود.

افسر می پرسد: «چی؟»

ایونا به‌اجبار لبخند می‌زند و با صدای گرفته بـه‌سختی مـی‌گوید: «پسرم، *بارین*، هفتهٔ پیش عمرشو به شما داد.»

«اوهوم، چطور شد مرد؟»

ایونا همهٔ تنه‌اش را به سوی مسافر برمی‌گرداند و می‌گوید: «خـدا می دونه! گفتن از تب شدید. سه روز تموم تو مریضخونه بود و روز چهارم مرد... خواست خدا بود.»

کسی از درون تاریکی فریاد مـی‌زند: «دور بـزن، یـابو! حـواسَت کجاست، پیر خرفت؟ مگه کوری؟»

افسر می‌گوید: «بجنب، بجنب وگرنه تا فردا هم نمی‌رسیم. یه کم عجله کن!»

درشکه‌چی دوباره گردنش را کش می‌دهد، راست می‌نشیند و شلاقش را با بی‌حالی حرکت می‌دهد. چندین بار دیگر سرش را برمی‌گرداند و مسافرش را برانداز می‌کند، اما او چشم‌هایش را بسته است و به‌ظاهر خیال ندارد به چیزی گوش بدهد.

درشکه‌چی، که مسافرش را در *ویبورگ* پیاده کرده، کنار میخانه می‌ایستد، روی صندلی‌اش دوباره خم می‌شود و باز بی‌حرکت می‌ماند و برف بار دیگر او و اسبش را می‌پوشاند. یک ساعت می‌گذرد، دو ساعت می‌گذرد... آن‌وقت سه جوان، که بگومگو می‌کنند و سروصدای گالش‌هایِ‌شان بلند است از پیاده‌رو پیش می‌آیند. دو نفر از آن‌ها قدبلند و لاغرند و سومی کوتاه‌قد وکوژپشت است.

کوژپشت بریده‌بریده می‌گوید: «درشکه‌چی، می‌ریم پُل پلیس. سه‌تایی *دوگریونیک* می‌دیم.»

ایونا افسار را می‌گیرد و لب‌هایش را با صدا به هم می‌زد. *دوگریونیک* نرخ عادلانه‌ای نیست، اما برای او یک *روبل* یا پنج *کوپِک* فرقی نمی‌کند ــ حالا همین قدر که مسافر به تورش خورده کم یا زیادش اهمیتی ندارد. جوان‌ها، که به همدیگر تنه می‌زنند و دشنام نثار هم می‌کنند، به درشکه نزدیک می‌شوند و هر سه نفر سعی می‌کنند با هم روی صندلی بنشینند. سپس بر سر این‌که کدام دو نفر بنشینند و چه کسی بایستد بگومگو می‌کنند. بعد از داد و فریاد، بدحرفی و اوقات‌تلخیِ زیاد، دست آخر تصمیم گرفته می‌شود که کوژپشت، چون کوچک‌تر است، بایستد.

کوژپشت سر جایش می‌ایستد و درحالی‌که نفسش به گردن *ایونا* می‌خورد به صدای تودماغی می‌گوید، «زود باش، عجله کن! پیرمرد،

آهای عمو، این هم درشکه‌س تو داری! قراضه‌تر از این تو سرتاسر *پترزبورگ* پیدا نمی‌شه... .»

ایونا زیر لب می‌خندد: «هه، هه، هه! هه، هه! عجب زمونه‌ای... .»

«برو بابا تو هم با آن زمونه‌ت، عجله کن، خیال داری تموم راهو با همین سرعت بری؟... مگه پس‌گردنی می‌خوای؟»

یکی از دو جوان بلندقد می‌گوید: «دیشب تو *دونکماسُف*، من و *واسکا* تهِ چهار بطری کنیاکو بالا آوردیم.»

جوان بلندقدِ دیگر خشمگین می‌گوید: «کاش می‌دونستم چرا دروغ می‌گی! دست‌بردار هم نیستی.»

«خدا شاهده دروغ نمی‌گم.»

«آره، توگفتی ما هم باورکردیم!»

ایونا زیر لب می‌خندد: «هه، هه، چه جوان‌های شاد و شنگولی!»

کوژپشت با اوقات تلخی می‌گوید: «راه خودتو برو، عمو.»

«بالاخره می‌خوای ما رو برسونی یا نه، پیر سگ؟ این هم شد درشکه‌رونی؟ اون شلاقو کمی به کار بنداز. تندتر، حمال، تندتر، گُرده‌شو حال بیار!»

ایونا جست و خیزهای جوان کوتاه‌قد و لرزش صدایش را، در پشت سر، حس می‌کند. به دشنام‌هایی که نثارش می‌شود گوش می‌دهد، آدم‌ها را می‌بیند و رفته‌رفته احساس تنهایی از او دور می‌شود. کوژپشت همچنان دشنام می‌دهد... سپس آن‌قدر سرفه می‌کند که نزدیک است خفه شود. جوان‌های بلندقد صحبت را به زنی، به نام *نادیا پِتروف*، می‌کشانند. *ایونا* چندین بار سرش را برمی‌گرداند و نگاهِشان می‌کند؛ به انتظار لحظه‌ای سکوت می‌ماند، آن‌وقت دوباره برمی‌گردد و به‌نجوا می‌گوید: «پسر من... هفتهٔ پیش مرد.»

کوژپشت بعد از چند سرفه لب‌هایش را پاک می‌کند، آهی می‌کشد و می‌گوید: «ما همه رفتنی هستیم. عجله کن! عجله کن، عمو! آقایون، راستش، دیگه حوصله‌م از این درشکه‌رونی سر رفته. این باباکی ما رو می‌رسونه، خبر مرگش؟»

«خوب، گَردنش که دم دستِ‌ته، چرا معطلی؟»

«پیر سگ، می‌شنوی چی می‌گه؟ می‌خوای گردنِ‌تو بشکنم؟ اگه بخوای این‌طور سلانه‌سلانه بری، آدم بهتره پیاده به راه بزنه. گوشَت با منه؟ عمو یادگار، خوابی یا بیدار؟ نکنه یه گوشَت دره، یه گوشَت دروازه!»

ایونا، به جای این‌که ضربه‌هایی را که متوجه اوست حس کند، صدایِ‌شان را می‌شنود. با خنده می‌گوید: «هه، هه، جوون‌های شاد و شنگولی هستین، خدا از سر تقصیرتون بگذره!»

یکی از دو جوان بلندقد می‌پرسد: «درشکه‌چی، تو زن داری؟»

«من؟ هه، هه، جوون‌های شاد و شنگول! من فقط یه زن دارم و یه زمین مرطوب... ای داد و بیداد... منظورم قبره، پسرم عمرشو به شما داده، اما من زنده‌م... عجیبه، مرگ دَرِ عوضی رو زده... به جای این‌که سراغ من بیاد، سراغ پسرم اومد... .»

ایونا رویش را برمی‌گرداند تا چگونگی مرگ پسرش را برای آن‌ها بگوید، اما در این لحظه کوژپشت آه کوتاهی می‌کشد و می‌گوید: «خدا رو شکر، بالاخره به مقصد رسیدیم.» و *ایونا* آن‌ها را می‌بیند که در تاریکی ناپدید می‌شوند. بار دیگر تنها می‌ماند و سکوت دوباره احاطه‌اش می‌کند... اندوهش، که مدتی کوتاه رهایش کرده، برمی‌گردد و با نیروی بیش‌تر قلبش را چنگ می‌زند. با نگاهی نگران و شتابزده در میانِ انبوهِ مردمِ دو سویِ خیابان به دنبال کسی می‌گردد تا شاید

دست‌کم یک نفر به حرف‌هایش گوش بدهد. اما مردم، بی‌آن‌که به او و ناراحتی‌اش توجه داشته باشند، شتابان می‌گذرند. اندوه او گرانبار و بی‌حد است. گویی اگر قلبش دونیم شود و اندوه را بیرون بریزد، همهٔ زمین را می‌پوشاند و بااین‌همه، به‌ظاهر کسی آن را نمی‌بیند. اندوه خودش را در چنین صدف بی‌اهمیتی پنهان کرده تا هیچ‌کس، حتی در روشنایی و روزِ روشن هم، نتواند آن را ببیند.

ایونا باربری را کنار چند گونی می‌بیند و تصمیم می‌گیرد با او حرف بزند.

«رفیق، ساعت حدود چنده؟»

«از نه گذشته. برای چی این‌جا واساده‌ی، راه بیفت برو.»

ایونا کمی جلوتر می‌رود، خم می‌شود و خودش را به دست غم می‌دهد. می‌بیند که روکردن به آدم‌ها و انتظار کمک از آن‌ها بی‌حاصل است. کم‌تر از پنج دقیقه بعد راست می‌نشیند و مثل کسی که دردی به جانش افتاده باشد سرش را بالا می‌گیرد و تکانی به افسار می‌دهد. تحملش دیگر تمام شده. به یاد اصطبل می‌افتد و اسب کوچک، که گویی منظورش را درک کرده، چهار نعل به راه می‌افتد.

ایونا، نزدیک به یک ساعت و نیم بعد، کنار بخاریِ بزرگ و کثیفی نشسته است. آدم‌ها گرداگرد بخاری یا روی نیمکت‌ها خُرخُر می‌کنند؛ هوای دم‌کرده و داغ خفقان‌آور است. *ایونا* به آدم‌هایی که خوابیده‌اند نگاهی می‌اندازد، خودش را می‌خاراند و از این‌که به این زودی آمده پشیمان است.

با خود می‌اندیشد: «حتی نتونستم پول علوفه رو در بیارم، ناراحتی من همینه. آدم‌هایی که فوت و فن کارشونو می‌دونن، یه شکمِ سیر هم غذا خورده باشن و اسب‌شون هم سیر باشه، به همین خوبی هم

می‌خوابن.»

درشکه‌چیِ جوانی در یکی از گوشه‌ها از خواب جا می‌پَرَد، خواب‌آلود حرف‌هایی می‌زند و دستش را به سوی سطل آبی دراز می‌کند.

ایونا می‌پرسد: «آب می‌خوای؟»

«گفتی آب می‌خوام!»

«باشه. نوش جونت. ببین، رفیق... می‌دونی، پسر من مرده... شنیدی چی گفتم؟ این هفته تو مریضخونه... داستانش مفصله.»

ایونا لحظه‌ای نگاه می‌کند تا تأثیر حرف‌هایش را ببیند، اما خبری نمی‌شود؛ جوان صورتش را پوشانده و دوباره به خواب عمیق فرو رفته. پیرمرد آهی می‌کشد و سرش را می‌خاراند. همان اندازه که جوان به آب نیاز دارد، پیرمرد می‌خواهد حرف بزند. دیگر چیزی به هفتهٔ پسرش نمانده، اما هنوز نتوانسته از مرگش لام تا کام با کسی حرفی بزند. آدم باید آهسته و با دقت تعریف کند؛ چطور یک سر و یک کله افتاد؟ چطور درد کشید؟ پیش از مرگ چه حرف‌هایی زد، و چطور مرد؟ آدم باید جزئیات کفن و دفن را شرح بدهد، و همین طور ماجرای رفتنش را به بیمارستان برای پس گرفتن لباس‌های پسرش. دخترش، *آنیسا*، در ده ماندگار شده، دربارهٔ او هم باید حرف زد. آیا این‌ها ارزش گفتن ندارد؟ شنونده به‌یقین ناراحت می‌شود، آه می‌کشد و با او همدردی می‌کند. بد نیست با زن‌ها هم درددل کند؛ هرچند آن‌ها عقل پا به جایی ندارند و با دو کلمه حرف به هق‌هق می‌افتند.

ایونا می‌اندیشد: «برم به اسبم برسم، وقت برای خوابیدن زیاده. فکرشو نباید کرد.»

کتش را می‌پوشد و به سراغ اسبش، به سوی اصطبل، راه می‌افتد؛

به ذرت، به کاه و به هوا فکر می‌کند. در تنهایی جرأت ندارد به پسرش فکر کند، با هر کس می‌تواند دربارهٔ او حرف بزند، اما در فکرِ او بودن و پیش خود او را مجسم کردن برایش دردآور است.

ایونا به چشم‌های درخشان اسبش نگاهی می‌کند و می‌پرسد: «داری شکمِتو از عزا درمی‌آری؟ باشه، در بیار، حالاکه نتونستیم پول ذرتو گیر بیاریم، علف می‌خوریم. آره، من خیلی پیر شده‌م، درشکه‌رونی از من برنمی‌آد، از پسرم برمی‌اومد، از من خیر، توی درشکه‌رونی روی دست نداشت. کاش زنده بود!»

ایونا لحظه‌ای ساکت می‌شود، سپس ادامه می‌دهد: «همینه که می‌گم، اسب پیر من. دیگه *کوزما ایونیچ* وجود نداره. ما روگذاشته و رفته. این طور بگم، بگیر تو کره‌ای داشته‌ی، مادر یه کره اسب بوده‌ی، و اون‌وقت، ناگهان کره اسب تو رو می‌ذاره و می‌ره. ناراحت‌کننده نیس؟»

اسب کوچک مشغول جویدن است، گوش می‌دهد و نفسش به دست‌های صاحبش می‌خورد... .

افکار *ایونا* برایش بسیار سنگین است، این است که داستان را از اول تا آخِر برای اسب کوچک تعریف می‌کند.

۱۸۸۶

□□□

مجلس یادبود

در کلیسای روستای *ورخنی زاپرودی* مراسم قُدّاس تازه تمام شده بود. مردم دسته دسته از کلیسا بیرون می‌آمدند. تنها کسی که از جایش تکان نخورده بود، *آندره آندره‌یچ*، مغازه‌دار، روشنفکر و ساکنِ سالمندِ روستای *ورخنی زاپرودی* بود. ایستاده بود و آرنج‌هایش را روی نردهٔ جایگاه دستهٔ کُر گذاشته بود و منتظر بود. در چهرهٔ گوشتالو و اصلاح‌شده‌اش، که از فرورفتگی‌هایِ به‌جا مانده از کورک پر بود، احساسات متناقضی خوانده می‌شد: یا می‌بایست خود را تسلیم سرنوشتِ چون و چراناپذیر می‌کرد یا نگاه تحقیرآمیز و ابلهانهٔ لباس‌کارپوش‌ها و زن‌های لچک‌به‌سر را به جان می‌خرید. چون روز یکشنبه بود آراسته لباس پوشیده بود. پالتوِ پشمی با دکمه‌های استخوانی زرد به تن کرده بود؛ شلوار سرمه‌ای پوشیده بود و بی‌آن‌که پاچه‌هایش را توی چکمه فروکند، روی چکمه‌هایش گالش‌های یُغُر پوشیده بود، گالش‌هایی که تنها به پای آدم‌های محتاطی دیده می‌شود که پای‌بندی زیادی به مذهب دارند.

چشم‌های بی‌حالش،که گویی توی چهرهٔ فربه‌اش فرو رفته بود، به شمایل کلیسا دوخته شده بود و غرق در چهرهٔ آشنای قدیس‌ها بود: به خادم کلیسا، ماتیِف، نگاه می‌کرد که گونه‌هایش را باد کرده بود و شمع‌ها را فوت می‌کرد؛ به شمعدان‌های سیاه‌شده نگاه می‌کرد؛ به قالی نخ‌نما؛ و به مسئول جُبه‌خانهٔ کلیسا، لوپوخُف، که به تاخت از جانب محراب پیش می‌رفت تا نان مقدس را به ناظر کلیسا برساند... همهٔ این‌ها را سال‌ها از نظر گذرانده بود و چون انگشتان دو دست برایش آشنا بود... اما تنها یک چیز بود که تا اندازه‌ای برایش عجیب و غیرمعمول بود. پدرگریگوری، که هنوز لباس رسمی‌اش را به تن داشت، جلو دَرِ شمالی ایستاده بود و از فرط خشم بر ابروهای پرپشتش گره انداخته بود.

مغازه‌دار پیش خود فکر کرد: «به کی داره چشم و ابرو می‌آد؟ پروردگار ببخشدش! با انگشتش هم داره اشاره می‌کنه! پا هم که به زمین زد! که چی! چی شده، یا مریم مقدس! منظورش کیه؟»

آندره آندره‌یچ به اطراف خود نگاه کرد و دید توی کلیسا هیچ‌کس نیست. ده دوازده نفری دم در ایستاده بودند اما آن‌ها هم پشت‌شان به محراب بود.

صدای خشمگین پدرگریگوری را شنید: «وقتی صدات می‌کنن راه بیفت بیا! چرا مثل مجسمه ایستاده‌ی؟ من دارم صدات می‌کنم.»

مغازه‌دار به چهرهٔ برافروخته و خشمگین پدرگریگوری نگاه کرد و تنها در این وقت بود که پی برد ابروهای گره‌کرده و اشارهٔ انگشت احتمالاً خطاب به او بوده. یکه خورد، از کنار نرده دور شد و مردّد به طرف محراب راه افتاد و صدای گالش‌های سنگینش بلند شد.

کشیش نگاهش را با عصبانیت به چهرهٔ تپل و عرق‌کردهٔ مغازه‌دار

دوخت و گفت: «*آندره آندره‌یچ*، شما بودین که برای آمرزش روح **ماریا** طلب بخشایش کرده بودین؟»

«بله، پدر.»

پدرگریگوری با عصبانیت یادداشت کوچک را جلو چشمان او گرفت و گفت: «پس شما اینو نوشته‌ین؟»

و روی این یادداشت کوچک، که *آندره آندره‌یچ* پیش از مراسم قُدّاس به دست او داده بود، با حروف درشت و خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشته شده بود:

«برای آمرزشِ روحِ خدمتکارِ پروردگار، **ماریای** روسپی، درخواست برگزاریِ مجلس یادبود دارم.»

مغازه‌دار گفت: «بله، البته. من نوشته‌م...»

کشیش زیر لب گفت: «به چه جرئتی اینو نوشته‌ین؟» در صدای خِش‌خِش‌دارش خشم و ترس احساس می‌شد.

مغازه‌دار ناباورانه بهتش زده بود و هاج و واج بود. او هم ترسیده بود، **پدرگریگوری** هیچ‌گاه در عمرش با این لحن با یکی از ساکنان اسم و رسم‌دارِ *ورخْنی زاپرودی* صحبت نکرده بود. هر دو لحظه‌ای خاموش ماندند و در چشم‌های یکدیگر نگاه می‌کردند. مغازه‌دار آن‌قدر بهتزده بود که چهرهٔ چاقش مثل خمیری که روی زمین افتاده باشد از هر طرف کش آمده بود.

کشیش باز گفت: «به چه جرئتی؟»

آندره آندره‌یچ هاج و واج گفت: «چی... می‌خواین بگین؟»

پدرگریگوری زیر لب گفت: «نمی‌فهمین؟» و شگفتزده قدمی عقب گذاشت و دست‌هایش را در هم قفل کرد، «تو کله‌تون چی کرده‌ن؟ برمی‌دارین یه یادداشت تحویل محراب می‌دین و توش چیزی

می‌نویسین که حتی تو کوچه و خیابون هم کسی به زبون نمی‌آره! چرا این‌جوری نگام می‌کنین؟ یقیناً معنی این کلمه رو می‌دونین دیگه؟»

مغازه‌دار، که چهره‌اش سرخ شده بود و مژه می‌زد، زیر لب گفت: «منظورتون کلمهٔ روسپی‌یه؟ خودتون هم می‌دونین که پروردگار با اون بخشش بی‌حسابش... همین موجودو بخشیده... یه روسپی رو بخشیده... جایی تو بهشت براش درست کرده و با توجه به زندگیِ همین قدیسهٔ مقدس، یعنی مریم مصری، می‌شه فهمید که من منظورم از اون کلمه چی بوده... و به هر حال عذر می‌خوام... .»

مغازه‌دار می‌خواست در توجیه حرف‌هایش بحث دیگری را هم مطرح کند اما ترسید و لبش را با آستینش پاک کرد.

گریگوری دست‌هایش را در هم قفل کرد وگفت: «برداشت شما اینه. اما به هر حال پروردگار اونو بخشیده... می‌فهمین چی می‌گم؟ اونو بخشیده، اما شما در موردش قضاوت می‌کنین، تهمت به‌ش می‌زنین، نام زشتی به‌ش می‌دین و کی روا! دختر متوفی خودتونو! گناهی که شما مرتکب شده‌ین نه فقط تو کتاب مقدس نظیرش دیده نمی‌شه بلکه تو کتاب‌های معمولی هم نیومده! باز هم به‌تون می‌گم، آندره‌ی، شما بیش از حد تو مسائل باریک می‌شین! نه، نه، نباید زیادی تو مسائل باریک بشین، برادر! اگه پروردگار به‌تون یه ذهن جست‌وجوگر داده، که نمی‌تونین مهارش کنین، بهتره تو مسائل باریک نشین... تو مسائل باریک نشین تا آسایش خاطرتون حفظ بشه!»

آندره آندره‌یچ، که دیگر به ستوه آمده بود، شمرده گفت، «اما خودتون می‌دونین که اون... عذر می‌خوام که به زبون می‌آرم، هنرپیشه بوده!»

«هنرپیشه بوده! هرچی بوده، الآن که مرده باید به‌کلی فراموشش کنین، نه این‌که بردارین توی یادداشت‌تون بنویسین.»

مغازه‌دار حرفش را تصدیق کرد: «هر طور شما بفرمایین...»
شماس کلیسا نگاه تحقیرآمیزش را از انتهای محراب به چهرهٔ منقلب *آندره‌ی آندره‌یچ* دوخت و غرغرکنان گفت: «باید توبه کنین. این درسی براتون می‌شه که دیگه نخواین زیادی هوش نشون بدین! دخترتون هنرپیشهٔ سرشناسی بود. حتی آگهی فوتش تو روزنامه اومده بود... جناب فیلسوف!»

مغازه‌دار زیر لب گفت: «دقیقاً... به‌طور حتم کلمه‌ای که من نوشته‌م برازنده نبوده؛ اما *پدرگریگوری*، من قصد قضاوت نداشتم. فقط می‌خواستم بگم از نظر روحی در چه وضعی بوده... تا برای شما روشن باشه که برای کی دارین دعا می‌کنین. مردم تو آگهی‌های یادبود انواع لقب‌ها رو می‌نویسن، مثل *ایوانِ* کوچولو؛ *پلاگیایِ* مغروق؛ *یِگُرِ* قهرمان، *پاولِ* مقتول و چیزهای دیگه... منظور من همین بوده.»

«کارِتون ابلهانه بوده، *آندره‌ی!* پروردگار شما رو ببخشه اما برای دفعهٔ بعدتون می‌گم. ازین گذشته، انقدر باریک‌بین نباشین، مثل آدم‌های دیگه باشین، به ما که می‌رسین ده بار تعظیم کنین و راه‌تونو بکشین برین، همین.»

مغازه‌دار گفت: «چشم، قربان.» و از این‌که موعظه تمام شده بود خاطرش آسوده شد و باز آن قیافهٔ باوقار و پرطمطراقِ همیشگی را به خود گرفت و گفت: «ده بار تعظیم؟ باشه، فهمیدم. اما حالا، پدر، اجازه بدین یه درخواستی ازتون بکنم... حالا که می‌بینین، به هر حال، من پدرش هستم... حالا اون هر چی بوده، هنوز دختر منه، و عذر می‌خوام... منظور من این بود که ازتون درخواست کنم مجلس یادبود امروز انجام بشه. و همین‌طور از شما، پدر شماس، همین درخواستو دارم!»

پدرگریگوری که لباس رسمی‌اش را درمی‌آورد، گفت: «خب، این یه چیزی. این جای تحسین داره. این کارو من باش موافقم! خب، برین منتظر باشین ما الآن می‌آییم.»

آندره آندره‌یچ با وقار از محوطهٔ محراب بیرون رفت و با آن حالت موقر و سوگوارِ چهرهٔ سرخ، در وسط کلیسا، ایستاد. خادم کلیسا، *ماتیِف*، میز کوچکی جلو او گذاشت و غذای یادبود را رویش چید و اندکی بعد مراسم یادبود شروع شد.

سکوت مطلق در کلیسا برقرار بود. جز صدای جزجزِ عودسوز و آوازِ آرام چیزی شنیده نمی‌شد... نزدیک *آندره آندره‌یچ* خادم کلیسا، *ماتیِف*، ماما *ماکاریِف* و فرزند یک‌دستش، *میتکا*، ایستاده بودند. کس دیگری حضور نداشت. متصدی جُبه‌خانه با صدای بمِ ناخوشایند و مطنطنِ خود می‌خواند اما لحن صدا وکلمات به‌حدی غم‌آور بود که مغازه‌دار رفته‌رفته حالت وقارش را از دست داد و دستخوش اندوه شد. به یاد *ماشوتکا* افتاد... به یاد وقتی که نوکرِ مالکِ *ورخنی راپرودی* بود و دخترش به دنیا آمد. در این دوران آن‌قدر سرش گرم کارهای ارباب بود که از بزرگ شدن دخترش بی‌خبر بود. این دوران طولانی که دخترش با آن سر کوچک وگیسوان بور و چشمان درشت و خمار رفته‌رفته سری در میان سرها درآورد، دور از چشم او گذشته بود. *ماشوتکا*، مثل همهٔ بچه‌های نوکران عزیزکرده، درکمال راحتی و آسایش و در مصاحبت زن‌های جوان بار آمده بود. طبقهٔ اعیان برای پر کردن اوقات بی‌کاری به دختر خواندن، نوشتن و رقصیدن یاد داده بودند. او در بزرگ کردنش هیچ نقشی نداشته. فقط گاهی جلوِ در خانه یا در پاگردِ پلکان که او را می‌دید به یادش می‌آمد که *ماشوتکا* دخترش است، آن‌وقت تا آن‌جا که وقتش اجازه می‌داد به او دعا و چیزهایی از کتاب مقدس یاد

می‌داد. یادش آمد که در آن دوران هم همه او را در زمینهٔ قانون‌های کلیسا و کتاب مقدس صاحب‌نظر می‌دانستند. و دختر با وجود چهرهٔ ناخوشایند و بی‌احساسِ پدر آمادگی شنیدن حرف‌هایش را داشت و خمیازه‌کشان دعاهایی را که او به زبان می‌آورد بازگو می‌کرد، اما وقت‌هایی هم بود که *آندره آندره‌یچ* میدان پیدا می‌کرد و به حرف می‌افتاد و برایش قصه‌های کتاب مقدس تعریف می‌کرد، دختر سراپا گوش می‌شد و به قصهٔ *آش عیسو*، *مجازات سُدُم* و *رنج‌هایی یوسف* گوش می‌داد. دختر رنگش می‌پرید و چشمان آبی‌اش از تعجب درشت‌تر می‌شد.

سپس دست از نوکری کشید و با پولی که پس‌انداز کرده بود مغازه‌ای در روستا باز کرد. ماشوتکا با خانوادهٔ اربابش به مسکو رفته بود....

دختر سه سال پیش از مرگش برای دیدن پدرش آمده بود. *آندره آندره‌یچ* او را نشناخت. دختر زن جوان باوقاری شده بود که رفتار زن‌های متشخص را داشت و مثل آن‌ها لباس می‌پوشید. لفظ قلم و متین صحبت می‌کرد، سیگار می‌کشید و تا ظهر می‌خوابید. وقتی *آندره‌ی آندره‌یچ* از او شغلش را پرسید، دختر یکراست و باشهامت در چشم‌های پدرش نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «من هنرپیشه‌م.» چنین صراحتی برای نوکر سابق نهایت یأس را به دنبال داشت. ماشوتکا از موفقیت‌ها و زندگی‌اش به صحنهٔ تئاتر تعریف‌ها کرد؛ اما وقتی دید که پدرش فقط رنگ‌به‌رنگ شد و با حرکت دستش بی‌علاقگی خود را نشان داد، دیگر ادامه نداد. آن‌ها دوهفته‌ای را با هم گذراندند بی‌آن‌که به هم نگاه کنند یا حرفی بزنند تا روزی که از آن‌جا رفت. دختر پیش از رفتن از پدرش خواست در ساحل رودخانه قدمی بزنند. هرچند بودنِ

دختر در روز روشن و در انظار آدم‌های درستکار برای پدر دردناک بود اما به درخواست او گردن گذاشت.

دختر مشتاقانه گفت: «شما تو چه جای قشنگی زندگی می‌کنین. چه مسیل‌ها و باتلاق‌هایی! خدایا، زاگاه من چقدر زیباس!»

و زیر گریه زده بود.

آندره آندره‌یچ هاج و واج به مسیل نگاه کرده بود؛ بی‌آن‌که علت اشتیاق دختر را درک کند و فکر کرده بود: «این‌ها به چه درد می‌خورن جز این‌که جا اشغال کرده‌ن و حال اینو دارن که آدم بخواد از بز نر شیر بگیره!»

و دختر های‌های گریه کرده بود و هوای آن‌جا را حریصانه فرو برده بود و ریه‌هایش را انباشته کرده بود، گویی احساس کرده باشد که نفس کشیدنش مدت زیادی طول نمی‌کشد.

آندره‌ی آندره‌یچ مثل اسبی که شلاق خورده باشد سر تکان داد و برای آن‌که خاطرات دردناک را از خود دور کند به‌سرعت شروع به صلیب کشیدن کرد....

آندره آندره‌یچ زیر لب گفت: «پروردگارا، نگهدار خدمتکار درگذشته‌ات، *ماریای روسپی*، باش و گناهانش را ببخش، خواسته یا ناخواسته....»

کلمهٔ ناپسند از دهنش پریده بود اما به صرافت نیفتاد. چیزی که محکم در ذهن کسی حک شده باشد با موعظهٔ پدرگریگوری و حتی با میخ هم زُدوده نمی‌شود. ماکارِیف آه کشید و چیزی زیر لب گفت، سپس نفس عمیقی کشید و در آن حال میتکایِ یک‌دست در فکر چیزی فرو رفته بود....

متصدی جُبه‌خانه گونهٔ راستش را با دست پوشاند و غرغرکنان

گفت: «به امید روزی که نه بیماری باشه نه غم و غصه‌ای.»

حلقه‌های دودِ آبی‌رنگی از بخورسوز بالا می‌رفت و با لکهٔ پهن و اریبِ اشعهٔ آفتاب، که فضای تهی، بی‌روح و گرفتهٔ کلیسا را می‌شکافت، در هم می‌آمیخت. گویی روح زنِ درگذشته در خلالِ ستونِ اشعهٔ آفتاب و دود پر می‌کشید. حلقه‌های دود مثل طُره‌های موی کودک پیچ و تاب می‌خورد و به طرف پنجره اوج می‌گرفت، حلقه‌ها گویی از درد و غم‌هایی که آن روح دردمند را آکنده بودند فاصله می‌گرفتند.

۱۸۸۶

□□□

آنیوتا

استپان‌کلوچکُف، دانشجوی سال سوم، توی ارزان‌ترین اتاقِ یک مجتمعِ بزرگِ آپارتمانیِ مبله می‌رفت و می‌آمد و سرگرم حاضر کـردن درس آناتومی بود. دهانش خشک شده بـود و پـیشانی‌اش از فـرط تـلاشِ بی‌وقفه برای به خاطر سپردن مطالب به عرق افتاده بود.

هم‌اتاقش، *آنیوتا*، دختری بیست و پنج ساله، سبزه، ریزاندام، لاغر، رنگپریده با چشمان خاکستریِ روشن، جلوِ پنجره‌ای نشسته بود که شیشه‌هایش را نقش و نگارِ شبنم‌های یخزده پوشانده بود. پشتش را خم کرده بود و با نخ قرمز یقهٔ پیراهن مردی را برودری‌دوزی می‌کرد. درکارش عجله‌ای نشان نمی‌داد. ساعت دیواریِ راهرو خِواب‌آلود دو ضربه نواخت. با وجود این، اتاق را برای صبح سر و سامان نـداده بودند، لباس‌های خواب مچاله شده بود؛ بالش‌ها، کتاب‌ها و لباس‌ها همه جا پر و پخش بود. روی سطلِ بزرگِ پسابی کـه لبـالب از کـف صابون بود، ته‌سیگارهای زیادی شناور بود و آت و آشغال‌های کف اتاق گویی به‌عمد روی هم تلنبار شده بود.

کلوچکُف تکرار کرد: «ریهٔ راست از سه قسمت تشکیل شده... حدود آن: قسمت قُدّامی، در جدارهٔ داخلی قفسهٔ صدری، به دندهٔ چهارم یا پنجم می‌رسد؛ از پهلو به دندهٔ چهارم و از پشت به استخوان کِتف... .»

کلوچکُف چشمانش را به سقف دوخت و سعی کرد آنچه را خوانده مجسم کند، و چون نتوانست تصویر روشنی پیش نظر بیاورد، دستش را بالا آورد تا از روی جلیقه دنده‌های فوقانی‌اَش را لمس کند.

گفت: «این دنده‌ها حال کلیدهای پیانو رو دارن. آدم اگه می‌خواد گیج نشه باید یه جوری دونه‌دونه‌شونو بشناسه. برای این کار یا باید اسکلت دم دست آدم باشه یا یه بدن زنده... آهای، *آنیوتا*، بذار ببینم اوضاع از چه قراره.»

آنیوتا دوختنی‌اش را زمین گذاشت، بلوزش را درآورد و خودش را راست گرفت. *کلوچکُف* اخم کرد، روبه‌رویش نشست و شروع به شمردن دنده‌ها کرد.

«اوهوم... دندهٔ اولو نمی‌شه پیدا کرد، پشت استخوون کِتفه... این یکی حتماً دندهٔ دومه... آره... این سومی‌یه... این چهارمی‌یه... اوهوم!... آره... چرا وول می‌خوری؟»

«آخه، انگشت‌هاتون یخ کرده!»

«آروم وایسا... نترس، نمی‌میری. جم نخور. این حتماً دندهٔ سومه، پس... این یکی چهارمی‌یه... چقدر پوست و استخوونی، اما آدم نمی‌تونه دنده‌هاتو پیدا کنه. این دومی‌یه... این سومی‌یه... انگار قاطی شد... درست معلوم نیست... باید بکشم‌شون... قلم من کجاست؟»

کلوچکُف قلمش را برداشت و روی سینهٔ *آنیوتا* خطوطی موازی هم، در امتداد دنده‌ها، کشید.

«عالی‌یه. حالا کار ساده می‌شه... می‌شه فهمید جای هرکدوم

کجاست. پاشو وایسا!»

آنیوتا از جا بلند شد و چانه‌اش را بالا برد. *کلوچکُف* شروع کرد، با کشیدن خط، جای دنده‌ها را مشخص کند. چنان غرق کار بود که پی نبرد لب‌ها، بینی و انگشتان *آنیوتا* از سرما دارد کبود می‌شود. *آنیوتا* می‌لرزید و در عین حال می‌ترسید که دانشجو به صرافت بیفتد و کار را نیمه‌تمام بگذارد و بعد، احتمالاً، در امتحان مردود شود.

کلوچکُف که کارش تمام شد، گفت: «حالا کاملاً مشخصه. همین‌طور بشین تا خطوط پاک نشه، و من هم خوب حالیم بشه.»

و دانشجو باز شروع کرد توی اتاق قدم بزند و پیش خود مطالب را تکرار کند. *آنیوتا*، با آن خطوط سیاهِ روی سینه، حال آدمی را پیدا کرده بود که خال کوبیده باشد، کِز کرده بود، از سرما می‌لرزید و توی فکر بود. معمولاً خیلی کم حرف می‌زد، همیشه ساکت بود و توی فکر بود...

در طول شش هفت سال سرگردانی و، از یک اتاقِ مبله به اتاقِ مبلهٔ دیگر رفتن، با پنج دانشجو مثل *کلوچکُف*، آشنا شده بود. هر پنج نفر درس‌شان را تمام کرده بودند و وارد جامعه شده بودند؛ و البته، مثل آدم‌های محترم مدت‌ها پیش فراموشش کرده بودند. یکی از آن‌ها توی پاریس زندگی می‌کرد؛ دو نفر پزشک شده بودند؛ چهارمی نقاش بود؛ و پنجمی گفته می‌شد که استاد دانشگاه شده است. *کلوچکُف* دانشجوی ششم بود... چیزی نمی‌گذشت که او هم درسش را تمام می‌کرد و وارد جامعه می‌شد. بی‌تردید، آیندهٔ درخشانی در انتظارش بود و احتمالاً انسان بزرگی می‌شد. اما با این وضع که نمی‌شد زندگی کرد؛ *کلوچکُف* نه توتون داشت و نه چای، و فقط چهار حبه قند برایش مانده بود. آنیوتا باید عجله می‌کرد و بسرودری‌دوزی‌اش را به آخِر

می‌رساند، می‌برد به دست زنی می‌داد که سفارش آن را داده بود و آن‌وقت با یک ربع روبلی که می‌گرفت چای و توتون می‌خرید.

صدایی از پشت درگفت: «می‌شه بیام تو؟»

آنیوتا به‌سرعت یک شال پشمی روی شانه‌هایش انداخت. *فتیسُفِ* نقاش پا به اتاق گذاشت.

فتیسُف مثل حیوانی وحشی، همان‌طورکه با آن طره‌های بلندِ موها که تا روی ابروها ریخته بود، خیره نگاه می‌کرد، خطاب به *کلوچکُف* گفت: «اومده‌م یه لطفی در حقم بکنی. آره، یه لطفی در حقم بکنی و *آنیوتا* رو یکی دو ساعت در اختیارم بذاری. آخه، دارم یه تابلو می‌کشم و بدون مدل کارم پیش نمی‌ره.»

کلوچکُف موافقت کرد: «البته، با کمال میل، *آنیوتا*، بیا برو.»

آنیوتا زیر لب آرام گفت: «کارهایی که زمین مونده چی می‌شه؟»

«مزخرف نگو! این بابا کاری که با تو داره به‌خاطر هنره نه به‌خاطر چیزهای پیش پا افتاده. حالا که می‌تونی چرا کمکش نمی‌کنی؟»

آنیوتا شروع کرد به لباس پوشیدن.

کلوچکُف گفت: «حالا این تابلو چی هست؟»

«روحه، موضوع جالبی‌یه. اما، راستش، پیش نمی‌ره. به مدل‌های مختلفی نیاز دارم. دیروز یه مدل داشتم که پاهاش آبی بود. ازش پرسیدم: 'چرا پاهات آبی‌ان؟' و اون گفت، 'از جوراب‌هام رنگی شده‌ن.' تو هنوز داری خرخونی می‌کنی! خیلی خوشبختی! چه حوصله‌ای داری!»

«طب کاری‌یه که آدم بدون خرخونی نتیجه نمی‌گیره.»

«اوهوم... عذر می‌خوام، *کلوچکُف*، تو راستی‌راستی مث خوک زندگی می‌کنی! تو آشغالدونی داری دست و پا می‌زنی!»

«منظورت چی‌یه! من چاره‌ای ندارم... ماهی دوازده *روبل* که پدرم بیش‌تر برام نمی‌فرسته، و با این مبلغ هم نمی‌شه خوب زندگی کرد.»

نقاش، که با احساس انزجار ابرو در هم کرده بود، گفت: «خب، آره... آره... اما با وجود این تو بهتر هم می‌تونی زندگی کنی. آدم تحصیل‌کرده وظیفه داره که خوش‌سلیقه باشه، عاشق زیبایی باشه، غیر از اینه؟ اون‌وقت این‌جا معلوم نیست چه جای لجن‌مالی‌یه! این تختخواب، این سطل پساب، این کثافت‌ها... اون ظرف‌های نشسته... گندشو بالا آورده‌ای!»

دانشجو با حال گیج و منگ گفت: «راست می‌گی، اما آخه *آنیوتا* امروز دستش نرسیده تمیزکاری کنه؛ صبح تا حالا دستش بند بوده.»

پس از رفتن نقاش و *آنیوتا*، *کلوچکُف* روی کاناپه دراز کشید و همان‌طور درازکش شروع به حاضر کردن درس کرد؛ سپس تصادفاً خوابش برد، ساعتی بعد که بیدار شد سرش را روی مشت‌هایش گذاشت و با حالی اندوهگین توی فکر فرو رفت. به یاد حرف نقاش افتاد که گفته بود آدم تحصیل کرده وظیفه دارد خوش‌سلیقه باشد و دور و اطرافش به‌راستی برایش مهوّع و مشمئزکننده بود. آینده‌اش را، همان‌طور که در ذهنش بود، در نظر آورد. به یاد زمانی افتاد که، در اتاق مشاوره، بیمارانش را می‌بیند و در اتاق ناهارخوری بزرگی در مصاحبت همسرش، که خانمی به تمام معناست، چای می‌نوشد. و حالا این سطل پساب که ته سیگارها تویش شناور بود حالش را به هم می‌زد. *آنیوتا* هم پیش نظرش آمد، چهره‌ای بی‌نمک، نامرتب، ترحم‌انگیز... و عزمش را جزم کرد که، به هر قیمتی هست، بی‌درنگ از او جدا شود.

وقتی *آنیوتا* از خانهٔ نقاش برگشت و کتش را درآورد، *کلوچکُف* از جایش بلند شد و به‌طور جدی گفت:

«نگاه کن، دختر خوب... بگیر بشین وگوش بده چی می‌گم. ما باید جدا بشیم! راستش، من دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم.»

آنیوتا خسته و کوفته از خانهٔ نقاش برگشته بود. در آن‌جا در نقش مدل آن‌قدر روی پا ایستاده بود که رنگ به چهره‌اش نمانده بود، چشمانش گود افتاده بود و چانهٔ نوک‌درازش درازتر شده بود. در جواب حرف‌های دانشجو چیزی نگفت، فقط لب‌هایش شروع به لرزیدن کرد.

دانشجو گفت: «به هر حال، ما هرچه زودتر باید از هم جدا بشیم. تو دختر خوب و نازی هستی؛ بی‌عقل نیستی، درک می‌کنی...»

آنیوتا کتش را پوشید و بی‌آن‌که حرفی بزند برودری‌دوزی‌اَش را توی کاغذ پیچید، سوزن و نخ‌هایش را برداشت. سپس، توی طاقچهٔ پنجره، چشمش به چهار حبه قندی افتاد که لای کاغذ پیچیده شده بود، آن را هم برداشت و کنار کتاب‌ها روی میز گذاشت.

با لحنی آرام و همان‌طور که رویش را برمی‌گرداند تا اشک‌هایش دیده نشود، گفت: «این هم... قندهاتون...»

کلوچکُف پرسید: «حالا چرا اشک می‌ریزی؟»

با ناراحتی توی اتاق قدم می‌زد، سپس گفت:

«تو راستی‌راستی دختر عجیبی هستی... راستش، ما باید از هم جدا بشیم. برای همیشه که نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم.»

دختر چیزهایش را جمع کرد و سرش را برگرداند تا خداحافظی کند. *کلوچکُف* دلش به حال او سوخت. پیش خود فکر کرد: «چطوره یه هفته دیگه هم بذارم بمونه؟ ممکنه خودش بخواد بمونه و آخر هفته می‌گم بره.» و خشمگین از این‌که ضعف نشان داده بود، با خشونت داد زد:

«بیا، چرا همین‌طور اون‌جا واساده‌ی؟ اگه می‌خوای بری برو و اگه دلت نمی‌خواد، کتِ‌تو دربیار و بمون! می‌تونی بمونی!»

آنیوتا آرام و دزدانه کتش را درآورد، بعد بینی‌اش را هم دزدانه گرفت و، بی‌آن‌که سروصدا کند، سر جای همیشگی‌اَش، روی چهارپایهٔ کنار پنجره، نشست.

دانشجو کتاب درسی‌اَش را برداشت و شروع کرد ازین گوشهٔ اتاق به آن گوشه برود و بیاید. گفت: «ریهٔ راست از سه قسمت تشکیل شده: قسمت قُدّامی، در جدارهٔ داخلی قفسهٔ صدری، تا دندهٔ چهارم یا پنجم می‌رسد... .»

توی راهرو یک نفر نعره می‌زد: «گریگوری، این سماور که بی‌آب مونده!»

۱۸۸۶

□□□

آکافیا

در مدت اقامتم در استان س. بیش‌ترِ وقتم را در همصحبتیِ *ساوکا استوکاچ*، یا به اختصار *ساوکا*، گذراندم که نگهبان باغ‌های اشتراکیِ سبزیجاتِ روستایِ *دوبُفکا* بود. این باغ‌ها، که در ساحل رودخانه قرار داشت، زمینِ مورد علاقهٔ من برای چیزی بود که می‌شد اسمش را «به‌طور کلی» ماهیگیری گذاشت، آن هم وقتی که آدم از خانه بیرون می‌آید بدون این‌که بداند چه روز و ساعتی برمی‌گردد و با خودش ذخیرهٔ غذایی و هر چیز قابل‌تصوری که به کار ماهیگیری می‌خورد برمی‌دارد. راستش را بگویم، من آن‌قدر که برای وقت‌گذرانیِ آرامش‌بخش؛ گپ زدن دوستانه با *ساوکا*؛ غذا خوردنِ پیوسته و بدون توجه به‌وقت؛ و تماشای دنیا در شب‌های آرام تابستان ارزش قائل بودم، اعتنای چندانی به خود ماهیگیری نداشتم.

ساوکا جوانی بیست و پنج ساله، بلندقد، خوش‌چهره اما بی‌احساس بود. به داشتن هوش و عقل سالم مشهور بود، می‌توانست بخواند و بنویسد و به‌ندرت ودکا می‌نوشید. با وجود این و با این‌که

قوی و جوان بود حرفِ کار که پیش می‌آمد یک سکهٔ مسیِ یک‌کوپکی نمی‌ارزید. در عضلات قوی او، با آن همه قدرت، یک جور بی‌حالیِ سنگین و غلبه‌ناپذیری خانه کرده بود. او هم، مثل همهٔ اهالی روستا، زمانی در کلبهٔ خودش زندگی می‌کرد و زمین خودش را داشت اما نه شخمی زده بود، نه بذری پاشیده بود و نه دنبال کاری رفته بود. و در مدتی که بی‌کار و بی‌عار می‌گشت مادر پیرش از دَرِ این خانه بـه دَرِ خانهٔ دیگر می‌رفت وگدایی می‌کرد و خودش صبح نمی‌دانست که ظهر چیزی گیر می‌آورد بخورد یا نه. موضوع این نبود که او نه اراده داشت، نه توانایی داشت و نه ترحمی نسبت بـه مـادرش احسـاس می‌کرد؛ بلکه نکته این بود که تمایل به کار نداشت و ضرورتی برایش قائل نبود. یک جور احساس آرامش، یک جور شور ذاتی وکمابیش هنرمندانه نسبت به وقت‌گذرانی و زندگیِ نامرتب از تمام وجـودش بیرون می‌زد. وقتی تن و اندام جوان و سـالمش بـه ورزش جسـمی تمایل نشان می‌داد، خودش را برای مدت کوتاهی سراپا وقف حرفهٔ بی‌معنی و بی‌قید و بندی مثل تیز کردن تعداد زیادی تـیرکِ چـوبیِ بی‌مصرف می‌کرد یا با زن‌ها مسابقهٔ دو می‌گذاشت. عاشق این بود که یک‌جا بـنشیند و در فکـر فـرو رود. مـی‌توانست سـاعت‌ها یک‌جـا بی‌حرکت بماند و چشم‌هایش را به یک نقطه بدوزد. و فـقط وقـتی حرکت می‌کرد که خیالپردازی‌اَش به دنبال میدان می‌گشت یا فرصتی پیدا می‌کرد تا دست به حرکت تند و تیزی بزند و مثلاً سگی را دنبال کند و دمش را بگیرد، دستمال زنی را از سرش بقاپد یا از جوی پهنی بپّرد.

به این ترتیب، چون دست به سیاه و سفید نمی‌زد، دست به دهان بود و بدتر از آدم‌های دربه‌در زندگی می‌کرد و چون باگذشت زمان

بدهی هایش اضافه شده بود و جوان و قوی بود، گردانندگان کمون او را به جای پیرمردی فرستادند تا نگهبان و مترسک باغ‌های اشتراکیِ روستا بشود. اما او به تمسخر دیگران که دستش می‌انداختند و می‌گفتند کسی که جای آدم پیر و پاتالی راگرفته پس پیر و پاتال است اعتنایی نمی‌کرد. روی‌هم‌رفته این شغل، که لازمه‌اش آرامش بود و با تفکر و بی‌تحرکی تناسب داشت، با سلیقهٔ او کاملاً جور درمی‌آمد.

تصادفاً یک شب زیبای تابستان به دیدنش رفته بودم. یادم می‌آید روی قالیچهٔ نخ‌نما و مندرسی درازکشیده بودم که نزدیک انباری پهن بود. بوی علفِ خشکِ مانده و تلنبارشده از انباری بیرون می‌زد. همان‌طور که درازکشیده بودم دست‌هایم را زیر سرم گذاشته بودم و جلو رویم را نگاه می‌کردم. کنار پایم یک چنگک چوبی بود و آن‌طرف‌تر چیز تیره‌ای به چشم می‌خورد ـ کوتکا، سگ کوچولوی ساوکا بود ـ پشت سر کوتکا، در فاصلهٔ ده دوازده متری، زمین ناگهان عمق پیدا می‌کرد تا به ساحل سراشیب رود می‌رسید. از آن‌جا که دراز کشیده بودم آب رودخانه پیدا نبود، تنها نوک انبوه بوته‌هایی که طول ساحل را پوشانده بود و چشم‌انداز ناهموار و پیچاپیچ ساحل روبه‌رو دیده می‌شد. آن‌دست رود، روی تپهٔ تاریکی، کلبه‌های روستا، یعنی جایی که ساوکا روزی زندگی می‌کرد، مثل جوجه کبک‌هایی که ترسیده باشند، تنگ هم قرار داشت. روشنایی غروب، پشتِ تپه، رنگ می‌باخت و تنها نوارِ ارغوانیِ پریده‌رنگی از آن به‌جا مانده بود و بر فراز آن‌جا ابرهای کوچک، مثل خاکستری که روی آتش خاموشی را بپوشانند، جمع می‌شدند.

در طرف راست باغ، بیشهٔ تاریک توسکا آرام نجوا می‌کرد وگهگاه که نسیمی ناگهانی از لابه‌لای آن می‌گذشت می‌لرزید. در تاریک و

روشن غروب، آن‌جا که مزارع و آسمان در هم فرو رفته بود، آتش کوچک سرخ‌فامی سوسو می‌زد. ساوکا، در فاصلهٔ کمی از من، چهارزانو نشسته بود و متفکرانه توی نخ کوتکا رفته بود. مدت‌ها می‌شد که به سر قلاب‌های ماهیگیری طعمه زده بودیم و به آب انداخته بودیم و کاری نداشتیم جز آن‌که خودمان را تسلیم آرامشی کنیم که ساوکای خستگی‌ناپذیر و همیشه در حالِ استراحت برایش جان می‌داد. هرچند غروب آفتاب کاملاً رنگ نباخته بود، شب تابستانی دنیا را در آغوش آرامبخش و خواب‌آلود خود گرفته بود.

طبیعت تازه سر به بالش گذاشته بود و توی جنگل پرندهٔ شب‌خوانی، که برایم ناشناس بود، چهچههٔ آرام و کاهلانه‌اش را سر داده بود.

پرسیدم: «چرا امشب بلبل‌ها نمی‌خونن؟»

ساوکا آرام رویش را به من کرد. اسباب صورتش درشت اما خوش‌ترکیب بود و مثل اسباب صورت زن‌ها چشمنواز و ملایم بود. با چشم‌های مهربان و محزونش اول به جنگل نگاهی انداخت، سپس آرام نی کوچکی از جیبش بیرون کشید. چیزی نگذشت که صدایی شبیه بلبل ماده در آن فضای ساکت پیچید. بی‌درنگ آبچلیکی که انگار بخواهد جوابش را بدهد، از ساحل روبه‌رو تاک‌تاک خود را سر داد.

ساوکا خندید وگفت: «این هم یه بلبل برای تو. تاک‌تاک، تاک‌تاک! مثل این‌که داره به قلاب نوک می‌زنه. البته پیش خودش خیال می‌کنه آواز می‌خونه.»

گفتم: «من این پرنده‌ها رو دوست دارم. می‌دونی که وقتی موقع کوچ پرنده‌ها می‌رسه آبچلیک‌ها پرواز نمی‌کنن بلکه رو زمین

می دون؟ فقط از رو رودخونه‌ها و اقیانوس‌ها پرواز می‌کنن و بقیهٔ راهو پیاده می‌رن.»

ساوکا با احترام به طرف آبچلیکی که آواز می‌خواند خیره نگاه کرد و گفت: «چه جونی دارن!»

چون می‌دانستم که *ساوکا* چقدر دوست دارد به آواز پرنده‌ها گوش بدهد هرچه دربارهٔ آبچلیک‌ها در *کتاب پرندگان* خوانده بودم برایش تعریف کردم. از موضوع آبچلیک‌ها رفته‌رفته به کوچ پرنده رفتیم. *ساوکا*، بدون این‌که مژه بزند، با لبخندی حاکی از احساس شعف، غرق شنیدن بود.

پرسید: «پرنده‌ها تو چه کشوری راحت‌تر زندگی می‌کنن، تو کشور ما یا جاهای دیگه؟»

«تو کشور ما البته. پرنده‌ها این‌جا روی تخم می‌شینن و بچه‌هاشونو بزرگ می‌کنن. این‌جا سرزمین بومی شونه، و فقط وقتی می‌بینن دارن از سرما یخ می‌زنن فراری می‌شن.»

ساوکا کش و قوس آمد، آهی کشید و گفت: «چقدر عجیبه! چقدر چیزهای عجیب و غریب تو این دنیا هست؟ به همین پرنده‌ای که داره می‌خونه گوش بدین؛ به آدم‌ها نگاه کنین؛ این سنگ کوچولو رو ببینین، هر چیزی یه معنی داره. اگه می‌دونستم امروز می‌آیین این‌جا، قربان، به اون زن نمی‌گفتم بیاد این‌جا! آخه، پرسید می‌تونه بیاد یا نه.»

گفتم: «تو اعتنایی به من نکن، من دخالتی نمی‌کنم. می‌تونم برم تو جنگل دراز بکشم.»

«این حرف‌ها چیه می‌زنین! حالا اگه نیاد که نمی‌میره. اگه اومده بود این‌جا نشسته بود و ما کاری جز چرت و پرت گفتن نداشتیم. وقتی اون این دور و اطراف باشه کسی حرف معقول نمی‌زنه.»

«منتظر داریا هستی؟»

«نه، امشب یه تازه‌وارد می‌خوادبیاد این‌جا؛ *آگافیا* رو می‌گم، زن سوزنبان.»

ساوا این حرف را با خونسردیِ معمول خود و با چنان لحن گرفته‌ای به زبان آورد که انگار بخواهد از تنباکو یا هلیم صحبت کند، اما چیزی نمانده بود من از تعجب شاخ دربیاورم. آخر، *آگافیا* را به‌خوبی می‌شناختم هنوز بسیار جوان بود، سنش از بیست سال بیش‌تر نبود و کم‌تر از یک سالی می‌شد که با سوزنبان راه‌آهن ازدواج کرده بود. روستاییِ زیبا و پر شر و شوری بود. توی روستا زندگی می‌کرد و شوهرش هر شب از سر کارش در راه‌آهن به خانه می‌آمد.

من با لحن غمگینی گفتم: «این چیزها آخرش کار دستت می‌ده!»

«بی‌خیال باشین!»

ساوکا پس از لحظه‌ای فکر گفت:

«من خودم هم به‌شون می‌گم، اما گوش نمی‌دن؛ این احمق‌ها به خرج‌شون نمی‌ره.»

سکوت برقرار شد. سایه‌ها عمق بیش‌تری پیدا کرد، خطوط روشن اشیا در تاریکی محو شد. رگهٔ روشناییِ پشتِ تپه روی‌هم‌رفته از میان رفت و ستاره‌ها رفته‌رفته روشن‌تر و درخشان‌تر می‌شدند. جیرجیر محزون و یکنواخت زنجره‌ها، آوای آبچلیک و سوت‌های بلدرچین ظاهراً سکوت شبانه را نمی‌شکست بلکه عمق بسیار بیش‌تری به آن می‌داد.

گویی این ستاره‌ها بودند ـ و نه پرنده‌ها و حشره‌ها ـ که همان‌طور که از آسمان پایین را نگاه می‌کردند، آرام آواز می‌خواندند و به ما لذت می‌دادند.

ساوکا اول سکوت را شکست. نگاهش را رفته‌رفته از طرح سیاه کوتکا به طرف من گرداند و گفت:

«این وضع شما رو کسل می‌کنه، قربان، شام بیارم بخوریم.»

و بدون این‌که منتظر موافقت من بشه، روی شکمش به طرف انباری خزید، آن‌جا راگشت به‌طوری که تمام انباری مثل برگ شروع به لرزیدن کرد و چیزی نگذشت که با یک بطری ودکا و یک ظرفِ سُفال برگشت و جلو من گذاشت. توی ظرف چند تخم‌مرغ پخته، کیکِ آردِ چاودار، چند تکه نان سیاه و چند چیز دیگر بود. ما هرکدام از لیوان کج و کوله‌ای که درست روی زمین قرار نمی‌گرفت نوشیدیم و غذای‌مان را شروع کردیم. آن نمک تیره و زبر؛ آن کیک‌های کثیف و روغن‌آلوده؛ آن تخم‌مرغ‌هایی که مثل لاستیک سفت بودند چه طعمی داشتند و چه لذتی به آدم می‌دادند!

به ظرف اشاره کردم و بلند گفتم:

«تو یه زندگی خونه به دوشی داری اون‌وقت این همه چیز خوب تو دست و بالت ریخته. این‌ها رو ازکجا می‌آری؟»

ساوکا زیر لب گفت: «زن‌ها می‌آرن.»

«چرا آخه؟»

«دل‌شون به حالم می‌سوزه.»

نه فقط نوع غذاها بلکه لباس‌های ساوکا نشانهٔ «دل سوختن» زن‌ها را با خود داشت. آن شب متوجه شدم که کمربند پشمی نَوی به کمرش بسته و صلیب مسی کوچکی را با نوارِ قرمزِ جگریِ براقی ازگردن کثیفش آویزان کرده. از ضعف جنس لطیف نسبت به ساوکا خبر داشتم و نیز خبر داشتم که مایل نیست دربارهٔ این موضوع چیزی بگوید، این بود که دنبال نکردم. به‌علاوه، وقتی برای ادامهٔ این حرف‌ها نبود.

کوتکا، که نزدیک ما، صبورانه به انتظار تکه‌های غذا نشسته بود، ناگهان گوش‌هایش را تیز کرد و خُرخُرش را سر داد. ما صدای شلپ‌شلپِ به آب زدن کسی را شنیدم.

ساوکا گفت: «یکی به گدار زده.»

دو سه دقیقه بعد کوتکا باز خُرخُر کرد و صدایی شبیه سرفه از گلویش درآورد.

اربابش داد زد: «آروم باش.»

صدای قدم‌های کسی در شب به گوش رسید و طرح اندام زنی از لابه‌لای درختزار پدیدار شد. او را با وجود تاریکی به‌جا آوردم، آگافیا بود.

ترسان پیش آمد و سپس ایستاد. به سنگینی نفس‌نفس می‌زد. نفس‌نفس‌زدن‌هایش از ترسی بود که موقع عبور از رودخانه احساس کرده بود و نه حاصلِ خستگیِ راهی که آمده بود. وقتی به جای یک مرد دو مرد را جلو انباری دید، فریاد آرامی کشید و قدمی عقب گذاشت.

ساوکا تکه‌ای کیک در دهان گذاشت و گفت: «اهه، تویی؟»

زن، همان‌طور که نگاهش به من بود، بستهٔ کوچکی را که در دست داشت انداخت و به لکنت گفت: «من... من... یاکوف سلام رسوند و گفت این... اینو به‌تون برسونم....»

ساوکا خنده‌ای کرد و گفت: «این قصه چیه سر هم می‌کنی؟ حرف یاکوفو هم نزن! لازم به دروغ گفتن نیست. بگیر بشین تا ببینمت.»

آگافیا نگاه دیگری به من انداخت و با دودلی نشست.

ساوکا پس از مکثی طولانی گفت: «دیگه داشتم از اومدنت ناامید می‌شدم. چرا اون جوری نشسته‌ی؟ بیا پیش یه چیزی بخور. نکنه هوس ودکا کرده‌ی؟»

آگافیا بلند گفت: «این حرف‌ها چیه می‌زنین؟ من اهل این چیزها نیستم!»

«بخور! قلب‌تو گرم می‌کنه. معطلش نکن!»

ساوکا لیوان کج وکوله را به دستش داد. او لیوان را سر کشید بی‌آن‌که چیزی رویش بخورد. تنها فوت آرامی از میان دو لبش شنیده شد.

ساوکا، همان‌طور که بسته را باز می‌کرد، گفت: «پس یه چیزی هم با خودت آورده‌ی؟»

لحنش دوپهلو و حاکی از مهربانی بود.

«نمی‌شه یه دفعه بیاد و چیزی با خودش نیاره. اوهوم! شیرینی پای و سیب‌زمینی!»

آن‌وقت آهی کشید، رو به زن کرد و گفت: «به‌تون بد نگذره!» و سپس رویش را به من کرد، «این‌ها تنها آدم‌هایی تو روستا هستن که از زمستون تا حالا سیب‌زمینی براشون مونده.»

هوا تاریک بود و چهرهٔ *آگافیا* خوب دیده نمی‌شد، اما از حرکات شانه و سرش پی بردم که نگاه از *ساوکا* برنمی‌دارد. تصمیم گرفتم گشتی در آن اطراف بزنم تا میعادگاه را خلوت کرده باشم و از جا بلند شدم. اما در همین لحظه در دل جنگل صدای دو سوت بلبلی شنیده شد. چند ثانیه بعد چهچههٔ بلند و زیبای بلبل پیچید و، پس از این آزمونِ صدا، شروع به خواندن کرد.

ساوکا از جا بلند شد وگوش داد و به صدای بلند گفت: «این پرندهٔ دیشبی‌یه، صبر کنین...»

پشت سرش گفتم: «ولش کن، بابا! چه کارش داری؟»

ساوکا با دستش اشاره کرد تا بگوید «سروصدا نباشه!» و توی تاریکی ناپدید شد.

ساوکا هر وقت ویرش می‌گرفت شکارچی و ماهیگیر ماهری می‌شد اما استعدادش را در این راه، مثل قدرت بدنی‌اش، به هدر می‌داد. تنبل‌تر از آن بود که این استعداد را به کار بگیرد و، از طرف دیگر، شور و اشتیاقش برای تعقیب شکار در راه‌های بیهوده‌ای صرف می‌شد. عاشق آن بود که بلبلی را توی دست بگیرد؛ یا اردک‌ماهی را با ساچمه هدف قرار دهد؛ یا ساعت‌ها کنار رودخانه بایستد تا ماهی کوچکی به قلاب بزرگش بیفتد.

وقتی آگافیا با من تنها ماند سرفه‌ای کرد و چندین بار دستش را به پیشانی‌اش کشید. ودکا دیگر اثر کرده بود.

پس از سکوتی طولانی که احساس کردم ساکت نشستن آزارنده است، پرسیدم: «حالت چطوره، آگافیا؟»

«خوبم، ممنونم...» وناگهان با نجوا اضافه کرد: «پیش خودتون که می‌مونه، ارباب!»

به او اطمینان دادم: «البته، البته. اما اینو بگم که خیلی دل داری. اگه اون بو ببره چی؟»

«بو نمی‌بره.»

«شاید بو ببره.»

«نه، من زودتر از اون می‌رسم. الآن تو راه‌آهنه و وقتی واگون پُست رد بشه راه می‌افته می‌آد، من از این‌جا صدای واگونِ‌شو می‌شنفم.»

و باز دستش را به پیشانی کشید و به طرفی که ساوکا رفته بود نگاه کرد. بلبل هنوز چهچهه می‌زد. پرندهٔ شب‌خوان در سطح زمین پرواز کرد، همین‌که ما را دید جهتش را تغییر داد، بال‌هایش را به هم زد و از روی رودخانه گذشت.

چیزی نگذشت که صدای بلبل قطع شد، اما همچنان از ساوکا

خبری نبود. *آگافیا* بلند شد ایستاد، دو سه قدم با بی‌قراری پیش رفت و بعد نشست.

ناگهان گفت: «کجا ول کرد رفت؟ قطار که تا فردا صبر نمی‌کنه! من باید زود برگردم!»

داد زدم: «*ساوکا*! *ساوکا*!»

حتی انعکاس صدایم شنیده نشد. *آگافیا* با بی‌قراری سر جایش وول خورد و باز از جا بلند شد. با لحن ناراحتی گفت:

«موقع رفتنه! قطار یه دقیقه دیگه می‌رسه. وقت‌شو می‌دونم.»

حق با او بود. چون کم‌تر از ده دقیقه صدای قطار را از دوردست شنیدیم. *آگافیا* مدتی طولانی به جانب جنگل نگاه کرد و بی‌صبرانه دست‌هایش را چلاند.

با خندهٔ عصبی بلندی گفت: «کجا رفته؟ دارم می‌رم؛ راستی‌راستی دارم می‌رم!»

در همان حال صدای تلق‌تلقِ بلند شد. جرنگ‌جرنگِ چرخ‌ها را می‌شد از پاف‌پافِ موتور لکوموتیو تشخیص داد. سوت قطار بلند شد و قطار غرش‌کنان از روی رودخانه گذشت. یک دقیقهٔ بعد همه جا ساکت بود.

آگافیا، مصمم نشسته بود، آهی کشید: «یه دقیقه دیگه هم می‌مونم. هر اتفاقی می‌خواد بیفته، می‌مونم.»

ساوکا سرانجام از دل تاریکی پیدایش شد. زیر لب آرام زمزمه می‌کرد و پاهای برهنه‌اش بی‌صدا روی خاک رس باغ فرود می‌آمد.

با قهقههٔ خندهٔ شادی گفت: «بدشانسی آوردم. همین‌که به بوته‌ها رسیدم و دستَمو دراز کردم صداش قطع شد. چه پرندهٔ ناقلایی! هرچی منتظر موندم بخونه، نخوند که نخوند، منم دست

پیش بردم بگیرمش که...»

و خودش را کنار آگافیا رها کرد.

گفت: «عجب، تو مثل ابر بارونی سیاهی! چی شده؟»

ساوکا با همهٔ سادگی و خوش‌قلبی زن‌ها را تحقیر می‌کرد. رفتارش نسبت به آن‌ها بی‌ادبانه بود و در این راه آن‌قدر پیش می‌رفت که در برابر احساسات آن‌ها نسبت به خودش خنده‌های تحقیرآمیزی تحویل می‌داد. شاید هم راز جذابیت او برای دولسیناهای دهاتی در همین تحقیرها و بی‌اعتنایی‌ها نهفته بود. ساوکا جذاب و خوش‌هیکل بود و در چشم‌هایش، حتی وقتی با بی‌اعتنایی به زن‌ها خیره می‌شدند، همیشه نوعی مهربانی بی‌قیدانه خوانده می‌شد؛ با این همه، تنها ظاهر جسمانی‌اش نبود که او را جذاب نشان می‌داد. علاوه بر ظاهر شاد و رفتارهای عجیب و غریبش ظاهراً زندگی رقت‌انگیزش نیز در این کار بی‌تأثیر نبود. همه او را آدمی شکست‌خورده و رانده‌شده از آلونکِ آباواجدادی‌اش به حساب می‌آوردند.

ساوکا بلند گفت: «خب، خب، بریم سر کار خودمون!»

از جا بلند شدم و کرت‌های سبزی را در پیش گرفتم و قدم‌زنان طول باغ را پیمودم. کرت‌ها حال گورهای وسیع و مسطح را داشتند و از روی خاک و رطوبتِ طراوت‌بخش آن‌ها و برگ‌های لطیفی که از شبنم خیس شده بودند رایحهٔ دلاویزی برمی‌خاست. آتشِ کوچکِ سرخ‌فام هنوز می‌درخشید و سوسوهایش از لبخندی خوش‌آمدگونه حکایت می‌کرد.

صدای غش‌غش خنده‌ای را شنیدم.

صحبت‌های‌شان را به یاد آوردم.

«راستی، قطار اومد؟»

«خیلی وقته.»

پس از مدتی به طرف انباری برگشتم. *ساوکا* بی‌حرکت نشسته بود، چهارزانو بود، آرام و بی‌آن‌که شنیده شود آواز یکنواختی را زمزمه می‌کرد که مفهومش این بود:

«بیایین جانم... خوب اومدین... من و شما حرف‌ها داریم... .»

آگافیا، تحت‌تأثیر نوشیدنی و مهربانی‌های بی‌قیدانهٔ *ساوکا* و گرمای خفقان‌آور شب، روی زمین دراز کشیده بود.

به صدای بلند گفتم: «*آگافیا*، قطار که خیلی وقته اومده!»

ساوکا سرش را بالا آورد و گفت: «آره، آره، وقت‌شه که دیگه راه بیفتی!»

آگافیا بلند شد نشست و به من نگاه کرد.

گفتم: «خیلی از وقت گذشته!»

آگافیا سرش را برگرداند و روی یک زانو بلند شد. دچار عذاب بود. تا آن‌جا که من می‌توانستم در تاریکی ببینم برای لحظه‌ای جدال و دودلی را در سراپایش خواندم. سپس تلاش کرد از جا بلند شود. گویی توانایی‌اش را به کمک می‌طلبید؛ اما نوعی نیروی مقاومت‌ناپذیر و رام‌نشدنی او را از پا انداخت و او دوباره فرو افتاد.

با خنده‌ای گرفته و عصبی، خنده‌ای که از تصمیم بی‌باکانه و در عین حال ناتوانی و درد حکایت می‌کرد، جیغ کشید:

«وای، چه‌م شده؟»

آرام‌آرام به طرف جنگل رفتم و از آن‌جا راهیِ کنار رودخانه شدم. جریان آب در خواب بود. گل لطیفی بر سر شاخه‌ای بلند، مثل کودکی که سعی کند نشان دهد بیدار می‌شود، به گونه‌ام کشیده شد. من که کاری نداشتم، دستم را به طرفِ سیمِ دهانهٔ تله‌ای پیش بردم و

کشیدم، سیم مقاومت ضعیفی کرد و سپس شل و ول آویخته ماند. چیزی در تله نبود. روستا و ساحل روبه‌رو درست دیده نمی‌شد. نوری در یکی از آلونک‌ها درخشید و بی‌درنگ خاموش شد. طول ساحل راگشتم و حفره‌ای را پیدا کردم که در طول روز کشف کرده بودم و مثل آن‌که روی مبلی جا خوش کرده باشم خودم را در آن، جا دادم. مدتی طولانی نشستم و ستاره‌ها را تماشا کردم که رفته‌رفته مه‌آلود وکم‌نور می‌شدند؛ سرمای گزنده‌ای را احساس کردم که مثل آهِ سبکی از فراز زمین گذشت و برگ‌های بیدهای رؤیایی را لرزاند.

از طرف ساحل روبه‌رو صدای ضعیفی به گوش رسید: «آ...گا... فیا!»

در همان لحظه صدای خنده‌ای از جانب باغ بلند شد. از جانب کسی که، ظرف یکی دو ساعت خوشبختی، تلاش می‌کرد تا شکنجه‌ای راکه فردا انتظارش را می‌کشید، تلافی کند.

من به خواب فرو رفتم. بیدار که شدم **ساوکا** کنارم نشسته بود و آرام به شانه‌ام می‌زد. رودخانه، جنگل، هر دو طرف ساحل، درخت‌ها و مزرعه‌های سبز و تازه‌شسته‌شده غرق در روشنایی درخشان صبحگاهی بود. آفتاب که رفته‌رفته بالا می‌آمد از لابه‌لای تنه‌های باریک درخت‌ها به پشتم می‌تابید.

ساوکا با خنده گفت: «پس دارین ماهی می‌گیرین. خوبه، پا شین دیگه!»

از جا بلند شدم، با حال جذبه کش و قوسی آمدم و ریه‌های بیدار شده‌ام با ولع هوای مرطوب و معطر را نوشید.

پرسیدم: «**آگافیا** رفته؟»

ساوکا به طرف گدار اشاره کرد: «اون‌هاش!»

نگاه کردم **آگافیا** را دیدم. با گیسوان به هم ریخته و دستمالِ سرِ

آویخته از سر، دامنش را بالا گرفته بود و از رودخانه می‌گذشت. پاهایش به‌ندرت پیش می‌رفت.

ساوکا، که با چشمان نیمه‌بسته به او خیره شده بود، زیر لب گفت: «کفش‌هاش پاشوِ می‌زنه. همون‌طور که داره می‌ره نگران پشت سَرِشه. زن‌ها هم کم‌عقل‌ان هم ترسو. این احمق دیشب که به‌ش می‌گفتم برو نمی‌رفت، حالا سزای کارشو می‌بینه، منو هم تو دردسر می‌اندازه. یه جنجال دیگه هم به پا می‌شه.»

آگافیا پا به ساحل گذاشت و از روی مزارع راه روستا را در پیش گرفت. ابتدا بی‌باکانه قدم می‌زد، اما چیزی نگذشت که ترس و هیجان بر او غلبه کرد؛ با ترس و لرز به پشت سرش نگریست و همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد ایستاد.

ساوکا در حالی که چشم‌هایش را به نوار سبز درخشانی دوخته بود که سراسر علفزار شبنم‌آجین پشتِ سرِ ***آگافیا*** را در برگرفته بود، با لبخند محزونی گفت: «می‌ترسه. نمی‌خواد جلوتر بره.»

ساوکا همان‌طور که این آخرین کلمه‌ها را بر زبان می‌آورد لبخند به لب داشت، اما قلب من داشت از حرکت می‌ایستاد. **یاکوف** توی جاده، نزدیک یکی از کلبه‌های دامنهٔ روستا، ایستاده بود و به روبه‌رویش خیره شده بود. تکان نمی‌خورد بلکه مثل کندهٔ درخت بی‌حرکت ایستاده بود. همان‌طور که خیره شده بود به چه چیزی فکر می‌کرد؟ با چه کلمه‌هایی به انتظار او ایستاده بود؟ ***آگافیا*** لحظه‌ای ایستاد و به انتظار کمکی از جانب ما رویش را برگرداند و سپس به راه افتاد. تا آن‌وقت هیچ‌کس را، چه هوشیار و چه مست، ندیده بودم که با چنین گام‌هایی قدم بردارد. ***آگافیا*** زیر نگاه **یاکوف** پیچ و تاب می‌خورد. ابتدا، به چپ و راست حرکت کرد، سپس ایستاد و زمینِ زیر پایش را در یک

جا چند بار لگد کرد، دست‌هایش را جلو و عقب برد، زانوهایش مقاومت خود را از دست می دادند و سپس به عقب متمایل شد. پس از آن‌که صد قدمی به این ترتیب جلو رفت بار دیگر به پشت سرش نگاهی کرد و روی زمین نشست.

به **ساوکا** نگاه کردم. چهره‌اش را آمیزه‌ای از ترحم و نفرت، پریده‌رنگ و بهتزده کرده بود، ترحم و نفرتی که تماشای حیوانی در حال درد و رنج در آدم به‌وجود می‌آورد.

ساوکا آهی کشید و گفت: «چیزی که گربه را شاد می‌کنه باعث ترس و لرز موش می شه.»

آگافیا ناگهان از جا پرید، سرش را بالا گرفت و با قدم‌های محکمی پیش رفت. حالا می شد دید که عزمش را جزم کرده و دل و جرئت به هم زده است.

۱۸۸۶

□□□

گریشا

گریشا، پسربچهٔ تپلی که دو سال و هشت ماه از سنش می‌گذشت، با پرستارش توی بولوار جلوِ خانه‌شان قدم می‌زد. لباس بلند و ضخیمِ زمستانی پوشیده بود، کلاهش بزرگ و لبه‌خزدار بود، شال گردن بسته بود و گالش‌هایش تودوزی پشمی داشت. احساس گرما و خفقان می‌کرد و، به علاوه، آفتابِ تندِ ماهِ اوت یکراست به چهره‌اش می‌تابید و چشم‌هایش را می‌زد.

تک‌تک اعضای بدن کوچک و ناشیانه‌اش با آن قدم‌های لرزان و ترسان، از گیج و منگی بی حد و مرزی حکایت می‌کرد.

تا آن روز تنها دنیایی که می‌شناخت در یک مربع محصور بود. در یک گوشهٔ این مربع تختخوابش قرار داشت؛ گوشهٔ دیگر چمدان رخت و لباس پرستار بود؛ در گوشهٔ سوم صندلی بلند او را گذاشته بودند؛ و در گوشهٔ چهارم آباژورِ مجسمه‌شکل کوچکش جا داشت. اگر آدم زیر تخت را نگاه می‌کرد طبل کوچک و عروسکی را می‌دید که یک‌دست داشت. پشت چمدانِ پرستار اشیای زیاد دیگری بود: چند

قرقرهٔ خالی، چند تکه کاغذ، یک جعبهٔ بدون در، و یک عروسکِ خیمه‌شب‌بازیِ زهوار در رفته. توی این دنیا، بجز پرستار و گریشا، گاهی سروکلهٔ مامان وگربه هم پیدا می‌شد. مامان شبیه عروسک بود وگربه شبیه کتِ خزپوشِ بابا، با این تفاوت که کتِ خزِ بابا دیگر چشم و دم نداشت. از دنیایی که نامش اتاق بچه بود یک در به جایی باز می‌شد که آدم‌ها در آن غذا می‌خوردند و چای می‌نوشیدند. در آن‌جا صندلی بلند بچه هم قرار داشت و یک ساعت دیواری که کارش آن بود که پاندولش را تکان دهد و دنگ‌دنگش را راه بیندازد. از اتاق ناهارخوری آدم می‌توانست وارد اتاق دیگری بشود که صندلی‌های بزرگ قرمز داشت وکف آن گاهی لکهٔ تاریکی به چشم می‌خورد که به خاطر آن آدم‌ها انگشت اشاره‌شان را رو به گریشا تکان می‌دادند. و باز دور از آن‌جا، اتاق دیگری بود که آدم اجازه نداشت وارد شود و توی آن گاهی آدم چشمش به بابا می‌افتاد که شخص مرموزی بود. وظایف مامان و پرستار معلوم بود: آن‌ها لباس‌های گریشا را تنش می‌کردند؛ به او غذا می‌دادند؛ و توی تخت می‌خواباندند. اما این‌که بابا آن‌جا پیدایش بشود معنی نمی‌داد. *آنیوتا* هم آدم عجیب و غریبی بود. می‌آمد و سپس ناپدید می‌شد. کجا می‌رفت؟ گریشا بارها زیر تخت، پشت چمدان و زیر کاناپه را به دنبالش گشته بود و پیدایش نکرده بود.

توی دنیای جدیدی که حالا خودش را می‌دید، آفتاب چشم‌هایش را می‌زد؛ باباها، مامان‌ها و *آنیوتاهای* زیادی می‌آمدند و می‌رفتند، تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که آدم نمی‌دانست به طرف کدام‌شان بدود. اما اسب‌ها از همه مضحک‌تر و عجیب‌تر بودند. به پاهای متحرک‌شان خیره می‌شد و بجا نمی‌آورد. سرش را بلند می‌کرد

و به پرستار خیره می‌شد به این امید که او را در حل معما یاری کند اما او جوابی نمی‌داد.

ناگهان صدای ترسناکی به گوشش خورد. درست روبه‌رویش، در پایین‌دستِ خیابان، یک جوخه سرباز، با چهره‌های برافروخته و چوب‌های زیر بغل، با قدم‌رو پیش می‌آمدند. گریشا از ترس رنگش پرید و مضطربانه به پرستارش نگاه کرد تا ببیند خطری در میان هست یا نه. اما پرستار نه پا به فرارگذاشت و نه زیر گریه زد. بنابراین، به این نتیجه رسید که جای نگرانی نیست. با چشم سربازها را دنبال کرد و خودش همراه آن‌ها به قدم‌رو پرداخت.

آن طرف خیابان دو گربهٔ بزرگ و دماغ‌درشت می‌دویدند، دم‌های‌شان را بالاگرفته بودند و زبان‌شان از دهان‌شان بیرون بود. گریشا احساس کرد که او هم باید بدود و دنبال‌شان دوید.

پرستار شانه‌اش راگرفت و جیغ کشید: «وایسا، وایسا! کجا می‌ری؟ کی بهت گفته شیطونی کنی؟»

در آن نزدیکی یک جور پرستاری هم نشسته بود که سبد پرتقال توی دامنش بود. گریشا همان‌طور که می‌گذشت بی سر و صدا پرتقالی برداشت.

پسرکِ همراهِ پرستار داد زد: «این کارو نکن!» پرتقال را از دستش قاپید و پشت دستی به او زد. «کوچولوی نفهم!»

گریشا سپس خوشش آمد خرده‌شیشه‌هایی را که زیر پایش خش‌خش می‌کردند و مثل چراغ آباژورش می‌درخشیدند بردارد اما ترسید که باز پشت دستی بخورد.

گریشا صدای بلند و خشنی را درست در بالای سرش شنید: «روز بخیر!» سرش را بالا برد، مرد بلندقدی را دید که دکمه‌هایش برق می‌زد.

مرد با پرستار دست داد وگریشا از شادی در پوستش نمی‌گنجید؛ آن دو روبه‌روی هم ایستادند وگرم حرف زدن شدند. نور آفتاب؛ سر و صدای وسائط نقلیه؛ اسب‌ها؛ دکمه‌های براق، همه به اندازه‌ای در نظرگریشا تازه و در عین حال خودمانی بودند که قلبش آکنده از شور و شوق شد و زیر خنده زد.

خطاب به مردی که دکمه‌های براق داشت به صدای بلند گفت: «بیایین! بیایین!» و پشت کت او را کشید.

مرد پرسید: «کجا؟»

گریشا اصرار کرد: «بیایین!» دلش می‌خواست بگوید چقدر خوب است که بابا و مامان وگربه را هم همراه خود می‌برد اما زبانش به فرمان او نبود.

پرستار در ظرف چند دقیقه بولوار را پشت سرگذاشت وگریشا را به حیاط بزرگی برد که روی زمینش هنوز برف نشسته بود. مردی که دکمه‌های براق داشت پشت سرشان می‌آمد. از حیاط گذشتند، از پلکان تاریک وکثیفی بالا رفتند و پا به اتاقی گذاشتند که هوایش از بوی دود و پخت و پز سنگین بود. زنی کنار اجاق ایستاده بود و گوشت سرخ می‌کرد. زن آشپز و پرستار همدیگر را بغل کردند، و هر دوکنار مرد روی نیمکت نشستند و آهسته شروع به حرف زدن‌کردند. گریشا با آن لباس‌های زیادی که تنش کرده بودند احساس کرد ازگرما دارد خفه می‌شود.

به اطراف نگاه کرد و از خودش پرسید: «این چیزها چه معنی می‌ده؟» سقف دودزدهٔ اتاق را دید، چنگال دوشاخهٔ روی اجاق را و اجاقی که رو به او دهانش را بازکرده بود.

شیون‌کنان گفت: «ما...ما...ن... !»

پرستار به صدای بلند گفت: «جانم، جانم! آروم باش!»

آشپز یک بطری، سه لیوان و یک شیرینیِ پای روی میز گذاشت. دو زن و مردی که دکمه‌های براق داشت لیوان‌های‌شان را به هم زدند و هر کدام چند بار لیوان‌های‌شان را پر کردند... سپس آرام با هم خواندند.

گریشا دستش را به طرف شیرینیِ پای درازکرد و آن‌ها تکه‌ای به او دادند. شیرینی را خورد و پرستار را که می‌نوشید نگاه کرد. او هم می‌خواست بنوشد.

گفت: «می‌خوام، پرستار، من هم می‌خوام!»

آشپز از لیوان خود جرعه‌ای به او داد. گریشا چهره‌اش در هم رفت، اخم کرد و مدتی دچار سرفه شد و همان‌طور که آشپز به او چشم دوخته بود و می‌خندید دست‌هایش را تکان می‌داد.

وقتی گریشا به خانه رسید برای مادرش توضیح داد، از دیوارها گفت، از اتاقی که در آن بوده و از چیزهایی که دیده. کم‌تر با زبانش تعریف کرد و بیش‌تر با دست‌ها و چهره‌اش حرف زد؛ نشان داد که آفتاب چطور تابیده؛ اسب‌ها چطور یورتمه رفته‌اند؛ اجاقِ ترسناک چطور دهانش را به طرف او بازکرده؛ و آشپز چطور چیز نوشیده.

آن شب خواب به چشم‌هایش نرسید. سربازها با چوب‌های زیر بغل؛ گربه‌های بزرگ؛ اسب‌ها؛ خرده‌های شیشه؛ سبد پرتقال؛ دکمه‌های براق، این‌ها همه بر ذهنش سنگینی می‌کردند و به او فشار می‌آوردند. از این دنده به آن دنده می‌شد؛ با خود حرف می‌زد؛ و دست آخر، که نتوانست این همه هیجان را تاب بیاورد زیر گریه زد.

مامان کف دستش را روی پیشانی‌اَش گذاشت و گفت: «عجیبه، بچه تب داره! علتش چیه؟»

پرستار به صدای بلند گفت: «جانم، جانم! آروم باش!»

آشپز یک بطری، سه لیوان و یک شیرینیِ پای روی میز گذاشت. دو زن و مردی که دکمه‌های براق داشت لیوان‌های‌شان را به هم زدند و هر کدام چند بار لیوان‌های‌شان را پر کردند... سپس آرام با هم خواندند.

گریشا دستش را به طرف شیرینیِ پای دراز کرد و آن‌ها تکه‌ای به او دادند. شیرینی را خورد و پرستار را که می‌نوشید نگاه کرد. او هم می‌خواست بنوشد.

گفت: «می‌خوام، پرستار، من هم می‌خوام!»

آشپز از لیوان خود جرعه‌ای به او داد. گریشا چهره‌اش در هم رفت، اخم کرد و مدتی دچار سرفه شد و همان‌طور که آشپز به او چشم دوخته بود و می‌خندید دست‌هایش را تکان می‌داد.

وقتی گریشا به خانه رسید برای مادرش توضیح داد، از دیوارها گفت، از اتاقی که در آن بوده و از چیزهایی که دیده. کم‌تر با زبانش تعریف کرد و بیش‌تر با دست‌ها و چهره‌اش حرف زد؛ نشان داد که آفتاب چطور تابیده؛ اسب‌ها چطور یورتمه رفته‌اند؛ اجاقِ ترسناک چطور دهانش را به طرف او باز کرده؛ و آشپز چطور چیز نوشیده.

آن شب خواب به چشم‌هایش نرسید. سربازها با چوب‌های زیر بغل؛ گربه‌های بزرگ؛ اسب‌ها؛ خرده‌های شیشه؛ سبد پرتقال؛ دکمه‌های براق، این‌ها همه بر ذهنش سنگینی می‌کردند و به او فشار می‌آوردند. از این دنده به آن دنده می‌شد؛ با خود حرف می‌زد؛ و دست آخر، که نتوانست این همه هیجان را تاب بیاورد زیر گریه زد.

مامان کف دستش را روی پیشانی‌اَش گذاشت و گفت: «عجیبه، بچه تب داره! علتش چیه؟»

گریشا گریه‌کنان گفت: «اجاق، برو. اجاق!»

مامان نتیجه گرفت: «یه چیزی خورده که به‌ش نساخته.»

وگریشا، که هیجان‌های یک زندگی تازه را برای اولین بار درک کرده بود، دهانش را باز کرد تا مادرش یک قاشق روغن کرچک به او بخوراند.

۱۸۸۶

□□□

شوخی کوچک

ظهر آفتابی یک روز فصل زمستان بود... سوز سرمای منجمدکننده‌ای همه‌جا می‌وزید. طرهٔ موهای *نادِنکا*، که توی پیشانی‌اش ریخته بود و نیزکرک پشت لبش، از برف‌ریزه‌های سیمگون پوشیده شده بود. روی تپهٔ بلندی ایستاده بودیم. شیب تند و یک‌نواخت از زیر پای ما تا دامنهٔ تپه امتداد داشت و آفتاب را بر سطحِ آینه‌مانندِ خود منعکس می‌کرد. کنار پای ما، روی برف، سورتمهٔ کوچکی قرار داشت که روی نشیمنگاه آن ماهوت ارغوانی کشیده بودند. رویم را به *نادِنکا* کردم و با لحنی ملتمسانه گفتم:

«*نادِژدا پِتروف*، بیا سوار شیم تا پایین تپه سُر بخوریم. فقِط یه‌بار، هیچ اتفاقی برامون نمی‌افته!»

اما *نادِنکا* می‌ترسید. شیبی که از نوک گالش‌های او شروع می‌شد و تا دامنهٔ تپهٔ پوشیده از یخ کشیده می‌شد برایش حال پرتگاه ترسناک و بی‌انتها را داشت. هر بارکه از بالای تپه به پایین آن چشم می‌دوخت یا هر بارکه ملتمسانه از او می‌خواستم که سوار سورتمه شود نفسش بند

می‌آمد و چیزی نمانده بود قلبش از تپیدن بایستد. خیال می‌کرد چنانچه دل به دریا بزند و خود را به درون پرتگاه رها کند جابه‌جا می‌میرد یا کارش به دیوانگی می‌کشد. باز با لحن ملتمسانه گفتم:

«ترس نداره! آدم که انقدر نباید بترسه!»

سرانجام راضی شد. اما از قیافه‌اش پیدا بود خطر مرگ را به جان خریده. دست او را گرفتم و با آن رنگِ پریده و تنِ لرزان روی سورتمه نشاندم، دستم را دور کمرش حلقه کردم و با هم راه پرتگاه را در پیش گرفتیم.

سورتمه مانند تیری که رها شده باشد به حرکت درآمد. باد به سر و صورت‌مان تازیانه می‌زد؛ درگوش‌هامان می‌خروشید؛ پوست‌مان را خشماگین چنگ می‌زد و درصدد بود سر از تن‌مان جدا کند. باد چنان سرعتی داشت که نفس در سینه‌هامان بند آمده بود. احساس می‌کردیم شیطان ما را در چنگال خود گرفته و صفیرکشان به طرف دوزخ می‌برد. چیزهای دور و اطراف‌مان به نواری طویل و شتابزده تبدیل شده بود... احساس می‌کردیم دیگر چیزی نمانده که با سر به پایین سقوط کنیم و درست در همین لحظه درگوش *نادِنکا* با نجوا گفتم:

«دوستت دارم، *نادیا*!»

از سرعت دیوانه‌وار سورتمه کاسته می‌شد؛ خروش باد و صدای غژغژِ پایه‌های سورتمه بر سطح یخ‌زده آرام‌تر شده بود و دیگر دلهره‌آور نبود و می‌توانستیم راحت نفس بکشیم. به پای تپه رسیده بودیم. *نادِنکا* نیمه‌جان بود، رنگ به صورت نداشت و به سختی نفس می‌کشید... به او کمک کردم تا از روی سورتمه بلند شود و بایستد. با نگاهی وحشتزده رویش را به من کرد و گفت:

«دیگه حتی یه بار هم حاضر نیستم از این تپه پایین بیام! به هیچ

قیمتی! جونم به لبم رسید!»

کمی که حالش جا آمد، رویش را به من کرد و با نگاهی استفهام‌آمیز به من خیره شد، می‌خواست بداند که آن چند کلمه را من به زبان آورده‌ام یا در آن همهمه و غوغای باد دچار توهم شده است. نزدیکش ایستاده بودم، به سیگار پک می‌زدم و با دقت به دستکش‌هایش نگاه می‌کردم.

نادِنکا دست مرا در دست گرفت و مدتی با هم در دامنهٔ تپه قدم زدیم. ظاهراً آن چند کلمه آرامش او را بر هم زده بود. آیا آن کلمات را از زبان کسی شنیده؟ آری یا نه؟ آری یا نه؟ آخر، مگر نه این‌که این کلمات با عزت نفس، افتخار، زندگی و خوشبختیِ انسان بستگی دارد! موضوع با اهمیتی است، با اهمیت‌ترین موضوعی است که می‌توان به آن برخورد. نادِنکا، اندوهگین و بی‌تاب، نگاه نافذش را به چهره‌ام دوخته بود و جواب‌هایی که به سؤال‌هایم می‌داد سر و ته نداشت. منتظر بود آن کلمات را از زبانم بشنود. در چهره‌اش چه حالت تشویش‌آمیز و پرشوری نقش بسته بود! می‌دیدم که با خود در نبرد است، درصدد بود چیزی بپرسد اما کلماتی را که می‌خواست پیدا نمی‌کرد، خجالت می‌کشید، می‌ترسید، شادی و هیجان زبانش را بند آورده بود.

سرانجام در حالی که رویش به جای دیگری بود، گفت:

«راستی، می‌دونی...؟»

«چی رو؟»

«بیا یه بار دیگه... سُر بخوریم.»

سربالایی را در پیش گرفتیم و به بالای تپه رسیدیم. نادِنکا را باز با رنگِ پریده و تنِ لرزان روی سورتمه نشاندم و باز راه پرتگاه را در پیش گرفتیم. این‌بار نیز خروش باد در گوش‌هامان می‌پیچید و لرزش‌های

سورتمه نفس در سینه‌هامان بند آورده بود و من باز در آن همهمه و غوغای باد درگوش نادِنکا با نجوا گفتم:

«دوستت دارم، نادیا!»

سورتمه که از حرکت ایستاد، نادِنکا، به تپه‌ای که چند لحظه پیش از رویش پایین آمَده بودیم نگاهی انداخت و سپس به من چشم دوخت، به صدای خونسرد و عاری از شور و شوق من گوش داد و حیرتی بی‌حد و حصر سراسر وجودش، حتی دستکش‌ها وکلاهش، را در برگرفت. گویی از خود می‌پرسید:

«یعنی چی؟ پس این کلماتو کی به زبون آورده؟ از زبون این شنیده‌م یا به نظرم رسیده؟»

این معما او را ناراحت و از خود بی‌خود کرده بود، دیگر به سؤال‌های من جواب نمی‌داد، چهره‌اش در هم رفته بود و چیزی نمانده بود به گریه بیفتد. گفتم:

«نمی‌خوای برگردیم بریم خونه؟»

سرخ شد، گفت:

«راستش، من از این بازی خوشم اومده، نمی‌خوای یه دفعه دیگه شُر بخوریم؟»

عجیب این بود که از این بازی «خوشش» آمده بود اما همین‌که روی سورتمه نشست، مثل دفعه‌های پیش، باز رنگش پرید، سراپا می‌لرزید و از ترس نفسش بند آمده بود.

سورتمه بار سوم نیز راه پرتگاه را در پیش گرفت، می‌دیدم که به من چشم دوخته و حواسش جمع لب‌های من است. دستمالم را جلو دهانم گرفتم، سرفه‌ای کردم و به کمرکش تپهٔ سراشیب که رسیدم در فرصتی کوتاه زیر گوشش با نجوا گفتم:

«دوستت دارم، *نادیا!*»

معما باز هم حل نشده برایش باقی ماند. چیزی نمی‌گفت و در فکر بود... او را تا خانه‌شان همراهی کردم. آهسته‌آهسته راه می‌رفت، قدم‌های کند برمی‌داشت و منتظر بود آن کلمات را از زبانم بشنود. احساس می‌کردم روحش در رنج است و پیوسته جلو خود را می‌گیرد که یک‌وقت نگوید:

«مگه ممکنه این کلماتو باد گفته باشه؟ اصلاً دلم نمی‌خواد اون‌ها رو باد گفته باشه.»

صبح روز بعد یادداشتی از *نادِنکا* به دستم رسید، نوشته بود: «اگر امروز خواستید به سرسره‌بازی بروید مرا هم با خود ببرید. ن.» از آن روز با *نادِنکا* به سرسره‌بازی می‌رفتیم و هر بار که با سرعت دیوانه کننده از شیب تپه می‌لغزیدیم، زیر گوشش با نجوا می‌گفتم:

«دوستت دارم، *نادیا.*»

چیزی نگذشت که *نادِنکا* مثل آدمی که به شراب یا مرفین معتاد شده باشد به این کلمات عادت پیدا کرد. زندگی بدون شنیدن این جمله به کامش ناگوار بود. و هر چند سُر خوردن از تپه به وحشت دچارش می‌کرد اما همین وحشت به جلمه‌ای که منشأ آن نامعلوم بود و روح را آزار می‌داد، گیرایی می‌بخشید. هر چند *نادِنکا* به دو چیز ـ من و باد ـ مشکوک بود و نمی‌دانست کدام یک اظهار عشق می‌کند، اما دیگر برایش تفاوتی نداشت؛ چون چیزی که مهم است سرمستی است و نه نوع جامی که آدم به دست می‌گیرد.

نزدیکی‌هایِ ظهرِ یک روز، تک و تنها، به محل سرسره‌بازی رفتم. لابه‌لای مردم بودم که ناگهان *نادِنکا* را دیدم به طرف تپه می‌آید و به دنبال من می‌گردد... آن‌وقت با همان تنِ ترسان و لرزان از پله‌ها بالا

رفت... به راستی که تک و تنها سُر خوردن چقدر دلهره‌آور است! چهره‌اش از ترس چون برف سفید شده بود و مثل آنکه به طرف مرگ پیش می‌رود سراپا می‌لرزید. اما بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند مصممانه به راهش ادامه داد و از تپه بالا رفت. ظاهراً تصمیم گرفته بود یکه و تنها برود تا ببیند آن جملهٔ شیرین و دلاویز را می‌شنود یا نه. او را دیدم که با چهره‌ای پریده و دهانی باز مانده از ترس روی سورتمه نشست، چشم‌ها را بست و برای همیشه با زمین خداحافظی کرد و سرازیر شد... «غ... ژ... ژ... ژ... ژ...» صدای حرکت سورتمه درگوشم پیچید. آیا آن جملهٔ خواستنی را شنیده بود؟... نمی‌دانم. فقط او را دیدم که خسته و ناتوان از روی سورتمه بلند شد. از چهره‌اش پیدا بود که خودش هم نمی‌دانست آن جملهٔ دلاویز را شنیده یا نه. وحشتی که از سُر خوردن به او دست داده بود ناتوانیِ شنیدن و تمیز دادنِ صداها و حتی قوهٔ درک را از اوگرفته بود.

ماه مارس، اولین ماه بهار، از راه رسید... آفتاب نوازش‌هایش را شروع کرد. تپهٔ پوشیده از یخ ما درخششِ خود را از دست داد و رفته‌رفته به رنگ خاک در می‌آمد تا این‌که یخ‌هایش به‌کلی آب شد. دیگر نمی‌شد سرسره‌بازی کرد. نادِنکای بی‌نوا جایی نبود که آن جمله را بشنود وکسی نبود که برایش زمزمه کند. چون بادی در کار نبود و من نیز قصد داشتم برای مدتی طولانی و شاید برای همیشه راهیِ پِترزبورگ بشوم.

دو سه روز پیش از رفتن به پِترزبورگ، در تاریک و روشن غروب، در باغچه‌ای نشسته بودم که تنها حصار چوبیِ بلندی آن را از خانهٔ نادِنکا جدا می‌کرد. هوا هنوزکمابیش سرد بود. این‌جا و آن‌جا لکه‌های سفید برف به چشم می‌خورد، درخت‌ها عریان بودند اما بوی بهار همه‌جا

احساس می‌شد و کلاغ‌ها غارغارکنان به آشیانه برمی‌گشتند. به دیوار چوبی نزدیک شدم و مدتی از درز چوب‌ها نگاه کردم. نادِنکا از خانه‌شان بیرون آمد و قدم به ایوان گذاشت، آن‌وقت نگاه غمگین خود را به آسمان دوخت... گیسوان افشانش نشان می‌داد که نسیم بهاری با چهرهٔ پریده‌رنگ و افسرده‌اش بازی می‌کند. به یاد بادی افتادم که موقع سُریدن از تپه می‌خروشید و نفس در سینه‌اش بند می‌آورد و آن‌وقت آن جمله را به گوشش می‌رساند. غم چهرهٔ نادِنکا را پوشاند و قطرهٔ اشکی ازگونه‌اش روان شد... دختر بی‌نوا دست‌هایش را دراز کرد، گویی از باد می‌خواست که بوزد و آن سه کلمه را به گوشش برساند. من منتظر وزش نسیم شدم، آن‌وقت نجواکنان گفتم:

«دوستت دارم، نادیا.»

پروردگارا، ناگهان چه حالی به نادِنکا دست داد! فریاد می‌کشید، می‌خندید و با آن احساس خوشبختی و وجد و سرور دست‌هایش را به سوی باد درازتر می‌کرد... .

من برای بستن وسایلم به خانه برگشتم.

اکنون سال‌ها از این ماجرا می‌گذرد. نادِنکا حالا زن شوهرداری است. شنیده‌ام سه فرزند دارد و شوهرش، که روشن نیست او را انتخاب کرده یا دیگران برایش انتخاب کرده‌اند، کارمند ادارهٔ سرپرستیِ اموالِ اشراف‌زاده‌هاست اما چیزی را که نمی‌دانم این است که هنوز هم به نجوای باد گوش می‌دهد تا آن جملهٔ دلاویز را بشنود یا نه:

«دوستت دارم، نادیا!»

۱۸۸۶

□□□

آشنای دست و دل‌باز

واندایِ جذاب، یا آن‌طور که در گذرنامه‌اش بود، شهروند محترم، *ناستاسیای کانافکین*، هنگام مرخص شدن از بیمارستان دریافت که در موقعیتی قرار دارد که هیچ‌گاه برایش سابقه نداشته، یعنی نه سرپناهی دارد و نه سکه‌ای در جیب. چه بایست می‌کرد؟

اولین کاری که دنبالش را گرفت این بود که به دیدار صاحب یک کارگشایی رفت و حلقهٔ فیروزه، تنها جواهرش، را گرو گذاشت. در برابر حلقه یک اسکناس یک *روبلی* گرفت؛ اما با این یک *روبل* چه چیزی به آدم می‌دهند؟ با یک *روبل* نه یک بلوزِ کوتاهِ مدِ روز به آدم می‌دهند؛ نه یک کلاه بلند؛ و نه یک جفت کفش برنزی و بدون این‌هاِ احساسش این بود که لخت و عور است. احساس کرد که گویی اسب‌های کالسکه‌ها و سگ‌ها به او خیره شده‌اند و به لباس ساده‌اش می‌خندند. چون لباس تنها چیزی بود که فکرش را به خود مشغول می‌کرد، اما این‌که چه بخورد و کجا بخوابد کم‌ترین اهمیتی برایش نداشت.

با خود فکر کرد: «چه می‌شد اگه به آشنای دست و دل‌بازی

برمی‌خوردم! می‌تونستم مقداری پول بگیرم... کسی دست رد به سینه‌م نمی‌زنه، می‌دونم... .»

اما در سر راهش با هیچ آشنایی روبه‌رو نشد. توی رستوران *رنسانس* خیلی راحت می‌توانست با این افراد روبه‌رو شود اما با آن پیراهن مندرس و بدون کلاه نمی‌گذاشتند پا به *رنسانس* بگذارد. چه بایست می‌کرد؟

واندا پس از مدتی دودلی، که از قدم زدن و نشستن و فکر کردن خسته شد، تصمیم گرفت به آخرین دستاویزی که برایش مانده بود پناه ببرد، یعنی یکراست به خانهٔ آشنای دست و دل‌بازی برود و درخواست پول کند.

فکر کرد که پیش چه کسی برود. «*میشا* که هیچ، حرف‌شو نباید بزنم؛ اون مادرمرده رفته زن گرفته... اون پیرمرد سرخ‌مو هم که این وقت روز تو دفترشه... .»

واندا سپس به یاد دندانپزشکی به نام *فینکل* افتاد، به یاد یک یهودی که تغییر مذهب داده بود و شش ماه پیش دستبندی از دستش هدیه گرفته بود و یک بار در *باشگاه آلمانی* موقع شام یک لیوان آبجو روی سرش خالی کرده بود. با یادآوری *فینکل* گل از گلش شکفت.

همان طور که راه خانهٔ دندانپزشک را در پیش گرفته بود و می‌رفت، فکر کرد: «قطعاً روی منو زمین نمی‌ذاره، فقط کاش خونه باشه. اگه درخواستَ‌مو رد کرد تموم چراغ‌هاشو خرد می‌کنم.»

پیش از آن‌که به در خانهٔ دندانپزشک برسد به اجرای نقشه‌اش فکر کرد: خندان از پلکان بالا می‌رم، سراسیمه وارد مطب می‌شم و بیست و پنج *روبل* پول درخواست می‌کنم. اما همین که دستش با زنگ تماس پیدا کرد، نقشه به کلی از ذهنش پاک شد. بی‌آن‌که خود خواسته باشد

برمی‌خوردم! می‌تونستم مقداری پول بگیرم... کسی دست رد به سینه‌م نمی‌زنه، می‌دونم....»

اما در سر راهش با هیچ آشنایی روبه‌رو نشد. توی رستوران *رنسانس* خیلی راحت می‌توانست با این افراد روبه‌رو شود اما با آن پیراهن مندرس و بدون کلاه نمی‌گذاشتند پا به *رنسانس* بگذارد. چه بایست می‌کرد؟

واندا پس از مدتی دودلی، که از قدم زدن و نشستن و فکر کردن خسته شد، تصمیم گرفت به آخرین دستاویزی که برایش مانده بود پناه ببرد، یعنی یکراست به خانهٔ آشنای دست و دل‌بازی برود و درخواست پول کند.

فکر کرد که پیش چه کسی برود. «*میشا* که هیچ، حرف‌شو نباید بزنم؛ اون مادرمرده رفته زن گرفته... اون پیرمرد سرخ‌مو هم که این وقت روز تو دفترشه....»

واندا سپس به یاد دندانپزشکی به نام *فینکل* افتاد، به یاد یک یهودی که تغییر مذهب داده بود و شش ماه پیش دستبندی از دستش هدیه گرفته بود و یک بار در *باشگاه آلمانی* موقع شام یک لیوان آبجو روی سرش خالی کرده بود. با یادآوری *فینکل* گل از گلش شکفت.

همان طور که راه خانهٔ دندانپزشک را در پیش گرفته بود و می‌رفت، فکر کرد: «قطعاً روی منو زمین نمی‌ذاره، فقط کاش خونه باشه. اگه درخواستَ‌مو رد کرد تموم چراغ‌هاشو خرد می‌کنم.»

پیش از آنکه به در خانهٔ دندانپزشک برسد به اجرای نقشه‌اش فکر کرد: خندان از پلکان بالا می‌رم، سراسیمه وارد مطب می‌شم و بیست و پنج *روبل* پول درخواست می‌کنم. اما همین که دستش با زنگ تماس پیدا کرد، نقشه به کلی از ذهنش پاک شد. بی‌آنکه خود خواسته باشد

ناگهان دچار دلهره و لرزش شد. در مهمانی‌ها همیشه گستاخ و وقیح بود؛ اما حالا، با آن لباس معمولی احساس کرد آدمی معمولی است که آمده است درخواست کند لطفی به او بکنند؛ و از آن‌جا که به نظرش رسید ممکن است او را نپذیرند ناگهان احساس حقارت کرد و ترسید. سپس شرمگین شد و قلبش تندتند شروع به زدن کرد.

در آن حال که جرئت نمی‌کرد زنگ بزند فکر کرد: «شاید حالا فراموشم کرده باشه، تازه با این پیراهن که حال پیراهن گداها و خدمتکارها رو داره چطور روم بشه طرفش برم؟»

و با دودلی زنگ را به صدا درآورد.

صدای قدم‌هایی را شنید؛ دربان بود.

گفت: «دکتر تشریف دارن؟»

چنانچه دربان درمی‌آمد گفت: «نه.» زن خوشحال می‌شد، اما دربان، به جای جواب، او را به سرسرا هدایت کرد و کمک کرد پالتویش را دربیاورد. نرده‌های خانه در نظر او گران‌قیمت و مجلل بودند؛ اما از شکوه و جلال آن‌جا چیزی که بیش از همه توجهش را جلب کرد آینهٔ بسیار بزرگی بود که زن خود را در آن موجودی ژنده‌پوش دید بی‌آن‌که بلوزی مد روز در بر داشته باشد؛ کلاه بلند به سر گذاشته باشد؛ وکفش‌های برنزی پوشیده باشد. در نظر *واندا* چیزی که عجیب بود آن بود که حالا که لباس ساده به تن داشت و مثل زن‌های رختشوی یا دوزنده لباس پوشیده بود احساس شرم می‌کرد، و دیگر آن وقاحت وگستاخی همیشگی را نداشت و خود را دیگر *واندا* نمی دانست بلکه همان *ناستاسیای کاناِفکین* گذشته‌ها بود.

پیشخدمتی او را به اتاق انتظار هدایت کرد وگفت: «بفرمایین تو، لطفاً. دکتر یه دقیقهٔ دیگه تشریف می‌آرن. بفرمایین بشینین.»

واندا توی مبل نرمی فرو رفت.

فکر کرد: «ازش درخواست می‌کنم پولو به‌م بده. اصلاً رومو زمین نمی‌ذاره، چون هرچی باشه من خیلی خوب می‌شناسمش. فقط کاش این پیشخدمت از این‌جا می‌رفت. دلم نمی‌خواد پیش این بابا درخواستَمو مطرح کنم. چرا اون‌جا ایستاده؟»

پنج دقیقه بعد در باز شد و *فینکل* پا به درون گذاشت. یهودیِ بلندقد و سبزه‌ای بود، گونه‌های گوشتالو و چشم‌های وق‌زده‌ای داشت. گونه‌ها، چشم‌ها، سینه، تن و اندام و خلاصهٔ همهٔ وجودش بسیار خوب تغذیه شده بود و بسیار نفرت‌انگیز و چندش‌آور بود. در رستوران *رنسانس* و *باشگاه آلمانی* معمولاً شنگول بود و مثل ریگ برای زن‌ها پول خرج می‌کرد و در برابر شوخی‌های احمقانهٔ آن‌ها بسیار باگذشت و صبور بود (مثلاً وقتی *واندا* آبجو را روی سرش خالی کرد فقط لبخند زد و انگشتش را رو به او تکان داد) اما حالا قیافهٔ عبوس و خواب‌آلودی داشت و مثل رئیس پلیس جدی و موقر بود و یکریز چیزی می‌جوید.

دکتر، بی‌آن‌که نگاهی به *واندا* بیندازد، گفت: «چه فرمایشی دارین؟»

واندا به قیافهٔ جدیِ پیشخدمت و چهرهٔ از خود راضیِ *فینکل*، که ظاهراً او را بجا نیاورده بود، نگاه کرد و سرخ شد.

دندانپزشک با اندکی تندخویی بازگفت: «چه فرمایشی دارین؟»

واندا زیر لب گفت: «دندونم درد می‌کنه.»

«اوهون... کدوم یکی؟ کجاست؟»

واندا یادش آمد که یکی از دندان‌هایش کرم‌خوردگی پیدا کرده.

گفت: «اون ته... طرف راست... .»

«اوهوم!... دهن‌تونو باز کنین.»

فینکل اخم کرد و همان طور که نفسش را نگه داشته بود، به وارسی دندان مشغول شد. سپس همان‌طور که با ابزار فولادی دندان را می‌کاوید، پرسید: «درد می‌کنه؟»

واندا به دروغ گفت: «بله.»

و با خود گفت: «چطوره یادش بیارم؟ حتماً یادش می‌آد. اما این پیشخدمت چی؟ چرا این‌جا ایستاده؟»

فینکل ناگهان مثل لکوموتیوِ بخار درست توی دهانش خرناس کشید و گفت:

«توصیه نمی‌کنم پرش کنین. به هر حال، این دندون ارزش نگه‌داشتنو نداره.»

فینکل پس از این‌که اندکی بیش‌تر به دندان ور رفت و لب‌ها و لثه‌های *واندا* را با انگشت‌های توتون‌مالی خود آلوده کرد، باز نفسش را نگه داشت و چیز سردی توی دهان زن فرو برد. *واندا* ناگهان درد شدیدی احساس کرد، آخی گفت و دست *فینکل* راگرفت.

مرد زیر لب گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست. نترسین! به هر حال، این دندون به دردتون نمی‌خوره... شجاع باشین...»

و انگشت‌های توتون‌مالی اش، که آغشته به خون هم بود، دندان را جلو چشم‌های *واندا* گرفت و در آن حال پیشخدمت نزدیک شد و ظرفی را زیر دهانش نگه داشت.

فینکل گفت: «به خونه که می‌رسین دهن‌تونو با آب سرد بشورین تا خونریزیش بند بیاد.»

جلو زن ایستاده بود و قیافهٔ آدمی را به خود گرفته بود که انتظار داشته باشد زن زحمت را کم کند و منتظر باشد راحتش بگذارند.

زن رو به در کرد وگفت: «خداحافظ!»

فینکل با لحن مطایبه‌آمیزی گفت: «خب! دستمزد من چی می شه؟»

واندا به صرافت افتاد، سرخ شد و یک *روبلی* را که در برابر حلقه‌اش به او داده بودند به دست مرد یهودی داد. گفت: «اوهون، بله.»

وقتی به خیابان رسید بیش از پیش احساس شرمندگی کرد، اما این بار به خاطر فقر نبود که شرمگین بود. شرمگین نبود که چرا بلوزِ کوتاهِ مدِ روز نپوشیده؛ کلاه بلند به سر ندارد؛ و کفش‌های برنزی پایش نیست. خیابان را در پیش گرفته بود و می‌رفت؛ خون تف می‌کرد و به زندگی‌اش می‌اندیشید، به زندگی زشت و فلاکت‌بارش، به سرکوفت‌هایی که تحمل کرده بود و ناگزیر بود فردا تحمل کند و هفتهٔ دیگر و سراسر زندگی‌اش تا روز مرگ.

«وای! چقدر وحشتناکه! خدایا، چقدر ترسناکه!»

اما روز بعد به رستوران *رنسانس* برگشته بود. روی پایش بند نبود. بلوزِ کوتاهِ نوِ مدِ روز به تن داشت؛ کلاه بلندی به سر گذاشته بود؛ و کفش‌های برنزی پایش بود. تاجر جوانی اهل *کازان* او را به شام دعوت کرده بود.

۱۸۸۶

□□□

خوانندهٔ گروه همسُرایان

یک روز که زن هنوز زیبا و جوان بود و صدای دلنشینی داشت، نیکلای گُلپاکُف، یکی از طرفداران سینه‌چاکش، در اتاقی در طبقهٔ سوم خانه‌اش نشسته بود. بعد از ظهر هوا دم‌کرده و داغ بود. گُلپاکُف، که تازه نهاهار خورده بود و ته یک بطر شراب قرمز شیرین را بالا آورده بود، احساس می‌کرد حال خوشی ندارد وکسل بود. هم او و هم زن حوصله‌شان سر رفته بود و منتظر بودند گرما فروکش کند تا بتوانند برای گردش بیرون بروند.

ناگهان زنگ سرسرا به صدا درآمد. گُلپاکُف، که با سرپایی و بدون کت نشسته بود، از جا پرید و با نگاهی پرسشگرانه به پاشا نگاه کرد.

خواننده گفت: «احتمالاً پستچی یا یکی از زن‌هاست.»

گُلپاکُف ترسی از پستچی یا یکی از دوستان پاشا نداشت؛ اما با وجود این کتش را قاپ زد و در اتاق مجاور ناپدید شد و در آن حال پاشا دوان‌دوان رفت تا در را باز کند. زن وقتی، در آستانهٔ در، نه پستچی را دید و نه یکی از دوستانش را، بلکه با خانم جوان و زیبای ناشناسی

روبه‌رو شد، سخت تعجب کرد. خانم پیراهن اشرافی پوشیده بود و ظاهر متشخصی داشت.

خانم بیگانه چهره‌ای رنگپریده داشت و به‌سختی نفس می‌کشید، گویی به دنبال بالا آمدن از پلکان نفسش بند آمده بود.

پاشا پرسید: «چه فرمایشی دارین؟»

خانم متشخص بی‌درنگ جواب نداد. قدمی جلو گذاشت، آرام نگاهی به دور و اطراف انداخت و در مبلی فرو رفت، گویی در نتیجهٔ ضعف و خستگی از حال رفته باشد. لب‌های رنگپریده‌اش آرام تکان خوردند و سعی کردند الفاظی را بیان کنند اما قادر نبودند.

سرانجام سرش را با آن چشم‌های درشت و پلک‌های قرمز و پف‌کرده بالا آورد و پرسید: «شوهر من این‌جاست؟»

پاشا ناگهان دچار چنان ترس شدیدی شد که دست‌ها و پاهایش حال یخ را پیدا کردند و زیر لب گفت: «منظورتون کدوم شوهره؟»

و دچار لرزش شد و بازگفت: «کدوم شوهر؟»

«شوهر من... نیکلای گُلپاکُف.»

«خیر، خانوم، من شوهر شما رو نمی‌شناسم.»

یک دقیقه‌ای با سکوت سپری شد. بیگانه چندین بار دستمالش را روی لب‌های رنگپریده‌اش کشید و نفسش را نگه داشت تا جلو لرزش درونی را بگیرد، و در آن حال پاشا مثل مجسمه جلو رویش ایستاده بود و با نهایت بی‌اعتمادی و ترس به چهره‌اش خیره شده بود.

خانم متشخص پرسید: «که می‌فرمایین این‌جا نیستش؟» حالا صدایش محکم بود و لبخند عجیبی لب‌هایش را از هم باز کرده بود.

«من... من... نمی‌دونم منظورتون کیه؟»

بیگانه، که با نفرت و انزجار به پاشا نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «تو

موجود تهوع‌آور، پست وکثیفی هستی! بله، بله، تو تهوع‌آوری. خوشحالم که بالاخره فرصتی پیش اومد تا این حرفو تو روت بزنم!»

پاشا احساس کرد چیزی که این خانمِ متشخصِ سیاهپوش، با آن چشم‌های عصبی و انگشتان باریک وکشیده، در او ایجاد می‌کند خشم و نفرت است و ازگونه‌های گوشتالو و قرمز خود؛ جای آبلهٔ روی بینی؛ و طرهٔ مویی که یک‌ریز روی پیشانی‌اش می‌افتاد و هیچ‌وقت بالا نمی‌ایستاد، احساس شرم و نفرت کرد. فکر کرد که اگر اندام لاغری داشت و صورتش را پودر نزده بود و آن طرهٔ مو روی پیشانی‌اش نیفتاده بود، از این‌که جلو روی این خانم مرموز و ناشناس ایستاده، تا این حد احساس ترس و شرم نمی‌کرد.

خانم دنبالهٔ حرفش راگرفت وگفت: «شوهر من کجاست؟ گو این‌که برام مهم نیست که این‌جا باشه یا نباشه، چیزی که هست می‌خوام بدونی که پول‌هایی روکه در اختیارش بوده اختلاس کرده و پلیس دربه‌در دنبالش می‌گرده، قراره دستگیرش کنن. خودت ببین نتیجهٔ کارت چی بوده؟»

آن‌وقت از جا بلند شد و با تشویش زیاد شروع کرد توی اتاق قدم بزند. **پاشا** به او خیره شده بود؛ ترس به سردرگمیِ او دامن زده بود.

خانم متشخص با هق‌هق تلخ و خشم‌آلودی گفت: «امروز پیداش می‌کنن و می‌گیرنش. من می‌دونم کی این بلارو سرش آورده! زن منفور و پست! حیوون وحشتناک و فاسد! (در این‌جا لب‌های خانم از احساس تنفر یک‌بر شد و بینی‌اش چروک پیداکرد.) من قدرتی ندارم. گوش می‌دی چی دارم می‌گم، زن هرزه! من قدرتی ندارم و تو از من قوی‌تری، اماکسی هست که انتقام من و بچه‌های منو از تو بگیره. چشم خدا همه چیزو می‌بینه. اون عادله. گناه اشک‌هایی روکه

ریخته‌م، شب‌هایی رو که بی‌خوابی کشیده‌م پات می‌نویسه. وقتش می‌رسه که منو به یاد بیاری. خواهی دید!»

بار دیگر سکوت طولانی‌تری برقرار شد. خانم دست‌هایش را می‌چلاند و توی اتاق می‌رفت و می‌آمد. پاشا همچنان با ناراحتی و سردرگمی او را بِرّوبِر نگاه می‌کرد، بهتش زده بود و منتظر بود که او دست به کار وحشتناکی بزند.

ناگهان زیر گریه زد و گفت: «من از این حرف‌ها سر در نمی‌آرم، خانوم!»

خانم متشخص که خشم جلو چشم‌هایش را گرفته بود، جیغ کشید: «دروغ می‌گی! من همه چیزو می‌دونم! خیلی وقته از کارهات خبر دارم. می‌دونم تموم روزهای ماه گذشته رو تو خونهٔ تو بوده.»

«خوب، بله. من چه کار کنم؟ مگه تقصیر منه؟ من مهمون خیلی دارم، اما کسی رو مجبور نمی‌کنم بیاد این‌جا. هر کی افسارش دست خودشه.»

خانم متشخص رو در روی پاشا ایستاد و با پرخاش گفت: «دارم به‌ت می‌گم اختلاس کرده. پولی رو بلند کرده که مال خودش نبوده و اون هم به خاطر زنی مث تو... به خاطر تو مرتکب جرم شده! گوش می‌دی چی می‌گم؟ تو زن بی‌شرفی هستی، من می‌دونم. وجود تو باعث بدبختی مردهاست، هدف زندگی تو اینه، من باور نمی‌کنم تو انقدر پست باشی که یه جو انسانیت تو وجودت نباشه. اون زن و بچه داره، اینو یادت باشه! برای نجات ما از فقر و سرافکندگی فقط یه راه وجود داره؛ اگه من امروز بتونم نهصد روبل پول پیدا کنم دست از سرش برمی‌دارن. فقط نهصد روبل!»

پاشا با لحن ضعیفی گفت: «چه نهصد روبلی؟ من... من خبر ندارم...

من برنداشتم... .»

«نمی‌گم تو نهصد روبل به من بده؛ تو که پولی نداری، من چیزی از تو نمی‌خوام. چیز دیگه می‌خوام. مردها معمولاً به زن‌هایی مث تو جواهرآلات می‌دن. فقط از تو می‌خوام چیزهایی رو که شوهرم به‌ت داده به من پس بدی!»

پاشا، که رفته‌رفته منظور او را درک می‌کرد، شیون‌کنان گفت: «خانوم، اون هیچ‌وقت چیزی به من نداده!»

«پس پولی رو که حیف و میل کرده کجاست؟ اون ثروت من و خودشو و دیگرونو به باد داده. می‌خوام ببینم اون پول کجا رفته؟ گوش کن، من به‌ت التماس می‌کنم! همین چند لحظه پیش ازکوره دررفتم و حرف‌های ناشایستی از دهنم دراومد و حالا درخواست می‌کنم منو ببخشی! می‌دونم که ممکنه از من بدت اومده باشه، اما اگه ذره‌ای رحم تو وجودت داشته باشی به من حق می‌دی. خواهش می‌کنم خودتو جای من بذار! ازت درخواست می‌کنم جواهرات منو به‌م پس بده!»

پاشا شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت: «اوهوم... اگه چنین چیزی بود که باکمال میل به‌تون می‌دادم، اما به خدا قسم می‌خورم که اون چیزی به من نداده. جدی می‌گم، چیزی به من نداده.» آن وقت با حال گیج و منگ دچار لکنت شد وگفت: «امانه، حق با شماست. انگار دو تا چیز به من داده یه لحظه صبر کنین، اگه بخواینِ الآن براتون می‌آرمش.»

آن‌وقت یکی ازکشوهای میز اسباب آرایشش را بیرون کشید و یک النگوی سبک‌وزن و یک حلقهٔ باریک، که نگین یاقوت داشت، از آن بیرون آورد.

همان طورکه آن‌ها را به دست خانم می‌داد، گفت: «بفرمایین!»

خانم متشخص عصبانی شد و چهره‌اش در هم رفت. احساس توهین کرد.

داد زد: «این‌ها چیه به من می‌دی؟ من صدقه نمی‌خوام، چیزهایی رو می‌خوام که مال خودت نیست و از چنگ شوهر ضعیف و بدبخت من درآورده‌ی. روز پنج‌شنبه که تو رو با اون تو باراَنداز دیدم سنجاق سینه و دستبند گرون‌قیمت داشتی. خیال می‌کنی با یه بچهٔ چشم و گوش بسته طرفی؟ برای آخرین بار به‌ت می‌گم، اون هدیه‌ها رو به من پس می‌دی یا نه؟»

پاشا، که رفته‌رفته احساس می‌کرد به او بی‌احترامی شده، بلند گفت: «باور کنین شما زن عجیب و غریبی هستین. من براتون قسم می‌خورم که جز این دستبند و حلقه چیزی از نیکلایِ شما نگرفته‌م. جز همین‌ها و چند تا تیکه کیک چیزی برای من نیاورده.»

بیگانه ناگهان زیر خنده زد و گفت: «چند تا تکه کیک! بچه‌هاش تو خونه گشنگی می‌خورن، اون‌وقت برای تو کیک می‌آره! پس خیال نداری اون چیزها رو به من بدی؟»

خانم متشخص که جوابی نشنید، نشست، چشم‌هایش را به جایی دوخت و ظاهراً با خود مشغول بحث شد.

زیر لب گفت: «چه کار باید بکنم؟ اگه نهصد روبلو به دست نیارم، من و بچه‌ها و خودش به خاک سیاه می‌شینیم. باید این موجودو که جلو چشم‌هامه بکشم یا جلو روش زانو بزنم؟»

آن‌وقت دستمالش را به چشم‌هایش گذاشت و هق‌هقش را سر داد.

گریه‌کنان گفت: «وای، التماس می‌کنم. این تو هستی که شوهرمو رسوا کرده‌ی و به خاک سیاه نشونده‌ی، حالا نجاتش بده! ممکنه

نسبت به اون ترحم نداشته باشی؛ اما بچه‌هاش چه گناهی دارن؟ بچه‌ها رو می‌گم! اون‌ها چه کار کرده‌ن که باید همچین وضعی پیدا کنن؟»

پاشا پیش خود بچه‌های کوچک مرد را مجسم کرد که سر پیچ خیابان ایستاده‌اند و با حالی گرسنه اشک می‌ریزند و خودش هم هق‌هقش را سر داد.

گفت: «خانوم، چه کاری از دست من برمی‌آد؟ شما می‌گین من حیوون پستی‌ام که شوهرتونو به خاک سیاه نشونده‌م، اما به خدا قسم می‌خورم که از شوهرتون به اون صورت چیزی به من نمی‌رسه. تو گروهِ کُرِ ما فقط **موتاست** که یه دوست خرپول داره، بقیهٔ ما یه نون بخور و نمیر داریم. شوهرتون مرد تحصیل‌کرده و مؤدبی‌یه، برای همینه که من مهمونش می‌کنم، البته روی‌هم‌رفته این ما نیستیم که انتخاب می‌کنیم.»

«من جواهرآلات‌مو می‌خوام، جواهرآلات منو بده! من اشک می‌ریزم، خودمو خوار و خفیف می‌کنم؛ نگاه کن، من جلو روی تو زانو می‌زنم.»

پاشا وحشتزده جیغ کشید و دست‌هایش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد. احساس کرد که این خانم رنگپریده و زیبا، که لحن هنرپیشه‌های تئاتر را داشت، با همهٔ غرور و اصل و نسبی که دارد، راستی‌راستی می‌خواهد زانو بزند تا خود را بالا ببرد و این خوانندهٔ کوچک را تحقیر کند. این بود که چشم‌هایش را پاک کرد و عجولانه داد زد: «باشه، باشه، من جواهراتو به‌تون می‌دم! بیایین بگیرین، اما بدونین که مال شوهرتون نیست! این‌ها رو مهمون‌های دیگه به من داده‌ن. اما حالا که شما می‌خواین، بگیرین!»

آن‌وقت کشوِ بالاییِ میز آرایش خود را بیرون کشید و از آن یک گل سینهٔ الماس‌نشان؛ یک گردنبند مرجان؛ دو سه انگشتر و یک دستنبد بیرون آورد. و چون خانم متشخص تهدید کرده بود که جلو رویش زانو می‌زند آزرده‌خاطر دنبال حرف‌هایش را گرفت:

«این هم جواهرات، اما باز هم می‌گم، شوهرتون یکی از این‌ها رو به من نداده. بگیرین تا ثروتمندتر بشین. شما یه خانوم به تمام معنا هستین و زن قانونیش به حساب می‌آیین، پس پاشو ببندین تا جایی نره! عرضهٔ خودتونو نشون بدین! انگار من به‌ش می‌گم بیاد این‌جا! می‌آد این‌جا چون دلش می‌خواد!»

خانم متشخص با چشم‌های اشک‌آلود به جواهراتی که پاشا به دستش داده بود نگاه کرد گفت:

«این‌ها که همه‌ش نیست. این‌ها پونصد روبل هم نمی‌شن.»

پاشا با خشونت یک ساعت طلا؛ یک جاسیگاری؛ و یک جفت دکمه سردست از توی کشوِ میز قاپ زد و جلو زن انداخت و بلند گفت:

«حالا دیگه آس و پاس شدم. خودتون می‌تونین بگردین ببینین.»

مهمانش آهی کشید. با دست‌های لرزان زیورآلات را در دستمالش پیچید و، بی‌آن‌که حرفی بزند، بی‌آن‌که سری تکان دهد، از خانه بیرون رفت.

دَرِ اتاق مجاور باز شد و کُلپاکُف بیرون آمد. رنگش پریده بود و به حال عصبی سر تکان می‌داد، گویی چیز بسیار تلخی نوشیده بود. چشم‌هایش غرق اشک بود.

پاشا به‌شدت به او حمله کرد: «می‌خوام بدونم تا حالا چی به من داده‌ی؟ تا حالا شده یه هدیهٔ بی‌قابلیت به من داده باشی؟»

گُلپاکُف، که هنوز سرش را تکان می‌داد، فریاد کشید: «هدیه... چه رویی مردم دارن، هدیه هم می‌خوان! وای، خداوندا، اون پیش تو گریه کرد، خودشو خوار و خفیف نشون داد!»

پاشا جیغ کشید: «باز می‌پرسم، تو تا حالا چی به من داده‌ی؟»

«خدایا، اون... یه زن محترم، مغرور، چیزی نمونده بود زانو بزنه... اون هم جلو پایِ... جلو پای این... لگوری! و من باعث شده‌م سر از این‌جا در بیاره! من اونو به این‌جا کشونده‌م!»

سرش را با دست‌هایش گرفت.

غرغرکنان گفت: «نه، خودمو به این خاطر نمی‌بخشم... هیچ‌وقت نمی‌بخشم! گم شو از جلو روم، هرزه!» اشک می‌ریخت و وحشتزده از جلو پاشا عقب‌عقب می‌رفت و با دست‌های دراز کرده او را از خود پس می‌راند، «چیزی نمونده بود زانو بزنه، اون هم جلو پای کی؟... جلو پای تو! وای، خدایا!»

کتش را روی دوش انداخت، پاشا را با تنفر کنار زد و خودش را به در رساند و بیرون رفت.

پاشا خود را روی کاناپه انداخت و به صدای بلند هق‌هقش را سر داد. از این‌که تحت تأثیر قرار گرفته بود و چیزهایش را بخشیده بود حسرت می‌خورد و احساساتش جریحه‌دار شده بود. به یاد تاجری افتاد که سه سال پیش به خاطر هیچ و پوچ کتکش زده بود، بله، به خاطر هیچ و پوچ و به این خاطر به صدای بلندتری های‌های گریه را سر داد.

۱۸۸۶

□□□

رؤیاها

ولگردی را که حاضر نیست نامش را بگوید دو سرباز به مرکز شهرستان می‌برند. یکی از آن‌ها ریش سیاهی دارد و قوی‌هیکل است و پاهایش آن‌قدر کوتاه است که، از پشتِ سر، به نظر می‌رسد که از جایی پایین‌تر از پایین‌تنهٔ آدم‌های دیگر شروع شده؛ سرباز دیگر بلندقد، لاغر و شق و رق است و ریش کم‌پشتِ سرخ‌فامی دارد. سرباز اول سلانه‌سلانه راه می‌رود، همه جا را زیر نظر دارد و گاهی یک پر کاه و زمانی آستین کتش را می‌مکد. با دست به رانش می‌کوبد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کند و، روی‌هم‌رفته، سرزنده و بی‌خیال به نظر می‌رسد. سرباز دیگر، با آن صورت تکیده و شانه‌های باریک، متین و جدی است و از نظر جثه و ظاهرِ چهره و اندام به کشیش‌های قدیمی یا جنگجویانی شباهت دارد که در شمایل‌های کهنه دیده می‌شوند. «پروردگار به خاطر داشتن درایت پیشانیِ بلندی به او بخشیده»، به عبارت دیگر، برای آن‌که دقیق‌تر توصیف شده باشد باید گفت سرِ طاسی دارد.
سرباز اول *آندره‌ی پتاخا* و سرباز دوم *نیکانِدر ساپوژنیکُف* است.

مرد که دو سرباز او را با خود می‌برند، کم‌ترین شباهتی با موجودی که همه ولگرد تصور می‌کنند ندارد. ریزاندام، بیمارگونه و ضعیف است و اسباب صورتی کوچک، رنگ‌پریده و نحیف دارد، ابروانش باریک و قیافه‌اش فروتن و متین است و با آن‌که بیش از سی سال دارد ریشش آن‌قدَرها به‌چشم نمی‌آید. همان طور که دست‌هایش را در آستین‌هایش فرو برده است، قوز کرده و با ترس قدم برمی‌دارد. یقهٔ کتِ تنگ و نخ‌نمایش، که شباهتی با کت دهاتی‌ها ندارد، برگشته و به لبه‌های کلاهش چسبیده، به‌طوری که تنها چیزی از چهرهٔ او که جرئت می‌کند به دنیا نگاه کند دماغ اوست. صحبت که می‌کند صدای زیرش چاپلوسانه و بلند است و بی درنگ به سرفه می‌افتد. به‌سختی، بسیار به‌سختی، می‌توان تشخیص داد که او آدم ولگردی است که نامش را پنهان می‌کند. بیش‌تر به فرزند دست به دهان و بدبختِ یک کشیش شباهت دارد؛ یا به محررِ کلیسایی که به خاطر زیاده‌روی در مشروبخواری اخراج شده؛ یا به فرزند تاجری که قدرت ناچیزش را روی صحنهٔ تئاتر به محک زده و حالا دارد به خانه‌اش برمی‌گردد تا آخرین پردهٔ تمثیل فرزند ناخلف را ایفا کند. شاید، با توجه به صبرِ کسل‌کننده‌ای که در ستیز با گِل‌های چسبندهٔ پاییزی از خود نشان می‌دهد، آدم متعصبی باشد؛ یا جوانی باشد که درس راهبگی خوانده و حالا سرسختانه، سراسر روسیه را، از این صومعه به صومعهٔ دیگر، به دنبال یافتنِ «زندگی آرام و بری از گناه» که هرگز هم نمی‌یابد، زیر پا می‌گذارد.

مسافرها خیلی وقت است دارند راه می‌روند، اما با همهٔ تلاشی که می‌کنند از همان جایی که هستند پیش‌تر نمی‌روند. جلوِ روی‌شان ده یازده متر از جادهٔ گل‌آلودِ قهوه‌ای پیداست. پشت سرشان هم همین

وضع دیده می‌شود. فراتر از آن، هر جا رو می‌گردانند، دیوار قطوری از مهِ سفیدرنگ قد کشیده است. همچنان دارند راه می‌روند اما زمینِ زیر پای‌شان تغییر نمی‌کند؛ دیوار تمامی ندارد و زمین همان زمین است. در سر راه‌شان گاهی به سنگفرش نامرتبی برمی‌خورند یا به چالهٔ آبی توی جاده یا به بستهٔ علوفه‌ای که از یک گاریِ در حال عبور افتاده. گاهی برکهٔ آب گل‌آلودی پیش چشم‌شان می‌درخشد و گاه، به‌طور ناگهانی و نامنتظر، سایهٔ مبهمی جلوِ روی‌شان ظاهر می‌شود. هرچه نزدیک‌تر می‌روند، سایه کوچک‌تر و تیره‌تر می‌شود، آن‌وقت به کیلومترشمارِ کج و معوجی می‌رسند که شماره‌اش محو شده یا به درخت غان کوچکی که، مثل گدای سرِ راه، خیس و عریان است. درخت غان با بقایای شاخ و برگ‌های زردشده‌اش چیزی نجوا می‌کند. آن‌وقت یکی از برگ‌هایش کنده می‌شود و با بی‌حالی و پرپرزنان روی زمین می‌افتد و باز مه است وگل و لای و علف‌های قهوه‌ایِ کنار جاده. از این علف‌ها اشک‌های کم‌سو و کدری آویزان است و نه اشک‌های شادِ آرامی که زمین هنگام دیدار و همراهی با آفتابِ تابستانی از خود می‌تراود و، در طلوع آفتاب، تشنگی بلدرچین‌ها، آبچلیک‌ها و پرنده‌های نوک‌دراز را فرو می‌نشاند. پای مسافرها توی گل و لایِ سنگین و چسبنده فرو می‌رود و هر قدمِ آن‌ها با تلاش زیادی همراه است.

آندره یِتاخا تا اندازه‌ای عصبانی است. ولگرد را برانداز می‌کند و به این فکر فرو می‌رود که چطور آدم زنده و هوشیاری نامش را فراموش می‌کند.

می‌گوید: «تو مسیحی *اُرتُدکسی* دیگه، هان؟»

ولگرد سرسری جواب می‌دهد: «آره.»

«اوهوم... غسل تعمید به‌ت داده‌ن؟»

«البته. من که ترک نیستم؛ کلیسا می‌رم و روزه می‌گیرم و وقت‌هایی که قدغن باشه لب به گوشت نمی‌زنم... .»

«خب، می‌خوام ببینم به چه اسمی صدات کنم؟»

«به هر اسمی که دوست داری، جوون.»

پتاخا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با ناباوری روی زانویش می‌کوبد. سرباز دیگر، نیکاندِر، همچنان آرام و ساکت است. به‌سادگیِ پتاخا نیست و ظاهراً خوب می‌داند که به چه دلیل یک مسیحی *اُرتُدکس* مجبور می‌شود هویتش را پنهان کند. چهره‌اش او را آدمی جدی و بی‌احساس نشان می‌دهد. جدا از آن‌ها قدم برمی‌دارد و کسر شأن خود می‌داند در گفت‌وگوهای صد تا یک غازِ آن‌ها شرکت کند. ظاهراً سعی دارد به همه‌کس و همه‌چیز، حتی مِه، نشان دهد که چه اندازه باوقار و معقول است.

پتاخا دنبالهٔ حرفش را می‌گیرد: «فقط خدا می‌دونه تو چه جور آدمی هستی! ارباب که نیستی، دهاتی که نیستی، پس یه چیزی بین این دو تایی. یه روز داشتم تو یه برکه با تور ماهی می‌گرفتم. یه هیولای کوچولو به تورم خورد به اندازهٔ انگشتم که آبشش و دُم داشت. اولش فکر کردم ماهیه، بعد یه نگاه دیگه به‌ش کردم... دیدم، خدا لعنتم کنه اگه دروغ بگم، دست و پا داره. نه ماهی بود، نه مارمولک بود... فقط شیطون می‌دونه چی بود! تو هم عین همونی. حالا بگو ببینم اصل و نَسَبت چیه؟»

ولگرد آهی می‌کشد و می‌گوید: «مادرم دهاتی بود، یعنی تو خونهٔ یه ارباب کلفت بود. چیزی که هست قیافه‌م به دهاتی‌ها نرفته. علتش هم اینه که سرنوشت این‌طور خواسته، آدم حسابی. مادرم تو خونهٔ یه

ارباب بچه‌هاشو تر و خشک می‌کرد. برای همین هر چیزی که آدمیزاد آرزوکنه در اختیارش بود؛ و من، که ازگوشت و خونش بودم، تو خونهٔ ارباب بار اومدم. یکی از بچه‌های لوس و ننر خونوادهٔم بودم وکتک هم می‌خوردم، کتک می‌خوردم تا آدم بشم. تو تخت می‌خوابیدم و هر روز ناهارِ حسابی نوش جون می‌کردم و مث بچه‌های ارباب شلوار و چکمهٔ ساقه‌کوتاه می‌پوشیدم. هرچی مادرم می‌خورد من هم می‌خوردم. همون طور که به اون لباس می‌دادن به من می‌دادن. زندگی راحتی داشتیم. شیرینی‌ها و آب‌نبات‌هایی که تو دوران کودکی می‌خوردم اگه حالا می‌تونستم بفروشم با پول‌شون یه اسب می‌تونستم بخرم. خوندن و نوشتنو مادرم به‌م یاد دارد و ترس از خدارو طوری تو وجود من کاشت که تا امروز یه حرف زشت و دهاتی از دهنم بیرون نیومده. من لب به ودکا نمی‌زنم، جوون؛ لباس تمیز تنم می‌کنم و میون اعیان و اشراف که باشم سر و وضع آبرومندانه‌ای دارم. اگه مادرم زنده باشه خدا به‌ش سلامتی بده و اگه مرده، پروردگارا، به قلمرو ملکوتی خودت راهش بده، به جایی که تموم آدم‌های آمرزیده رو راه داده‌ی.»

ولگرد کلاهش را عقب می‌برد، موهای وزکرده و ماهوت‌پاک‌کن ـ شکلش پیدا می‌شود، نگاهش را به بالا می‌دوزد و دو بار علامت صلیب می‌کشد. با لحن کشداری که بیش‌تر به لحن پیرزن‌ها شبیه است تا مردها می‌گوید: «پروردگارا، تو جاهای سبز و خرم پناهش بده. کنیزت، کِسنیا رو، در پناه خودت بگیر! اگه به خاطر مادرم نبود من حالا یه دهاتی سر و ساده بودم و چیزی سرم نمی‌شد. اما حالا، جوون، هر سؤالی دلت می‌خواد از من بپرس. من از هر چیزی که بگی سر در می‌آرم؛ از مطالب کتاب مقدس بگیر تا تعالیم آسمانی، تموم

دعاها و تعلیمات دینی. من مطابق تعالیم کتاب مقدس زندگی می‌کنم. به هیچ‌کس بدی نمی‌کنم؛ بدن‌مو همیشه پاک نگه می‌دارم؛ روزه می‌گیرم؛ و اون طور که دستور داده شده غذا می‌خورم. بعضی آدم‌ها دوست دارن ودکا بخورن و دیگرونو زیر مشت و لگد بگیرن، اما من هر وقت فرصت پیدا کنم یه گوشه می‌شینم کتاب می‌خونم و یه‌ریز گریه می‌کنم....»

«چرا گریه می‌کنی؟»

«چون از چیزهایی حرف می‌زنن که اشک آدمو درمی‌آرن. گاهی آدم پنج کوپک بی‌قابلیت می‌ده و یه کتاب می‌خره اون‌وقت یه عالم اشک می‌ریزه....»

پتاخا می‌گوید: «پدرت چی، اون مرده؟»

«نمی‌دونم، جوون. گناهو نمی‌شه پنهان کرد؛ من نمی‌دونم پدرم کیه. مادرم سراسر زندگی‌شو با طبقهٔ اعیان گذروند و با آدم‌های دهاتی مثل خودش ازدواج نکرد.»

پتاخا می‌خندد و می‌گوید: «پس با ارباب زندگی می‌کرده؟»

«همین‌طوره. مادرم زن پرهیزگار و خداپرستی بود، درسته که گناه کرده اما شاید الآن تو رگ‌های من خون آدم نجیب‌زاده جریان داشته باشه. شاید من ظاهراً اصل و نَسَبم دهاتی باشه اما درواقع نجیب‌زاده باشم.»

«نجیب‌زاده» را با لحن ملایم و تا حدودی دلنشین به زبان می‌آوَرَد، ابروانش را در هم می‌کند و از بینی یخزده، کوچک و قرمزش صدای خس‌خس بیرون می‌دهد.

پتاخا به او گوش می‌دهد، بهتزده نگاهش می‌کند و باز شانه بالا می‌اندازد.

پس از آن‌که سربازها و ولگرد پنج شش کیلومتری راه می‌روند روی تپهٔ کوچکی می‌نشینند تا استراحت کنند.

پتاخا زیر لب می‌گوید: «حتی سگ‌ها اسم‌شونو می‌دونن. من خودم اسمم آندره‌ی‌یه و این بابا نیکاندِره؛ هر آدمی یه اسمی داره و هیچ‌کس نشده اسمش یادش بره... می‌گم نشده.»

ولگرد آه می‌کشد، گونه‌اش را به دست مشت‌شده‌اش تکیه می‌دهد و می‌گوید: «به کسی چه مربوطه که من کیم؟ و اگه کسی بدونه یا ندونه به حال من چه فرقی می‌کنه؟ اگر آزادم می‌ذاشتن هر جا دلم بخواد برم یه چیزی. من از قانون سر در می‌آرم، دوستان مسیحی من... من الآن یه ولگردم که اسم‌شو نمی‌دونه، همینو و بس. و تنها بلایی که می‌تونن سرم بیارن اینه که سی چهل ضربه شلاق به‌م بزنن و بفرستن سیبریِ شرقی؛ اما اگه اسم و شغل واقعی خودمو بگم دوباره منو می‌فرستن به کار اجباری... خودم می‌دونم.»

«می‌خوای بگی محکوم به اعمال شاقه بوده‌ی؟»

«همین طوره، دوست خوب من. سرمو تراشیده بودن و چهار سال بود زنجیر به دست و پام بود.»

«برای چی؟»

«به اتهام قتل، جوون. وقتی جوون بودم، یعنی وقتی هجده سالم بود، مادرم اشتباهی تو لیوان ارباب، به جای سودا، آرسنیک ریخت. تو انبارِ ارباب تا بخواین جعبه‌های کوچیک بود و آدم خیلی راحت ممکن بود جعبه‌ها رو جای هم بگیره.»

ولگرد آه می‌کشد، سر تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد:

«اون زنِ باخدایی بود اما کسی چه می‌دونه؟ روح هر آدم حکم جنگلِ تاریکی رو داره. شاید اشتباهی این کارو کرده. شاید ارباب‌شو

با یه پیشخدمت دیگه دیده و قلبش نتونسته این توهینو ببخشه. شاید عمدی نبوده... خدا خودش می دونه. من اون‌وقت جوون بودم و از کارها زیاد سر درنمی‌آوردم. تا اون‌جا که یادم می‌آد ارباب ما همون وقت راستی‌راستی با یکی دیگه بود و مادرم عمیقاً رنجید. محاکمهٔ‌ما دو سال طول کَشید. آخرش مادرم به بیست سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد و من به خاطر سن و سال کمی که داشتم به هفت سال.»

«خب، اتهام تو چی بود؟»

«همدستی. من لیوانو دست ارباب‌مون دادم. همیشه همین‌طور بود؛ مادرم سودا رو آماده می‌کرد و من لیوانو دستش می دادم. اما الآن این‌ها رو جلو روی شما اعتراف می‌کنم، برادرها، درست همون طور که پیش پروردگار اعتراف می‌کنم و شما که به کسی نمی‌گین...»

پتاخا می‌گوید: «کسی که از ما نمی‌پرسه. پس می‌خوای بگی از زندون فرار کرده‌ی، هان؟»

«آره، فرار کردم، دوست خوبم. ما چهارده نفر بودیم فرار کردیم. دست خدا همراه اون‌ها باشه! اون‌ها فرار کردن، منو هم با خودشون آوردن. حالا خودت قضاوت کن، جوون، راست‌شو به من بگو، باید اسمَ‌مو بگم یا نه؟ و اگه بگم باز به زندان با اعمال شاقه محکوم نمی‌شم؟ راستش، دیگه تحمل‌شو ندارم، من آدم نازک‌نارنجی و مریض‌احوالم؛ دوست دارم غذایی که می‌خورم، جایی که می‌خوابم بهداشتی و تر و تمیز باشه. وقتی در حضور پروردگار دعا می‌کنم دوست دارم یه چراغ کوچولوی عبادتگاه یا شمع روشن باشه؛ دوست ندارم دور و اطرافِ جایی که زندگی می‌کنم کثیف باشه و خلط و آت و آشغال ریخته باشن.»

ولگرد کلاهش را عقب می‌زند و به خود صلیب می‌کشد.

«اما اگه دل‌شون می‌خواد منو بفرستن سیبِریِ شرقی،» آن‌وقت زیر گریه می‌زند و می‌گوید: «من ترسی ندارم.»

«چی؟ این جور برات بهتره؟»

«بله، دیگه. آدم وقتی محکوم به زندان با اعمال شاقه باشه، حکم خرچنگی رو پیدا می‌کنه که تو یه سبد گرفتار شده باشه. از تنگی جا؛ از این‌که یه‌ریز آدمو هل می‌دن؛ یا به آدم تنه می‌زنن و یه گوشه پیدا نمی‌شه که آدم نفسی تازه کند جونش به لبش می‌رسه. زندگی برای آدم جهنم می‌شه... پروردگار نصیب هیچ‌کس نکنه. اون‌جا آدم خلافکار به حساب می‌آد و با آدم مثل یه خلافکار رفتار می‌کنن... رفتاری که با سگ نمی‌کنن. چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شه؛ جایی برای خوابیدن پیدا نمی‌شه؛ جایی برای دعا خوندن پیدا نمی‌شه. تبعید فرق می‌کنه، یه چیز دیگه‌س. آدم اول عضو یه دسته می‌شه و می‌ره اسم‌شو می‌نویسه. دولت، طبق قانون، موظفه یه زمین شریکی به آدم بده. آره، می‌گن اون‌جا زمین واقعاً ارزونه، به ارزونی برف. آدم هرچی زمین بخواد به‌ش می‌دن. اون‌جا به من زمین کشاورزی می‌دن، جوون، زمین برای باغبونی می‌دن و زمین برای خونه ساختن. بعدش من شخم می‌زنم و بذر می‌پاشم؛ من هم مثل آدم‌های دیگه گاو و گوسفند و زنبور و سگ نگه می‌دارم... تو سیبِری گربه‌هاش موش صحرایی و موش خونگی می‌خورن، من هم گربهٔ سیبِری نگه می‌دارم تا موش‌ها دار و ندارمو نیست و نابود نکنن؛ برای خودم یه خونه می‌سازم، برادرها، شمایل می‌خرم؛ و، به امید پروردگار زن می‌گیرم و بچه‌دار می‌شم... .»

ولگرد حالا دارد با خود زمزمه می‌کند و دیگر به شنونده‌هایش توجه ندارد؛ به جای دوری خیره شده. خیالپردازی‌هایش معصومانه

است و با چنان صداقت و خلوص قلبی صحبت می‌کند که آدم نمی‌تواند حرف‌هایش را باور نکند. لبخندی دهان ولگرد را یک‌بر کرده و تمام چهره‌اش، چشم‌هایش و بینی‌اش از لذتِ خوشبختیِ دوردستی بی‌حس و کرخت شده. سربازها گوش می‌دهند و با همدردی و به‌طور جدی حواس‌شان را جمع او کرده‌اند. آن‌ها هم صحبت‌های او را باور می‌کنند.

ولگرد دنبالهٔ نجواهایش را می‌گیرد: «من از سیبِری نمی‌ترسم. سیبِری و روسیه یکی‌اَن. اون‌جا هم عین همین جا یه خدا داره و همین‌طور یه تِزار و اون‌ها هم به زبون مسیحی *اُرتُدکسی* حرف می‌زنن، همین طور که من با شما حرف می‌زنم؛ تنها فرقش اینه که چیز فراوونه و آدم‌ها پولدارترن. همه چیز از این‌جا بهتره. مثلاً رودخونه‌ها رو بگیرین، هزار بار از رودخونه‌های ما بهترن. و ماهی! ماهیگیری تو اون رودخونه‌ها که دیگه گفتن نداره! ماهیگری، برادرها، لذت بزرگ زندگی منه. به من نون ندین بخورم، فقط بذارین بشینم و نخ ماهیگیری تو دستم باشه. واقعاً همینه که می‌گم. با نخ و قلاب ماهی می‌گیرم و همین طور با تور و سبد. من البته انقدرها زور و قوه ندارم که بتونم با تورهای سنگین ماهی بگیرم، اینه که یه دهاتی رو با پنج کوپِک دستمزد اجیر می‌کنم که تا این کارو برام بکنه. خدایا، چه لذتی داره! مثل این می‌مونه که برادر خود آدم یه مارماهی یا ماهی کپور گرفته باشه! اینو باید بدونین که گرفتن هر ماهی برای خودش یه قلقی داره. برای یکی‌شون باید ماهی ریز قنات به قلاب زد؛ برای یکی دیگه‌شون کرم؛ و برای سومی قورباغه یا ملخ. باید تموم این فوت و فن‌ها رو یاد گرفت. مثلاً مارماهی رو نگاه کنین! مارماهی ماهیِ ظریفی نیست و حتی سمندر هم می‌خوره. اردک‌ماهی عاشق کرم خاکی‌یه، عاشق نیزه‌ماهی و

پروانه. تو دنیا هیچ لذتی بالاتر از گرفتن شاه‌ماهی تو آب شیرین نیست. آدم به نوک قلابش یه پروانه یا سوسک می‌زنه، به‌طوری که روی سطح آب شناور می‌شه و نخ‌شو، بدون وزنه، ول می‌کنه بیست سی متر پیش بره؛ بعدش همون طور که آدم شلوارشو بالا زده توی آب واساده، نخ و طعمه همراه جریان شناوره تا این‌که... تق! یه شاه‌ماهی به قلاب نوک می‌زنه. اون‌وقت باید ششدونگِ حواسِ‌تو جمع کنی، همون لحظه نخو بگیری بکشی وگر نه ماهیِ به دام افتاده با طعمه فلنگو می‌بنده. همون لحظه‌ای که نخ تکون خورد باید بگیری بکشیش؛ یه ثانیه نباید وقتو تلف کنی. تعداد ماهی‌هایی که من تو عمرم گرفته‌م سر به جهنم می‌زنه... وقتی فرار کردیم و زندونی‌های دیگه تو جنگل گرفتن خوابیدن، من خوابم نمی‌برد، و می‌رفتم دنبال رودخونه بگردم. رودخونه‌های اون‌جا به اندازه‌ای تند و پرآبن و ساحل‌شون به‌حدی شیب‌داره که واقعاً تماشایی‌یه. دو طرف رودخونه هم جنگل بکر با درخت‌های تنگ هم تا کجاها ادامه داره. این درخت‌ها انقدر بلندن که آدم وقتی سرشو بالا می‌کنه نوک‌شونو نگاه کنه سرش گیج می‌ره. اگه به قیمت‌های این‌جا بخوای قیمت روشون بذاری، هر درخت کاجِ اون‌جا ده *روبل* می‌ارزه... .»

مردِ ریزاندامِ ترحم‌انگیز زیر بار فشار گیج‌کنندهٔ تخیلات، رؤیاهای گذشته و لذتِ شیرینِ خوشبختی سکوت می‌کند و تنها لب‌هایش تکان می‌خورد، گویی با خودش نجوا می‌کند. لبخند خفیف و شعف‌آمیزی بر چهره‌اش نقش بسته. سربازها چیزی نمی‌گویند. سرشان را زیر انداخته‌اند و غرق در فکرند. در آن سکوت پاییزی، مِهِ سرد و خفقان‌آوری بر روح آدم سنگینی می‌کند و، چون دیوار زندان، گرداگرد انسان قد برافراشته تا محدودیت خردکنندهٔ آزادی‌اش را به او

نشان دهد. وه، که اندیشیدن بـه رودخـانه‌های پـهناور و خـروشان؛ سواحل سرسبز و وجدآور؛ جنگل‌های انبوه؛ و دشت‌های بـی‌کران چه اندازه دلاویز است! صبح زود، پیش از آن‌که سرخیِ سپیده‌دم از آسمان رخت بربسته باشد، تخیلات، آرام و بـی‌شتاب، پـیش خـود مردی را مجسَم می‌کنند، موجودی ناچیز را که روی ساحلِ شیب‌دار و خلوتِ رودخانه پدیدار می‌شود. نوکِ انبوهِ کاج‌هایِ همیشگی بـر پشته‌های پلکانیِ هر کدام از دو سوی رود سر به آسمان کشیده‌اند و، همان‌طور که با تندخویی زیر لب زمزمه می‌کنند، عبوسانه به آن مرد آزاد می‌نگرند. ریشه‌های درختان، تخته‌سنگ‌های عظیم و بوته‌های خاردار راهش را سد می‌کنند اما او، با آن تن قوی و قلب پرقدرت، نه از کاج‌ها می‌ترسد، نه از صخره‌ها، نه از تنهایی و نه از پـژواک‌هـای پرطنین گام‌های خود.

تخیل سربازها برای آن‌ها تصویرهایی از زندگی آزادی را تـصویر می‌کند که هیچ‌گاه تجربه نکـرده‌انـد. آیـا ایـن‌ها تـصویرهای مـبهمی نیستند که درگذشته‌های دور شنیده‌اند؟ یا این رؤیاهای زندگی آزاد، که با همهٔ سرزندگی به سوی‌شان می‌آید، میراث اجداد دور و وحشی آن‌ها نیست؟ فقط خدا می‌داند.

اولین کسی که سکوت را می‌شکند نیکاندِر است که تـا ایـن وقت چیزی نگفته. شاید او حسرت خوشبختی تخیل ولگرد را می‌خورد یا شاید در دل احساس می‌کند که رؤیاهای شعف‌انگیز با ایـن مـحیط مه‌آلود و غم‌آور وگل و لای تیره مناسبتی ندارد؛ به هر حال، عبوسانه به ولگرد نگاه می‌کند و می‌گوید:

«این‌ها همه که گفتی به‌جای خود، برادر؛ این‌ها همه خـیلی هـم عالی، اما تو هیچ وقت به اون سرزمین فراوانی نمی‌رسی. آخـه، بـا

کدوم قدرتی؟ تو با این جثهٔ ضعیف اگه چهل پنجاه کیلومتر راه بری ریغ رحمتو سر می‌کشی. یه نگاهی به خودت بنداز، ببین پنج شش کیلومتر بیش‌تر راه نیومده‌ی اما از پا افتاده‌ی!»

ولگرد آهسته رو به نیکاندِر می‌کند و لبخند شعف‌آمیز از چهره‌اش محو می‌شود. وحشتزده به چهرهٔ باوقار او نگاه می‌کند، گویی مچ او را هنگام کار نادرستی گرفته باشند یا گویی چیزی را به خاطر آورده باشد، چون سرش را تکان می‌دهد. سکوت دوباره برقرار می‌شود. هر سه نفر در افکار خود غوطه‌ورند. سربازها سعی می‌کنند به مغز خود فشار بیاورند تا به چیزی دست پیدا کنند که تنها خدا می‌تواند تصور کند و آن مسافت وحشتناکی است که میان آن‌ها و سرزمین آزادی فاصله انداخته.

اما تصویرهای روشن‌تر، دقیق‌تر و وحشتناک‌تری ذهن ولگرد را رها نمی‌کند، تصویرهایی از دادگاه‌ها، سیاهچال‌های تبعیدی‌ها و محکوم‌ها، زندان‌های بزرگ، بازداشتگاه‌های موقتِ جاده‌ها، سرمای زمستان، بیماری، مرگِ هم‌بندی‌ها، همه پیش رویش جان می‌گیرند.

ولگرد پلک می‌زند و قطره‌های ریز عرق از پیشانی‌اش بیرون می‌زند. پیشانی‌اش را با آستین پاک می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد گویی همین لحظه از حمام داغی بیرون آمده است، پیشانی‌اش را با آستین دیگر پاک می‌کند و با ترس پشت سرش را نگاه می‌کند.

پتاخا حرف سرباز دیگر را تأیید می‌کند: «بله، کاملاً درسته که به اون‌جا نمی‌رسی. تو نای راه رفتن نداری. به خودت نگاهی بنداز، پوست و استخوونی. می‌میری، برادر.»

نیکاندِر بلند می‌گوید: «معلومه، می‌میره، جون نداره، آخه. به‌هرحال، با این وضعی که داره یه‌راست می‌فرستنش بیمارستان. همینه که می‌گم.»

ولگـــردِ بـــی‌اســـم وحشــتزده بـه چـهره‌های عـبوس و خـونسردِ همسفرهایی که شُگونِ بد می‌زنند نگاه می‌کند؛ سپس، چشم‌هایش را زیر می‌اندازد و، بی‌آن‌که کـلاهش را عـقب بـزند، صـلیب مـی‌کشد. سراپایش می‌لرزد، سرش گیج می‌رود و، مثل کرمی که زیر پا له شده باشد، رفته‌رفته جمع می‌شود.

نیکاندِر از جا بلند می‌شود و داد می‌زند: «پاشو، وقت رفتنه. دیگه خیلی استراحت کرده‌یم.»

دقیقهٔ دیگری می‌گذرد، مسافرها جادهٔ گل‌آلود را در پیش گرفته‌اند. ولگرد بیش از پیش قوز کرده و دست‌هایش را عمیق‌تر توی آستین کتش فرو برده. پتاخا ساکت است.

۱۸۸۶

□□□

وانکا

وانکا ژوکُفِ نه ساله، که سه ماه پیش شاگرد دکان *آلیاخین* کفاش شده بود، شب کریسمس به رختخوابش نرفت. منتظر ماند تا ارباب، زنش و شاگردان بزرگ‌تر راهیِ کلیسا شدند، سپس دوات و قلم زنگزده‌ای از گنجه برداشت، ورق مچاله شده‌ای را پهن کرد و آمادهٔ نوشتن شد. پیش از نوشتنِ اولین کلمه چند بار با نگرانی به در و پنجره نگاه کرد، سپس به شمایل سیاه‌شده، که قفسه‌های دو طرفش انباشته از قالب‌های کفش بود، چشم دوخت و آه دردمندانه‌ای کشید. کاغذ روی نیمکت قرار داشت و *وانکا* روی کف اتاق، جلو نیمکت، زانو زد و نوشت:

پدربزرگ عزیز، *کنستانتین ماکاریچ*، دارم برای‌تان نامه می‌نویسم. کریسمس را به شما تبریک می‌گویم و امیدوارم خداوند به‌تان برکت بدهد. من نه پدر دارم و نه مادر و فقط شما برایم مانده‌اید.

وانکا رویش را به شیشهٔ پنجره، که انعکاس نور شمع در آن سوسو می‌زد، کرد و پدربزرگش، کنستانتین ماکاریچ، را که نگهبانِ شبگردِ خانوادهٔ اعیانی به نام ژیوارِف بود، در ذهن مجسم کرد. کنستانتین پیرمرد ریزاندام، لاغر و شصت و پنج ساله و، در عین حال، سرزنده و چالاک بود. چهرهٔ خندانی داشت و چشمانش از میخوارگی پف‌کرده بود.

روزها یا توی آشپزخانهٔ خدمتکارها می‌خوابید یا می‌نشست با آشپزها و خدمتکارها شوخی می‌کرد و شب‌ها، با آن پوستین بزرگی که دور خودش می‌پیچید، دور و اطراف خانه گشت می‌زد و چوبْ‌خبرش را به صدا درمی‌آورد. کاشتانکای پیر و سگ دیگری، که بدن کشیده و سیاه‌رنگی داشت و به همین سبب اسمش را سمور گذاشته بود، با سرهای زیرانداخته، دنبالش راه می‌افتادند. سمور سگ مؤدب و آداب‌دانی بود و برای آشنا و غریبه دم تکان می‌داد و نگاه چاپلوسانه‌اش را به آن‌ها می‌دوخت؛ اما به هیچ‌کس اعتماد نداشت. سر به زیری و فرمانبری‌اَش سرپوشی بود تا، در زیر آن، بدخواهی و بدذاتی‌اش را پنهان کند. وقتی پای کش رفتن خوراکی یا گاز گرفتن ساق پا یا دزدانه وارد خانه شدن و قاپ زدن مرغ و فرار کردن پیش می‌آمد، هیچ سگی به پایش نمی‌رسید. بارها چیزی نمانده بود پاهای عقبش را قلم کنند؛ دو بار حتی دارش زده بودند و هفته‌ای نبود که به قصد کشت کتک نخورد اما همهٔ این‌ها را از سر گذرانده بود و زنده مانده بود.

وانکا در این لحظه مجسم کرد که بابابزرگش جلو دَرِ بزرگِ کلیسا ایستاده، چشم‌هایش را گرد کرده و به نور قرمزرنگ پنجره‌ها چشم دوخته است؛ یا با آن پاپیچ‌های نمدی‌اش کش‌کش راه می‌رود و سربه‌سر خدمتکارها می‌گذارد. چوبْ‌خبرش از کمرش آویزان است، دست‌هایش

را بالا آورده و از سرما خودش را بغل کرده است یا با آن خنده‌های پیرمردانه‌اش دارد کلفت یا یکی از آشپزها را نیشگون می‌گیرد.

انفیه‌دانش را جلو زن‌ها می‌گیرد و می‌گوید: «یه کم انفیه بو کنین.» زن‌ها هرکدام یک نوک انگشت برمی‌دارند و به عطسه می‌افتند. بابابزرگ گل از گلش می‌شکفد و به قهقهه می‌افتد و بلند می‌گوید: «دماغ‌سوخته می‌خریم.»

انفیه‌دانش را جلو بینی سگ‌ها هم می‌گیرد. *کاشتانکا* به عطسه می‌افتد، سر تکان می‌دهد و با ناراحتی دور می‌شود اما سمور چون مؤدب است عطسه نمی‌کند و فقط دم تکان می‌دهد. هوا نیز فرحبخش است. آرام، شفاف و خنک است. شب تاریکی است اما همه جای روستا، با آن پشت‌بام‌های سفید، دودی که از دودکش‌ها به هوا بلند می‌شود؛ و درخت‌هایی که از شبنم‌هایِ یخزده و برف‌رویه‌ها نقره‌گون شده، به‌روشنی دیده می‌شود. دانه‌های شاد و چشمک‌زنِ ستاره آسمان را انباشته و راه شیری، که گویی برای روز تعطیل، تازه صیقل خورده و با برف جلا پیدا کرده، برق می‌زند... .

وانکا آه کشید، قلم را در دوات فرو برد و به نوشتن ادامه داد:

و دیروز یک کتک جانانه خوردم. ارباب موهایم را گرفت، توی حیاط کشاند و با تسمهٔ چرمی به جانم افتاد، چون وقتی داشتم ننوی بچه را تکان می‌ادم خوابم برد. هفتهٔ پیش هم یک روز زن ارباب دستور داد ماهی‌دودی برایش پاک کنم و من از دُم ماهی شروع کردم آن‌وقت او ماهی را بلند کرد و سرش را به صورتم مالید. شاگردهای دیگر مسخره‌ام می‌کنند، مرا به میخانه می‌فرستند تا برای‌شان ودکا بخرم و وادارم می‌کنند خیارشورهای ارباب را بدزدم و ارباب با

هرچه دم دستش باشد کتکم می‌زند. من چیزی برای خوردن ندارم. صبح‌ها نان خالی به من می‌دهند و ظهرها آش و شب‌ها باز نان خالی دارم اما هیچ‌وقت به من چای یا سوپ کلمی که خودشان هرت می‌کشند نمی‌دهند. مرا توی راهرو می‌خوابانند و وقتی بچه‌شان گریه‌زاری راه می‌اندازد دیگر خواب ندارم و باید ننو را تکان بدهم. بابابزرگ عزیزم، به خاطر خدا مرا از این‌جا به خانهٔ توی ده ببرید. دیگر طاقت ندارم. بابابزرگ عزیزم، به شما التماس می‌کنم و همیشه دعا می‌کنم مرا از این جا ببرید و گر نه می‌میرم....

وانکا لب ورچید، چشم‌هایش را با مشت‌های گره‌کرده مالید و های‌های گریه کرد.

ادامه داد:

انفیه‌های‌تان را می‌سابم. برای‌تان دعا می‌کنم و اگر شیطانی کردم هرچقدر خواستید کتکم بزنید. و اگر فکر می‌کنید کاری برای من پیدا نمی‌شود روی پای مباشر می‌افتم تا اجازه دهد پوتین‌هایش را واکس بزنم و به جای *فِدیا* پادوی چوپان می‌شوم. بابابزرگ عزیزم، دیگر طاقت ندارم و اگر این‌جا بمانم حسابم پاک است. فکر کردم پای پیاده فرار کنم بیایم ده اما دیدم کفش ندارم و از سرما و یخبندان ترسیدم. وقتی بزرگ شدم از شما مواظبت می‌کنم و نمی‌گذارم کسی به شما صدمه بزند و وقتی هم مردید برای آمرزش روح‌تان دعا می‌کنم، مثل دعاهایی که برای آمرزش روح مادرم می‌خوانم.

دیگر بگویم، مسکو شهر بزرگی است و خانه‌های اربابیِ بزرگی دارد، این‌جا تا بخواهید اسب دارد و گوسفند پیدا نمی‌شود و

سگ‌هایش کاری با آدم ندارند. پسرها موقع کریسمس برای جمع کردن اعانه دوره راه می‌افتند و نمی‌گذارند آدم توی کلیسا آواز بخواند و یک بار قلاب‌های ماهیگیری توی ویترین مغازه‌ای دیدم که نخ و همهٔ چیزهایش سر هم بود و برای گرفتن هر جور ماهی به درد می‌خوردند و یک قلاب هم دیدم که سی پوند وزن داشت و به درد گرفتن گربه‌ماهی می‌خورد. مغازه‌هایی هم دیدم که تفنگ‌های جورواجور داشتند، مثل همان تفنگی که توی خانهٔ ارباب دیده‌ام و حتماً صد *روبل* قیمت دارد. و توی قصابی‌ها قرقاول و خروس‌جنگی و خرگوش هم می‌فروشند اما نمی‌گویند از کجا شکار کرده‌اند.

بابابزرگ عزیز، وقتی آن جا، توی خانهٔ اربابی، درخت *نوئل* را برای کریسمس آماده می‌کنند، یکی از گردوهای طلایی را برای من بردارید و توی آن صندوق سبزتان بگذارید. به خانم *اُلگا ایگناتیف* بگویید برای *وانکا* می‌خواهم.

وانکا آه دردمندانه‌ای کشید و بار دیگر به شیشه‌های پنجره چشم دوخت. به یاد پدربزرگش افتاد که راهیِ جنگل می‌شد تا برای ارباب درخت کریسمس بیاورد و نوه‌اش را هم با خود می‌برد. چه روزهای خوشی بود! پدربزرگ قهقهه‌اش را سر می‌داد و جنگل یخزده قهقهه می‌زد و *وانکا* هم، از آن‌ها سرمشق می‌گرفت و قهقهه می‌زد. پدربزرگ پیش از انداختن درخت صنوبر، پیپش را روشن می‌کرد، چندین بار انفیه می‌بویید و *وانکا* را که می‌لرزید دست می‌انداخت... . نهال‌های صنوبرِ شبنم‌آگین بی‌حرکت ایستاده بودند و منتظر بودند ببینند کدام‌یک از آن‌ها قرار است بمیرد. و ناگهان خرگوشی، به‌سرعت تیر، جست‌زنان از روی برف‌ها می‌گذشت... . پدربزرگ فریاد می‌زد:

«بگیرینش... بگیرینش... بگیرینش! شیطون دم‌بریده!»

پدربزرگ درخت را کشان‌کشان توی خانه می‌آورد و مشغول تزیین آن می‌شدند... خانم *اُلگا ایگناتیِف*، که مورد علاقهٔ *وانکا* بود، از همه بیش‌تر جنب وِ جوش نشان می‌داد... آن‌وقت‌ها که *پلاگیا*، مادر *وانکا*، هنوز زنده بود و کارهای خانهٔ اربابی را انجام می‌داد، *اُلگا ایگناتیِف* به *وانکا* آب‌نبات می‌داد و سرگرمی‌اش این بود که به *وانکا* خواندن و نوشتن و حساب کردن تا صد و حتی رقصِ *کادریل* یاد بدهد. اما *وانکای* یتیم را پس از مردن *پلاگیا* به اتاق خدمتکارها، پیش پدربزرگش فرستادند و از آن‌جا به مسکو، پیش *آلیاخینِ* کفاش، روانه کردند...

وانکا ادامه داد:

بابابزرگ عزیز، بیایید پیش من. به خاطر مسیح مرا با خودتان از این‌جا ببرید. به من یتیم رحم کنید، من مرتب کتک می‌خورم و همیشه گرسنه‌ام و آن‌قدر بیچاره‌ام که حد و اندازه ندارد و همیشه گریه می‌کنم. روزی ارباب با یک قالب کفش توی سرم زد. من زمین خوردم و خیال کردم دیگر از جا بلند نمی‌شوم. زندگی من از زندگی سگ بدتر است. سلام مرا به *آلیونا* و *یگُرِ* یک‌چشم و درشکه‌چی برسانید و ساز ارغنون مرا به کسی ندهید.

نوهٔ شما، *ایوان ژوکف*.

وانکا ورق کاغذ را چهارتا کرد و در پاکتی گذاشت که دو روز پیش به قیمت یک *کوپِک* خریده بود... سپس لحظه‌ای فکر کرد، قلم را توی دوات فرو برد و نوشت:

برسد به دست پدربزرگم در ده،

سرش را خاراند، باز فکر کرد و سپس افزود:

کنستانتین ماکاریچ.

و خرسند از این‌که کسی مزاحم نامه‌نویسی او نشده، کلاهش را سر گذاشت و، بدون آن‌که کتش را روی پیراهنش بپوشد، دوان‌دوان راهیِ خیابان شد.

روز پیش که در دکان قصابی چیزهایی دربارهٔ ارسال نامه پرسیده بود به او گفته بودند که نامه‌ها را توی صندوق پست می‌اندازند و کالسکه‌های سه‌اسبه، با کالسکه‌ران‌های مست و آن زنگوله‌های اسب‌ها، آن‌ها را به سراسر دنیا می‌رسانند. *وانکا* دوان‌دوان خودش را به نزدیک‌ترین صندوق رساند و نامه‌اش را توی شکاف صندوق فرو برد....

یک ساعت بعد با لالاییِ رؤیاهای خوش در خواب عمیق فرو رفته بود.... خواب بخاری را دید. پدربزرگش کنار بخاری نشسته بود، پاهای برهنه‌اش آویزان بود و نامه را برای آشپزها می‌خواند.... سمور جلو بخاری می‌رفت و می‌آمد و دم تکان می‌داد....

۱۸۸۶

□□□

در خانه

«یه نفر از خونهٔ گریگوریف اومده بود یه کتاب می‌خواست، گفتم خونه نیستین. پستچی روزنامه‌ها و نامه‌ها رو آورد. و یه چیز مهمی هم که می‌خواستم باتون در میون بذارم اینه که به کار سریوژا توجه کنین. امروز و همین‌طور دیروز مچ‌شو موقع سیگار کشیدن گرفتم و وقتی به‌ش گفتم کار نادرستی می‌کنه انگشت‌هاشو تو گوش‌هاش فرو کرد و بلندبلند زیر آواز زد تا صدای منو نشنوه.»

یوگنی بایکوفسکی، دادستان دادگاه بخش، که تازه از جلسه به خانه آمده بود و دستکش‌هایش را در اتاق مطالعه‌اش درمی‌آورد، به حرف‌های معلم سرخانه، که گزارش کار روزانه را می‌داد، گوش داد و خندید. سپس شانه بالا انداخت و گفت:

«که سریوژا سیگار می‌کشه! دیدن این بچهٔ شیطون که سیگاری هم زیر لبش باشه تماشایی‌یه! الآن چند سال‌شه؟»

«هفت سال. ظاهراً برای شما اهمیتی نداره، اما تو این سن و سال سیگار کشیدن براش بده، عادت ناپسندی‌یه؛ و عادت ناپسندو تو

نطفه باید خفه کرد.»

«کاملاً حق با توست. سیگار از کجا گیر آورده؟»

«از میز شما.»

«جدی؟ درین صورت بفرستش پیش من.»

پس از رفتنِ معلم سرخانه، بایکوفسکی روی مبلی جلو میز تحریرش نشست و در فکر فرو رفت. به دلیلی سریوژا را پیش خود مجسم کرد که در هاله‌ای از دود فرو رفته و سیگار قطوری که یک متر طول دارد زیر لبش دیده می‌شود. از تجسم این منظره به خنده افتاد. در عین حال، چهرهٔ موقر و نگران معلم سرخانه خاطرات روزهای گذشته و کمابیش فراموش شده را در ذهنش بیدار کرد، خاطرات روزهایی که سیگار کشیدن در مهد کودک و مدرسه وحشتی عجیب و درک‌ناپذیر در مربیان، پدران و مادران به وجود می‌آورد. وحشت به‌راستی وحشت بود. بچه‌ها بیرحمانه شلاق می‌خوردند و عذرشان را از مدرسه می‌خواستند و زندگی شان به تباهی کشیده می‌شد، هرچند نه معلم‌ها و نه پدران و مادران، هیچ‌کدام، دقیقاً نمی‌دانستند که سیگار کشیدن منشأ چه آسیب‌ها و ضررهایی است. حتی آدم‌های بسیار باهوش تردید به خود راه نمی‌دادند تا با شرارتی که نمی‌شناختند بجنگند. بایکوفسکی مدیر مدرسه‌ای را به یاد آورد که پیرمرد تحصیل‌کرده و خوش‌اخلاقی بود و وقتی مچ دانش‌آموزی را موقع سیگار کشیدن می‌گرفت رنگ از رویش می‌پرید و بی‌درنگ جلسهٔ هیئت امنا را تشکیل می‌داد و مجرم را به اخراج از مدرسه محکوم می‌کرد. بی‌تردید این یکی از قوانین جامعه است که هرچه شرارت کم‌تر قابل درک باشد محکم‌تر و خشن‌تر مورد تاخت و تاز قرار می‌گیرد.

دادستان دو سه جوانی را از نظر گذراند که اخراج شده بودند و

زندگی‌شان به فلاکت کشانده شده بود و به این نتیجه رسید که مجازات، در بسیاری موارد، به جای آنکه حاصلی داشته باشد به شرارت دامن می‌زند. و با خود گفت که موجود زنده این استعداد را دارد که به سرعت خود را با هر موقعیتی وفق دهد؛ که اگر جز این بود، انسان هر لحظه شالوده‌های نامعقولی پیش نظرش مجسم بود که اعمال معقولش بر آن‌ها متکی هستند؛ زیرا در فعالیت‌هایی که مسئولیت زیادی احساس می‌شود و در عین حال می‌توانند نتایج وحشتباری به بار آورد ـ مثل آموزش و پرورش، ادبیات، دادگاه‌ها و جز این‌ها ـ از عدالت و اطمینان خاطر خبری نیست.

چنین افکاری در ذهن **بایکوفسکی** شناور بود؛ افکار سبکی که به‌تدریج هم محو می‌شد و تنها بر ذهن‌های خسته، که در حال استراحتند، راه می‌یابند و انسان نمی‌داند که از کجا می‌آیند و چرا می‌آیند. مدت کوتاهی می‌پایند و به نظر می‌رسد که در سطح ذهن پراکنده می‌شوند بی‌آن‌که به اعماق ذهن نفوذ کنند. برای کسانی که ذهن‌شان ساعت‌ها و روزهای پیاپی با مسائل شغلی دست به‌گریبان است و در یک خط حرکت می‌کند؛ این تفکراتِ بی‌قید و بند نوعی آرامش و استراحت مطبوع به دنبال می‌آورد.

ساعت نه بود. از اتاق طبقهٔ بالا صدای قدم‌های کسی می‌آمد و باز بالاتر، در طبقهٔ سوم، چهار دست آهنگ‌هایی با پیانو می‌نواختند. آدمی که مشغول قدم زدن بود، با توجه به قدم‌های عَجولانه‌اش، می‌شد حدس زد که قربانی تفکرات رنج‌آور یا درد دندان است. صدای قدم‌ها و آهنگ‌های یکنواخت چیزی رخوتناک به آرامش شبانگاهی می‌افزود و ذهن را به خیالبافی ترغیب می‌کرد.

در اتاق دیگر، دو اتاق دورتر، **سریوژا** و معلم سرخانه با هم صحبت

می‌کردند:

پسر با آواز گفت: «پا...پا اومَ...ده! پا...پا... او...مَ...ده! پا...پا...پا... .»

معلم سرخانه، مثل پرنده‌ای که ترسیده باشد، جیک‌جیکش را بلند کرد: «پاپات صدات می‌زنه، همین الآن برو پیشش!»

بایکوفسکی پیش خود فکر کرد: «چی باید بهش بگم؟»

اما پیش از آنکه فرصت بیابد فکر کند چه چیزی باید بگوید، پسرش، سریوژا، پا به اتاق مطالعه گذاشته بود. او، که تنها از لباس‌هایش می‌شد تشخیص داد که پسر است، کوچک، ظریف، بلوند و نحیف بود. تنش مثل گیاه گلخانه بی‌رمق بود و ظاهرش ـ حرکاتش، موهای فرفری‌اش، نگاهش، لباس مخملی‌اش ـ نشان می‌داد که از هر نظر زیبا و لطیف است.

پا روی زانوهای پدرش گذاشت و بالا رفت و پیشانی او را بوسید و با لحن آرامی گفت: «سلام، پاپا. دنبال من فرستادی؟»

حقوقدان او را بلند کرد، کنار مبل گذاشت و گفت: «صبر داشته باش، صبر داشته باش، جانم. قبل از این‌که من و تو همدیگه رو بوسیم، باید با هم حرف بزنیم، مثل دو تا مرد حرف بزنیم. من از دستت عصبانی‌اَم و دیگه دوستت ندارم؛ می‌فهمی چی می‌گم، جوون؟ دوستت ندارم و تو دیگه پسر من نیستی.»

سریوژا یکراست به چشم‌های پدرش خیره شد و سپس رویش را به جانب میز کرد و شانه بالا انداخت. آن‌وقت هاج و واج مژه زد و پرسید: «من چی‌کار کرده‌م؟ امروز نیومدم تو اتاقت و به چیزی هم دست نزده‌م.»

«خانوم ناتالی همین الآن از دستت شکایت می‌کرد، می‌گفت داشته‌ی سیگار می‌کشیده‌ی، درسته؟ تو سیگار می‌کشیده‌ی؟»

«بله، یه بار سیگار کشیدم. درسته.»

لبخند وکیل تبدیل به اخم شد و گفت: «بفرما! دروغگو هم که هستی! خانوم ناتالی تو رو دیده که دو بار سیگار کشیده‌ی. به این ترتیب سه تا شیطونی کرده‌ی: اولاً سیگار کشیده‌ی؛ دوماً سیگاری رو برداشته‌ی که مال خودت نبوده؛ و حالا دروغ هم گفتی. بنابرین، سه تا اتهام داری!»

سریوژا به یاد آورد و چشم‌هایش خندید، گفت: «بله، درسته. دو بار سیگار کشیدم... امروز و یه بار دیگه.»

«بفرما، می‌بینی، پس دو بار سیگار کشیده‌ی نه یه بار. از دستت اصلاً راضی نیستم. یه‌وقتی بچهٔ خوبی بودی اما الآن می‌بینم بچهٔ بد و شیطونی شده‌ی.»

بایکوفسکی یقهٔ کوچک سریوژا را صاف کرد و در فکر فرو رفت:

«بعد چی باید بهش بگم؟»

و در دنبالهٔ حرفش گفت: «بله، کار نادرستی کرده‌ی. انتظارشو نداشتم. اولاً تو حق نداری سیگاری رو برداری که مال خودت نیست. آدم فقط حق داره چیز خودشو برداره! اگه کسی چیز دیگری رو برداره آدم بدی‌یه. (بایکوفسکی فکر کرد: «این حرف نباید از دهنم درمی‌اومد.») مثلاً خانوم ناتالی یه چمدون داره که رخت‌هاشو توش گذاشته. این چمدون مال اونه و ما ـ یعنی من و تو ـ نبایدِ بهش دست بذاریم؛ چون مال ما نیست. تو خودت اسب‌های کوچولو داری، عکس داری. من به‌شون دست نمی‌زنم، می‌زنم؟ شاید دوست داشته باشم به‌شون دست بذارم، اما این حقو ندارم چون مال من نیستن، مال تواَن.»

سریوژا ابروهایش را بالا برد و گفت: «اگه بخوای می‌تونی برداری.

اشکالی نداره، پاپا، مال تو. اون سگ کوچولو که رو میز توست مال منه اما من حرفی ندارم که اون‌جاست.»

بایکوفسکی گفت: «تو نمی‌فهمی من چی می‌گم. اون سگ کوچولو رو تو به من هدیه دادی، حالا مال منه، و من هر کاری بخوام می‌تونم باهاش بکنم؛ اَما من اون سیگارو به تو ندادم، سیگار مال منه. (وکیل فکر کرد: «درست براش توضیح نمی‌دم، اصلاً درست توضیح نمی‌دم.») و اگه تو بخوای بکشی اول باید اجازه بگیری.... »

و جمله‌ای به دنبال جملهٔ دیگر آورد و رفته‌رفته با استفاده از زبان بچه‌ها برای فرزندش معنای تملک را بازگو کرد. چشم‌های سریوژا به سینهٔ پدرش خیره شده بود و به‌دقت گوش می‌داد. (او از این‌که شب‌ها با پدرش صحبت می‌کرد لذت می‌برد)؛ سپس آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد، چشم‌های نزدیک‌بینش اندکی هم رفت و به کاغذ و دوات دوخته شد. نگاهش سپس از یک سر میز به سر دیگر آن کشیده شد و روی شیشهٔ چسب تمرکز پیدا کرد.

ناگهان شیشهٔ چسب را بالا گرفت و پرسید: «پاپا، چسب از چی درست می‌شه؟»

بایکوفسکی شیشه را از دست او گرفت، سر جایش گذاشت و دنبالهٔ حرفش را گرفت:

«دیگه این‌که تو سیگار کشیده‌ی. این کار شیطونی‌یه. اگه من سیگار می‌کشم دلیلش این نیست که سیگار کشیدن کار خوبی‌یه. وقتی من سیگار می‌کشم می‌دونم کار احمقانه‌ای می‌کنم، به خاطر این کار از دست خودم عصبانی‌اَم و خودمو سرزنش می‌کنم. (وکیل پیش خود فکر کرد: «وای، چه معلم مکاری‌ام!») سیگار برای سلامتی آدم خوب نیست و آدم‌هایی که سیگار می‌کشن زودتر از وقت می‌میرن. و سیگار

کشیدن تو سن و سال تو به‌خصوص خیلی بده. تو سینهٔ ضعیفی داری، هنوز قوی نشده‌ی و دود سیگار آدم‌های ضعیفو دچار سل و مرض‌های دیگه می‌کنه. عموت، *ایگناتیوس*، از بیماری سل مرد؛ اگه سیگار نمی‌کشید شاید امروز زنده بود.»

سریوژا متفکرانه به چراغ رومیزی نگاه کرد، به حباب آن دست گذاشت و آه کشید.

گفت: «عمو *ایگناتیوس* ویولُن می‌زد. ویولُنش الآن مال *گریگوریِفه*.»

و باز آرنج‌هایش را روی حاشیهٔ میز تکیه داد و در فکر فرو رفت. از چهرهٔ رنگپریده‌اش می‌شد دریافت که ظاهراً به چیزی گوش می‌دهد یا دارد به نتایجی می‌رسد. آن‌وقت غم یا چیزی همانند ترس در چشم‌های درشتش، که مژه نمی‌خورد، ظاهر شد؛ احتمالاً به مرگ فکر می‌کرد که مدت کوتاهی پیش مادر و عمویش، *ایگناتیوس*، را با خود برده بود. مرگ مادرها و عموها را با خود می‌برد و بچه‌ها و ویولُن‌ها را پشت سر، روی زمین، بر جا می‌گذارد. مرده‌ها در آسمان، جایی نزدیک ستاره‌ها، زندگی می‌کنند و از آن‌جا به دنیا چشم می‌دوزند. آیا تحمل این جدایی را دارند؟

بایکوفسکی فکر کرد: «چه حرفی به او بزنم؟ گوش نمی‌ده. معلومه که به دلخوری خودش یا گفته‌های من اهمیت نمی‌ده. چه چیزی می‌تونه روش اثر بذاره؟»

از جا بلند شد و در اتاق مطالعه شروع به قدم زدن کرد.

فکر کرد: «تو دوران ما این موضوع‌ها رو خیلی ساده می‌گرفتن. اگه مچ جوونی رو موقع سیگار کشیدن می‌گرفتن شلاقش می‌زدن. این کار احتمالاً بچهٔ ضعیف و ترسو رو وادار می‌کرد که دیگه سیگار نکشه، اما بچهٔ باهوش و نترس همچین که شلاق می‌خورد سیگارشو تو

پوتینش قایم می‌کرد و می‌رفت بیرون از خونه می‌کشید. وقتی تو کوچه و خیابون مچ‌شو می‌گرفتن و باز شلاقش می‌زدن، می‌رفت کنار رودخونه می‌کشید و این موضوع همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد تا بزرگ می‌شد. مامانم به من پول و آب‌نبات می‌داد تا من نکشم. این جور چاره‌جویی‌ها الآن دیگه از نظر ما بچگانه و غیراخلاقی‌یه. آدم تحصیل‌کردهٔ امروز نظرش منطقی‌یه، سعی می‌کنه اصول اولیهٔ رفتار درستو به بچه حالی کنه، به‌ش کمک کنه تا بفهمه، نه این‌که بچه رو بترسونه یا وادارش کنه رو خواسته‌هاش سرپوش بذاره و برای این کار پاداش بگیره.»

در مدتی که وکیل قدم می‌زد سریوژا از یک صندلیِ کنار میز بالا رفته بود و رویش ایستاده بود و مشغول نقاشی کشیدن شده بود. دسته‌ای ورق را مخصوص او برش داده بودند و همراه با مدادی آبی روی میز گذاشته بودند تا او کاغذهای رسمی وکیل را خط‌خط نکند یا به جوهر دست نگذارد.

سریوژا همان‌طور که ابروهایش را بالا برده بود و نقاشی می‌کشید، گفت: «آشپز امروز که داشت کلم خرد می‌کرد دستِ‌شو برید، جیغش انقدر بلند بود که ما همه دویدیم تو آشپزخونه. عقلش کمه. خانوم ناتالی به‌ش گفت انگشتِ‌شو بذاره تو آب سرد، اما اون فقط انگشت‌شو می‌مکید. انگشت کثیفِ‌شو تو دهنش کرده بود! پاپا، این کار خوبی نیست، مگه نه؟»

و سپس تعریف کرد که چطور نوازندهٔ دوره‌گردی موقع ناهار توی حیاط خانه آمده و دختر کوچولوی همراهش، با صدای ساز، آواز خوانده و رقصیده.

وکیل فکر کرد: «او تفکرات خودشو داره. دنیای کوچک خودشو

داره و، مطابق منطق خودش، می دونه چه چیزی مهمه، چه چیزی مهم نیست. آدم نمی‌تونه صرفاً، با تقلید از زبون بچه، اونو فریب بده و توجه و فکر اونو به خودش جلب کنه. اگه من راستی‌راستی در مورد کشیدن سیگار تأسف خودمو به زبون آورده بودم، رنجشِ خودمو نشون داده بودم و زیر گریه زده بودم کاملاً منو درک می‌کرد. به همین دلیله که هیچ چیزی نمی‌تونه در آموزش و پرورش جای مادرو بگیره؛ چون اون این توانایی رو داره که همراه با بچه‌هاش احساس کنه، اشک بریزه و بخنده. با منطق و اخلاق چیزی حل نمی‌شه. خوب، چی باید بگم، چی؟»

به نظر بایکوفسکی برای دانشجویِ حقوقِ باتجربه‌ای مثل او خنده‌آور و عجیب و غریب بود که نیمی از عمرش را به مطالعه در زمینهٔ مجازات و جلوگیری از جرم و جنایت سپری کرده باشد، اما حالا که پای صحبت با یک بچه پیش آمده خود را کاملاً درمانده ببیند.

گفت: «گوش کن! به من قول مردونه بده که دیگه سیگار نکشی.»

سریوژا به آواز گفت: «قول مردونننـه! قول مردونننـه!»

بایکوفسکی از خود پرسید: «نمی دونم معنای قول مردونه رو می دونه یا نه. خیر، من معلم بدی هستم. اگه همین الآن یکی از دوستان تحصیل‌کردهٔ من یا یکی از حقوق‌دان‌ها فکر منو می‌خوند به من می‌گفت احمقم و احتمال زیاد داشت که منو متهم کنه که بیش از حد مته به خشخاش می‌ذارم. اما، خودمونیم، تموم این مسائلِ شاخ‌وبرگ‌دار توی مدرسهٔ حقوق یا دادگاه خیلی راحت‌تر از خونه حل و فصل می‌شه. این‌جا، تو خونه، سر و کار آدم با کسانی‌یه که بدون دلیل دوست‌شون داره، و دوست داشتن توقع آدم‌هارو بالا می‌بره و مسائلو پیچیده می‌کنه. اگه این بچه دانشجوی من بود یا

متهمی بود که توی دادگاه جلو میز من ایستاده بود، به جای این‌که بچهٔ من باشه، من این‌جور حال آدم‌های ابله رو در مقابلش نداشتم و افکارم مثل الآن مغشوش نبود.»

پشت میز نشست و یکی از نقاشی‌های سریوژا را به طرف خود کشید. نقاشیِ خانهٔ کوچکی را نشان می‌داد که سقف کج و معوجی داشت و دود مثل رعد و برق از دودکش‌هایش به صورت کج و راست به هوا می‌رفت و تا حاشیهٔ کاغذ ادامه پیدا می‌کرد. نزدیک خانه سربازی ایستاده بود که دو چشمش با دو نقطه مشخص شده بود و سرنیزه‌اش شکل رقم ۴ را داشت.

وکیل گفت: «آدم که نمی‌تونه اندازه‌اش از خونه بزرگ‌تر باشه. این‌جا رو نگاه کن، پشت‌بام این خونه فقط تا شونهٔ این سربازه می‌رسه.»

سریوژا از پاهای پدرش بالا رفت و آن‌قدر وول خورد تا خوب روی ران‌هایش جاگرفت، با دقت به نقاشی نگاه کرد وگفت:

«نه، پاپا. اگه می‌خواستم سربازو کوچولو نشون بدم اون‌وقت چشم‌هاش پیدا نبود.»

چه نیازی به تصحیح کارهای پسرش بود؟ با مشاهدهٔ کارهای او به این نتیجه رسیده بود که بچه‌ها، همچون وحشی‌ها، دیدگاه هنری خود را دارند و نیز شرایط عجیب و غریب خود را و این همه از محدودهٔ هوش آدمی بزرگسال بیرون است. اگر کسی به‌دقت نگاه می‌کرد ممکن بود سریوژا را آدمی ناهنجار تشخیص دهد؛ چون در نظر او قد و اندازهٔ یک آدم را بزرگ‌تر از خانه نشان دادن کاری ممکن و معقول بود. حتی احتمال داشت در نقاشی دیگری صدای ارکستری را با لکه‌های گرد و خاکستری نشان دهد و صدای سوتی را با نخی

پیچ در پیچ. یا با این استدلال که صوت ارتباط نزدیکی با شکل و رنگ دارد، هرکدام از حروف را به رنگی نشان دهد و مثلاً لام را بـه رنگ زرد؛ میم را به رنگ قرمز؛ الف را به رنگ سیاه و جز این‌ها... .

سریوژا نقاشی را کنار گذاشت، دوباره وول خورد و جـای راحـتی پیداکرد و آن‌وقت توجهش به ریش پدرش جلب شد. ابتدا به دقت آن را صاف کرد و سپس سبیل چانه را کاملاً از موهای دوطرف گونه جدا کرد و زیر لب گفت:

«حـالا شکـل *ایوان استپانوویچ* شـدی و یـه دقـیقه دیگـه شکـلِ... دربون‌مون می‌شی. پاپا، چرا دربون‌ها دم در مـی‌ایسـتن؟ تـا نـذارن دزدها بیان تو خونه؟»

وکیل برخوردِ نَفَس‌های بـچه را بـر چـهره‌اش احسـاس مـی‌کرد، موهای لطیف سر او به گونه‌اش کشیده می‌شد وگرمی و لطافت بـه قلبش راه می‌یافت؛گویی این دست‌های او نبودند بلکه روح او بود که بر مخمل نیم‌تنهٔ سریوژا قرار داشت.

به چشم‌های درشت و سیاه پسر نگاه کرد؛گویی مادر و همسر و همهٔ چیزهایی را که روزی دوست می‌داشت از پسِ آن مردمک‌های درشت خیره می‌نگریستند.

فکر کرد: «آدم چطور دلش بیاد اینو کتک بزنه؟ چطور باکتک زدن و خشونت کردن کاری کنه که این موجود ظریف دست و پاشو گـم کنه؟ نه، ما نباید وانمود کنیم که می‌دونیم چطور بـچه‌ها رو تـربیت کنیم. یه روزی بود که آدم‌ها سـاده‌تر زنـدگی مـی‌کردن؛ کـم‌تر فکـر می‌کردن و بنابرین مسائل شونو شجاعانه‌تر حل می‌کردن؛ امـا حـالا بیش از اندازه فکر می‌کنیم؛ منطق داره چشم و چار ما روکور می‌کنه. انسان هرچه مسائل براش بیش‌تر روشن می‌شه، بیش‌تر فکر می‌کنه و

بیش‌تر مته به خشخاش می‌ذاره؛ و هرچه تردیدهاش بیش‌تر می‌شه، بیش‌تر به محذورهای اخلاقی توجه می‌کنه و با ترس و لرز بیش‌تری به مسائل نزدیک می‌شه. در حالی که اگه به دقت نگاه کنیم در کار تربیت، در کارِ قضاوت و یا حتی در کارِ نوشتنِ یک کتاب بزرگ حق نداریم سینه پیش بدیم و بگیم همینه که ما می‌گیم و کسی حق نداره رو حرف‌مون حرفی بزنه.»

ساعت ده ضربه نواخت.

وکیل گفت: «بیا، بچه، وقت خوابیدن رسیده. شب‌خوش بگو و برو بخواب.»

«باشه، اما قصه که تموم شد می‌ریم می‌خوابیم.»

وکیل شب‌هایی که کاری نداشت برای سریوژا قصه می‌گفت. مثل بیش‌تر آدم‌ها، یک قطعه شعر از بر نبود و حتی یک قصه را به‌خوبی نمی‌دانست؛ بنابرین هر بار ناچار بود قصه‌ای از خودش سر هم کند. معمولاً قصه را با «یکی بود یکی نبود» شروع می‌کرد و سپس مزخرفات بی سر و تهی را به دنبال هم می‌آورد و در شروع قصه نمی‌دانست که وسط و انتهای قصه به کجا می‌رسد. صحنه‌ها، آدم‌ها و موقعیت‌ها که به‌طور اتفاقی در قصه می‌آمد و طرح و پیام قصه، رفته‌رفته و بی‌آنکه قصه‌گو خواسته باشد، ساخته می‌شد. سریوژا این قصه‌های ساختگی را دوست داشت و وکیل متوجه بود که هرچه طرح داستان بی‌ادعاتر و ساده‌تر بود توجه پسر بیش‌تر به او جلب می‌شد.

وکیل چشم‌هایش را به سقف دوخت و این‌طور شروع کرد: «گوش کن، روزی روزگاری، شاه خیلی پیری زندگی می‌کرد که ریش بلند خاکستری داشت و... و... سبیلش به این درازی بود. خوب، این شاه

توی یه قصر بلوری زندگی می‌کرد که مثل یه تکه یخِ خیلی بزرگ، زیر نور آفتاب برق می‌زد و می درخشید. قصر، پسر کوچولو، وسط یه باغ خیلی بزرگ ساخته شده بود. توی این باغ پرتقال، هلو و گیلاس وحشی کاشته بودن و همه جاشو گل لاله و رُز و سوسن پر کرده بود و پرنده‌های رنگارنگ لابه‌لای این گل‌ها چهچهه می‌زدن. بله، از درخت‌های باغ زنگوله‌هایِ بلورِ کوچولویی آویزون بود که وقتی باد می‌وزید، صدای دنگ‌دنگِ قشنگ‌شون باغو پر می‌کرد و آدم خوشش می‌اومد به صداشون گوش بده. زنگوله‌های بلوریِ صداشون از زنگوله‌های فلزی قشنگ‌تر و مامانی‌تره. فکر می‌کنی توی باغ چی بود؟ بله، فواره. یادت می‌آد... یه بار تو خونهٔ تابستونیِ عمه سونیا یه فواره دیدی؟ توی باغ شاه ازین فواره‌ها بود، چیزی که بود فواره‌های باغ خیلی بزرگ‌تر بود و فشار آب‌شون تا نوک سپیدارهای باغ می‌رسید....»

بایکوفسکی لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد:

«شاه پیر یه پسر داشت که ولیعهد تاج و تخت بود، یه پسر کوچولو، درست اندازهٔ تو. پسر خوبی بود، کار بدی نمی‌کرد، شب‌ها زود می‌خوابید و به چیزهای روی میز باباش اصلاً دست نمی‌زد و... و... تو هر کاری سنگ تموم می‌ذاشت. فقط یه عیب داشت و اون این بود که سیگار می‌کشید.»

سریوژا یکریز به چشم‌های پدرش نگاه می‌کرد و به‌دقت گوش می‌داد. وکیل با خود فکر کرد: «بعدش چی باید بگم؟» مدت زیادی در فکر فرو رفت و قصه را این‌طور تمام کرد:

«پسر شاه چون سیگار می‌کشید توی بیست سالگی سل گرفت و مرد. پیرمرد که بیمار و ضعیف بود کسی را نداشت که نگهدارش باشه.

بنابرین سر وکلهٔ دشمنان شاه پیدا شد. اومدن شاهو کشتن و قصرشو خراب کردن. باغ دیگه گیلاس وحشی نداشت، پرنده نداشت و زنگوله نداشت و قصهٔ ما به سر رسید، پسر....»

در نظر مایکوفسکی پایان قصه بی‌معنی و لوس بود؛ اما سراسر آن تأثیر زیادی بر سریوژا داشت. آن‌وقت بار دیگر غم و چیزی شبیه وحشت در چشم‌های پسر خوانده شد؛ یک دقیقه‌ای به پنجرهٔ تاریک چشم دوخت و سپس آهسته گفت:

«من دیگه سیگار نمی‌کشم.»

پس از آن‌که پسر شب‌خوش گفت و رفت، وکیل لبخند به لب در اتاق، آرام، شروع به قدم زدن کرد.

پیش خود اندیشید: «درین باره می شه گفت که زیبایی و هنر با هم تأثیرشونو به‌جاگذاشته‌ن. این موضوع ممکنه واقعیت داشته باشه اما منو راضی نمی‌کنه. برای این‌که هرچی باشه این تأثیر واقعی نبوده. می‌خوام بدونم چرا اخلاق و حقیقت نباید به صورت خام ارائه بشن و همیشه باید با یه چیزی ترکیب‌شون کرد و مثل قرص روشونو یه لایهٔ شیرین کشید؟ این کار درست نیست؛ تزویره، کلکه، حقه‌بازیه....»

به یاد اعضای هیئت منصفه و دادگاه افتاد، نطق‌هایی هم که در آن‌جا ایراد می‌شد می‌بایست کوبنده و آتشین باشد؛ افراد آن‌جا را هم باید به ضرب مثال‌های تاریخی، افسانه و شعر تحت تأثیر قرار داد.

«دارو باید شیرین باشه، حقیقت باید زیبا باشه؛ از روزگار آدم تاکنون در بر همین پاشنه می‌چرخیده. ازین‌گذشته، همه چیز هم باید طبیعی باشه، درین‌کار سر سوزنی نباید تردید به خود راه داد. طبیعت خود از سر مصلحت‌اندیشی کلک‌های زیادی به کار می‌بره، حقه‌های زیادی....»

پشت میز کارش نشست، اما افکار کاهلانه و مسائل روزمره ذهنش را به خود مشغول کردند. صدای آهنگ از طبقهٔ بالا به گوش نمی‌رسید اما صدای قدم‌هایِ ساکنِ طبقهٔ دوم همچنان شنیده می‌شد که می‌رفت و می‌آمد.

۱۸۸۷

□□□

دشمن‌ها

نزدیکی‌های ساعت دهِ یک شبِ تاریکِ ماهِ سپتامبر، *آندره‌ی*، تنها پسر شش سالهٔ دکتر *کریلُف*، پزشک دولتی، از بیماری دیفتری چشم از دنیا فرو بست. همین‌که همسر دکتر جلوِ تختِ کودکِ مرده‌اش به زانو افتاد و اولین نشانه‌های از خود بی‌خود شدن در او دیده شد زنگ سرسرا به‌شدت به صدا درآمد.

صبح روزی که بیماری دیفتری سر از خانه درآورد همهٔ پیشخدمت‌ها را به خانه‌های‌شان روانه کردند. بنابرین *کریلُف* خودش با همان پیراهن آستین بلند و جلیقهٔ دکمه نینداخته، بی‌آن‌که دست و صورت مرطوبش را که از اسید فِنیک می‌سوخت پاک کند، در را گشود. سرسرا آن‌قدر تاریک بود که شخصی که پا به خانه گذاشت تنها قدِ متوسط، شال‌گردنِ سفید و چهرهٔ درشت و بسیار رنگ‌پریده‌اش قابلِ تشخیص بود. رنگ چهره‌اش به اندازه‌ای پریده بود که گویی حضور او سرسرا را روشن کرده بود... .

مرد بی‌مقدمه گفت: «دکتر تشریف دارن؟»

کریلُف جواب داد: «من دکترم، چه کار دارین؟»

مرد، که بی‌اندازه خوشحال شده بود، گفت: «دکتر شمایین؟ خیلی خوشوقتم!» و دست پیش برد دست دکتر را در تاریکی پیدا کرد، آن را در دست گرفت و محکم فشرد. «خیلی... خیلی خوشوقتم! ما به‌هم معرفی شده بودیم... من *آبوگین* هستم... همین تابستون تو خونهٔ *گنوچِف* افتخار آشنایی با شما رو پیدا کردم. خیلی خوشحال شدم که تو خانه بودین... شما رو به خدا نگین فوری همراه‌تون نمی‌آم. زنم یه سر و یه کله افتاده... من کالسکه با خودم آوردم... .»

از صدا و حرکات او می‌شد دریافت که بی‌اندازه دلواپس است. درست حال آدم‌هایی را داشت که سگ هار به‌آن‌ها حمله کرده یا خانه‌شان آتش گرفته باشد، جلو نفس‌های تندش را نمی‌توانست بگیرد. با صدایی لرزان و عجولانه حرف می‌زد. لحن صدایش صمیمیت بچه‌هایی را داشت که ترسیده باشند. مثل همهٔ کسانی که وحشت کرده‌اند و گیج و منگ شده‌اند، با عبارت‌های کوتاه و بریده‌بریده حرف می‌زد و کلمه‌های زائد و نابجای زیادی به زبان می‌آورد.

ادامه داد: «می‌ترسیدم تو خانه نباشین، وقتی می‌اومدم این‌جا، خیلی جوش می‌زدم... به‌خاطر خدا، لباس بپوشین و راه بیفتین بریم... اتفاقی که افتاد این بود که *پاپچینسکی* به سراغم اومد، *الکساندر سیمیونوویچو* می‌گم، شما می‌شناسیدش... گرم اختلاط شدیم... بعد نشستیم چای بخوریم. ناگهان زنم دادش بلند شد، دست‌هاشو به قلبش گذاشت و روی صندلیش پس افتاد. بلندش کردیم رو تخت خوابوندیمش و... و من محلول آمونیاک به پیشونیش مالیدم، آب به صورتش پاشیدم... مثل مرده دراز کشیده... می‌ترسم سکته کرده

باشه... بفرمایین بریم... پدرش هم از سکتهٔ قلبی عمرشو به‌شما داد.»

کریلُف بی‌آن‌که حرفی بزند گوش می‌داد، گویی زبان روسی نمی‌دانست.

وقتی *آبوگین* دوباره موضوع *پاپچینسکی* و پدرِ زنش را پیش کشید و بار دیگر دست پیش برد، در تاریکی، دست دکتر را بگیرد، دکتر سر تکان داد و در حالی‌که با بی‌میلی کلمه‌ها را می‌کشید، گفت:

«عذر می‌خوام، نمی‌توام بیام... آخه، پنج دقیقهٔ پیش پسرم... پسرم مُرد.»

آبوگین یک قدم به عقب برداشت و به‌نجوا گفت: «راست می‌گین؟ خدای من، چه موقع دردناکی این‌جا اومده‌م! امروز روز خیلی شومی بوده... خیلی شوم! چه‌تصادفی... نکنه خواست پروردگار بوده!»

آبوگین دستهٔ در را گرفت و سر به زیر انداخت. ظاهراً دچارِ تردید شده بود، نه می‌توانست برود، نه رویش می‌شد دوباره از دکتر درخواست کند.

آستین *کریلُف* را گرفت و گفت: «گوش کنین، من واقعاً موقعیت شما رو درک می‌کنم. خدا شاهده خجالت می‌کشم تو همچین لحظه‌ای اسباب زحمت شما بشم؛ اما آخه چاره‌ای ندارم. خودتون فکر کنین، من به چه‌کسی می‌تونم رو بیارم؟ این‌جا بجز شما دکتری پیدا نمی‌شه. به خاطر خدا بیایین. من برای خودم نمی‌گم. خودم که بیمار نیستم.»

سکوت حکم‌فرما شد. *کریلُف* پشت به *آبوگین* کرد، مدت کوتاهی ایستاد و کم‌کم از سرسرا بیرون رفت و پا به اتاق پذیرایی گذاشت. برای توجیه تردیدها و حرکات بی‌اراده‌اش آبازورِ چراغِ خاموشِ اتاقِ پذیرایی را به‌دقت تنظیم کرد و کتاب قطور روی میز را گشود و نکته‌ای

را در آن دید. در چنین لحظه‌ای نه هدفی داشت، نه آرزویی و نه به چیزی می‌اندیشید و احتمالاً فراموش کرده بود که در سرسرای خانه‌اش غریبه‌ای ایستاده است.

تاریکی و آرامشِ اتاقِ پذیرایی ظاهراً به پریشانی‌اش دامن می‌زد. از اتاق پذیراییَ که می‌خواست وارد اتاق کارش بشود پای خود را بیش از حدِ معمول بلند کرد و با دست به دنبال چارچوبِ درگشت. سپس مثل آنکه تصادفاً به خانهٔ عجیبی پا گذاشته یا برای اولین‌بار مست کرده باشد، نوعی سر درگمی در سر تا پایش احساس شد و گیج و منگ خود را تسلیم احساس تازه کرد. خطِ پهنِ‌نوری روی قفسه‌های کتاب‌ها، در یک سوی اتاق، افتاده بود؛ این نور همراه با بوی سنگین و خفقان‌آور اسید فِنیک و اِتِر از دَرِ نیمه‌بازِ اتاق خواب می‌آمد... دکتر در یک صندلی پشت میز فرو رفت، مدتی خواب‌آلود به کتابهای براق چشم دوخت، سپس از جا برخاست و پا به اتاق خواب گذاشت.

این‌جا، در اتاق خواب، آرامش مرگ حاکم بود. همه چیز از سر تا انتها خبر از طوفانی می‌دادند که دیگر فروکش کرده بود، از خستگی و دردی می‌گفتند که آرامش پیدا کرده بود. شمعی که روی چارپایه‌ای میان تعدادی شیشهٔ باریک، جعبه، شیشهٔ دهان‌گشاد قرار داشت و چراغِ بزرگِ روی قفسه، اتاق را به‌خوبی روشن کرده بود. پسر روی تختخواب کنار پنجره با چشمان باز دراز کشیده بود، در چهره‌اش حیرت خوانده می‌شد. تکان نمی‌خورد اما گویی چشم‌های گشوده‌اش هر لحظه سیاه‌تر می‌شد و در کاسهٔ سرش فرو می‌رفت. مادر که دست‌های خود را روی او گذاشته و چهره‌اش را در چین‌های ملافه‌ها پنهان کرده بود جلو تخت زانو زده بود. او مثل پسر تکان

نمی‌خورد اما در پیچ و تابِ بدن و دست‌هایش چه اندازه جنبش احساس می‌شد! با همهٔ وجود، با حرارتی مشتاقانه، به تخت چسبیده بود، گویی می‌ترسید حالت آرام و راحتی را که سرانجام برای تن خسته‌اش پیدا کرده بود برهم بزند. پتوها، لباس‌ها، لگن‌ها، پشنگه‌های آب، مسواک‌ها و قاشق‌ها که همه‌جا پَر و پخش بود، شیشهٔ سفید آب‌آهک، هوای خفقان‌آور و خلاصه همه چیز مرده بود و به‌عبارت دیگر آرامش پیدا کرده بود.

دکتر کنار زنش درنگ کرد، دست در جیب شلوار فرو برد، سرش را به‌یک سو خم کرد و به‌پسرش خیره شد. در چهره‌اش بی‌تفاوتی خوانده می‌شد؛ فقط قطره‌هایی که روی ریش او می‌درخشید گواهی می‌داد که مدت کوتاهی پیش اشک ریخته است.

وحشت زننده‌ای که هنگام صحبت از مرگ در ذهن ما نقش می‌بندد در اتاق خواب جایی نداشت. در سکوت غالب، در حالت مادر، در بی‌تفاوتیِ چهرهٔ پدر چیزی نظرگیر وجود داشت که قلب را مُتأثر می‌کرد، زیبایی لطیف و پا درگریزِ غمِ انسانی وجود داشت که آدم به آسانی نمی‌تواند آن را دریابد و شرح دهد و ظاهراً تنها موسیقی قادر به بیان آن است. در آن آرامش عبوس، زیبایی نیز احساس می‌شد. *کریلُف* و همسرش ساکت بودند و اشک نمی‌ریختند. گویی موقعیت شاعرانهٔ خود را اعتراف می‌کردند. همچنان‌که فصل جوانی آن‌ها سپری شده بود حالا نیز با این پسر حق بچه داشتن از آن‌ها گرفته شده بود، افسوس، برای همیشه و تا ابد. دکتر چهل و چهار سال داشت، دیگر موهایش سفید شده و ظاهر پیرمردها را پیدا کرده بود. همسر بیمار و رنجورش سی و پنج ساله بود. *آندره‌ی* نه‌تنها پسر یکی یک‌دانهٔ آن‌ها بلکه آخرین پسر آن‌ها بود.

خُلق و خوی دکتر، به خلاف همسرش، به خلق و خوی کسانی می‌مانست که وقتی دچار عذاب روح می‌شوند ضرورت حرکت را احساس می‌کنند. پس از آن‌که پنج دقیقه‌ای بالای سر همسرش ایستاد، پای راستش را بیش از حد معمول بلند کرد، از اتاق بیرون رفت و پا به اتاق کوچکی گذاشت که کاناپهٔ پهن و بزرگی نیمی از آن را اشغال کرده بود. از آن‌جا وارد آشپزخانه شد. دور و کنارِ اجاق و تختِ آشپز سر و گوشی آب داد، جلوِ دَرِ کوتاهی سر خم کرد و پا به سرسرا گذاشت.

در این‌جا دوباره چشمش به شال گردن سفید و چهرهٔ پریده‌رنگ افتاد.

آبوگین آهی کشید، دستگیرهٔ در را گرفت و گفت: «خوب دیگه، خواهش می‌کنم بفرمایین بریم.»

دکتر لرزید، نگاهی به او انداخت و همه چیز به‌یادش آمد.

درحالی‌که دوباره جان گرفته بود، گفت: «گوش کنین، به‌تون که گفتم نمی‌تونم بیام. مگه سرتون نمی‌شه!»

آبوگین دست به شال‌گردنش گذاشت و با لحنی ملتمسانه گفت: «دکتر، من هم از گوشت و استخوون ساخته شده‌م، وضع شما رو خوب درک می‌کنم. در غم شما شریکم. اما آخه، من به خاطر خودم نیست که می‌گم. زنم داره می‌میره. اگه آخ و ناله‌شو شنیده بودین، اگه چهره‌شو دیده بودین، اون‌وقت متوجه می‌شدین که چرا اصرار می‌کنم! پروردگارا، خیال می‌کردم رفته‌ین لباس بپوشین. وقت داره می‌گذره، دکتر! تمنا می‌کنم بفرمایین بریم.»

کریلُف پس از لحظه‌ای گفت: «نمی‌تونم بیام.» و پا به اتاق پذیرایی گذاشت.

آبوگین به دنبالش رفت و آستین او را گرفت.

«شما غصه دارین. درک می‌کنم. آخه، من که نمی‌خوام درد دندون معالجه کنین یا گُواهی پزشک بدین... می‌خوام جون یه انسانو نجات بدین.» مثل گداها التماس می‌کرد، «جون آدم از غم و غصه بالاتره. به نام انسانیت خواهش می‌کنم جرئت داشته باشین، شهامت داشته باشین.»

کریلُف با اوقات‌تلخی گفت: «انسانیت از یه سر نباید باشه. به‌نام همون انسانیت از شما خواهش می‌کنم کاری به کار من نداشته باشین. پروردگارا، چه حرف‌ها می‌شنوم! من روی پای خودم بند نیستم اون‌وقت شما منو به‌نام انسانیت می‌ترسونین. من حالا به هیچ دردی نمی‌خورم. هیچ کاری از دستم ساخته نیست. می‌فرمایین زن‌مو پیش کی بذارم؟ خیر، خیر... .»

کریلُف دست‌های گشوده‌اش را از چنگ او بیرون آورد و خود را کنار کشید.

آشفته‌خاطر ادامه داد: «از... از من خواهش نکنین، متأسفم... طبقِ جلدِ سیزدهمِ قانونِ مدنی، من باید همراه شما بیام و شما حق دارین منو کشون‌کشون ببرین... خوب ببرین، اما... من حال درستی ندارم... حتی نا ندارم حرف بزنم. منو ببخشین.»

آبوگین دوباره آستین دکتر را گرفت و گفت: «بی‌انصافی‌یه که با این لحن با من صحبت می‌کنین، دکتر. روی جلد سیزدهم سنگ بذارین! من چه حقی دارم که با خشونت با شما رفتار کنم؟ دل‌تون می‌خواد بیایین؛ دلِ‌تون نمی‌خواد نیایین، دست پروردگار به‌همراه‌تون؛ چیزی که هست من با عواطف شما کار دارم نه با ارادهٔ شما. یه زن جوون داره می‌میره! شما می‌گین همین الآن پسرتون مرده. بنابرین، چه کسی

بهتر از شما نگرانی منو درک می‌کنه؟»

صدای *آبوگین* از دلواپسی می‌لرزید. لرزش بدن و لحن صدا خیلی بیش از حرف‌هایش متقاعدکننده بود. در رفتار *آبوگین* صمیمیتی دیده می‌شد، اما هرِ عبارتی که از دهانش بیرون می‌آمد ساختگی و بیروح بود و آب و تابی نابجا داشت وگویی توهینی به فضای خانهٔ دکتر و زنی بود که داشت می‌مرد. او خودش این موضوع را احساس کرد و از ترس این‌که مبادا حرف‌هایش بد تعبیر شود سعی‌کرد صدایش نرم و ملایم باشد تا، اگر نه حرف‌هایش، دست‌کم صداقتِ لحنِ صدایش دکتر را متقاعد کند. معمولاً حرف هر چقدر سنجیده و دلنشین باشد تنها بر آدم‌های بی‌غم تأثیر می‌گذارد وکسانی را که اندوهگین یا خوشحالند کمتر راضی می‌کند؛ چون بیش‌ترِ وقت‌ها سکوت بهتر از هر واژه‌ای خوشحالی یا اندوه را توصیف می‌کند. عشاق وقتی لب فروبسته‌اند بهتر زبان یکدیگر را درک می‌کنند و خطابه‌ای گرم و پرشور بر سر گور یک مرد، تنها بر آدم‌های بیگانه تأثیر می‌گذارد و در نظر همسر و بچه‌های او سرد و بی‌اهمیت است.

کریلُف آرام ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت. وقتی *آبوگین* دربارهٔ حرفهٔ والای پزشکی و ازخودگذشتگی حرف‌هایی بر زبان راند دکتر عبوسانه پرسید:

«خیلی دوره؟»

«سیزده چهارده کیلومتره. اسب‌های خوبی دارم، دکتر. قول شرف می‌دم که یه‌ساعته شما رو ببرم و برگردونم. فقط یه‌ساعته.»

حرف‌های آخر مرد بیش از اشاره به انسانیت یا حرفهٔ پزشکی بر دکتر تأثیرگذاشت. مدتی اندیشید و آه‌کشان گفت:

«خوب، بفرمایین بریم!»

دکتر با گام‌هایی نامطمئن به‌سرعت به اتاق کارش رفت و چیزی نگذشت که با پالتو برگشت. *آبوگین* دلشاد در پوست خود نمی‌گنجید، دکتر را در پوشیدن پالتو یاری کرد و همراه او از خانه بیرون رفت.

بیرون هوا تاریک بود اما از سرسرا روشنیِ بیش‌تری داشت. حالا در تاریکی، قامت بلند و خمیدهٔ دکتر با آن ریش باریکِ بلند و بینیِ عقابی به‌خوبی دیده می‌شد. در کنار او چهرهٔ درشت و رنگ‌پریدهٔ *آبوگین*، که کلاهِ کوچک بچه مدرسه‌ای‌ها به‌سختی فرق سرش را می‌پوشاند، به چشم می‌خورد. سفیدیِ شال‌گردن فقط در جلو به چشم می‌آمد اما، در پشت سر، در پس موهای بلندش پنهان بود.

آبوگین همچنان‌که کمک می‌کرد تا دکتر درکالسکه جا بگیرد، به‌نجوا گفت: «راستی که بزرگواری شما درخورِ ستایشه. لیوکِ عزیز، دور می‌زنیم. تا می‌تونی تند برو، عجله کن!»

کالسکه‌ران به‌سرعت می‌رفت. ابتدا یک ردیف ساختمان ساده که در امتداد حیاط بیمارستان قرار داشت پیدا شد. همه‌جا تاریک بود بجز نور درخشان پنجره‌ای که، در انتهای حیاط، پَرچینِ باغچه را روشن می‌کرد. سه پنجرهٔ طبقهٔ بالای خانهٔ کنار آن، از هوای اطراف، رنگ‌پریده‌تر بود. کالسکه سپس وارد تاریکیِ متراکمی شد که در آن بوی رطوبت قارچ پیچیده بود و نجوای درختها شنیده می‌شد. سر و صدای چرخ‌ها کلاغ‌ها را بیدار کرد و آن‌ها در میان برگ‌ها شروع به حرکت کردند و صدای غم‌آور و حیرت‌زدهٔ خود را سر دادند، گویی می‌دانستند که فرزند دکتر مرده و همسر *آبوگین* بیمار است. سپس ردیفِ درختانِ جدا ازهم پیدا شد، بعد درختچه‌ای و آن‌گاه استخری که با نوری اندک می‌درخشید و در آن سایه‌های سیاه بزرگی آرمیده بودند. کالسکه بر دشت صافی پیش می‌رفت. حالا صدای کلاغ‌ها در

پشت سر بسیار ضعیف شنیده می‌شد. چیزی نگذشت که همه‌جا کاملاً آرام شد.

کمابیش در سراسر راه، *کریلُف* و *آبوگین* ساکت بودند؛ بجز یک‌بار که *آبوگین* آه عمیقی سرداد و به‌نجوا گفت:

«خیلی دردناکه. آدم وقتی جان عزیزانِ‌شو در خطر می‌بینه اون‌ها رو بیش از همیشه دوست داره.»

و وقتی کالسکه آرام از رودخانه می‌گذشت، *کریلُف*، که گویی از خروش آب ترسیده باشد، یکه‌ای خورد و شروع به وول‌خوردن کرد. اندوهگین گفت: «بذارین برم. زود برمی‌گردم. فقط می‌خوام پرستارو پیش زنم بفرستم. آخه، تنهاست.»

آبوگین ساکت بود. کالسکه، که در نوسان بود و به سنگ‌ها برخورد می‌کرد، از ساحل شنی بالا رفت و به راه ادامه داد. *کریلُف* کم‌کم با اندوه خو می‌گرفت و به اطراف می‌نگریست. جاده با نورِ اندکِ ستارگان دیده می‌شد و بیدهای کنارهٔ ساحل در تاریکی فرو می‌رفتند. در طرف راست، دشت، صاف و هموار، گسترده بود و مثل آسمان انتهایی نداشت. در انتهای آن، این‌جا و آن‌جا، نورهای ضعیفی، که احتمالاً از گودال‌های زغال‌سنگ برمی‌خاست، شعله‌ور بود. در طرف چپ، به موازات جاده تپهٔ کوچکی پوشیده از بوته‌های علف قرار داشت و برفراز آن نیمهٔ ماه، بزرگ و بی‌حرکت، دیده می‌شد. ماه که قرمز بود و کمابیش در پشت پرده‌ای از مِه پنهان بود گرداگردش را ابرهای لطیفی فرا گرفته بودند و گویی از هر سو او را می‌نگریستند و نگهبانی می‌کردند تا مبادا ناپدید شود.

آدم در همه‌جای طبیعت چیزی نومیدکننده و دردآور احساس می‌کرد. زمین، مثل زن فاسدی که تنها در اتاقی تاریک بنشیند و سعی

کند به‌گذشتهٔ خود نیندیشد، با خاطرات بهار و تابستان دلخوش بود و، بی‌اعتنا به زمستانِ انکارناپذیر، انتظار می‌کشید. آدم به‌هرجا رو می‌کرد طبیعت چون‌گودالی تاریک، سرد و بی‌انتها به‌نظر می‌رسید که، از آن، نه کریلُف، نه *آبوگین* و نه نیمهٔ ماه، هیچ‌کدام مجال گریز نداشتند... .

کالسکه هرچه به مقصد نزدیک‌تر می‌شد صبر *آبوگین* لبریزتر می‌گشت، وول می‌خورد، از جا می‌جست و از روی شانهٔ کالسکه‌ران به‌جلو خیره می‌شد. کالسکه سرانجام در پای پلکانِ بلندی نگه داشت که سایبانِ راه‌راهِ کتانِ زیبایی آن را پوشانده بود. *آبوگین* که صدای نفس‌های لرزانش شنیده می‌شد سر بالا کرد و به پنجره‌هایِ روشنِ طبقهٔ اول نگاهی انداخت.

آبوگین همراه دکتر پا به سرسرا گذاشت و همچنان‌که آهسته دست‌هایش را از روی ناراحتی برهم می‌مالید، گفت: «اگه اتفاقی افتاده باشه... چه خاکی به سر بریزم!» سپس به سکوت گوش داد و افزود: «اما صدایی نمی‌آد. حتماً تا حالا اتفاقی نیفتاده.» در سرسرا نه صدای پا شنیده می‌شد نه صدای حرف. با وجود چراغ‌های روشنِ خانه گویی کسی بیدار نبود. حالا دکتر و *آبوگین*، که تا همین چند لحظه پیش در تاریکی بودند، یکدیگر را برانداز کردند. دکتر بلندبالا بود، پشتی خمیده داشت، با شلختگی لباس پوشیده بود و چهرهٔ پهنی داشت. در لب‌های کلفتِ سیاهپوست‌مانند، در بینی عقابی و نگاه بی‌حال و بی‌اعتنایش چیزی زننده، ناخوشایند و خشن وجود داشت. موهای آشفته، شقیقه‌های فرورفته، ریش بلند و کم‌پشتِ تازه سفید شده‌اش که چانهٔ براق او را نشان می‌داد، چهرهٔ پریده و افسرده و رفتار ناشیانه و بی‌قیدانه و خلاصه سرسختی‌اش، همه و همه، روزگار طاقت‌فرسا، سرنوشتِ خشونت‌بار و وازدگیِ او را از زندگی و آدم‌ها

در نظر شخص مجسم می‌کرد. اگر آدم به هیکل زمخت این مرد نگاهی می‌انداخت باور نمی‌کرد که زن دارد و بر مرگ بچه‌اش گریسته است. *آبوگین* آدم دیگری بود، قوی و تنومند با موهای بور، سری بزرگ و اسبابِ صورت درشت و درعین‌حال خوشایند و لباسی زیبا و باب روز. از کالسکه، از دکمه‌های انداختهٔ کت و از موهای بلندش، که تا پشت گردن را می‌پوشاند، برمی‌آمد که آدمی متشخص و اشرافی است. موقع راه رفتن سرش را بالا می‌گرفت و سینه‌اش را پیش می‌داد، صدای گیرای مردانه‌ای داشت و در باز کردن شال گردن یا مرتب کردن موهایش ظرافتی ماهرانه و کمابیش زنانه دیده می‌شد. حتی ترس بچگانه‌اش توأم با پریدگیِ رنگِ چهره هنگامی که کت از تن بیرون می‌آورد و سر بالا کرده بود و به پلکان می‌نگریست حالش را مشوش نمی‌کرد و از رضایت خاطر، سلامت و اعتماد به نفسی که سراپایش گواهی می‌داد چیزی نمی‌کاست.

از پلکان که بالا می‌رفت، گفت: «کسی این دور و بر نیست، صدایی شنیده نمی‌شه. از هیاهو خبری نیست. خدا به‌خیر بگذرونه.»

همراه دکتر از سرسرا گذشتند و وارد سالن بزرگی شدند که پیانوی بزرگی در فضای تاریک آن دیده می‌شد و چلچراغ آن را با پوشش سفیدی پوشانده بودند. از آن‌جا هر دو به اتاق پذیرایی کوچک و زیبایی پاگذاشتند که جای دنج و نیمه‌تاریکی بود و نور صورتی‌رنگِ دلنشینی آن را روشن می‌کرد.

آبوگین گفت: «لطفاً بفرمایین یه‌لحظه این‌جا بشینین، دکتر. یه‌ثانیه... یه‌ثانیه بیش‌تر طول نمی‌کشه. نگاهی می‌اندازم و خبرشون می‌کنم.»

کریلُف تنها ماند. اشیای تجملیِ اتاقِ پذیرایی، روشنایی اندک و مطبوع آن، حتی حضورش در خانهٔ ناآشنای آدمی غریبه ظاهراً تأثیری

در او بر جا نگذاشت. روی یک صندلی نشست و به دست‌هایش، که از اسید فنیک سوخته بود، نگاه کرد. تنها به آباژور قرمز و روشن نگاهی انداخته بود و وقتی از گوشهٔ چشم به‌ساعتِ آن سوی اتاق، که تیک‌تیک آن شنیده می‌شد، نگریست گرگی آکنده از کاه را دید که به‌تنومندی و رضایت خاطر آبوگین بود.

سکوت برقرار بود.... جایی در دوردست، در اتاق‌های دیگر، کسی آه بلندی سر داد، دری شیشه‌ای، احتمالاً دَرِ گنجه‌ای، به هم خورد و بار دیگر سکوت برقرار شد. پنج دقیقه گذشت. کریلُف دیگر به دست‌هایش نگاه نمی‌کرد. سرش را بلند کرد به دری نگریست که آبوگین از آن ناپدید شده بود.

آبوگین در آستانهٔ در ایستاده بود اما همان آدمی نبود که بیرون رفته بود. رضایت خاطر و ظرافت ماهرانه دیگر در او دیده نمی‌شد. چهره و دست‌ها و حالت بدنش از شکل افتاده و ترس یا درد جسمانیِ رنج‌آوری چهره‌اش را تغییر داده بود. بینی، لب‌ها، سبیل و همهٔ اسباب صورتش می‌لرزیدند، گویی می‌خواستند از چهره‌اش جدا شوند اما چشم‌هایش مثل آن بود که از درد می‌خندیدند.

آبوگین گام سنگین بلندی تا میانهٔ اتاق برداشت، خمیده شده بود، ناله می‌کرد و مشت‌هایش را تکان می‌داد.

بلند گفت: «فریبم داده.» روی واژهٔ فریب تکیه کرد. «آن زن فریبم داده! رفته! خودشو به بیماری زد و منو به دنبال دکتر فرستاد تا با اون پاپچینسکی پدرسوخته به چاک بزنه. خدای من!»

آبوگین با سنگینی به‌جانب دکتر قدم برمی‌داشت، مشتهای سفید و گوشتالودش را جلو چهره گرفته بود، ناله می‌کرد و آن‌ها را تکان می‌داد.

«منو رها کرده رفته! فریبم داده! چرا با این دروغ؟ خدای من، خدای من! چرا با این حقهٔ پست وکثیف؟ چرا با این بازی شیطانی و بدخواهانه؟ مگه چه بدی به اوکرده بودم؟ منو رها کرده رفته.»

سیلاب اشک از چشمهایش جاری بود. رویش را برگرداند و در اتاق پذیرایی به قدم زدن ادامه داد. حالا با آن جلیقهٔ کوتاه، شلوار تنگ و مُدِ روز که پاهایش را نسبت به تنه‌اش لاغر نشان می‌داد، به‌طور خارق‌العاده‌ای به شیر می‌مانست. کنجکاوی در نگاه بی‌اعتنای دکتر خوانده شد. از جا برخاست و *آبوگین* را نگریست.

«خوب، بیمار کجاست؟»

آبوگین، که هم می‌خندید و هم اشک می‌ریخت و همچنان مشت‌های خود را تکان می‌داد، بلند گفت: «بیمار، بیمار. زن من بیمار نیست، پدرسوخته‌ست، پست و کثیفه. چنین حقهٔ کثیفی از دست شیطان هم ساخته نبود. منو دست به سر کرد تا با اون ابله، اون دلقک تمام‌عیار، اون نوکر در بره! خدای من، کاش مرده بود. این وضع برای من تحمل‌ناپذیره. تحمل‌ناپذیره.»

دکتر راست ایستاد. چندبار مژه زد و چشم‌هایش از اشک لبریز شد؛ ریش کم‌پشت و چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد.

کنجکاوانه نگاهی به اطراف انداخت وگفت: «این چه بازیه سر من درآورده‌ین؟ بچه‌م مرده، زنم غصه‌دارِ و تنها تو خانه مونده... . خودم نای ایستادن ندارم، سه شبه خواب به چشمم نرسیده... اون‌وقت منو آورده‌ن تو یه کمدی مسخره نقش بازی کنم، نقش یک نعشو بازی کنم! سر درنمی‌آورم... اصلاً سر در نمی‌آورم!»

آبوگین یکی از مشت‌هایش راگشود، کاغذ مچاله شده‌ای را به روی زمین پرتاب کرد و پا بر آن مالید، گویی حشره‌ای را لگد می‌کرد.

خشمگین گفت: «من هم چشم‌مو باز نکردم ... من هم نفهمیدم،» یکی از مشت‌هایش را بلند کرد و تکان‌تکان داد، گویی کسی به او حمله کرده بود. «توجه نداشتم که هر روز به دیدن ما می‌آد. توجه نکردم که امروز با کالسکه اومد! از خودم نپرسیدم کالسکه برای چه؟ چشم‌مو باز نکردم ببینم! عجب ابلهی بودم!»

دکتر به‌نجوا گفت: «سر در نمی‌آرم... اصلاً سر در نمی‌آرم. این کارها چه معنی می‌ده؟ آدمو دست می‌اندازن، به درد و رنج آدم می‌خندن! مگه ممکنه... در عمرم چنین چیزهایی ندیدم!»

دکتر مثل آدم گیجی که تازه دریافته باشد کسی عمیقاً او را رنجانیده، شانه بالا انداخت، دست‌هایش را تکان داد و چون نمی‌دانست چه بگوید و چه کند خسته و مانده روی یک صندلی افتاد.

آبوگین بغض‌آلود گفت: «خوب، گیرم از من خوشش نمی‌اومد. دلباختهٔ آدم دیگری شده بود، دیگه فریب برای چه، دیگه این بی‌وفاییِ کثیف برای چه؟ برای چه؟ برای چه؟ مگه چه بدی به تو کرده بودم؟» به*کریلُف* نزدیک شد و با حرارت گفت: «گوش کنین، دکتر، شما ناخواسته شاهد بدبخت شدن من بوده‌ین و من نمی‌خوام حقیقتو از شما پنهان کنم. باور کنین دوستش می‌داشتم. فداکارانه و برده‌وار دوستش می‌داشتم. همه چیزو به پاش ریختم. با خونوادهم به‌هم زدم، کارمو رها کردم، موسیقی رو کنار گذاشتم. برای مسائلی اونو بخشیدم که مادر یا خواهرمو نمی‌بخشیدم...هیچ وقت نگاه چپ بهش ننداختم. هیچ وقت ناراحتش نکردم. پس این دروغ برای چه بود؟ من که از اون انتظار مهرورزی نداشتم، پس چرا به‌این حیلهٔ کثیف دست زد؟ اگه آدم کسی رو دوست نداره صادقانه اعلام می‌کنه؛ اون هم

وقتی که می دونه در چنین موردی احساس من چیه... .»

آبوگین با چشمان گریان و بدن لرزان آنچه در دل داشت برای دکتر بیرون می‌ریخت. با حرارت حرف می‌زد و هر دو دستش را بر قلبش گذاشته بود. بدون دو دلی همهٔ اَسرار خانوادگی را افشا کرد، گویی دلشاد بود که این اَسرار از دلش بیرون ریخته می‌شود. اگر یکی دو ساعت به همین صورت به حرف ادامه می‌داد و هرچه در دل داشت بیرون می‌ریخت به‌یقین آرام می‌شد.

چه کسی می‌تواند بگوید که اگر دکتر به حرف‌های *آبوگین* گوش می‌داد و دوستانه او را تسلی می‌بخشید، او (همچنان‌که اغلب اتفاق می‌افتد) بی‌آن‌که اعتراضی بکند یا به کارهای احمقانه‌ای دست بزند، با غم و غصه‌اش خو نمی‌گرفت؟ اما اتفاق دیگری افتاد. همان‌طور که *آبوگین* صحبت می‌کرد، چهرهٔ دکتر که آزرده‌خاطر شده بود، آشکارا تغییر کرد. بی‌اعتنایی و حیرت در چهرهٔ او رفته‌رفته جای خود را به رنجشی تلخ، برافروختگی و خشم داد. خطوط چهره‌اش باز هم خشن‌تر، ناخوشایندتر و زننده‌تر شد. وقتی *آبوگین* عکس همسر جوانش را با آن چهرهٔ زیبا اما خشک و بی‌حالت که بیش‌تر به راهبه‌ها می‌مانست، جلو چشم‌های او گرفت و درخواست کرد که به عکس نگاه کند و بگوید که از آن چهره برمی‌آید دروغ به هم ببافد؛ دکتر ناگهان، با چشم‌های براَفروخته، خود را کنار کشید و در آن حال که حرف‌ها با خشونت از دهانش بیرون می‌ریخت مشت بر میز کوفت و نعره زد:

«این حرف‌ها رو چرا به من می‌گین؟ من نمی‌خوام این چیزها رو بشنوم! نمی‌خوام. اسرار مبتذل و پست شما به من چه ارتباطی داره؟ گور پدر شما و اسرارتون! با چه رویی این مزخرفاتو با من در میون

می‌ذارین؟ نکنه فکر می‌کنین این همه توهینی که به من کرده‌ین کافی نیست؟ یا خیال می‌کنین من نوکر خانه‌زاد شما هستم که هرچه از دهنِ‌تون بیرون می‌آد به‌من بگین؟ بله؟»

آبوگین از جلو کریلُف عقب‌عقب رفت و با تعجب به او خیره شد.

دکتر، که ریشش می‌لرزید، ادامه داد: «چرا منو به این‌جا آوردین؟ از روی هویٰ و هوس ازدواج می‌کنین، از روی هویٰ و هوس عصبانی می‌شین و نمایش اشک‌انگیز راه می‌اندازین... اون‌وقت پای منو به میون می‌کشین؟ ماجراهای شما به من چه مربوطه؟ دست از سر من بردارین! برین به‌همون قُر زدنهای شرافتمندانه‌تون برسین، عقاید انسان‌دوستانه‌تونو به رخ بکشین،» از گوشهٔ چشم نگاهی به جعبهٔ ویولُن‌سِل انداخت، «ساز و دُهُلِ‌تونو بزنین. هر غلطی می‌خواین بکنین، اما یه انسان واقعی رو دست نندازین! اگه به اون احترام نمی‌ذارین دست‌کم کاری به‌کارش نداشته باشین.»

آبوگین، که سرخ شده بود، گفت: «چی می‌خواین بگین؟»

«می‌خوام بگم، دست انداختن یه انسان کار پست و کثیفی‌یه! من پزشکم. شما خیال می‌کنین پزشک‌ها و همهٔ کسانی که کار می‌کنن و با هرزگی و فساد اخلاق میونه‌ای ندارن پادوی شما هستن، نوکر حلقه به‌گوش شما هستن. بسیار خوب، اما هیچ‌کس این حقو به شما نداده که آدمی روکه غم و غصه داره آلت دست خودتون بکنین.»

آبوگین آهسته پرسید: «به چه جرأتی این حرفو می‌زنین؟» و دوباره حالت چهره‌اش تغییر کرد و خشمی آشکار در آن دیده شد.

دکتر فریاد زد: «شما به چه جرئتی منو می‌آرین این‌جا تا به چرندیات مبتذلِ‌تون گوش بدم، اون هم وقتی می‌دونین که خودم ناراحتم؟» و بار دیگر مشتش را بر میز کوفت. «کی به شما این حقو

داده که به غم و غصهٔ دیگرون بخندین؟»

آبوگین فریاد زد: «شما دیوونه‌ین، بی‌انصافی می‌کنین. من خودم هم آدم بدبختی‌ام و... و... .»

دکتر خندهٔ تمسخرآمیزی کرد: «بدبخت، با این کلمه بازی نکنین، چون حال شمَا رو نمی‌رسونه. ولخرج‌هایی هم که چک‌شون تبدیل به پول نمی‌شه خودشونو بدبخت می‌دونن. خروس اخته هم بدبخته چون چربی‌های اضافیِ تنش وبال جون‌شه، آدم عوضی!»

آبوگین فریادی کرکننده کشید: «آقا، احترام خودتونو نگه دارین. کسی که این حرف‌ها رو به زبون می‌آره باید کتک نوش جون کنه، متوجه هستین؟»

آبوگین دست در جیب جلیقه کرد، دفترچه‌ای بیرون آورد، دو اسکناس از لای آن برداشت و روی میز پرتاب کرد.

پره‌های بینی‌اش لرزید و گفت: «این دستمزد شما، حق عیادتِ‌تونو بردارید.»

دکتر گفت: «پول‌تونو برای خودتون نگه دارین.» و اسکناس‌ها را با پشت دست روی کف اتاق پرتاب کرد. «توهینو با پول نمی‌شه جبران کرد.»

آبوگین و دکتر رو در رو ایستادند و دشنام‌های زشتی نثار یکدیگر کردند. آن‌ها هیچ‌گاه در عمرشان، حتی در حالت دیوانگی، آن‌همه حرف‌های ناروا، ظالمانه و بی‌معنی بر زبان نیاورده بودند. از کارهای‌شان پیدا بود که مثل همهٔ آدم‌های اندوهگین اسیر خودخواهی بودند. آدم‌های غمگینِ خودخواه، شریر و ستمکار می‌شوند وکم‌تر از آدم‌های بی‌شعور می‌توانند همدیگر را درک کنند. نباید خیال کرد که غم سبب اتحاد مردم می‌شود چون آن‌قدر که در

میان آدم‌های اندوهگین بی عدالتی و ستم‌دیده می‌شود در میان آدم‌های دلشاد دیده نمی‌شود.

دکتر، که از نفس افتاده بود، گفت: «لطفاً منو به خونه‌م بفرستین.»

آبوگین زنگ را به شدت به صدا درآورد. کسی پیدا نشد. بار دیگر زنگ را به صدا درآورد؛ سپس خشماگین زنگ را روی زمین پرتاب کرد. زنگ با صدای خفه‌ای روی قالی افتاد و صدای اندوهناکی، مثل نالهٔ مرگ، از آن به گوش رسید. نوکر خانه پیدایش شد.

ارباب با مشت‌های گره‌کرده به روی سر وکلهٔ او افتاد، «کدام‌گوری قایم شده بودی، الاغ؟ برو بگو کالسکه رو برای این آقا بفرستن و کالسکهٔ دو اسبه‌ایِ منو آماده کنن.» و همین که نوکر رویش را برگرداند برود، صدا زد: «فردا یه نفر از شما خائن‌ها این‌جا نمی‌مونه. همه‌تون بار و بندیلِ‌تونو جمع کنین! آدم‌های دیگه‌ای می‌آرم... کثافت‌ها!»

همان‌طور که ایستاده بودند، *آبوگین* و دکتر سکوت کرده بودند. *آبوگین* آن رضایت خاطر و ظرافت ماهرانهٔ خود را بازیافته بود. در اتاق پذیرایی قدم می‌زد و با ظرافت سر تکان می‌داد و روشن بود که مشغول طرح نقشه‌ای است. خشمش هنوز فرو ننشسته بود، اما سعی می‌کرد وانمود کند که توجهی به دشمن خود ندارد... دکتر یک دستش را روی یک لبهٔ میز گذاشته و ایستاده بود و با حالتِ سراپا تحقیرآمیز و مشکوک به *آبوگین* می‌نگریست، حالتی که تنها آدم‌هایِ غمگین و بی‌انصاف در برخورد با بی‌نیازی و ظرافت از خود نشان می‌دهند.

اندکی بعد، که دکتر روی صندلی کالسکه جا گرفته بود و دور می‌شد، هنوز نگاهی تحقیرآمیز داشت. هوا تاریک بود، تاریک‌تر از یک ساعت پیش. نیمهٔ ماهِ قرمز در پشت تپهٔ کوچک پنهان شده بود و ابرهایی که نگهبان آن بودند به صورت لکه‌های سیاهی پیرامون

ستاره‌ها را گرفته بودند. کالسکهٔ دو اسبه، با چراغ‌های قرمز، تق‌تق‌کنان، روی جاده به‌حرکت در آمد و از کالسکهٔ دکتر گذشت. *آبوگین* بود که برای اعتراض و دست زدن به کارهای حماقت‌آمیز در راه بود.

در سراسرِ راه ، دکتر نه به همسرش فکر می‌کرد و نه به *آندره‌ی*، تنها در اندیشهٔ *آبوگین* وکسانی بود که در خانه‌ای که به تازگی ترک کرده بود زندگی می‌کردند. اندیشه‌هایش غیرمنصفانه، غیرانسانی و ظالمانه بود. *آبوگین*، همسرش، *پاپچینسکی* و همهٔ کسانی راکه در فضاهای گلگون و نیمه‌تاریک زندگی می‌کنند، فضاهایی که بوی عطر از آن‌ها استشمام می‌شود، محکوم کرد. در سراسر راه نسبت به آن‌ها احساس انزجار کرد تا آن‌جاکه دلش از این احساس گرفت. حکمی که در محکومیت آن‌ها صادر کرد تا پایان عمرش به درازا می‌کشید.

زمان خواهد گذشت و اندوه *کریلُف* نیز؛ بااین‌همه، این محکومیت که، در نظر انسان، غیرمنصفانه و ناشایسته است نخواهد پایید اما تا لب گور در ذهن دکتر باقی خواهد ماند.

۱۸۸۷

□□□

وسوسه

جلسه‌های دادگاه محلی در شهر ن. تمام شده بود، قاضی‌ها در اتاق جلسه جمع شده بودند تا شنل‌های‌شان را دربیاورند، استراحتی بکنند و برای صرف ناهار راهی خانه‌های‌شان شوند. قاضیِ ارشد، مردی موقر با ریش پرتوپِ دو طرف گونه‌ها از جریان یک پروندهٔ حقوقی، که تازه به پایان رسیده بود، ناراضی بود و در صدد بود عجولانه نظر خود را بنویسد. میلکینِ دادیار، مردی جوان با چهره‌ای تکیده و غمزده، که او را فیلسوفی به حساب می‌آوردند که از وضع موجود ناراضی است و در جست‌وجوی اهداف هستی است، پشت پنجره ایستاده بود و عبوسانه به حیاط چشم دوخته بود. قاضی بخش و دادیار دیگری عازم خانه‌های‌شان شده بودند. قاضی بخش دیگری، مردی چاق و بی‌حال که به‌سختی نفس می‌کشید، و معاون داستان، آلمانیِ جوانی که چهره‌ای متورم داشت، روی کاناپهٔ کوچکی نشسته بودند و منتظر بودند قاضیِ ارشد نوشته‌اش را تمام کند تا به اتفاق هم برای صرف ناهار بیرون بروند. ژیلین، منشی دادگاه، که

مردی ریزاندام، دارای ریش کوتاهِ دو طرف گونه و چهره‌ای متبسم بود، جلو آن‌ها ایستاده بود. به مرد چاق نگاه کرد و با لبخندی نمکین گفت:

«الآن ما همه می‌خوایم چیزی بخوریم چون ساعت از سه هم گذشته و حسابی خسته‌ایم. اما، **گریگوری ساوّیچ** عزیز، اینو از من داشته باش، با این کارهایی که ما داریم طبیعی‌یه که اشتهای چندانی هم نداشته باشیم. اشتهای واقعی، اشتهای گرگ‌وار، اشتهایی که آدم دلش بخواد پدر خودشو هم پاره‌پاره کنه و ببلعه وقتی به آدم دست می‌ده که یه کار جسمی انجام داده باشه، مثلاً سوار بر اسب و همراه با سگ‌های شکاری کیلومترها به دنبال شکار تازونده باشه؛ یا کیلومترها با یه درشکهٔ معمولی یه راهی رو رفته و برگشته باشه. و اما تخیل هم نقش بزرگی تو زیاد شدن اشتها بازی می‌کنه. اگه، فرض کنیم، از شکار برگشته باشی خونه و بخوای با اشتهای کامل غذا بخوری، نباید خودتو دست افکار روشنفکرانه بدی؛ فکر و دانش چیزهایی هستن که اشتهای آدمو کور می‌کنن. تو خودت هم می‌دونی اون‌جا که پای خوردن پیش می‌آد، فیلسوف‌ها و دانشمندها حرفی برای گفتن ندارن و حتی خوک‌ها، از این حرف عذر می‌خوام، از اون‌ها پیش می‌افتن. می‌خوام بگم آدم وقتی داره می‌ره خونه غذا بخوره باید فکر و ذکرش فقط و فقط جمع تنگ شراب و چیزهای اشتهاآور باشه. یه روز همون طور که داشتم می‌رفتم خونه چشم‌هامو بستم و توی نظرم یه خوک تودلی رو مجسم کردم که توی سوپ کلم پخته شده بود، اون‌وقت چنان اشتهایی پیدا کردم که چیزی نمونده بود همون‌جا از حال برم. بله، جانم، وقتی می‌رسی خونه و پا به حیاط می‌ذاری رایحه‌ای از آشپزخونه به مشام می‌رسه، رایحه‌ای که آدمو مست می‌کنه...»

دادیار چاق به‌سختی نفس کشید و گفت: «بوی کباب غاز که دیگه پای آدمو سست می‌کنه.»

«گریگوری ساوَیچ عزیز، نظرِتو قبول ندارم، بوی کباب مرغابی و آبیا یه چیز دیگه‌س. کباب غاز اون لطافت و تردیِ مرغابی رو نداره. اون هم وقتی با پیازچه سرخ شده باشه، نمی‌دونی که وقتی پیازچه‌ها شروع می‌کنن به طلایی شدن و جلز و ولز کردن و بوش تموم خونه رو پر می‌کنه آدم چطور سرمست می‌شه! بله، جانم، وقتی پاتو تو خونه می‌ذاری، میزو قبلاً باید چیده باشن. همین که پشت میز جا خوش می‌کنی، فوری دستمالو زیر کراواتت می‌بندی و خیلی آروم دستِتو دراز می‌کنی تنگ ودکا رو برمی‌داری. اما، عزیز من، توی لیوان کوچیک خالی نمی‌کنی، بلکه تو یه لیوان دسته‌دار بزرگ نقره‌ای می‌ریزی که میراث خونوادگی‌یه یا توی یه لیوان شکم‌داری که روش جملهٔ *حتی راهب‌ها هم از سر این نمی‌گذرند* حک شده. و به یک جرعه سر نمی‌کشی، بلکه اول نفس عمیقی می‌کشی، دست‌هاتو به هم می‌مالی، با بی‌خیالی نگاهی به سقف می‌اندازی، بعد باز هم بدون عجله، لیوانو بلند می‌کنی، یعنی می‌ذاری به لب و اون‌وقت بی‌درنگ جرقه‌ها از معده‌ت به سراسر بدنت منتقل می‌شن...»

حالتی وجدآمیز چهرهٔ متبسم منشی را پوشاند.

سپس حالت جدی به خود گرفت و گفت: «بله، جرَقه. همین‌که لیوانو سر می‌کشی، دستِتو دراز می‌کنی یه چیز اشتهاآور می‌ذاری دهنت.»

قاضی ارشد رویش را به منشی کرد و گفت: «ببین چی می‌گم، آروم‌تر صحبت کن! این ورق دومی‌یه که به خاطر حرف‌های تو خراب می‌شه.»

منشی دنبالهٔ حرف‌هایش را گرفت و با لحنی نجوامانند گفت: «عذر می‌خوام، پتر نیکلائیچ، آروم‌تر حرف می‌زنم. بله، جانم. اما تو انتخاب غذای اشتهاآور هم، گریگوری ساوّیچ عزیز، آدم باید خبره باشه. یعنی باید بدونه چی بخوره. بهترین غذای اشتهاآور، اگه بخوای بدونی، ماهی ساردینه. یعنی یه تکه ماهی با یه کم پیازداغ و سُس خردل و بعد از اون، جان من، در حالی که هنوز آثار جرقه‌ها برجاست یه کم خاویارِ تنها می‌خوری، یا، اگه خواسته باشی، یه کم لیمو، بعد یه دونه تربچهٔ نمک‌زده و بعد باز یه تکه ماهی، اما بهتر از همه، عزیز من، قارچِ صورتیِ نمک‌زده‌س، البته، در صورتی که مثل خاویار ریزریز شده باشه و به‌خصوص اگه با پیاز و روغن زیتون همراه باشه که دیگه... طعمش حرف نداره! اما اگه، مثل بعضی‌ها، بخوای لب به جگر آلالهٔ آبی بزنی اون‌وقت فاجعه‌س... .»

دادیار چین به پیشانی انداخت و در دنبالهٔ حرفش گفت: «اوهوم... از اشتهاآورهایِ خوبِ دیگه قارچ شاهانه‌ای‌یه که آروم‌آروم پخته شده باشه.»

«بله، بله، بله... با پیاز... درسته، همراه با برگ بو و انواع ادویه. آدم دَرِ ظرفو برمی‌داره، بخار از روش بلند می‌شه، عطر قارچ اتاقو می‌گیره... گاهی حتی ممکنه اشک به چشم آدم بیاره. بله، جانم، همین‌که پای، یعنی پایِ ماهی آزاد و مخلفات مخصوصش از آشپزخونه سر میز می‌آد، آدم، بدون لحظه‌ای درنگ، باید گیلاس دومو بندازه بالا.»

قاضی ارشد با صدای بغض‌آلودی گفت: «ایوان گوریچ، با این حرف‌های تو این سومین ورقی‌یه که خراب می‌شه!»

میلکینِ فیلسوف قیافه‌اش در هم رفت و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

«راستی‌راستی مسخره‌س، فکر و ذکر تو فقط و فقط غذاس. می‌خوام ببینم توی این دنیا غیر از قارچ و پای ماهی آزاد چیز جالبی وجود نداره؟»

منشی صدایش را پایین آورد و در دنبالهٔ حرف‌هایش گفت: «بله، جانم، پیش از پای یه لیوان می‌زنی.» در این‌جا طوری در افکار خود غرق بود که مثل بلبلی که آواز می‌خواند چیز دیگری نمی‌شنید. «پای ماهی آزاد خودش اشتهاآوره، با اون بو و طعم و ظاهر چشمنوازش آدمو وسوسه می‌کنه. چشمکی به‌ش می‌زنه، یه برش جدا می‌کنه، آدم دلش می‌خواد انگشت‌هاشو بخوره. ششدانگ حواس آدم رفته تو رنگ برشتهٔ پای. اون‌وقت شروع می‌کنه به خوردن، کره مثل اشک از غذا می‌چکه. قیمهٔ لابه‌لای پای، بوی ادویه، پیاز داغ... .»

منشی سرش را به نشانهٔ احساس لذت تکان داد و در آن حال دهانش تا بناگوش به خنده باز شده بود.

دادیار، که احتمالاً پای ماهی آزاد را پیش خود مجسم کرده بود، گفت: «برو بابا، تو هم با اون ماهی آزادت!»

میلکینِ فیلسوف، غرولندکنان به طرف پنجرهٔ دیگر رفت و گفت: «جداً که چه آدم‌هایی پیدا می‌شن... .»

منشی، که چانه‌اش گرم شده بود، گفت: «آدم دو برش از پای می‌خوره و سومی رو می‌ذاره با سوپ دور اول، یعنی سوپ کلم، بخوره. همین‌که پای ماهی آزاد تموم می‌شه، دستور سوپ دور دوم داده می‌شه، یعنی نباید گذاشت اشتهای آدم وسطش باد بخوره... سوپ باید داغ باشه و بخار از روش بلند بشه. سوپ دور دوم، عزیز من، باید سوپ چغندر اُکرائینی باشه با تکه‌های ژامبون و سوسیس درجه یک که با خامه‌ای که خودشو گرفته باشه و جعفری تازه‌چیده

سر سفره می‌آرن. سوپ دور سوم، سوپ قلوهٔ خرده‌شده‌س که طعمش هر مشکل‌پسندی رو راضی می‌کنه. تازه، اگه آدم راستی‌راستی می‌خواد سوپ بخوره باید سوپی رو سفارش بده که با پیازچه، هویج، کلم گل، مارچوبه و انواع سبزیجات دیگه درست شده باشه.»

قاضی ارشد آهی کشید، سرش را از روی کاغذ بلند کرد اما بی‌درنگ به خود آمد و گفت: «تو را به خدا بس کن! با این چیزهایی که می‌گی من نمی‌تونم نظرمو رو ورقه بیارم. این ورق چهارمه که خراب می‌شه.»

منشی از روی عذرخواهی گفت: «عذر می‌خوام، قربان، تموم شد، تموم شد. بله، همین‌که آدم سوپِ دورِ سوم یا سوپ سبزی رو تموم می‌کنه، نوبت خوراک ماهی‌یه، عزیز من. بهترین نوع ماهیِ پخته کپوره که تو خامه‌ای که خودشو گرفته باشه خوابونده باشن. چیزی که هست ماهی رو باید، از بیست و چهار ساعت قبل، زنده تو شیر نگه داشته باشن تا لطیف بشه و بوی لجنش از میون رفته باشه.»

دادیار چشم‌هایش را بست و گفت: «ماهی خاویاری هم که تو استخر خصوصی پرورش داده باشن طعم بی‌نظیری داره.» اما بی‌درنگ و سراپا گیج و منگ، ناگهان از جا بلند شد، قیافه‌اش در هم رفت و رو به قاضی ارشد فریاد کشید: «پیوتر نیکلائیچ، خیلی طول می‌کشه؟ من که دیگه نمی‌تونم بمونم.»

«الآن تموم می‌شه.»

«بنابرین من تنها می‌رم. هر غلطی می‌خوای بکن.»

مرد چاق دستش را به نشان بیزاری تکان داد، کلاهش را چنگ زد و، بی‌آن‌که خداحافظی کند، از اتاق بیرون رفت. منشی آهی کشید،

سرش را به گوش معاون دادستان نزدیک کرد و با صدای آهسته دنبالهٔ حرفش را گرفت.

«ماهی قنات هم که با گوجه‌فرنگی و قارچِ خردکرده پخته شده باشه واقعاً خوردن داره. اما اینو از من داشته باش، *استپان فرانتسیچ*، ماهی شکم آدمو سیر نمی‌کنه، یعنی غذا به حساب نمی‌آد، موقع شام چیزی که آدمو سیر می‌کنه، ماهی و سُس و این‌جور چیزها نیست بلکه یه چیز بریان شده‌س. چه جور پرنده‌ای دوست داری؟»

معاون دادستان چهره‌اش را در هم کرد و آهی کشید وگفت:

«متأسفانه من احساسات تو رو درین باره درک نمی‌کنم. من دچار نزلهٔ معده‌م.»

«چی داری می‌گی، جان من، نزلهٔ معده چیزی‌یه که دکترها از خودشون درآورده‌ن. ریشهٔ این بیماری از زیاد فکر کردن و غروره. توجهی به‌ش نکن. فرض کنیم تو علاقه‌ای به خوردن نداری یا آدمی هستی که دائم تهوع داری. اصلاً عین خیالت نباشه، اعتنایی به این چیزها نکن و شروع کن به خوردن. فرض کنیم، یه کم ازگوشت بریان پرنده‌ای روکه به‌ش می‌گن نوک‌دراز یا بلدرچین یاکبک بذارن جلوت. بردار بخور، بعدش اصلاً فراموش می‌کنی نزلهٔ معده داری. من به‌ت قول می‌دم. یا مثلاًکباب بوقلمون. سفید، چاق و چله، آبدار، عین حوری، نمی‌دونی چیه....»

معاون دادستان لبخند تلخی زد وگفت: «بله، شاید خوشمزه باشه. ممکنه یه روز لب به بوقلمون بزنم.»

«یه چیز دیگه، مرغابی بریان یا حتی سرخ‌شده که دیگه محشره. اگه یه جوجه مرغابی روگیر بیاری که، تو سرمای اول زمستون، تازه یخ زده باشه و توی ماهیتابه سرخ کنی، البته ماهیتابه‌ای که جلز و

ولزش بلند باشه و توش سیب‌زمینی هم ریخته باشی، چه چیزی از آب درمی‌آد! چیزی که هست سیب‌زمینی‌هاش باید ریز خرد شده باشه و یه‌کم رنگ گرفته باشه اون وقت مرغابی آبدار از کار درمی‌آد، بعدش... .»

میلیکنِ فیلسوف چهره‌اش سخت در هم رفت و می‌خواست چیزی بگوید اما ناگهان ملچ‌ملوچی کرد، احتمالاً مرغابی سرخ‌کرده را پیش خود مجسم کرده بود، و بی‌آن‌که حرفی بزند، تحت تأثیر نیروی مرموزی کلاهش را چنگ زد و دوان‌دوان بیرون رفت.

معاون دادستان آهی کشید: «بله، راستش بدم نمی‌آد یه تکه‌ای مرغابی هم بخورم... .»

قاضی ارشد از جا بلند شد، دوری زد و باز سر جایش نشست.

منشی دنبالهٔ حرفش راگرفت: «بعد از مرغ سرخ‌شده آدم که سیر شده یه جور بی‌حالیِ شعف‌آمیزی به‌ش دست می‌ده. درین مرحله تن آدم احساس خوشایندی داره و روحش از هیجان لطیفی آکنده می‌شه. اون‌وقت برای رسیدن به لذتِ بیش‌تر کافی‌یه دو سه لیوان کوچک براندی ناب و معطر بندازه بالا.»

قاضی ارشد غرغری کرد و ورقه را خط زد.

با عصبانیت گفت: «این ششمین ورقی‌یه که خراب می‌کنم. چه رذالتی!»

منشی زیر لب گفت: «ادامه بدین، ادامه بدین. مزاحم‌تون نمی‌شم. آروم صحبت می‌کنم. صادقانه می‌گم، *استپان فرانتسیچ*،» و، با نجوایی که کاملاً شنیده می‌شد، افزود: «براندیِ خونه‌گیِ معطر به‌مراتب بهتر از شامپاینه. بعد از اولین لیوان روح آدم از رایحه آکنده می‌شه، درست مثل این‌که پرواز کرده باشه، آدم خیال نمی‌کنه تو خونه‌ش روی مبل

نشسته، بلکه یه جایی تو استرالیاس، رو یه جور شترمرغ نرم گرفته نشسته....»

معاون دادستان با بی‌صبری به ساق پایش، که دچار انقباض شده بود، دست گذاشت و گفت: «پیوتر نیکلائیچ، راه بیفتین بریم.»

منشی دنبالهٔ حرفش را گرفت: «بله، جانم، همین طور که آدم براندی رو خردخرد می‌خوره چقدر لذتبخشه که سیگار برگ قشنگی دود کنه و حلقه‌های دودو بفرسته بالا. اون‌وقت رفته‌رفته افکار برجسته‌ای به ذهن آدم راه پیدا می‌کنه، انگار که آدم ژنرال باشه یا با زیباروترین زن دنیا ازدواج کرده باشه و خانم از صبح تا شب پشت پنجرهٔ اتاق توی استخر شنا کنه و....»

معاون دادستان غرغرکنان گفت: «پیوتر نیکلائیچ!»

منشی دنبالهٔ حرفش را گرفت: «بله، جانم، سیگار برگ که تموم می‌شه دامن رب‌دشامبرتونو جمع می‌کنین و می‌رین تو رختخوابِ مامانی‌تون دراز می‌کشین. به پشت دراز می‌کشین، شکم‌تون رو به بالاس، اون‌وقت دست دراز می‌کنین روزنامه رو برمی‌دارین، اون هم درست موقعی که دیگه نمی‌تونین چشم‌هاتونو باز نگه دارین و برای یه ذره خواب می‌میرین. همین موقع مناسب‌ترین وقت برای خوندن روزنامه‌س. یه جا نوشته شده اتریش یه خلافی ازش سر زده؛ یه جا دیگه رو نگاه می‌کنین، نوشته فرانسه یه نفرو ناراحت کرده؛ یه جا دیگه پاپ اعظم یه کله‌شقی ازش سر زده... همین موقع جون می‌ده برای مطالعهٔ روزنامه.»

قاضی ارشد از جا پرید. قلمش را به طرف در پرتاب کرد و هر دو دستش را پیش برد کلاهش را برداشت. دادستان که نزلهٔ معده‌اش را از یاد برده بود و چیزی نمانده بود از بی‌طاقتی از حال برود، بلند شد.

فریاد زد: «بریم، بابا.»

منشی ترسان گفت: «اما جناب پیوتر نیکلائیچ، نظرتون چی می‌شه؟ کِی تمومش می‌کنین؟ ساعت شش باید تشریف ببرین شهر.»

قاضی ارشد دستش را به نشان نارضایتی تکان داد و شتابان به طرف در رفت. معاون دادستان نیز دستش را تکان داد، کیفش را چنگ زد و همراه قاضی ارشد ناپدید شد. منشی آهی کشید و با نگاهی سرزنش‌آمیز به پشت سر آن‌ها نگریست و شروع کرد کاغذهایش را جمع کند.

۱۸۸۷

□□□

خواب‌آلود

شب است. *وارکا*، پرستار کوچک، دختری سیزده‌ساله، گهواره‌ای را تکان می‌دهد که بچه‌ای در آن خوابیده و زیر لب، با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شود، می‌خواند:

لالا لالا، گلم خوابه،
لالا لالا، بچه‌م رامه.

چراغ نفتی، که حبابی سبزرنگ دارد، جلو شمایل می‌سوزد؛ طنابی از یک سرِ اتاق به سرِ دیگر بسته‌اند و رویش لباس‌های بچه و یک شلوار مشکی بزرگ آویزان است. چراغِ شمایل لکه‌ای سبزرنگ به سقف انداخته. لباس‌های بچه و شلوار سایه‌های بلندی روی اجاق، گهواره و *وارکا* انداخته‌اند... چراغ نفتی، که شروع به پت‌پت کردن می‌کند، لکهٔ سبز و سایه‌ها جان می‌گیرند و به حرکت درمی‌آیند، گویی باد می‌وزد. هوا خفه‌کننده است. بوی سوپ کلم و بویی شبیه مغازهٔ کفاشی اتاق را آکنده است.

بچه گریه می‌کند. مدتی طولانی است که از بس گریه کرده،

صدایش گرفته و خسته است؛ اما همچنان گریه می‌کند و معلوم نیست که چه وقت از گریه کردن دست می‌کشد. *وارکا* خواب‌آلود است. چشم‌هایش به هم چسبیده، سرش یکریز می‌افتد و گردنش درد گرفته است. پلک‌ها و لب‌هایش را نمی‌تواند تکان دهد، احساس می‌کند که چهره‌اش خشک شده و حال چوب را پیدا کرده، گویی سرش به اندازهٔ سر سنجاق کوچک شده است.

زمزمه می‌کند:

لالا لالا، گلم خوابه،
لالا لالا، بچه‌م رامه.

زنجره‌ای توی اجاق جیرجیر می‌کند. در اتاق کناری، ارباب و شاگردش، *آفاناسی*، خرخر می‌کنند و صدای‌شان از دَرِ باز به گوش می‌رسد. گهواره با صدای محزونی غژغژ می‌کند، زمزمهٔ *وارکا* به گوش می‌رسد... همهٔ این‌ها با موسیقی آرامبخش شب می‌آمیزد، موسیقی آرامبخشی که وقتی انسان در رختخواب درازکشیده باشد به گوشش چقدر شیرین است. و حالا همین موسیقی صرفاً عصبانی‌کننده و آزاردهنده است؛ چون *وارکا* را به خواب فرو می‌برد و او نباید بخوابد. چنانچه *وارکا* ـ خدا آن ساعت را نیاورد ـ به خواب فرو رود، ارباب و خانمش او را به باد کتک می‌گیرند.

چراغ پت‌پت می‌کند. لکهٔ سبزرنگ و سایه‌ها به حرکت درمی‌آیند، به‌زور به چشم‌های ثابت و نیمه‌بستهٔ *وارکا* راه می‌یابند و در مغز رخوتناک او به صورت اشباح مه‌آلود درمی‌آیند. ابرهای تیره‌ای را می‌بیند که در دل آسمان یکدیگر را دنبال می‌کنند و مثل بچه‌ها جیغ می‌کشند. سپس باد می‌وزد، ابرها پراکنده می‌شوند و *وارکا* جادهٔ عریضی را می‌بیند که همه جایش گل‌آلود است؛ توی جاده ردیفِ

کالسکه‌ها صف کشیده‌اند و، در آن حال، آدم‌ها بار و بنه‌هاشان را بر دوش گذاشته‌اند و به‌زحمت راه می‌روند. سایه‌ها پس و پیش می‌روند. از لابه‌لایِ انبوهِ مه‌هایِ سرد، در دو طرف جاده، جنگل را می‌بینند. ناگهان آدم‌ها با بار و بنه‌شان روی زمین گل‌آلود می‌افتند. وارکا می‌پرسد: «چرا این کارو کردین؟» جواب می‌دهند: «می‌خوایم بخوابیم، می‌خوایم بخوابیم.» و به خواب عمیقی فرو می‌روند، به خواب شیرین و، در آن حال، کلاغ‌ها و زاغی‌ها روی سیم‌های تلگراف نشسته‌اند، مثل بچه‌ها جیغ می‌کشند و سعی می‌کنند آدم‌ها را بیدار کنند.

وارکا به صرافت می‌افتد که در کلبهٔ تاریک و گرفته‌ای نشسته و زیر لب زمزمه می‌کند:

لالا لالا، گلم خوابه،
لالا لالا، بچه‌م رامه.

پدر وارکا، یِفیم اِستپانُف، که سال‌هاست مرده، روی زمین به این طرف و آن طرف غلت می‌زند. وارکا او را نمی‌بیند، اما صدایش را، که روی زمین غلت می‌زند و از درد ناله می‌کند، می‌شنود. به گفتهٔ خودش «فتقش بازی درآورده»؛ درد به اندازه‌ای وحشتناک است که نمی‌تواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد و تنها می‌تواند نفس بکشد و مثل آن‌که طبلی را بکوبند، دندان‌هایش به هم می‌خورد:

«تق... تق... تق... تق....»

مادرش، پلاگیا، دوان‌دوان به خانهٔ ارباب رفته تا بگوید که یِفیم دارد می‌میرد. مدت زیادی است که رفته و دیگر هر آن ممکن است که پیدایش شود. وارکا، کنار بخاری، بیدار دراز کشیده و صدای تق، تق، تق، تقِ پدرش را می‌شنود. و سپس صدای کسی را می‌شنود که با

کالسکه به در کلبه رسیده. دکتر جوانی از شهر آمده، او را از خانهٔ بزرگی که برای عیادت به آن‌جا رفته، فرستاده‌اند. دکتر پا به کلبه می‌گذارد؛ در تاریکی دیده نمی‌شود؛ اما صدای سرفه و بسته شدن در را می‌شنود.

دکتر می‌گوید: «یه شمع روشن کنین.»

جواب یِفیم شنیده می‌شود: «تق... تق... تق.»

پلاگیا خود را به‌سرعت به اجاق می‌رساند و دنبال ظرف شکسته‌ای می‌گردد که کبریت‌ها را در آن ریخته‌اند. یک دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد. دکتر در جیب خود می‌گردد و کبریتی روشن می‌کند.

پلاگیا می‌گوید: «همین الآن، همین الآن.» با عجله از اتاق بیرون می‌رود و چیزی نمی‌گذرد که با ته‌ماندهٔ شمعی برمی‌گردد.

گونه‌های یِفیم گلگون است و چشم‌هایش برق می‌زند و هوشیاری غریبی در نگاهش خوانده می‌شود،گویی از ماهیت کلبه و دکتر باخبر است.

دکتر روی او خم می‌شود و می‌گوید: «حرف بزن، چی شده؟ توی چه فکری هستی؟ ببینم، خیلی وقته به این حال هستی؟»

«چی می‌گین؟ دارم می‌میرم، قربان. غزل خداحافظی رو باید بخونم... دیگه زنده نمی‌مونم....»

«مزخرف نگو! ما معالجه‌ت می‌کنیم.»

«محبت می‌کنین، قربان. ازتون ممنونیم، چیزی که هست وقتی مرگ از راه می‌رسه... کاریش نمی‌شه کرد.»

دکتر ربع ساعتی را بالای سر یِفیم می‌گذراند، سپس از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

«کاری از من ساخته نیست. باید تو رو ببرن بیمارستان، باید عمل

بشی. باید بری... باید ببرندت. دیر هم شده. الآن همه توی بیمارستان خوابن اما اهمیتی نداره، یه یادداشت برات می‌نویسم. می‌شنوی چی می‌گم؟»

پلاگیا می‌گوید: «لطف دارین، اما با چی باید بره؟ ما که اسب نداریم.»

«مهم نیست. من به اربابت می‌گم، اون به‌تون یه اسب می‌ده.»

دکتر بیرون می‌رود، شمع خاموش می‌شود و دوباره صدای تق... تق... تق شنیده می‌شود. نیم ساعت بعد یک نفر با گاری به در کلبه می‌رسد. برای بردن **یِفیم** به بیمارستان کسی را فرستاده‌اند. **یِفیم** آماده می‌شود برود... .

حالا صبح شده و همه جا روشن است. **پلاگیا** در خانه نیست، به بیمارستان رفته تا بفهمد چه بر سر **یِفیم** آمده. از جایی صدای گریهٔ بچه بلند است و **وارکا** می‌شنود که کسی با صدای او می‌خواند:

لالا لالا، گلم خوابه،
لالا لالا، بچه‌م رامه.

پلاگیا برمی‌گردد، به خود صلیب می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

«سر شب عملش کردن اما نزدیکی‌های صبح به رحمت خدا رفت... خدا بیامرزدش و توی بهشت خودش جاش بده... می‌گن دیر رسوندنش... باید خیلی زودتر می‌بردنش... .»

وارکا خودش را به جاده می‌رساند و در آن‌جا شیون و زاری می‌کند، اما ناگهان یک نفر چنان به پشت گردنش می‌زند که پیشانی‌اش به درخت غانی می‌خورد. سرش را بالا می‌کند و روبه‌روی خود اربابش، کفاش، را می‌بیند.

ارباب می‌گوید: «لکاتهٔ اکبیری، دنبال چی هستی؟ بچه داره گریه

می‌کنه و تو کپهٔ مرگِ تو گذاشته‌ی!»

کشیده‌ای هم توی گوشش می‌خواباند، دختر سر تکان می‌دهد. گهواره را می‌جنباند و لالایی‌اش را زمزمه می‌کند. لکهٔ سبز و سایه‌های شلوار و لباس‌های بچه تکان‌تکان می‌خورند، به طرف او سر تکان می‌دهند و دوباره ذهنش را در اختیار می‌گیرند. باز جادهٔ عریض را با گل و شل‌هایش می‌بیند. مردم با بار و بنهٔ خود بر دوش و سایه‌ها دراز کشیده‌اند و به خواب رفته‌اند. وارکا به آن‌ها نگاه می‌کند و دلش برای یک ذره خواب لک زده؛ از ته دل می‌خواهد دراز بکشد؛ اما مادرش، پلاگیا، کنارش قدم می‌زند و او را به رفتن وامی‌دارد، دارند با عجله به شهر می‌روند تا کاری دست و پا کنند.

مادرش به آدم‌هایی که برمی‌خورد می‌گوید: «به خاطر مسیح، صدقه بدین. به ما رحم کنین و دل خدا رو به دست بیارین.»

صدای آشنایی جواب می‌دهد: «بچه رو باد بده.» صدا باز با پرخاش می‌گوید: «می‌گم، بچه رو باد بده. خوابی، دخترهٔ ورپریده؟»

وارکا از جا می‌پرد، نگاهی به اطراف می‌اندازد، همه چیز دستگیرش می‌شود: نه جاده‌ای درکار است، نه پلاگیا و نه انبوه آدم‌ها، تنها زن اربابش آن‌جاست. آمده است بچه را شیر بدهد و در وسط اتاق ایستاده. در آن حال که زنِ چهارشانه و تنومند دارد بچه را شیر می‌دهد و آرام می‌کند، وارکا ایستاده و او را نگاه می‌کند و منتظر است کارش تمام شود. پشت پنجره هوا دیگر روشن شده، لکهٔ سبز و سایه‌های روی سقف رفته‌رفته کم‌رنگ می‌شود و چیزی نمی‌گذرد که صبح از راه می‌رسد.

زن ارباب دکمه‌های سینه‌اش را می‌بندد و می‌گوید: «بگیرش. داره گریه می‌کنه. حتماً نظرش زده‌ن.»

وارکا بچه را می‌گیرد، او را توی گهواره می‌گذارد و شروع می‌کند او را تکان‌تکان بدهد. لکهٔ سبز و سایه‌ها رفته‌رفته ناپدید می‌شوند. حالا دیگر چیزی وجود ندارد تا خودش را در چشم‌های او جا بدهد و ذهنش را به هم بریزد. اما همچنان خواب‌آلود است، لای چشم‌هایش باز نمی‌شود. سرش را روی لبهٔ گهواره می‌گذارد و تمام تنش را تکان می‌دهد تا خواب از سرش بپرد؛ اما پلک‌هایش به هم چسبیده و سرش سنگین است.

صدای اربابش را از درِ باز می‌شنود: «*وارکا*، اجاقو روشن کن!»

بنابرین، موقع برخاستن و کار کردن است. *وارکا* گهواره را رها می‌کند و دوان‌دوان به طرف انباری می‌رود تا هیزم بیاورد. خوشحال است. وقتی حرکت می‌کند و این طرف و آن طرف می‌رود، مثل وقتی که یک‌جا نشسته، خواب‌آلود نیست. هیزم می‌آورد، اجاق را گرم می‌کند و احساس می‌کند که چهرهٔ چوبی‌اش نرم شده و افکارش حال طبیعی خود را پیدا کرده است.

زن ارباب داد می‌کشد: «*وارکا*، سماورو آتیش کن!»

وارکا تکه‌ای هیزم را تراشه‌تراشه می‌کند، اما هنوز فرصت نکرده تراشه‌ها را روشن کند و توی سماور بیندازد که دستور تازه‌ای می‌شنود:

«*وارکا*، گالش‌های اربابو تمیز کن!»

وارکا روی زمین می‌نشیند وگالش‌ها را تمیز می‌کند و فکر می‌کند که چه خوب است سرش را توی گالشِ بزرگِ جاداری فرو کند و یک چرت حسابی بزند... گالش ناگهان بزرگ می‌شود، باد می‌کند و تمام اتاق را می‌گیرد. *وارکا* برس را می‌اندازد اما ناگهان سرش را تکان می‌دهد تا خواب از سرش بپرد، چشم‌هایش را خوب باز می‌کند و

سعی می‌کند به اشیا نگاه کند تا بزرگ نشوند و جلو چشم‌هایش به حرکت درنیایند.

«وارکا، پله‌های بیرونو بشور؛ من خجالت می‌کشم مشتری‌ها اون‌ها رو به این وضع ببینن.»

وارکا پله‌ها را می‌شوید، اتاق‌ها را جارو می‌کند، سپس اجاق دیگری را روشن می‌کند و دوان‌دوان برای خرید، راه دکان را در پیش می‌گیرد. یک دنیا کار دارد و از لحظه‌ای فراغت خبری نیست.

اما برای او هیچ چیز به این سختی نیست که یک‌جا، پشت میز آشپزخانه، بایستد و سیب‌زمینی پوست بگیرد. سرش روی میز خم می‌شود، سیب‌زمینی‌ها جلو چشم‌هایش به رقص درمی‌آیند، کارد از دستش رها می‌شود و، در آن حال، زن اربابِ چاق و عصبانی آستین‌هایش را بالا زده، این طرف و آن طرف می‌رود و بلندبلند طوری حرف می‌زند که طنین صدایش در گوش‌های او می‌پیچد. رسیدن به ارباب و زن ارباب موقع صرف شام، شست و شو و دوخت و دوز نیز رنج‌آور است. لحظه‌هایی پیش می‌آید که از ته دل آرزو می‌کند کاش روی زمین بیفتد و بی‌اعتنا به همهٔ چیزها به خواب برود.

روز می‌گذرد، وارکا پنجره‌ها را می‌بیند که رفته‌رفته تاریک می‌شود، به شقیقه‌هایش دست می‌گذارد و احساس می‌کند که از چوب ساخته شده‌اند و، بی‌آنکه علتش را بداند، لبخند می‌زند. غروب آفتاب چشم‌هایش راکه به‌سختی می‌تواند باز نگه دارد، نوازش می‌کند و به او خوابی آرام نوید می‌دهد. آن‌وقت مهمانان شبانه از راه می‌رسند.

زن ارباب داد می‌کشد: «وارکا، سماورو روشن کن!»

سماور کوچک است و برای آنکه مهمان‌ها آن اندازه‌ای که می‌خواهند، چای بنوشند، باید آن را پنج بار جوش آورد. پس از

صرف چای، **وارکا** باید یک ساعت تمام در یک جا، روی پا، بایستد، به مهمان‌ها نگاه کند و منتظر دستور آن‌ها باشد.

«**وارکا**، بدو برو سه بطری آبجو بخر.»

وارکا راه می‌افتد و سعی می‌کند به‌سرعت و دوان‌دوان برود تا خواب را از خود دور کند.

«**وارکا**، یه کم ودکا بیار، چوب‌پنبه‌بازکن کجاست؟ **وارکا** یه ماهی تمیز کن.»

اما حالا، سرانجام، مهمان‌ها رفته‌اند؛ چراغ را خاموش کرده‌اند و ارباب و زنش به رختخواب می‌روند.

آخرین دستور به گوشش می‌رسد: «**وارکا**، گهوارهٔ بچه رو تکون بده!»

زنجره توی اتاق جیرجیر می‌کند، لکهٔ سبز روی سقف و سایه‌های شلوار و لباس‌های بچه دوباره به طرف چشم‌های نیمه‌بستهٔ **وارکا** هجوم می‌آورند، چشمک می‌زنند و ذهنش را آشفته می‌کنند.

وارکا زمزمه می‌کند:

لالا لالا، گلم خوابه:

لالا لالا، بچه‌م رامه.

بچه ونگ می‌زند، ونگ‌ونگ‌هایش خودش را هم خسته کرده. **وارکا** باز جادهٔ عریضِ گل‌آلود را می‌بیند. مردم را که بار و بنه‌شان را بر پشت گذاشته‌اند می‌بیند و نیز مادرش، **پلاگیا** را و پدرش، **یِفیم** را، همه چیز را درک می‌کند و همه را بجا می‌آورد، اما چون خواب‌آلود است نیرویی را که بر او فشار می‌آورد درک نمی‌کند، نیرویی که دست و پایش را می‌بندد و نمی‌گذارد زندگی کند. دور و اطرافش را نگاه می‌کند، به دنبال آن نیرو می‌گردد تا شاید بتواند از آن بگریزد؛ اما پیدایش

نمی‌کند. سرانجام او، که دیگر رمقی برایش نمانده، هرچه در توان دارد تلاش می‌کند، چشم‌هایش را بر هم می‌فشارد، سرش را بالا می‌آورد، به لکهٔ سبزرنگِ سوسوزن می‌نگرد، به ونگ‌ونگ‌ها گوش می‌دهد و دشمنی را که نمی‌گذارد زندگی کند پیدا می‌کند.

دشمنْ بچه است.

می‌خندد. چیز عجیب برایش آن است که نتوانسته چیز به این سادگی را پیدا کند. به نظر می‌رسد که لکهٔ سبز، سایه‌ها و جیرجیرک نیز همراهِ او تعجب کرده‌اند و می‌خندند.

دچار خیالات می‌شود. از روی چهارپایه‌اش برمی‌خیزد و با آن خنده‌ای که چهره‌اش را پوشانده و چشم‌هایی که مژه نمی‌زند، توی اتاق می‌رود و می‌آید. از این فکر که دیگر از دست بچه راحت می‌شود، بچه‌ای که دست و پایش را بسته، خشنود و راضی است... بچه را بکش و هرچه می‌خواهی بخواب...

همان‌طور که می‌خندد، چشمک می‌زند و دستش را رو به لکهٔ سبز تکان می‌دهد، دزدانه به طرف گهواره می‌رود و به طرف بچه خم می‌شود. او را خفه می‌کند و بی‌درنگ روی زمین دراز می‌کشد، از شادیِ این‌که می‌تواند بخوابد می‌خندد و لحظه‌ای بعد به خواب عمیقی فرو می‌رود.

۱۸۸۸

□□□

ملخ

۱

دوستان و آشنایانِ *اُلگا ایوانُف* همه در جشن عروسی‌اش حضور داشتند.

اُلگا با سر به شوهرش اشاره می‌کرد و می‌گفت: «یه‌چیز جذابی تو وجودش نمی‌بینین؟» و ظاهراً با نگرانی می‌خواست موافقت خود را با ازدواج با آدمی معمولی، که به هیچ‌وجه چیز جالب توجهی نداشت، توجیه کند.

شوهرش، *اُسیپ استپانوویچ دیموف*، پزشکی بود که در سلسله مراتب پزشکی مقام درخور توجهی نداشت. توی دو بیمارستان کار می‌کرد، در یکی پزشک سیار بود و در دیگری کالبدشکافی می‌کرد. از ساعت نه صبح تا ظهر بیمار می‌دید و به بخش خود سر می‌زد و بعدازظهرها با درشکه به بیمارستان دیگری می‌رفت و به کار تشریح بیمارانی می‌رسید که در همان بیمارستان می‌مردند. درآمد سالانه‌اش ناچیز

بود و به پانصد *روبل* سر می‌زد. همین دیگر و چیز دیگری دربارهٔ او نمی‌شد گفت. در حالی که *اُلگا ایوانُف* و دوستان و آشنایان خویش به هیچ‌وجه آدم‌های معمولی نبودند. هر کدام‌شان در زمینه‌ای تسلط داشتند، روی‌هم‌رفته گمنام نبودند و شهرتی به هم زده بودند و اگر هم هنوز به شهرت نرسیده بودند می‌دانستند که آیندهٔ درخشانی انتظارشان را می‌کشد. یکی از آن‌ها هنرپیشه بود، استعداد درخشانش در کار نمایش شکوفا شده بود، خوش‌ذوق، باهوش و باوقار بود و در کار دکلمه کسی به پایش نمی‌رسید و به *اُلگا ایوانُف* فن بیان یاد می‌داد؛ دیگری خوانندهٔ اُپرا بود، مردی چاق و خوش‌اخلاق که با آهی حاکی از تأسف به *اُلگا ایوانُف* می‌گفت که دارد به بیراهه می‌رود و چنانچه تنبلی را کنار بگذارد، چنانچه اندکی کار کند، خوانندهٔ محشری از آب درمی‌آید؛ از این‌ها گذشته، چندین نقاش هم بودند. *ریابُفسکی* یکی از آن‌ها بود، جوان خوش‌چهره و بیست و پنج ساله که هم طبیعت بی‌جان می‌کشید، هم منظره‌ساز بود و هم تک‌چهره می‌کشید. در نمایشگاه‌ها برای تابلوهایش سر و دست می‌شکستند و تازه‌ترین نقاشی‌اَش به قیمت پانصد *روبل* فروش رفته بود. *ریابُفسکی* طرح‌های *اُلگا ایوانُف* را کامل می‌کرد و همیشه می‌گفت که او به جایی می‌رسد؛ دیگری نوازندهٔ ویولُنسل بود که با ویولُنسل‌اَش صدای هق‌هق گریه درمی‌آورد و به همه می‌گفت که از میان تمام زن‌هایی که می‌شناسد *اُلگا ایوانُف* تنها کسی است که می‌تواند او را در نواختن همراهی کند. در میان آشنایان، نویسندهٔ جوانی هم بود که رمان کوتاه، داستان و نمایشنامه نوشته بود و به شهرت رسیده بود. چه کس دیگری بود؟ آهان، بله. *واسیلی واسیلیه‌ویچ*، زمیندار متشخص، تذهیب‌کنندهٔ آماتورِ کتاب و متخصص آذین صفحه‌های عنوان. *واسیلی واسیلیه‌ویچ* شیفتهٔ هنر

قدیم روسیه بود، عاشق داستان‌های حماسی بود. روی کاغذ، روی چینی، روی شیشه‌های دودی تصاویری به‌وجود می‌آورد که هر کدام شاهکار شمرده می‌شد. این جمع هنرمند و آزادمنش، این عاشقان هنر، که همه آداب‌دان و اصیل‌زاده بودند، تنها وقتی به یاد پزشک می‌افتادند که بیمار می‌شدند و نام دیموف در نظرشان مرادفِ نام پیشخدمت و پادو بود؛ دیموف برای‌شان حال آدم غریبه، مزاحم و حقیر را داشت، هرچند بسیار بلندقد و چهارشانه بود. گویی لباس شبی که می‌پوشید از آن خودش نبود و ریشی که گذاشته بود ریش آدمی بازاری بود، هرچند چنانچه نویسنده یا نقاش بود به‌طور یقین می‌گفتند که ریش کوچکش آدم را به یاد *امیل زولا* می‌اندازد.

هنرپیشه به *اُلگا ایوانُف* گفت که او با آن لباس عروسی وگیسوان بور حال درخت گیلاس باریکی را دارد که در فصل بهار از شکوفه‌های سفید و لطیف پوشیده شده باشد.

اُلگا ایوانُف دست هنرپیشه را در دست گرفت وگفت: «نه، گوش کن! ببین چطور این اتفاق افتاد. گوش کن، به من گوش کن... پاپام و دیموف، راستش، تو یه بیمارستان کار می‌کردن. وقتی پاپام مریض شد، دیموف شب و روز کنارش بود. چقدر گذشت داره! گوش کن، *ریابُفسکی*! و تو هم، نویسنده، گوش کن، چون برای تو هم جالبه. بیا نزدیک‌تر. می‌خوام بگم چقدر باگذشته! چقدر دلسوزه! خودم هم البته شب‌ها نمی‌خوابیدم، همون‌طور که کنار پاپام نشسته بودم، ناگهان... دل این جوونو تسخیر کردم، به همین سادگی! دیموفِ من یه دل نه صد دل عاشق من شد. سرنوشت چه کارها که نمی‌کنه! خوب، بعد از مرگ پاپام، دیموف گاهی به دیدم می‌اومد وگاهی هم بیرون می‌رفتیم تا این‌که یه روز زیبا ـ داریم به قسمت جذاب ماجرا می‌رسیم ـ پیشنهاد

ازدواج داد. نمی‌دونین من چه حالی پیدا کردم! شب تا صبح از شوق گریه کردم، خودم هم دیوونه‌وار عاشقش شده بودم. و حالا، همون‌طور که می‌بینین، یه زن متاهل‌اَم. نگاهش کنین، یه خصوصیت قوی، مقتدر و ارزنده تو وجودشه، غیر از اینه؟ الآن سه‌چهارم صورتش رو به ماست، جایی ایستاده که نور خوب به‌ش نمی‌تابه، اما وقتی تموم صورتش رو به ما باشه، به پیشونیش یه نگاهی بندازین. *ریابُفسکی*، دربارهٔ این پیشونی چی می‌گی؟» و به صدای بلند گفت، «*دیموف*، داریم دربارهٔ تو حرف می‌زنیم. بیا این‌جا! دست شرافتمندِتو تو دست *ریابُفسکی* بذار... بله، باید با هم دوست بشین.»

دیموف با لبخندی ساده‌لوحانه و حاکی از خوش‌خلقی دستش را به طرف *ریابُفسکی* دراز کرد.

گفت: «خوشوقتم. تو دانشکده ما یه *ریابُفسکی* داشتیم، گمون نکنم با شما نسبتی داشته باشه؟»

۲

اُلگا ایوانُف بیست و دو سال داشت و *دیموف* سی و یک سال. پس از ازدواج زندگی دلپذیری داشتند. *اُلگا ایوانُف* دیوارهای اتاق پذیرایی خود را با نقاشی‌های خود و دوستانش، چه با قاب و چه بدون قاب، پوشاند و دور و اطراف پیانوی سلطنتی و مبل و اثاث را اشیای هنری، مثل چیزهای چینی، سه‌پایهٔ نقاشی، پرده‌های رنگارنگ، دشنه‌های گوناگون، مجسمه‌های نیمتنهٔ کوچک، عکس و جز این‌ها چید. به دیوارهایِ اتاقِ ناهارخوری تصاویر رنگیِ ارزان‌قیمت زد، این‌جا و آن‌جا صندل‌های لیفی و داس آویزان کرد و در هر گوشهٔ اتاق یک

جفت داس و شن‌کش قرار داد و اتاق را به سبک ناهارخوری روس‌ها تزیین کرد. سقف و دیوارهای اتاق خواب را با پارچهٔ سیاه پوشاند و آن را به شکل غار درآورد. بالای تختخواب فانوس ونیزی آویخت و، کنار در، مجسمهٔ تبرزین به دستی قرار داد و همه با دیدن خانه به این نتیجه رسیدند که زوج جوان آشیانهٔ دنجی برای خودشان درست کرده‌اند.

اُلگا ایوانُف هر روز ساعت یازده صبح بیدار می‌شد، پیانو می‌نواخت، یا، چنانچه هوا آفتابی بود، رنگِ روغن کار می‌کرد. اندکی پس از ساعت دوازده سری به خیاطش می‌زد. او و دیموف آن‌قدرها پول نداشتند، درآمدشان فقط کفاف نیازهای معمول‌شان را داشت و چنانچه *اُلگا* می‌خواست پیوسته نونوار بگردد و ظاهرش توی چشم بزند، او و خیاطش ناگزیر بودند به انواع حیله‌ها متوسل شوند. و به‌راستی معجزه هم می‌کردند؛ چون با استفاده از مثلاً یک فراک کهنه و رنگ‌شده و چند تکه نوار و قیطان و توری و دنگ و فنگِ دیگر از زیر دست خیاط چیزی بیرون می‌آمد که پیراهن نبود بلکه چیزی مسحورکننده و رؤیایی بود. *اُلگا ایوانُف* از پیش خیاط، راهی خانهٔ دوست هنرپیشه‌اش می‌شد و آن‌جا سعی می‌کرد بلیت‌های شبِ افتتاح یا افتخاریِ نمایشگاهِ نقاشی یا نمایشی را به چنگ بیاورد. از خانهٔ هنرپیشه ناگزیر سری به کارگاه نقاشی می‌زد یا به نمایشگاه نقاشی می‌رفت، سپس راه خانهٔ آدم مشهوری را در پیش می‌گرفت تا او را به خانه‌اش دعوت کند یا به بازدید او برود یا صرفاً برای آنکه بنشیند و وراجی کند. هرجا می‌رفت با لبخند و صمیمیت بسیار روبه‌رو می‌شد و به او می‌گفتند که زنی خوب، دوست‌داشتنی و فوق‌العاده است... کسانی که *اُلگا* آن‌ها را مشهور و بزرگ می‌دانست او

را یکی از خودشان به حساب می‌آوردند، با خود برابر قلمداد می‌کردند و همه یکزبان اعلام می‌کردند که او با آن استعداد، سلیقه و ذهنی که دارد بالاخره روزی می‌رسد که اثر بزرگی خلق می‌کند و تنها کاری که می‌بایست انجام دهد این است که استعدادش را در کارهای مخلتف به هدر ندهد. *اُلگا* آواز می‌خواند، پیانو می‌نواخت، رنگِ روغن کار می‌کرد، مدل می‌شد، در تئاترهای آماتور ایفای نقش می‌کرد، و در این میان استعداد درخشانش خودنمایی می‌کرد. دست به هر کاری می‌زد، خواه ساختن فانوس روشنایی بود، خواه آراستن خود، خواه صرفاً بستن کراواتِ یکی از افراد، کارش هنری، شکوهمند وگیرا از آب درمی‌آمد. اما استعدادش در هیچ چیز به پای توانایی در ابراز دوستی و آشنایی با افراد مشهور نمی‌رسید. همین‌که کسی اندک شهرتی به هم می‌زد یا اسمش بر سر زبان‌ها می‌افتاد، سعی می‌کرد باب آشنایی را با او باز کند، ازین رو بی‌درنگ طرح دوستی با او می‌افکند و او را به خانه دعوت می‌کرد. روزی که باکسی آشنا می‌شد آن روز به‌راستی در نظرش فراموش نشدنی می‌شد. عاشق آدم‌های مشهور بود، به آن‌ها افتخار می‌کرد و هر شب خواب‌شان را می‌دید. عطش آشنایی با افراد سرشناس را داشت و این عطش فرونشستنی نبود. دوستان قدیمی ناپدید می‌شدند و به دست فراموشی سپرده می‌شدند، دوستان جدید جای‌شان را می‌گرفتند؛ اما چیزی نمی‌گذشت که از دست آن‌ها نیز خسته می‌شد یا او را مأیوس می‌کردند و او مشتاقانه به دنبال دوستان تازه می‌گشت.

بین ساعت چهار و پنج با شوهرش در خانه ناهار می‌خورد. سادگی شوهر، شعورش و خُلقِ خوشش زن را به تحسین وامی‌داشت و او را دچار جذبه می‌کرد. پیوسته از جا بالا می‌پرید، دست درگردن

شوهر می‌کرد و او را با اشتیاق می‌بوسید.

به او می‌گفت: «تو مرد باهوش و بلندطبعی، دیموف؛ اما یه عیب خیلی بزرگ داری و اون اینه که به هنر علاقه‌ای نداری. برای موسیقی و نقاشی ارزشی قائل نیستی.»

مرد فروتنانه می‌گفت: «چه کنم، سرم نمی‌شه. من سراسر عمر سرم توی علوم طبیعی بوده، توی طب بوده، وقتی برای پرداختن به هنر نداشته‌م.»

«اما این وحشتناکه، دیموف!»

«چرا؟ دوستان تو چیزی از علوم طبیعی یا طب نمی‌دونن و تو اینو عیب اون‌ها نمی‌دونی. هر کی به کار خودش. من از منظره یا اُپرا سر درنمی‌آرم، یعنی این‌طور به اون‌ها نگاه می‌کنم که چون بعضی آدم‌های باهوش سراسر عمرشونو صرف اون‌ها می‌کنن و آدم‌های باهوشِ دیگه مبالغ کلانی صرف خرید اون‌ها می‌کنن، پس حتماً ضروری‌اَن. همین‌قدر سرم می‌شه. خب، این دلیل نمی‌شه که من هنرو رد می‌کنم.»

«بذار دست شریف تو رو بفشارم.»

اُلگا ایوانُف بعد از ناهار به دوستانش سر می‌زد، سپس به تئاتر یا کنسرت می‌رفت و تا بعد از نیمه‌شب به خانه نمی‌آمد. و این برنامه هر روز ادامه داشت.

شب‌های چهارشنبه در خانه‌اش از دوستان پذیرایی می‌کرد. این چهارشنبه‌شب‌ها از بازی ورق و رقص خبری نبود و جمع دوستان وقت‌شان را صرف هنر می‌کردند. هنرپیشه‌های مشهور قطعه اجرا می‌کردند؛ خواننده‌ها آواز می‌خواندند؛ نقاش‌ها روی بوم‌های بی‌شمارِ *اُلگا* نقاشی می‌کشیدند؛ موسیقیدان‌ها آهنگ می‌نواختند و

میزبان خودش نقاشی می‌کشید؛ مدل می‌شد؛ آواز می‌خواند؛ و با موسیقیدان‌ها همراهی می‌کرد. در وقت‌های فراغت میان اجرای قطعه، یا بازیگری یا خواندن، مهمانان صحبت می‌کردند و دربارهٔ ادبیات، تئاتر و هنر به ابراز نظر می‌پرداختند. در جمع آن‌ها از زن خبری نبود؛ چون *اُلگا ایوانُف* عقیده داشت که تمام زن‌ها، بجز هنرپیشه‌ها و خیاطش، نادان و ملال‌آورند. حتی یک شب چهارشنبه نبود که، با بلند شدن زنگ در، میزبان قیافهٔ حق به جانب به خود نگیرد و نگوید که «خودشه!» و با این حرف منظورش آدم مشهوری بود که برای اولین‌بار دعوت شده بود. دیموف هیچ‌گاه در اتاق پذیرایی حضور نداشت و هیچ‌کس به یاد نداشت که او را در آن‌جا دیده باشد. اما درست سر ساعت یازده و نیم دَرِ اتاق ناهارخوری گشوده می‌شد و دیموف توی درگاه پدیدار می‌شد، با آن خلق خوش و لبخند آرام، در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، می‌گفت:

«آقایون، شام حاضره!»

همه تک‌تک پا به اتاق ناهارخوری می‌گذاشتند و هر بار چشم‌شان به همان چیزهای همیشگی می‌افتاد: یک دیس صدف، یک دیس ژامبون یا کباب گوساله، ساردین، پنیر، خاویار، قارچ نمک‌زده، ودکا و دو تنگ شراب.

اُلگا ایوانُف دست‌هایش را با حال جذبه به هم می‌زد و می‌گفت: «عزیزم، سرپیشخدمت عزیزم، چقدر جذابی! تو رو خدا همه به پیشونیش نگاه کنین! دیموف، نیمرخ صورتِ‌تو به طرف ما بگیر! نگاه کنین، همه نگاه کنین، آیا چهرهٔ ببر بنگالو نمی‌بینین! و در عین حال نگاه نجیب و دوست‌داشتنی غزالو! عزیز من!»

مهمانان همان‌طور که غذا می‌خوردند به دیموف چشم می‌دوختند

و در این فکر فرو می‌رفتند که «به راستی آدم خوبی‌یه،»؛ اما چیزی نمی‌گذشت که او را از یاد می‌بردند و دنبالهٔ صحبت‌شان را دربارهٔ تئاتر یا موسیقی یا هنر ادامه می‌دادند.

زوج جوان خوشبخت بودند و زندگی‌شان به آرامی ادامه داشت. تا این‌که هفتهٔ سوم ماهِ عسل‌شان آغاز شد و همه چیز به دهان‌شان زهر شد. در واقع هم هفتهٔ غم‌انگیزی بود. دیموف توی بیمارستان بیماری بادسرخ گرفت و ناگزیر شد شش روزی بستری شود و گذاشت موهای سیاه زیبایش را از ته تراشیدند. *اُلگا ایوانُف* کنار تختش می‌نشست و به تلخی می‌گریست، اما اندکی که بهبودی یافت زن سرِ تراشیدهٔ مرد را با دستمال بست و او را به شکل عرب‌های بیابانگرد نقاشی کرد. هر دو فکر کردند که چه شوخی بامزه‌ای است. سه روز بعد دیموف کاملاً بهبودی پیدا کرد و باز رفتن به بیمارستان را شروع کرد. بعد از چندی بدبختی تازه‌ای به او رو کرد.

روزی پس از ناهار به زن گفت: «من شانس ندارم، ماما، امروز چهار تا کالبدشکافی داشتم و دوتا انگشت‌هامو زخم کردم، وقتی که رسیدم خونه به صرافت افتادم، البته.»

اُلگا ایوانُف ترسید. مرد لبخند زد و گفت که اهمیتی ندارد و موقع کالبدشکافی زیاد دست‌هایش را بریده.

«موقع کار از خودم بی‌خود می‌شم و حواسم پرت می‌شه.»

اُلگا ایوانُف مضطربانه به انتظار مسمومیت شوهر بود و هر شب دعا می‌کرد که چیزی نباشد. ماجرا بدون خطر سپری شد و زندگی آرام و سعادتمندانه، بدون ناراحتی و اضطراب، از سر گرفته شد. زمان حال باشکوه بود و چیزی نمی‌گذشت که بهار از راه دور به آن‌ها لبخند می‌زد و شادی‌های بسیاری را نوید می‌داد. خوشبختی همیشگی بود.

ماه‌های مه، *آوریل* و *ژوئن* موقع سفر به ییلاقی دور از *مسکو* می‌رسید، راه‌پیمایی، گردش، ماهیگیری، چهچههٔ بلبل‌ها در راه بود؛ و سپس، از ماه *ژوئیه* تا آغاز پاییز گردش بر روی رود *وُلگا* آغاز می‌شد، گردشی که در آن *اُلگا ایوانُف*، به‌عنون عضوِ ثابتِ جمعِ دوستان، حضوری همیشگی داشت. زن برای خودش لباس کتان ضخیم سفارش داده بود و رنگ، قلم‌مو، بوم و تخته‌شستی نو خریده بود و برای سفر آماده کرده بود. *ریابُفسکی* تقریباً هر روز به او سر می‌زد تا ببیند کار نقاشی‌اش به کجا رسیده. وقتی زن اثر خود را به او نشان می‌داد، او دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو می‌برد، لب‌هایش را محکم برهم می‌فشرد، ابرو درهم می‌کشید و می‌گفت:

«خب، خب... این ابرها توی ذوق می‌زنن، شبو خوب نشون ندادەی. زمینه یه‌کم شلوغ شده، یه چیزی، می‌فهمی چی می‌خوام بگم، یه چیزی کمه... کلبه‌ت تو سری خورده‌ست، انگار داره زار می‌زنه... این گوشه رو تیره‌تر کن. اما روی‌هم‌رفته خیلی بد نیست... ازش خوشم می‌آد.»

و هر چه مرد مبهم‌تر صحبت می‌کرد *اُلگا ایوانُف* بهتر منظورش را می‌فهمید.

۳

بعدازظهر روز دوشنبهٔ عیدِ گلریزان، *دیموف* بیرون رفت و مقداری شیرینی و غذای آماده خرید تا برای زنش به ییلاق ببرد. دو هفته‌ای بود که او را ندیده بود و دلش خیلی زیاد هوایش را کرده بود. در واگون قطار، و پس از آن، در آن حال که تلاش می‌کرد ویلای زنش را در

بیشه‌ای پرپشت پیدا کند، ازگرسنگی دلش ضعف می‌رفت و مجسم کرد که با زنش پشت میز شام نشسته‌اند و با فراغِ خاطر مشغول خوردن‌اند و بعد با هم به بستر می‌روند. ازین خیال آن‌قدر به وجد آمد که سرش را پایین برد به بسته‌ای که در آن خاویار، پنیر و ماهی دودی بود نگاهی انداخت.

آفتاب غروب کرده بود که ویلا را پیدا کرد. پیشخدمت مسن به او گفت که خانم خانه نیستند اما خیلی زود برمی‌گردند. ویلا ساختمان زشتی داشت، سقف‌هایش کوتاه بود و دیوارهایش را کاغذ تحریر چسبانده بودند؛ کف اتاق ناهموار بود و ترک‌های زیادی داشت. ویلای سه‌اتاقه بود، در یکی تختخواب را گذاشته بودند؛ در اتاق دیگر بوم‌ها، قلم‌موها وکاغذهای کثیف به چشم می‌خورد وکت‌ها و کلاه‌های مردانه روی صندلی‌ها و درگاه پنجره‌ها پر و پخش بود. در اتاق سوم دیموف با سه مرد غریبه روبه‌رو شد. دو نفر از آن‌ها سبزه و ریشو بودند و سومی ریشش را تراشیده بود و چهارشانه بود و ظاهراً سر و شکل هنرپیشه‌ها را داشت. سماور روی میز غل‌غل می‌کرد.

هنرپیشه نگاهی خصمانه به دیموف انداخت و با صدای بمی گفت: «چی می‌خوای؟ اگه *اُلگا ایوانُفو* می‌خوای ببینی باید یه دقیقه صبر کنی. همین الآن دیگه پیداشون می‌شه.»

دیموف نشست و منتظر ماند. یکی از مردان سبزه، همان‌طور که برایش چای می‌ریخت، بی‌حال و خواب‌آلود نگاهی به او انداخت و گفت:

«چای می‌خورین؟»

دیموف هم تشنه بود و هم گرسنه، اما چای را نپذیرفت تا اشتهایش کور نشود. چیزی نگذشت که صدای قدم‌هایی شنیده شد و خنده‌ای

آشنا به‌گوش رسید. دری به هم خورد و *اُلگا ایوانُف* باکلاه لبه‌پهنِ بزرگی با شتاب وارد اتاق شد. جعبه‌ای توی دستش بود، به دنبالش *ریابُفکی* با چهرهٔ گل‌انداخته و خندان و چهارپایهٔ تاشو و چتر آفتابی به دست پا به اتاق گذاشت.

اُلگا ایوانُف، که از شادی سرخ شده بود جیغ کشید: «*دیموف! دیموف!*» سر و دو دستش را روی سینهٔ *دیموف* گذاشت، «تویی! این همه وقت کجا بوده‌ی؟ کجا؟ کجا؟»

«مگه می‌تونم، ماما؟ دائم کار دارم و وقتی هم فرصتی پیدا می‌کنم قطار مناسب پیدا نمی‌شه.»

«وای، چقدر از دیدنت خوشحالم! هر شب خوابِ‌تو می‌بینم، هر شب، دلهره دارم که نکنه یه‌وقت اتفاقی برات بیفته مریض بشی. کاش می‌دونستی چقدر تو دل من جا داری، و چه سعادتی نصیب من شد که پا شدی اومدی! تو نجات‌دهندهٔ منی! تو تنها کسی هستی که می‌تونی منو نجات بدی!» و همان‌طور که بلندبلند می‌خندید و کراوات *دیموف* را باز می‌کرد تا دوباره ببندد، دنبالهٔ حرف‌هایش را گرفت. «فردا این‌جا یه عروسی نوظهور داریم. تلگراف‌چیِ ایستگاهِ قطار داره عروسی می‌کنه، اسمش *چیکل‌دیفه*. پسر خوش صورتی‌یه و باهوش هم هست، یه حالت وقار و قابل‌تحملی تو چهره‌ش هست، می‌دونی... وقتی آدم بخواد چهرهٔ یه جوون اسکاندیناوی رو بکشه مدل خوبی‌یه. ما همه مهمون‌های تابستونی این‌جا به‌ش علاقه داریم و به‌ش قول مردونه دادیم تو عروسیش شرکت کنیم... آدم دست به دهانی‌یه، خجالتی، چی بگم، گناه داره محبت خودمونو ازش دریغ کنیم. خوشمزه این‌جاست که عروسی بعد از مراسم کلیساست و همه قراره از کلیسا یه‌راست برن خونهٔ داماد... این‌جا هم که نگفتنی‌یه،

عزیزم، درخت‌ها، چهچهٔ پرنده‌ها، پرتوهای آفتاب روی علف‌ها، می‌دونی، و ما که لکه‌های رنگی هستیم بر زمینهٔ سبز براق... محشره، درست مثل اکسپرسیونیست‌های فرانسوی.» آن‌وقت *اُلگا* حالت غمگینی به خود گرفت و گفت: «اما، اینو می‌خواستم بپرسم، *دیموف*، تو کلیسا چی بپوشم! این‌جا هیچی ندارم، هیچی‌هیچی ندارم. نه پیرهنی، نه گلی، نه دستکشی... تو باید منو نجات بدی! اومدنِ تو این‌جا نشون می‌ده که دست سرنوشت به کمک من اومده. کلیدهای منو بگیر، عزیزم، برو خونه و اون پیرهنِ میخکیِ منو از کمد بیار بیرون. می‌دونی کدومو می‌گم؟ همون که اون جلو آویزونش کردم... توی اتاقی که جعبه‌ها رو می‌ذاریم دو تا جعبهٔ مقوایی هست. دَرِ جعبهٔ بالایی رو که باز کنی توش پر از توری‌یه، توری و خِرت و پِرت. زیر اون‌ها که دست کنی گل‌ها رو گذاشته‌م. گل‌ها رو که بیرون می‌آری، خیلی دقت کن! سعی کن چروک‌شون نکنی، عزیزم، بعد خودم از توشون یه چیزی انتخاب می‌کنم. یه جفت دستکش هم برام بخر.»

دیموف گفت: «بسیار خوب، فردا برمی‌گردم برات می‌فرستم.»

اُلگا ایوانُف بهتزده به او خیره شد و گفت: «فردا؟ فردا به‌موقع نمی‌رسی! اولین قطارِ فردا ساعت نه راه می‌افته و عروسی ساعت یازده‌ست. نه، عزیزم، امروز باید بری، یعنی باید بری! اگه فردا خودت نتونستی بیای، یه نفرو بفرست چیزها رو بیاره. راه بیفت ببینم، همین الآن... قطار همین الآن دیگه می‌رسه. دیرت نشه، عزیزم.»

«باشه.»

اُلگا ایوانُف گفت: «چقدر ناراحتم که تو رو مجبور می‌کنم بری!» و اشک در چشم‌هایش حلقه زد. «احمق شدم که به این پسره، تلگرافچی‌یه، قول دادم!»

دیموف یک لیوان چای سر کشید، یک دانه شیرینی برداشت و با فروتنی لبخند زد و راهیِ ایستگاه قطار شد. خاویار، پنیر و ماهی دودی را دو مرد سبزه و هنرپیشهٔ چاق نوش جان کردند.

۴

اُلگا ایوانُف، در یک شبِ مهتابیِ آرامِ ماهِ *ژوئیه*، روی عرشهٔ کشتیِ بخاری رود *وُلگا* ایستاده بود، گاهی به آب رودخانه نگاه می‌کرد و گاهی به ساحل زیبا. کنارش *ریابُفسکی* ایستاده بود و می‌گفت: «این سایه‌های سیاه که روی آب می‌بینی سایه نیستن بلکه رؤیا و خاطره‌ن؛ پس چه بهتر که همه چیزو به دست فراموشی بسپاریم، بمیریم و به صورت رؤیا و خاطره در بیاییم. این آب‌های سحرآمیز و درخشان؛ این آسمون بیکران؛ این سواحلِ سوگوارِ محزون همه با ما از بیهودگی زندگی حرف می‌زنن و از هستی چیزی متعالی، چیزی جاوید و وجدآمیز سخن می‌گن. می‌گن گذشته بی‌اهمیت و کسالت‌باره؛ آینده بی‌معنی‌یه؛ و حتی همین شبِ اسرارآمیز و تکرارنشدنی به زودی به انتها می‌رسه و به ابدیت می‌پیونده، پس چرا باید زندگی کنیم؟»

و *اُلگا ایوانُف* گاهی به حرف‌های *ریابُفسکی* گوش می‌داد و گاهی به سکوت شب و در این فکر بود که او جاوید است، که هیچ‌گاه نمی‌میرد. آب‌های رنگین رود، که به هیچ یک از چیزهایی که در عمرش دیده بود شباهتی نداشت، سواحل رود، سایه‌های سیاه و شادیِ وصف‌ناپذیری که وجودش را آکنده بود، همه به او می‌گفتند که او روزی هنرمند بزرگی خواهد شد و جایی، آن سوی دوردست‌ها، آن سوی شب مهتابی، در فضای بیکران، موفقیت، شهرت و اشتیاقِ

مردم... انتظارش را می‌کشد... وقتی مدتی طولانی، بی‌آن‌که پلک بزند به دوردست‌ها خیره شد انبوه مردم، آوای دلاویز موسیقی و فریادهای تحسین را مجسم کرد و خودش را در لباس سفید دید و باران گل را که از هر سو بر سر و رویش می‌بارید و باز پیش خود فکر کرد که در کنارش، آرنج‌ها نهاده بر نرده‌ها، مردی به راستی بزرگ، نابغه، و نخبه ایستاده است... هر اثری که مرد تاکنون خلق کرده زیبا، نوظهور و غیرعادی بوده و آثاری نیز که در آینده خلق می‌کند، یعنی هنگامی که استعداد خارق‌العاده‌اش با گذشت زمان رنگ پختگی می‌گیرد، شگفت‌انگیز و متعالی خواهد بود و این همه را می‌توانست در چهرهٔ مرد بخواند، از شیوهٔ بیانش و در نظرهایی که نسبت به طبیعت ابراز می‌کرد. از سایه‌ها، از رنگ‌های شب، از درخشش ماه به شیوه‌ای خاص سخن می‌گفت، به زبان خاص خود، به‌طوری که افسون تسلطش بر طبیعت مقاومت‌ناپذیر بود. مرد خوش‌چهره نیز بود، منحصر به فرد و زندگی‌اش، مثل پرنده، مستقل، آزاد و بیگانه با روزمرگی بود.

اُلگا ایوانُف، همان‌طور که می‌لرزید، گفت: «داره سردم می‌شه.»

ریابُفسکی پالتویش را اطراف او گرفت و با لحن غمگینی گفت:

«احساس می‌کنم در دست‌های قدرت توأم. چه چیزی امروز تو رو این همه دلربا کرده؟»

مرد به او خیره شده بود و یک لحظه از او چشم برنمی‌داشت. در چشمان *ریابُفسکی* نیز چیزی وحشتناک خوانده می‌شد به‌طوری که *اُلگا* جرئت نگاه کردن به آن‌ها را نداشت.

ریابُفسکی گفت: «فقط یه کلمه بگو تا دست از زندگی بشوییم، نقاشی رو کنار بذارم.»

اُلگا ایوانُف گفت: «این‌جوری حرف نزن.» و چشمانش را بست، «وحشتناکه.» با خود گفت: «*ژلگا* با من چه می‌کنه، ماه با من چه می‌کنه؟... گذشته رو نمی‌خوام، آینده رو نمی‌خوام،... .»

قلبش به شدت می‌تپید. گذشته‌اش، روابطش، چهارشنبه‌شب‌ها، همه حالا برایش کوچک، حقیر، کسالت‌بار و بی‌مصرف بود و دور، در دوردست‌ها، قرار داشت... آیا کسی مثل *دیموف* در زندگیش وجود داشته یا تنها رؤیا بوده؟ چهره‌اش را در دست‌ها پنهان کرد، «بذار منو محکوم کنن، بذار نفرین کنن، آیا نباید همه چیزو تو زندگی تجربه کرد؟ چقدر دنیا در نظرم وحشتناک و در عین حال دلپذیره.»

کسی از آن طرف عرشه گفت: «یه دقیقه دیگه به *کینشما* می‌رسیم.» و صدای قدم‌های سنگینی به گوش رسید. پیشخدمت رستوران کشتی بود. از آن‌جا می‌گذشت.

اُلگا ایوانُف، در حالی که از شادی می‌خندید و اشک می‌ریخت، بلند گفت: «شراب برامون بیار.»

نقاش، که از اضطراب رنگش پریده بود، روی نیمکتی نشست. سپس چشم‌هایش را بست و با لبخندی حاکی از بی‌حالی گفت: «خسته‌م.» و سرش را به دیوارهٔ کشتی تکیه داد.

۵

روز دوم سپتامبر روزی گرم، آرام اما مه‌آلود بود. در آن سپیده‌دم مه خفیفی بر فراز رود *وُلگا* دیده می‌شد. پس از ساعت نه باران ریزی شروع به باریدن کرد. کوچک‌ترین امیدی نبود که هوا صاف شود. *ریابُفسکی* در سر میز صبحانه به *اُلگا ایوانُف* گفت که نقاشی از همهٔ هنرها

بی‌قدرتر و کثیف‌تر است، گفت که او نقاش نیست، فقط آدم‌های ابله معتقدند که او استعداد دارد، و ناگهان، بدون هیچ‌گونه دلیلی، کاردی برداشت و بهترین طرحی را که تا آن وقت کشیده بود ریزریز کرد. بعد از صبحانه با چهرهٔ غمزده پشت پنجره نشست و به رودخانه نگاه کرد. *وُلگا* دیگر درخششی نداشت؛ تیره، کسالت‌بار و بی‌روح بود. همه چیز از رسیدن پاییزِ غم‌انگیز و دلگیر حکایت می‌کرد. همه چیز، انعکاس الماس‌گون انوار خورشید؛ فضای شفاف و آبی‌گون؛ و جلوه‌های تحسین‌انگیز طبیعت را از *وُلگا* گرفته بودند و تا بهار سال بعد در صندوقی پنهان کرده بودند و کلاغ‌ها بر فراز رودخانه پرواز می‌کردند و با غارغارهای طعنه‌آمیز می‌گفتند: «سوت و کور، سوت و کور!» *ریابُفسکی* به غارغارشان گوش داد و با خود گفت: «دیگه کارم تمومه و چشمهٔ استعدادم خشک شده، همه چیز توی دنیا قراردادی، نسبی و ابلهانه‌ست و نباید با این زن می‌جوشیدم...» و دمغ و افسرده بود.

اُلگا ایوانُف، در پشت تجیر، روی تخت نشست، دست‌هایش را لابه‌لای انبوه گیسوان بورش فرو می‌برد و خودش را در اتاق پذیرایی، اتاق خواب و اتاق مطالعهٔ شوهرش مجسم می‌کرد. تخیلش او را به تئاتر، به خانهٔ خیاطش، به خانهٔ دوستان سرشناسش برد. راستی، در این لحظه چه می‌کردند؟ آیا در فکر او هستند؟ فصل شب‌نشینی فرارسیده بود و حالا می‌بایست به فکر چهارشنبه‌شب‌ها باشد. *دیموف* چی؟ *دیموف* عزیز! در نامه‌هایش با چه فروتنی و حالت بچگانه التماس و درخواست می‌کرد که به خانه برگردد. همه ماهه هفتاد و پنج *روبل* برایش می‌فرستاد و وقتی می‌نوشت که صد *روبل* از نقاش‌ها قرض کرده، صد *روبل* دیگر برایش می‌فرستاد. چه مرد خوب و دست

و دل‌بازی! سفرِ *اُلگا ایوانُف* را خسته کرده بود، حوصله‌اش سر رفته بود و با همهٔ وجودش می‌خواست که از کنار دهاتی‌ها برود؛ از بوی مهوعی که از روی رودخانه برمی‌خاست دور شود، بویی که احساس می‌کرد تنش را گرفته و هیچ‌گاه از میان نمی‌رود و زندگی در کلبه‌های دهاتی‌ها و از این ده به آن ده رفتن نصیبش کرده بود. اگر *ریابُفسکی* به نقاش‌ها قول شرف نداده بود که تا بیستم *سپتامبر* می‌مانند همین امروز از آن‌جا می‌رفت و چقدر خوب می‌شد!

ریابُفسکی ناله کنان گفت: «خدایا، کی آفتاب پیدا می‌شه؟ وقتی از خورشید خبری نباشه چطور می‌تونم منظرهٔ آفتابگیر بکشم؟»

اُلگا ایوانُف از پشت تجیر بیرون آمد و گفت: «تو یه منظره هم با آسمونِ ابری داری، یادت نمی‌آد؟ که پیش‌زمینه‌ش دار و درخت داره و طرف راستش چند تا گاو و غاز کشیده‌ی؟ حالا می‌تونی تمومش کنی.»

نقاش ابرو در هم کشید و گفت: «ول کن بابا، تو هم! خیال می‌کنی من اِنقدر احمقم که عقلم به کار خودم نمی‌رسه؟»

اُلگا ایوانُف آه کشید و گفت: «تو نظرت نسبت به من تغییر کرده.»

«بله، همین‌طوره!»

عضلات چهرهٔ *اُلگا* کشیده شد. به طرف اجاق رفت و آن‌جا ایستاد و شروع به گریه کرد.

«اشک می‌ریزی... ناراحتی‌های خودم کم نیست! بس کن! من خودم هزار دلیل برای اشک ریختن دارم اما گریه نمی‌کنم.»

اُلگا ایوانُف با هق‌هق گفت: «دلیل! دلیل عمده‌ش اینه که تو حالت از من به هم می‌خوره. بله، همینه که می‌گم!» به هق‌هق‌هایش اضافه شد وگفت: «پیش نقاش‌ها خجالت می‌کشی؛ راستش، می‌ترسی ازشون.»

نقاش با لحن التماس‌آمیز گفت: «*اُلگا*، یه درخواست ازت دارم،» آن‌وقت دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد، «یه درخواست، و اون اینه که ازین جا بری! همینو ازت می‌خوام.»

«اما تو هم به من بگو که... .»

«این دیگه شکنجه‌س.» از جا بلند شد و گفت: «دست آخرش کار به اون‌جا می‌کشه که من خودمو بندازم توی آب رودخونه یا بزنه به سرم! برو از این‌جا.»

اُلگا ایوانُف به صدای بلند گفت: «پس منو بکش، زود باش، منو بکش! می‌گم منو بکش.»

به صدای بلند هق‌هقش را سر داد و باز پشت تجیر رفت. باران روی بام گالی‌پوش شروع به باریدن کرد. *ریابُفسکی* سرش را با دست‌ها گرفت و مدتی شروع به قدم زدن کرد، و سپس، برق تصمیم در چشمانش نقش بست، گویی جر و بحثی را با کسی به پایان رسانده باشد، آن‌وقت کلاهش را بر سر گذاشت، تفنگش را از شانه آویخت و از کلبه بیرون رفت.

پس از رفتن او، *اُلگا ایوانُف* مدتی روی تخت دراز کشید و گریه کرد. ابتدا به این موضوع فکر کرد که خوب است سم بخورد و وقتی *ریابُفسکی* برگردد با جنازهٔ او روبه‌رو شود؛ اما چیزی نگذشت که اتاق پذیرایی‌اش را در نظر آورد، سپس اتاق مطالعهٔ شوهرش پیش نظرش مجسم شد و خودش را دید که شانه به شانهٔ *دیموف* نشسته و از محیط آرام و تمیز آن‌جا لذت می‌برد و سپس خودش را در سالن تئاتر دید که نشسته است و به آواز *مازینی* گوش می‌دهد. اشتیاقِ بودن در فضای تمدن؛ سر و صدای شهر و مصاحبت مردان مشهور دلش را به وجد آورد. زنی دهاتی پا به کلبه گذاشت اجاق را روشن کرد و با کاهلیِ

بسیار شروع به پختن ناهار کرد. بوی هیزم سوخته بلند شد و دود فضای کلبه را تیره کرد. نقاش‌ها با چکمه‌های بلند وارد شدند، سر و صورت‌شان از باران خیس بود، تابلوهای همدیگر را تماشا کردند و خودشان را با این فکر تسلی دادند که *وُلگا* در هوای بد هم افسون‌های خَودش را دارد. پاندولِ ساعتِ ارزان‌قیمتِ کلبه به تیک‌تاکش ادامه داد. مگس‌هایی که احساس سرما می‌کردند درگوشهٔ کلبه، نزدیک شمایل‌ها، جمع شده بود و ویزویزشان شنیده می‌شد و سوسک‌ها دور و اطراف قفسه‌هایِ زیر نیمکت‌ها در رفت و آمد بودند.

ریابُفسکی غروب آفتاب سر وکله‌اش پیدا شد. کلاهش را روی میز پرتاب کرد، با همان چکمه‌های گل‌آلود، و چهرهٔ پریده و خسته خودش را روی نیمکت رها کرد و چشم‌هایش را بست.

و در آن حال ابروهایش را جمع کرده بود تا پلک‌هایش را باز نگه دارد، گفت: «خسته‌م.»

اُلگا ایوانُف برای آن‌که خودش را پیش *ریابُفسکی* جا کند و نشان دهد که به هیچ‌وجه عصبانی نیست به طرفش رفت و سعی کرد موهایش را با دست صاف کند و ناگاه احساس کرد بدش نمی‌آید که موهایش را شانه کند.

ریابُفسکی مثل آن‌که چیز لزجی با او تماس پیدا کرده باشد، از جا پرید، چشم‌هایش را گشود و گفت: «چی‌کار می‌کنی؟ چی کار می‌کنی؟ خواهش می‌کنم کاری به کارم نداشته باش.»

او را از خود پس راند وکنار رفت. *اُلگا ایوانُف* حالت بیزاری و خشم را در چهره‌اش دید. درست در همین وقت زن دهاتی، در حالی که بشقاب سوپ کلم را به‌دقت با هر دو دست گرفته بود، به طرف

ریابفسکی رفت. *اُلگا ایوانُف* شست‌های زن را دید که از سوپ خیس است. زن دهاتی و کثیف با آن دامنی که در بالای شکم برآمده‌اش تنگ بسته بود، سوپ کلمی که *ریابفسکی* حریصانه سرکشید، کلبه، این زندگی با آن سادگی‌اش که در ابتدا آن‌همه شوق‌انگیز بود و به‌هم‌ریختگی شاعرانهٔ آن‌جا، همه و همه در نظر *اُلگا ایوانُف* به صورت ترسناکی درآمد. ناگهان احساس توهین کرد و گفت:

«باید یه مدتی از هم دور باشیم وگرنه باز تو روی همدیگه وامی‌سیم.»

«چطوری؟ بلم سوار می‌شی می‌ری؟»

«امروز پنج‌شنبه‌ست، بنابرین کشتی ساعت نه و نیم وارد می‌شه.»

ریابفسکی، که به جای دستمال دست‌هایش را با حوله تمیز می‌کرد. آرام گفت: «جدی؟ خب، باشه... خیلی خب، بفرمایین برین. این‌جا برای جناب‌عالی کسالت‌باره و من هم انقدر خودخواه نیستم که تو رو نگه دارم. بفرمایین. بعد از بیستم همدیگه رو می‌بینیم.»

اُلگا ایوانُف در حالی که خوشحال بود و چهره‌اش از رضایت گل انداخته بود شروع کرد لوازمش را جمع کند. پیش خود گفت: «آیا می‌شه به همین زودی وقتی برسه که نشسته باشم تو اتاق پذیرایی و مشغول نقاشی کردن باشم، یا تو تختخواب خوابیده باشم و پشت میزی نشسته باشم غذا بخورم که رومیزی داشته باشه؟» احساس کرد باری از روی دوشش برداشته شده و دیگر از دست نقاش ناراحت نبود.

صدا زد: «*ریابوشا*، من رنگ‌ها و قلم‌موهامو برات می‌ذارم، اگه چیزی‌شون موند برام پس‌شون بیار... حواست باشه در غیاب من تنبلی نکنی، غصه هم نخوری... کار کن! تو محشری، *ریابوشا*!»

در ساعت نه *ریابُفسکی* با او خداحافظی کرد و تا کنار بارانداز همراهش آمد. کشتی به زودی از نظر ناپدید شد و او را با خود برد.

پس از دو روز و نیم به خانه رسید. بی‌آنکه کلاهش را بردارد و بی‌آنکه بارانی‌اش را بیرون بیاورد نفس‌نفس‌زنان و با هیجان به اتاق پذیرایی و از آن‌جا به اتاق ناهارخوری رفت. دیموف با پیراهنِ آستین‌بلند پشت میز نشسته بود، دکمه‌های جلیقه‌اش را نینداخته بود و با شاخهٔ چنگال کاردی را تیز می‌کرد. مرغ سرخ‌کرده‌ای توی بشقاب جلو رویش بود. *اُلگا ایوانُف* با اطمینان آمده بود تا همه چیز را از شوهر پنهان کند و توانایی این کار را هم داشت، اما با دیدن خندهٔ شاد و فروتنانه‌ای که تمام چهره‌اش را پوشانده بود و احساس سعادتی که توی چشم‌هایش می‌درخشید احساس کرد که فریب دادن این مرد همچون تهمت زدن، دزدی کردن یا کشتن آدم کاری ناممکن است و درست در همان جا و همان موقع تصمیم گرفت که هر چه اتفاق افتاده به او بگوید. اجازه داد که دیموف دست‌هایش را در دست بگیرد و خودش جلو او زانو زد و چهره‌اش را در دست‌ها پوشاند.

دیموف با مهربانی پرسید: «چیه؟ چیه، ماما؟ دوری منو نتونستی ببینی؟»

اُلگا چهره‌اش را که از شرم سرخ شده بود بالا آورد و با نگاهی گناه‌آلود و حاکی از التماس به او انداخت. ترس مانع از آن بود که حقیقت را بگوید.

گفت: «هیچی... فقط من... .»

دیموف او را بلند کرد، روی میز نشاند و گفت: «یه کم بشینیم، این‌جوری... یه کم مرغ بخور. عزیزم، تو گرسنه‌ای.»

زن مشتاقانه هوای محیطِ آشنا را فرو برد و کمی مرغ خورد و در آن

حال دیموف با محبت و شاد و خندان به او نگاه می‌کرد.

۶

ظاهراً در اواسط زمستان بود که دیموف رفته‌رفته به چیزهایی پی برد. دیگر یکراست به چشم‌های زنش نگاه نمی‌کرد؛ گویی این او بود که وجدانش در عذاب بود، وقتی با او روبه‌رو می‌شد دیگر نمی‌خندید و برای آن‌که هرچه کم‌تر با او باشد اغلب دوستش، *کوروستِلِف*، را که مردی ریزاندام بود به خانه می‌آورد، *کوروستِلِف* چهرهٔ پرچروک و مویی کوتاه داشت و هر وقت *اُلگا ایوانُف* او را طرف خطاب قرار می‌داد، از روی دستپاچگی دکمه‌های کتش را باز می‌کرد و می‌بست و بعد دست راستش را بالا می‌برد با طرفِ چپِ سبیلش بازی می‌کرد. در مدت صرف ناهار دکترها صحبتِ پردهٔ دیافراگم را پیش می‌کشیدند که وقتی زیاد بالا بیاید تپش قلب رخ می‌دهد؛ یا از زیاد شدن بیماری اعصاب می‌گفتند، یا این‌که دیموف شب پیش موقع کالبدشکافی دریافته که صاحب جسد، بر خلاف نظر دیگران، از کم‌خونی مهلک نمرده بلکه سرطان پانکراس داشته. و به‌نظر می‌رسید که این مسائل طبی را از این رو پیش کشیده‌اند تا به *اُلگا ایوانُف* مجال حرف زدن ـ در واقع مجال دروغ گفتن ـ ندهند. پس از شام *کوروستِلِف* پشت پیانو می‌نشست و دیموف آه می‌کشید و بلند می‌گفت:

«زود باش، پیرمرد، منتظر چی هستی؟ یه چیز قشنگ و محزون بزن.»

کوروستِلِف شانه‌هایش را بالا می‌برد و انگشت‌هایش را دراز می‌کرد، چند کورد می‌گرفت و با صدایی بم می‌خواند. در آوازش می‌گفت که

جایی را از کشور روسیه نشان دهید که روستایی‌ها ناله نکنند و شکایتی نداشته باشند... *دیموف* آه دیگری می‌کشید، پیشانی‌اش را روی مشتش می‌گذاشت و در فکر فرو می‌رفت.

اُلگا ایوانُف حالا دیگر بی‌بند و بار شده بود. صبح‌ها با بداخلاقی از خواب بیدار می‌شد و به این فکر می‌افتاد که *ریابُفسکی* دیگر چنگی به دلش نمی‌زند، و، شکر خدا، همه چیز میان آن‌ها تمام شده. اما همین که فنجانی قهوه می‌خورد، به یادش می‌آمد که *ریابُفسکی* او را از *دیموف* دزدیده و *ریابُفسکی* و *دیموف* هر دو را از او گرفته. سپس به یاد می‌آورد که دوستانش از تابلو زیبایی گفته بودند که *ریابُفسکی* برای نمایشگاه نقاشی تمام کرده، تابلو، به سبک *پولِنُف*، ترکیبی از منظره و انسان در خود داشته، و هر کس آن را دیده مسحور شده. *اُلگا ایوانُف* با خود می‌گفت که این تابلو را تحت تأثیر او کشیده و *ریابُفسکی* به تأثیر حرف‌ها و نظرهای اوست که تا این حد پیشرفت کرده و تأثیر او آن‌قدر سودمند، و آن‌قدر قاطع بوده که چنانچه از مصاحبت او بی‌بهره می‌شد به خاک سیاه می‌نشست. و باز به یاد آورد که آخرین باری که *ریابُفسکی* به دیدارش آمده کت خاکستری پوشیده بوده که نخ‌های نقره‌ای‌اش چشم را می‌زده، کراوات نو بسته بوده و با لحنی مسحورکننده از او پرسیده بود که، «شیک شده‌م؟» و به راستی هم با آن کت زیبا، جعدهای بلندِ مو و چشمان آبی خیلی هم شیک بوده (یا دست‌کم او این‌طور تصور می‌کرده) و رفتارش با او محبت‌آمیز بوده.

اُلگا ایوانُف این‌ها و چیزهای دیگری را که به یاد می‌آورد لباس می‌پوشید و با هیجان زیاد راهی کارگاه *ریابُفسکی* می‌شد. و معمولاً او را با خلقی خوش می‌یافت که از کشیدن چنان تابلویی، که به راستی هم تماشایی بود، به خود می‌بالید. هنگامی که *ریابُفسکی* سر حال بود به

سؤال‌های جدی او با لحنی مطایبه‌آمیز جواب می داد. *اُلگا ایوانُف* نسبت به آن تابلو حسد می‌برد و از آن بدش می‌آمد، و همیشه پنج دقیقه‌ای با سکوتی حاکی از ادب روبه‌رویش می‌ایستاد و سپس مثل کسانی که در برابر چیزهای مقدس آه می‌کشند، آه می‌کشید و می‌گفت:

«آره، تا حالا یه همچین چیزی نکشیده‌ی. راستش، این تابلو منو دچار وحشت می‌کنه.»

بعد با خواهش و تمنا از او می‌خواست که او را از یاد نبرد، و به او که موجود بدبخت و بیچاره‌ای است رحم کند. سپس اشک می‌ریخت و به یاد *ریابُفسکی* می‌آورد که بدون وجود او به بیراهه می‌افتاد و استعدادش می‌خشکید. سپس *اُلگا ایوانُف* در حالی که *ریابُفسکی* را ناراحت و خودش را تحقیر کرده بود به خانهٔ خیاطش یا یکی از دوستان هنرپیشه‌اش می‌رفت تا بلیت نمایشی دست و پا کند.

روزهایی که *ریابُفسکی* توی کارگاهش نبود یادداشتی برایش می‌گذاشت و تهدید می‌کرد که چنانچه همان روز به دیدنش نیاید خودش را مسموم می‌کند. *ریابُفسکی* هم می‌ترسید و به خانه‌اش می‌رفت و برای ناهار می‌ماند. او که از حضور شوهرش شرمی احساس نمی‌کرد با اشاراتی توهین‌آمیز با *اُلگا ایوانُف* صحبت می‌کرد، *اُلگا* هم خودش را از تک و تا نمی‌انداخت و پاسخش را می داد. هر دو احساس می‌کردند که سد راه یکدیگرند. هر دو یکدنده و کله‌شق بودند و این موضوع خشم آن‌ها را دامن می‌زد و همین خشم نمی‌گذاشت ببینند که چه رفتار گستاخانه‌ای دارند به‌طوری که حتی *کوروستِلِف* مو استخری چیزی از زیر چشمش پنهان نمی‌ماند. پس از ناهار *ریابُفسکی* عجولانه خداحافظی می‌کرد و می‌رفت.

اُلگا ایوانُف توی راهرو با نفرت به او نگاه می‌کرد و گفت: «الآن کجا می‌ری؟»

و او که چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به ابروگره انداخته بود اسم زنی را می‌برد که هر دو می‌شناختند. واضح بود که قصدش آن است که حسادت اَو را برانگیزد و از کوره در ببرد. *اُلگا ایوانُف* به اتاق خوابش می‌رفت و دراز می‌کشید. و با آن حالت حسادت، خشم و احساس حقارت و شرم بالش را گاز می‌گرفت و بلندبلند گریه می‌کرد. سپس *دیموف* از پیش *کوروستِلِف* توی اتاق پذیرایی می‌رفت، پا به اتاق خواب می‌گذاشت و شرمگین و دستپاچه آهسته می‌گفت:

«گریه نکن، ماما! فایده‌ش چیه؟ باید سکوت کنی. نباید بذاری مردم ببینن... کاری که شده جلوشو نمی‌شه گرفت.»

اُلگا ایوانُف که حسادت چشم و چارش را کور کرده بود و شقیقه‌هایش را به تپش واداشته بود، با خود می‌گفت که «کاری که شده می‌شه جلوشو گرفت،» آن‌وقت از جا برمی‌خاست، حمامی می‌کرد، به چهرهٔ گریه‌آلودش پودر می‌زد و با شتاب راه خانهٔ زنی را که او به زبان آورده بود در پیش می‌گرفت. *ریابُفسکی* را که آن‌جا پیدا نمی‌کرد همان‌طور سواره به طرف خانهٔ دیگری می‌رفت و باز خانهٔ دیگری... اوائل که به دَرِ خانهٔ این و آن می‌رفت احساس شرم می‌کرد، اما رفته‌رفته عادت کرد و گاهی در یک شب به تمام زن‌هایی که می‌شناخت سر می‌زد و آن‌ها همه انگیزه‌اش را می‌دانستند.

یک‌بار دربارهٔ *دیموف* به *ریابُفسکی* گفت:

«این بلندنظریش آخرش منو می‌کشه.»

از بیان این جمله آن‌قدر خوشش آمد که به هر نقلش آشنایی که ماجرا را می‌دانست حرف *دیموف* را پیش می‌کشید و با لحنی جسورانه می‌گفت:

«این بلندنظریش آخرش منو می‌کشه.»

این روال زندگی سال بعد نیز ادامه پیدا کرد. چهارشنبه‌شب‌ها مهمانی به راه بود. هنرپیشه قطعه اجرا می‌کرد، نقاش‌ها تابلو می‌کشیدند، ویولُن‌نواز ویولُن می‌زد، خواننده آواز می‌خواند و بی‌ردخور در سر ساعت یازده‌ونیم دَرِ اتاق ناهارخوری گشوده می‌شد و دیموف خندان می‌گفت:

«آقایون، شام آماده‌ست.»

اُلگا ایوانُف مثل گذشته در پیِ یافتن مردان بزرگ بود، پیدا هم می‌کرد، و از آن‌جا که رضایت حاصل نمی‌کرد، به دنبال دیگران می‌گشت. مثل گذشته، هر شب دیر به خانه می‌آمد، اما دیموف، برخلاف گذشته، آن موقع نخوابیده بود و در اتاق مطالعه سرگرم کاری بود. ساعت سه سر بر بالش می‌گذاشت و هشت صبح از خواب بیدار می‌شد.

یک شب که *اُلگا ایوانُف* آخرین نگاه را در برابر آینه به خود انداخت تا بعد به تئاتر برود، دیموف با فراک و کراوات سفید پا به اتاق خواب گذاشت. همان‌طور که لبخندی حاکی از فروتنی در چهره‌اش نقش بسته بود، مثل گذشته‌ها، یکراست در چشمان *اُلگا* نگریست. صورتش گل انداخته بود.

نشست، زانوهای شلوارش را صاف کرد و گفت: «امروز از پایان‌نامه‌م دفاع کردم.»

اُلگا ایوانُف پرسید: «موفقیت‌آمیز بود؟»

دیموف با خنده گفت: «معلومه،» گردن کشید تا چهرهٔ زنش را از توی آینه ببیند، چون پشتش به او بود و به سرش ور می‌رفت. دیموف حرفش را تکرار کرد، «معلومه! و راستش، احتمال داره، تو رشتهٔ

آسیب‌شناسیِ عمومی استادیار بشم. البته خیلی احتمال داره.»

از چهرهٔ گل انداخته و غرق در لذتِ *دیموف* می‌شد خواند که چنانچه *اُلگا ایوانُف* را در شادی و پیروزی خود سهیم می‌دید، او را هم برای حال و هم آینده می‌بخشید، اما زن نه می‌دانست استادیار چیست و نهَ معنی آسیب‌شناسیِ عمومی را درک می‌کرد؛ ازین گذشته، می‌ترسید که وقت تئاترش دیر بشود، این بود که حرفی نزد.

دیموف دو سه دقیقه‌ای نشست و سپس با لبخندی حاکی از تأسف بیرون رفت.

۷

دیموف سردرد شدیدی داشت. صبحانه نخورد و بیمارستان نرفت، بلکه از صبح تا شب روی کاناپهٔ اتاق مطالعه‌اش درازکشید. *اُلگا ایوانُف*، مطابق معمول، راهیِ کارگاه *ریابُفسکی* شد تا طرح یک نقاشی طبیعت بی‌جان را که کشیده بود به او نشان دهد و از او بپرسد که روزگذشته چرا به دیدنش نیامده. در دل می‌دانست که طرح چنگی به دل نمی‌زند و آن را صرفاً از این نظر کشیده تا بهانه‌ای برای رفتن و دیدن نقاش داشته باشد.

بی‌آن‌که زنگ بزند وارد شد و همان‌طور که گالش‌هایش را توی راهرو از پا درمی‌آورد صدای قدم‌های آرامی را همراه با خش‌خش پیراهن زنی از توی کارگاه شنید، و وقتی عجولانه نگاهی به آن‌جا انداخت چشمش به دامنی قهوه‌ای افتاد که لحظه‌ای برق زد و لحظهٔ دیگر پشت بوم بزرگی از نظر پنهان شد. روی بوم پارچهٔ پنبه‌ای سیاهی پهن کرده بودند که حتی سه‌پایه‌اش را تا روی زمین

می‌پوشاند. تردیدی نبود که زنی در آن‌جا پنهان شده است. *ریابُفسکی*، که ظاهراً بی‌اندازه دستپاچه بود، هر دو دستش را به طرف او پیش آورد، گویی از دیدن او متعجب شده باشد و با لبخندی اجباری گفت:

«به‌به، خوشحالم که می‌بینمت! چه خبرهایی داری؟»

چشمان *اُلگا ایوانُف* پر از اشک شد. احساس شرم و درماندگی کرد و چنانچه تمام دنیا را به او می‌دادند حاضر نبود در حضور زن دیگر، رقیبش، آن دروغگو، که حالا پشت بوم ایستاده بود و بی‌شک به او می‌خندید، صحبت کند.

با لحنی زیر و بزدلانه، در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: «طبیعت بی‌جانه.»

«پس یه طرح آورده‌ی...؟»

نقاش طرح را گرفت و همان‌طور که چشم به آن دوخته بود سلانه‌سلانه، انگار که گیج و منگ باشد، به اتاق دیگر رفت.

اُلگا ایوانُف فرمانبردارانه به دنبالش رفت.

ریابُفسکی با بی‌اعتنایی، همان‌طور که به دنبال قافیه می‌گشت، گفت: «طبیعت بی‌جان، چقدر هم نابه، دنیا به کامه، الآن رامه، چقدر خامه، کار تمامه.»

صدای گام‌های شتاب‌آلود و خش‌خش پیراهن از کارگاه شنیده شد. و این نشان می‌داد که او رفته است. *اُلگا ایوانُف* به دنبال انگیزه‌ای بود تا فریاد بکشد، یا با چیز سنگینی بر سر و روی نقاش بکوبد و پا به فرار بگذارد، اما چشمانش از اشک پر شده بود و جایی را نمی‌دید، از شرم خرد شده بود و دیگر خودش را *اُلگا ایوانُف* نقاش نمی‌دید بلکه حشره‌ای حقیر و کوچک تصور می‌کرد.

ریابُفسکی، همان‌طور که به طرح چشم دوخته بود و سعی می‌کرد با

حرکت سر خستگی را از خود دور کند، گفت: «خسته‌م. البته، خیلی قشنگه، اما امروز طرحه، پارسال هم طرح بوده، یه ماه دیگه هم طرحه... آخه، حالت از این‌ها به هم نمی‌خوره، جانم؟ اگه من جای تو بودم نقاشی رو ول می‌کردم می‌رفتم سراغ موسیقی یا یه چیز جدی دیگه. خودتَ هم می‌دونی که نقاش نیستی، توی موسیقی می‌تونی به جایی برسی. اما اگه بدونی چقدر خسته‌م! الآن می‌گم برامون چای بیارن.»

از اتاق بیرون رفت و *اُلگا ایوانُف* صدایش را می‌شنید که چیزی به پیشخدمتش می‌گفت. زن برای آن‌که مجبور نشود خداحافظی کند و الم‌شنگه راه بیندازد و، بالاتر از همه، برای آن‌که زیرگریه نزند، پیش از آن‌که *ریابُفسکی* فرصت کند برگردد دوان‌دوان خودش را به راهرو رساند، گالش‌هایش را پوشید و بیرون رفت. به خیابان که رسید آسان‌تر نفس کشید، احساس کرد که از شرّ *ریابُفسکی*، نقاشی و تحقیر تحمل‌ناپذیری که توی کارگاه آزارش داده بود برای همیشه آسوده شده و ماجرا به پایان رسیده است.

پیش خیاطش رفت و سپس پیش *بارنایی* که تازه برگشته بود و از پیش *بارنایی* راهیِ مغازهٔ آلات موسیقی‌فروشی شد و در تمام مدت در فکر نامهٔ خصمانه، بیرحمانه و کوبنده‌ای بود که برای *ریابُفسکی* می‌نوشت و سپس توی بهار یا تابستان با *دیموف* به ساحل کریمه می‌رفت و در آن‌جا گذشته را برای همیشه به دست فراموشی می‌سپرد و زندگی تازه‌ای شروع می‌کرد.

خیلی دیر به خانه رسید اما به جای آن‌که به اتاقش برود و لباس عوض کند یکراست به اتاق پذیرایی رفت تا نامه‌اش را بنویسد. *ریابُفسکی* به او گفته بود که نقاش نیست و او به تلافیِ این حرف برایش

خواهد نوشت که او کاری نمی‌کند جز آن‌که یک موضوع را سال به سال تکرار می‌کند؛ چیزی برای گفتن ندارد و هر روز همان حرف‌های همیشگی را بر زبان می‌آورد؛ دیگر به بیراهه کشانده شده و در هنر از این‌که هست فراتر نمی‌رود. و قصد داشت در پایان اضافه کند که اگر هم ریابُفسکی به جایی رسیده تا حد زیادی مدیون تأثیرهای او بوده و اگر حالا با او بدرفتاری می‌کند علتش وجود موجودات بی‌شرمی است که، مثل امروز، پشت تابلوها مخفی می‌شوند و راهنمایی‌ها و اندرزهای او را بی‌ارزش جلوه می‌دهند.

دیموف از اتاق مطالعه، بی‌آن‌که در را باز کند، صدا زد: «ماما، ماما.»

«چی می‌خوای؟»

«نیا پیش من، ماما، فقط بیا جلوِ در. آهان، خوبه. یکی دو روزه از توی بیمارستان دیفتری گرفته‌م و... حالم خیلی بده. بفرست دنبال کوروستیِلِف.»

اُلگا ایوانُف همیشه شوهر و دوستان او را با نام خانوادگی‌شان صدا می‌زد. دیموف نامش اُسیپ بود و او از نام اُسیپ خوشش نمی‌آمد، زیرا او را به یاد اُسیپِ گوگول و جناس ابلهانه‌ای می‌انداخت که با اُسیپ و آرخیپ درست کرده بود. اما حالا بلند گفت:

«اُسیپ، امیدوارم حرفت درست نباشه.»

و دیموف از توی اتاق گفت: «بفرست دنبالش، من حالم بده... .» و شنید که به طرف کاناپه رفت و رویش دراز کشید. «بفرست دنبالش.» صدایش دورگه شده بود.

اُلگا ایوانُف، که از ترس خشکش زده بود، فکر کرد: «یعنی جدی‌یه؟ نکنه خطرناک باشه!»

شمعی روشن کرد و به اتاقش برد بی‌آن‌که علت این کارش را

بداند، همان‌طور که ایستاده بود و تکلیفش را نمی‌دانست، توی آینه خودش را دید. چهرهٔ پریده و وحشتزده، آستین‌های پف کرده و بلندِ نیمتنه با آن چین‌های زردِ توی سینه و آن نوارهایِ موربِ عجیب و غریبِ دامن. موجود ترسناک و تهوع‌آوری جلو رویش ایستاده بود. ترحم بی‌اندازه‌ای نسبت به *دیموف* احساس کرد، نسبت به علاقهٔ بی‌حد و اندازه‌ای که *دیموف* به او داشت، نسبت به جوانی او و حتی نسبت به تختخواب تک‌افتاده‌ای که *دیموف* مدت‌ها بود رویش نمی‌خوابید و به یاد لبخند همیشگی، فروتنانه و محبت‌آمیز او افتاد. به تلخی گریست و یادداشت تضرع‌آمیزی برای *کوروستِلِف* نوشت. ساعت دو صبح بود.

۸

هنگامی که *اُلگا ایوانُف* با سری سنگین از بی‌خوابی، موهای آشفته، احساس گناهی که در چشم‌هایش خوانده می‌شد و چهرهٔ آرایش‌نکرده، اندکی پس از ساعت هفت صبح از اتاقش بیرون آمد، مردِ ریش‌سیاهی را، که ظاهراً دکتر بود، توی راهرو دید که از کنارش گذشت. بوی دارو همه جا پیچیده بود. *کوروستِلِف* جلوِ دَرِ اتاقِ مطالعه ایستاده بود و طرف چپ سبیلش را با دست تاب می‌داد. با قیافهٔ اخم‌آلود به *اُلگا ایوانُف* گفت: «متأسفم، نمی‌شه برین پیشش. واگیر داره. ازین گذشته، رفتن شما کنار اون حاصلی نداره. داره هذیان می‌گه.»

اُلگا ایوانُف زیر لب گفت: «واقعاً دیفتری گرفته؟»

کوروستِلِف، بدون توجه به سؤال او، گفت: «نتیجهٔ کارهای احمقانه همینه، خانوم. می‌دونین چطور دیفتری گرفته؟ چرک گلوی یه پسر

کوچولو رو، که دیفتری داشته، مکیده. آخه، برای چی؟ حماقت محض، کودنی!»

اُلگا ایوانُف گفت: «خطرناکه؟»

«بله، می‌گن مورد خیلی بدی‌یه. کاری که باید بکنیم اینه که بفرستیم دنبال *شِرِک*.»

مرد ریزاندام سرخ‌مویی با بینی دراز و لهجهٔ یهودی وارد شد، به دنبالش مرد ژندهٔ بلندقدی که پشتش خمیده بود و بیش‌تر به سرشماس‌ها می‌رفت پا به خانه گذاشت و سپس جوان چهارشانهٔ سرخ‌چهره‌ای که عینک به چشم داشت. این‌ها همه دکتر بودند که آمده بودند به نوبت از دوست‌شان عیادت کنند. *کوروستِلِف* با آن‌که کارهایش را انجام داده بود به خانه نرفت و مثل آدم سرگردانی از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. پیشخدمت خانه برای دکترها چای درست می‌کرد و مرتب به داروخانه می‌رفت و می‌آمد، بنابرین کسی نبود که به اتاق‌ها برسد. خانه ساکت و ترسناک بود.

اُلگا ایوانُف توی اتاقش نشسته بود و با خود می‌گفت که پروردگار او را به خاطر کارهایی که کرده مجازات می‌کند. آن موجود ساکت، کم‌حرف و رازآمیز، که از فرط خوش‌خلقی و لب فروبستن تحلیل رفته و از محبت بی‌اندازه ضعیف شده بود، حالا روی کاناپه دراز کشیده بود و در سکوت رنج می‌برد. اگر لب به شکایت می‌گشود، حتی اگر در آن حالتِ هذیانی داد و قال می‌کرد، دکترهایی که مواظبش بودند بو می‌بردند که همهٔ تقصیرها را هم به‌گردن دیفتری نمی‌شد انداخت. شبِ مهتابیِ روی رود *وُلگا*؛ قول و قرارهای عاشقانه؛ زندگی شاعرانهٔ کلبهٔ روستایی، همه را به دست فراموشی سپرد و در این اندیشه فرورفت که از سر در منجلابی فرو رفته که هیچ چیزی نمی‌تواند

آلودگی‌اش را برطرف کند و این همه از روی هویٰ و هوس محض بوده، به خاطر سرگرمی گذرا بوده.

به یاد رابطهٔ پر تب و تاب خودش و *ریابُفسکی* افتاد و با خود گفت: «چقدر نارو زدم! تف بر همهٔ اون ماجرا!»

ساعت چهار با *کوروستِلِف* ناهار خورد. *کوروستِلِف* غذایی نخورد فقط اخم کرده بود و کمی شراب قرمز خورد. زن هم لب به چیزی نزد. آرام به دعا پرداخت و با خدا عهد کرد که چنانچه *دیموف* حالش خوب شد دوباره عاشقش شود و زن وفاداری باقی بماند. آنگاه برای لحظه‌ای دردسرهایش را فراموش کرد، در نخ *کوروستِلِف* فرو رفت و در این فکر بود که: «چنانچه آدم تا این اندازه بی‌اهمیت و گمنام باشد، چنین چهرهٔ آبله‌رویی داشته باشد و از آداب معاشرت بویی نبرده باشد بهتر است برود جایی خودش را گم و گور کند.» و باز به نظرش رسید که خدا ممکن است در همین لحظه خدمتش برسد چون از ترس این‌که مبتلا شود حتی یک‌بار هم پایش را به اتاق شوهرش نگذاشته. احساس می‌کرد حالش زار است و به این نتیجه رسیده بود که زندگی‌اش به تباهی کشانده شده و راه چاره‌ای ندارد... .

بعد از ناهار، غروب آفتاب زود از راه رسید. *اُلگا ایوانُف* پا به اتاق پذیرایی گذاشت و *کوروستِلِف* را دید که روی کاناپه خوابش برده، سرش روی کوسنی قرار داشت که با نخ مطلا برودری‌دوزی شده بود و خر و پفش بلند بود.

دکترها که برای عیادت از *دیموف* می‌آمدند و می‌رفتند از این بی‌نظمی‌ها خبر نداشتند. آن مرد عجیب که توی اتاق پذیرایی خر و پف می‌کرد؛ تابلوهایی که از دیوار آویزان بود؛ مبل و اثاث عجیب و غریبی که توی خانه دیده می‌شد، بانوی خانه که با موهای

آشفته و لباس نامرتب به این طرف و آن طرف می‌رفت، این‌ها همه توجه هیچ کس را جلب نمی‌کرد. یکی از دکترها تصادفاً به چیزی خندید، خنده‌ای حاکی از ترس که توی خانه پیچید و همه را ناراحت کرد.

وقتی *اُلگا ایوانُف* بار دیگر به اتاق پذیرایی پا گذاشت *کوروستِلِف* بیدار روی کاناپه نشسته بود و سیگار می‌کشید.

زیر لب گفت: «چرک حفره‌های بینی رو پر کرده و قلب دیگه رفته‌رفته فشاری رو که به‌ش وارد می‌شه نشون می‌ده. وضع بده، خیلی بده.»

اُلگا ایوانُف گفت: «چرا دنبال *شه‌رِک* نمی‌فرستین؟»

«اومده. اون بود که تشخیص داد چرک وارد بینی شده. و تازه *شه‌رِک* کی هست؟ اون که چیزی بارش نیست. همون اندازه که اون شه‌رِکه منم *کوروستِلِفم*، همینو و بس.»

زمان با کندی عذاب‌آوری می‌گذشت. *اُلگا ایوانُف*، با لباس، روی تختی که از صبح نامرتب بود دراز کشیده بود و چرت می‌زد. به‌نظر می‌رسید که تمام ساختمان خانه از سقف تا کف با یک ورقهٔ آهن پوشیده شده و *اُلگا ایوانُف* احساس می‌کرد چنانچه این ورقه برداشته می‌شد شادی به چهرهٔ آدم‌ها برمی‌گشت. و وقتی از خواب پرید پی برد که موضوع ارتباطی با ورقهٔ آهن ندارد و هر چه هست مربوط به بیماری *دیموف* است.

با خود گفت: «طبیعت بی‌جان... خامه.» و باز پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت. «رامه، دنیا به کامه... شه‌رِک کیه؟ شه‌رِک، تِرِک... بِرِک... کِرِک. حالا دوستانم کجان؟ خبر دارن که ما دچار ناراحتی هستیم؟ وای، خدایا، ما رو نجات بده، رحم کن... شه‌رِک، بِرِک... .»

و باز ورقهٔ آهن... زمان همچنان ادامه داشت، هرچند ساعت دیواریِ طبقهٔ پایین به‌نظر می‌رسید که مرتب سر هر ساعت به صدا درمی‌آید و گهگاه زنگ در به صدا درمی آمد، و دکترها برای دیدن دیموف وارد مِی شدند... پیشخدمت وارد اتاق شد، توی سینیِ دستش یک لیوان خالی دیده می‌شد.

پرسید: «خانوم، اجازه می دین تختو مرتب کنم؟»

و چون جوابی نشنید بیرون رفت. ساعت طبقهٔ پایین به صدا درآمد. *اُلگا ایوانُف* خواب دید که روی رودخانهٔ *وُلگا* باران می‌بارد و باز یک نفر وارد اتاق شد، ظاهراً غریبه بود. اما لحظه‌ای بعد *کوروستِلِف* را بجا آورد و بلند شد توی تخت نشست.

پرسید: «ساعت چنده؟»

«نزدیکی های سه.»

«حالش چطوره؟»

«چی بگم، اومدم به‌تون بگم داره می‌میره.»

هق‌هقش را فرو خورد و روی تخت کنار زن نشست و اشک‌هایش را با آستین پاک کرد. زن در ابتدا موضوع را نگرفت اما ناگهان حالت سرما به او دست داد و آهسته صلیب کشید.

کوروستِلِف با صدای بلند بازگفت: «داره می‌میره.» و هق‌هقش را سر داد. «داره می‌میره، چون خودشو قربانی کرد. مرگش چه فقدانی برای دانش پزشکی‌یه!» سپس با لحن تلخی ادامه داد: «اون در مقایسه با تموم ما مرد بزرگی بود، مرد برجسته‌ای بود. چه استعدادی! چه امیدهایی به ما می داد!» و همان‌طور که دست‌هایش را از ناراحتی به هم می‌چلاند گفت: «خدایا، خدایا، چه دانشمندی بود، چه دانشمند کم‌نظیری بود! *اُسیپ دیموف*، *اُسیپ دیموف*، مگر چه کرده بودی، خدایا!»

کوروستِلِف از ناراحتی چهره‌اش را توی دست‌ها پنهان کرده بود.

و همان‌طور که لحنش نشان می‌داد هر لحظه از دست کسی بیش‌تر عصبانی می‌شود، دنبالهٔ حرف‌هایش را گرفت: «نیروی اخلاقیش دیگه گفتن نداشت، مهربون، پاک، بامحبت... باوجدان. در خدمت علم بود و خودشو وقف علم کرد. مدام کار می‌کرد، شب و روز، اون‌وقت هیچ‌کس حاضر نبود دست زیر بالش کنه، و اون، جوون، تحصیل‌کرده، استاد آینده، مجبور بود تموم کارهاشو خودش سر و صورت بده، تا دیروقت می‌نشست ترجمه می‌کرد تا پول اون همه... خِرت و پِرتو بده!»

کوروستِلِف با نگاهی حاکی از نفرت به *اُلگا ایوانُف* نگاهی انداخت، ملافه را با هر دو دست گرفت و با خشم شروع به تکه پاره کردن آن کرد، گویی همهٔ تقصیرها به گردن ملافه بود.

«اون به فکر خودش نبود، کسی هم نبود به فکر اون باشه. اما فایدهٔ این حرف‌ها چیه؟»

کسی از توی اتاق پذیرایی گفت: «بله، مرد برجسته‌ای بود.»

اُلگا ایوانُف گذشتهٔ زندگی خود را با او، از ابتدا تا انتها، در ذهن مرور کرد، تمام جزئیات را در نظر آورد و ناگهان پی برد که او به‌راستی مرد برجسته‌ای بوده، مردی بوده که با دیگران تفاوت داشته، و در مقایسه با دیگرانی که او می‌شناخت مرد بزرگی بوده. به یاد نظر پدرش نسبت به او افتاد، به یاد نظر همکارانش و به این نتیجه رسید که همه او را شخصیت مشهور آینده می‌دانستند. دیوارها، سقف، چراغ و حتی قالیِ کف اتاق، همه با نگاهی حاکی از تمسخر به او چشم دوخته بودند، گویی می‌خواستند بگویند: «فرصت‌هایی رو که داشتی از دست داده‌ی!» همان‌طور که اشک می‌ریخت شتابان از اتاق خواب

بیرون رفت، چیزی نمانده بود در اتاق پذیرایی با مردی برخورد کند، آن‌وقت خودش را به اتاق مطالعه و همسرش رساند. **دیموف** بی‌حرکت روی کاناپه دراز کشیده بود. پتویی را تا کمر رویش کشیده بودند. چهره‌اش بی‌نهایت تکیده و لاغر بود و زردیِ مایل به خاکستریِ چهره‌اش در صورت هیچ‌کس دیده نشده بود. تنها پیشانی، ابروهای مشکی و لبخند آشنایش نشان می‌داد که اوکسی جز **دیموف** نیست. ***اُلگا ایوانُف*** با حرکاتی سریع به سینه‌اش دست گذاشت، به پیشانی‌اش، به دست‌هایش. سینه‌اش هنوز گرم بود اما پیشانی و دست‌هایش یخ کرده بود و ***اُلگا ایوانُف*** مورمورش شد. چشمان نیمه‌بسته‌اش نه به ***اُلگا ایوانُف*** بلکه به پتو خیره شده بود.

به صدای بلند گفت: «**دیموف! دیموف!**»

می‌خواست برایش توضیح دهد که اشتباهی پیش آمده، که هنوز همه چیز از دست نرفته، که زندگی ممکن است زیبا و توأم با خوشبختی باشد، که او مردی غیرمعمول، برجسته و بزرگ است و سراسر زندگی او را می‌پرستد، جلو رویش زانو می‌زند و به او احترام می‌گذارد... .

شانه‌هایش را گرفت، تکان داد و گفت: «**دیموف!**» باور نمی‌کرد که دیگر هیچ‌گاه بیدار نمی‌شود، «با توأم، **دیموف، دیموف!**»

و در اتاق پذیرایی ***کوروستِلِف*** به پیشخدمت گفت: «این سؤال‌ها چیه می‌کنی؟ برگرد برو کلیسا و بپرس ببین خونهٔ زن‌های صدقه‌گیر کجاست. اون‌ها جسدو می‌شورن و کارها رو مرتب می‌کنن... اون‌ها هر کاری لازم باشه انجام می‌دن.»

۱۸۹۲

□□□

تبعیدی

سِمیون پیر، که همه موعظه‌کن صدایش می‌کردند و تاتار جوانی که کسی نامش را نمی‌دانست، کنار ساحلِ رودخانه جلو پشتهٔ آتش نشسته بودند و پاروزن‌های دیگر توی کلبه بودند. سِمیون، که پیرمردی شصت‌ساله، لاغر و بی‌دندان اما چهارشانه و سرحال بود، دمی به خمره زده بود. او می‌بایست مدت‌ها پیش به خواب می‌رفت اما چون یک بطری در جیب داشت و می‌ترسید که افرادِ توی کلبه از او ودکا بخواهند بیرون نشسته بود. تاتار بیمار و خسته بود و لباس‌های ژنده‌اش را دور خود پیچیده بود. تعریف می‌کرد که سیمبرسک استان خوبی است و زن قشنگ و باهوشش، آن‌جا در خانه مانده است. سنش از بیست و پنج سال بیش‌تر نیست و، حالا، در پرتوِ پشتهٔ آتش و، با آن چهرهٔ پریده، بیمار و غمزده، حال پسرها را داشت.

موعظه‌کن گفت: «این‌جا اصلاً بهشت نیست، خودت با چشم می‌تونی ببینی که غیر از آب و زمینِ بی دار و درخت و گل رُس چیزی دیده نمی‌شه... عید پاک مدت‌هاست اومده و رفته اما هنوز آب

رودخونه یخ بسته و امروز هم که برف اومده....»

تاتار گفت: «بده، بده!» و با وحشت به دور و اطرافش نگاه کرد.

رودخانه در فاصلهٔ ده قدمیِ آن‌ها جاری بود، غرش می‌کرد، خود را به کناره‌های فرورفته و رُسی می‌زد و شتابان به طرف دریاهای دوردست روان بود. نزدیک ساحل، نمای تاریک قایقِ باریِ بزرگی دیده می‌شد که پاروزن‌ها به آن *کارباس* می‌گفتند. در دوردست، در آن دستِ ساحل، آتش‌هایی دیده می‌شد که فرو می‌نشست و سپس مثل مارهای کوچکی که در هم بلولند اوج می‌گرفت: ظاهراً داشتند بقایای ساقه‌های بوته‌های سال گذشته را می‌سوزاندند. در پَسِ مارهای کوچک تا چشم کار می‌کرد تاریک بود. صدای بدنهٔ *کارباس* شنیده می‌شد که به قندیل‌های یخِ ساحل کوفته می‌شد. هوا سرد و مرطوبی بود....

تاتار نگاهی به آسمان انداخت. آن‌جا هم مثل آسمانِ خانه‌اش پر از ستاره بود و همان تاریکی دور و اطراف را گرفته بود؛ اما جای چیزی خالی بود، در خانه‌اش در استان سیمبرسک ستاره‌ها حال دیگری داشتند و همین‌طور آسمان.

باز گفت: «بده! بده!»

سِمیون گفت: «به‌ش عادت می‌کنی.» و خندید، «تو الآن جوون و بی‌تجربه‌ای. هنوز دهنت بوی شیر می‌ده و چون بی‌تجربه‌ای خیال می‌کنی از تموم آدم‌ها بدبخت‌تری؛ اما یه روزی می‌رسه که به خودت بگی، 'کاش همه زندگی منو داشتن،' منو نگاه کن. یه هفته دیگه سیلاب‌ها تموم می‌شه و ما کشتی گذاره رو راه می‌اندازیم، شما همه راه می‌افتین دور و اطراف سیبِری اما من می‌مونم و از این ساحل به اون ساحل می‌رم و می‌آم. بیست و دو ساله، شب و روز، کارم همینه.

اردک‌ماهی و ماهی آزاد زیر آبن و من روی آب. من خدا رو شکر می‌کنم و چیزی نمی‌خوام؛ خدا این زندگی رو نصیب همه بکنه.»

تاتار چند شاخه توی آتش انداخت و نزدیک به شعله‌ها دراز کشید و گفت:

«بابام مریضه. وقتی بمیره مادر و زنم پا می‌شن می‌آن این‌جا. قول داده‌ن.»

موعظه‌کن گفت: «مادر و زنِ‌تو برای چی می‌خوای؟ این فکر حماقته، رفیق. شیطون تو پوستت رفته؛ خدا لعنتش کنه! به‌ش گوش نده، به این خدا لعنت کرده گوش نده. نذار هر کاری می‌خواد باهات بکنه. اون می‌خواد تو رو با زن فریب بده، تو هم تف کن توی صورتش؛ بگو، 'من زن نمی‌خوام.' می‌خواد تو رو با آزادی فریب بده، جلوش قرص و محکم واسا، بگو، 'من آزادی نمی‌خوام.' هیچی نمی‌خوام، نه بابا می‌خوام، نه مادر می‌خوام، نه زن می‌خوام، نه آزادی می‌خوام، نه مقام می‌خوام و نه خونه و زندگی؛ هیچی هیچی نمی‌خوام، مرده‌شور تموم این‌ها رو ببره.»

سِمیون جرعه‌ای ودکا خورد و ادامه داد.

«من دهاتی سر و ساده نیستم، کارگر هم نیستم، من بچهٔ خادم کلیسام، آزاد که بودم توی کورسک زندگی می‌کردم، کت و شلوار تنم بود، حالا طوری خودمو عادت داده‌م که برهنه روی زمین می‌خوابم و علف می‌چرم و آرزو دارم همه زندگیِ منو داشته باشن. دنبال هیچی نیستم و از هیچ‌کس ترسی ندارم. من خوب که فکرهامو کردم دیدم هیچ‌کس ثروتمندتر و آزادتر از من پیدا نمی‌شه. وقتی از روسیه منو فرستادن این‌جا، از همون روز اول با خودم گفتم، من هیچی نمی‌خوام. شیطون رفت تو جلدم و به‌م گفت، برو دنبال زن، برو دنبال

خونه، برو دنبال آزادی، اما من به‌ش گفتم،'من هیچی نمی‌خوام.' و قرص و محکم واسادم، و الآن می‌بینی که من خوب دارم زندگی می‌کنم و شکایتی ندارم. اینو از من داشته باش، اگه کسی تسلیمِ شیطون بشه و به حرفش گوش بده، فقط یه بار گوش بده، کارش ساخته‌س، دیگه راه نجاتی نداره؛ تا سر تو منجلاب فرو رفته و هیچ‌وقت بیرون نمی‌آد.

«نه فقط دهاتی‌های احمقی مثل تو گول شیطونو خورده‌ن، بلکه آدم‌های عاقل و تحصیل‌کرده هم جلوش زانو زده‌ن. پونزده سال پیش یه آقایی رو از روسیه فرستادن این‌جا. یه ارثی به‌ش می‌رسید که به‌ش نداده بودن، به برادرهاش داده بودن. این بود که توی وصیتنامه دست برده بود. می‌گفتن جزو شازده‌ها و بارُن‌هاست، شاید هم کارمندی، چیزی بود، خدا می‌دونه. خب، این بابا سر از این‌جا درآورد، اولین چیزی که برای خودش خرید یه زمین و خونه بود توی موخورتینسکو. می‌گفت،'می‌خوام با کار خودم زندگی کنم، با عرق پیشونیم، چون حالا دیگه ارباب نیستم، مهاجرم.' من گفتم،' خب، خدا کمکت کنه. کار درستی می‌کنی.' اون‌وقت‌ها جوون بود خیلی جوش و خروش داشت؛ خودش درو می‌کرد، خودش ماهی می‌گرفت و فرسخ‌ها اسب‌سواری می‌کرد. یه اتفاقی هم افتاد؛ یعنی از همون سال اول سوار می‌شد می‌رفت پستخونهٔ گرینو؛ تو گذارهٔ من وامی‌ساد و آه می‌کشید، می‌گفت:'ای، سِمیون، خیلی وقته پولی از خونه برای من نرسیده.' من می‌گفتم،'تو پول نمی‌خوای، واسیلی سرگه‌یه‌ویچ، پول به چه دردت می‌خوره؟ گذشته رو بنداز دور، و فکر کن که اصلاً وجود نداشته، انگار کن خواب و خیال بوده. زندگی تازه‌ای رو شروع کن. به شیطون گوش نده. آخر و عاقبت خوشی برات درست نمی‌کنه، تو رو

به خاک سیاه می‌شونه. حالا پول می‌خوای، چیزی نمی‌گذره که یه چیز دیگه می‌خوای، و همین‌طور خواسته‌هات زیاد می‌شن.' به‌ش می‌گفتم،'اگه می‌خوای خوشبخت بشی، راهش اینه که هیچی نخوای، بله... اگه،' به‌ش می‌گفتم،'اگه دست تقدیر در حق من و تو ظلم کرده، فایده نداره به پاش بیفتیم بگیم یه کاری برامون بکن و جلوش خم بشیم، بلکه راهش اینه که تف کنیم تو روش و به ریشش بخندیم وگر نه اون به ریش ما می‌خنده' این‌هارو به‌ش می‌گفتم....

«دو سال بعد سوارش کردم آوردمش این ور. دست‌هاشو به هم می‌مالید و می‌خندید، می‌گفت،'دارم می‌رم *گرینو* پیشواز زنم.' می‌گفت، 'دلش به حالم سوخته راه افتاده اومده. آدم خوبی‌یه، مهربونه.' از خوشحالی حالِشو نمی‌فهمید. روز بعد با زنش اومد. زن خوشگلی بود، کلاه سرش بود؛ یه دختر کوچولو بغلش بود. یه عالم بار با خودش آورده بود. این *واسیلی سرگه‌یه‌ویچ* دور زنش می‌چرخید؛ چشم از زنش ورنمی‌داشت؛ هرچی تعریف زنِشو می‌کرد می‌دید کمه. می‌گفت، 'بله، برادر *سِمیون*، حتی تو *سیبری* هم می‌شه زندگی کرد' من پیش خودم می‌گفتم، 'خیلی خب، اوضاع این‌جور نمی‌مونه.' و از اون وقت به بعد، تقریباً هر هفته راه می‌افتاد می‌رفت. بپرسه پولی از *روسیه* رسیده یا نه. خیلی پول می‌خواست. می‌گفت:'اون جوونی و زیبایی‌شو این‌جا تو *سیبری* داره به پای من می‌ریزه. خودشو شریک سرنوشت تلخ من کرده و من باید وسایل آسایش اونو از هر نظر فراهم کنم....'

«و برای این‌که وسایل آسایش اونو فراهم کنه، مجبور شد با کارمندها و اراذل و اوباش زیادی آشنا بشه. و صد البته مجبور بود خوراک و مشروب یه دار و دسته رو آماده کنه، باید پیانو هم داشته

باشه و یه سگ پشمالو که روکاناپه لم داده باشه ـ که مرده‌شور هرچی سگه ببره ـ... بله، رفت دنبال تجملات، رفت دنبال عیش و نوش. اما خانومه مدت زیادی باش نموند. مگه می شد بمونه؟ با این خاک رُس، با این رطوبت، با این سرما، بدون سبزیجات، بدون میوه. دور و اطرافِ‌شو یه مَشت آدم‌های گوساله و مست گرفته بودن، آدم‌هایی که بویی از ادب نبره بودن، اون هم با این خانومی که نازپرورده بود، اهل مسکو یا نمی دونم پترزبورگ بود... معلوم بود که اگه می موند از غصه دق می‌کرد. ازین گذشته، شوهرش، تو هرچی می خوای بگو، دیگه اون ارباب سابق هم که نبود، یه مهاجر بود، دیگه مقامی نداشت.

«سه سال بعد، یادم می‌آد، شبِ صعودِ مریم به آسمون بود، از اون دستِ ساحل داد می‌کشیدن. باگذاره راه افتادم رفتم اون دستِ آب، کی غیر از اون خانوم می‌تونست باشه؟ با سر و وضع شیک؛ وکنارش یه آقایی بود، یه کارمند. یه سورتمه هم داشتن با سه تا اسب... سورتمه و اسب‌ها روکشوندم آوردم توگذاره و آوردم‌شون این دستِ آب. سوار شدن و مثل باد رفتن. چیزی نگذشت که اثری از آثارشون نموند. نزدیکی های صبح *واسیلی سرگه‌یویچ* به تاخت اومد طرف گذارهٔ من. گفت، 'زن منو ندیدی با یه آقای عینکی بیاد این‌جا، سِمیون؟' گفتم، 'چرا، دیدم. تو دیگه به گردشون هم نمی‌رسی.' دنبال‌شون راه افتاد. پنج شبانه‌روز دنبال‌شون تاخت. بعدش وقتی می‌آوردمش اون دست آب، خودشو انداخت روکف گذاره و سرشو می‌کوبید به تخته‌ها و زار می‌زد. من گفتم، 'این هم آخر و عاقبت کار.' و خندیدم و یادش آوردم، گفتم، 'می‌گفتی تو سیبری هم می شه زندگی کرد!' و اون سرشو محکم‌تر می‌کوبید....

«بعد هوای آزادی به سرش زد. زنش فلنگو بسته بود رفته بود روسیه

و البته اون هم می‌خواست راه بیفته بره اون‌جا زنه رو پیدا کنه و از چنگ اون بابا درش بیاره. این بود که تقریباً هر روز می‌تازوند می‌رفت خودشو به پستخونه برسونه یا به شهر یا فرمانده رو ببینه؛ مرتب عرضحال می‌داد تا جرم‌شو ببخشن و بذارن برگرده بره خونه‌ش؛ می‌گفت فقط دویست روبلی تلگراف کرده. زمین‌شو فروخت و خونه‌شو به یهودی‌ها گرو داد. موهاش سفید شد و قوز درآورد، صورتش زردنبو شد، انگارکه سل گرفته باشه. دوکلمه که با آدم حرف می‌زد، می‌افتاد به کُه، کُه، کُه. سرفه می‌کرد... و اشک تو چشم‌هاش حلقه می‌زد. هشت سال تموم یه ریز عرضحال داد، بعد یه‌هو سر و شور پیدا کرد و خنده تو صورتش پیدا شد. خودشو باز داد دست یه هویٰ و هوس دیگه. دخترش بزرگ شده بود. محوِ اون شده بود، حالِ تخم چشم‌شو پیدا کرده بود، انقدر براش عزیز بود. و راستی‌راستی هم برای خودش خانمی شده بود؛ خوشگل، چشم و ابرو مشکی و بر و رویی که بیا و ببین! روزهای یه‌شنبه سوار می‌شدن می‌رفتن کلیسای گرینو. تو گذاره وامی‌سادن، شونه به شونهٔ هم. دختره می‌خندید و اون چشم ازش برنمی‌داشت، می‌گفت، 'بله، سِمیون، آدم تو سیبِری هم می‌تونه زندگی کنه. حتی تو سیبِری هم خوشبختی پیدا می‌شه. نگاه کن،' می‌گفت، 'چه دختری دارم! شرط می‌بندم تا هزار فرسخی این دور و اطراف دختری مثل دختر من پیدا نکنی.' من می‌گفتم، 'دخترت لنگه نداره، همینه که می‌گی، البته.' اما تو دلم می‌گفتم، 'یه کم صبر کن، دختره جوونه، دل داره، می‌خواد زندگی کنه و این‌جا کو زندگی؟' وکم‌کم شروع کرد به ضعیف شدن. داداش من... روز به روز بیش‌تر پژمرده می‌شد، دیگه نمی‌تونست قدم از قدم برداره. آره، سل گرفته بود.

«پس می‌بینی خوشبختی توی سیبری چه جور خوشبختی‌یه؟ مرده‌شورش ببره! می‌بینی مردم توی سیبری چطور زندگی می‌کنن... و اون از پیش این دکتر پیش اون دکتر می‌رفت و حتی اون‌ها رو می‌بردشون خونه‌ش. همین‌که می‌شنید چهل پنجاه فرسخیِ این‌جا دکتری، رمّالی، کسی پیدا شده، سوار می‌شد بره اونو بیاره. چقدر پول خرج دوا و دکتر کرد! نظر منو بخوای، می‌گم بهتر بود اون پول‌های بی‌زبونو خرج مشروب بکنه... آخرش که می‌میره. می‌خوام بگم حتماً می‌میره. خودش هم کارش تمومه. خودشو از غصه حلق‌آویز می‌کنه یا فرار می‌کنه می‌ره روسیه. بله، همین اتفاق هم می‌افته. پا می‌ذاره به فرار و دستگیرش می‌کنن، بعد هم محاکمه‌ش می‌کنن و زندون براش می‌برن و طعم شلاقو هم می‌چشه...»

تاتار از سرما لرزید و گفت: «خوبه! خوبه!»

موعظه‌کن گفت: «چی خوبه؟»

«دیدن زنش، دیدن دخترش... جهنمِ زندون، جهنمِ غم و غصه.و هرچی باشه زنِ‌شو دید، دخترِ شو دید... تو می‌گی، چیزی نخواه. اما هیچی بده. زنش سه سال باش زندگی کرد، این رحمت خداست. هیچی بده، اما سه سال خوبه. چطور نمی‌فهمی؟»

همان‌طور که می‌لرزید از زبانِ روسیِ اندکی که می‌دانست الفاظی انتخاب می‌کرد و با تردید به زبان می‌آورد. سپس گفت که خدا نکند آدمی در غربت بیمار شود و بمیرد و در زمین سرد و تاریک خاک شود؛ و چنانچه تنها یک روز زنش به سراغش بیاید، حتی شده یک ساعت، حاضر خواهد بود به خاطر این خوشبختی هر رنجی را به جان بخرد و شکر خدا را بجا بیاورد. یک روز خوشبخت بودن بهتر از هیچ است.

و باز تعریف کرد که چه زن قشنگ و باهوشی در خانه دارد. سپس سرش را در میان دست‌هایش گرفت و های‌هایِ گریه را سر داد و به سِمیون اطمینان داد که جرمی مرتکب نشده و به خاطر هیچ دارد رنج می‌برد. دو برادر و عمویش اسب‌های پیرمردی دهاتی را دزدیده‌اند و پیرمرد را تا سرحد مرگ کتک زده‌اند و کمون روستا عادلانه قضاوت نکرده، جرم عمویش را، که صاحب ثروتی بوده، نادیده گرفته و سه برادر را با هم به زندان محکوم کرده و به سیبِری فرستاده.

سِمیون گفت: «عادت می‌کنی.»

تاتار ساکت بود و با چشمان اشک‌آلود به آتش خیره شده بود. در چهره‌اش حیرت و ترس نقش بسته بود؛ گویی هنوز سر درنمی‌آورد که چرا در این تاریکی و رطوبت، کنار غریبه‌ها به سر می‌برد و توی استان خودش، سیمبرسک، نیست.

موعظه‌کن، که نزدیک آتش درازکشیده بود، به چیزی پوزخند زد و زیر لب آوازی خواند.

اندکی بعد گفت: «می‌خوام ببینم اون دختره چه دلخوشی از پدرش داره؟ درسته که پدره دوستش داره و از داشتن چنین دختری لذت می‌بره، اما، داداش من، این پدری‌یه که مو رو از ماست می‌کشه، پیرمرد سختگیری‌یه، پیرمرد خشنی‌یه. و دخترهای جوون با سختگیری میونه‌ای ندارن. اون‌ها از ناز و نوازش خوش‌شون می‌آد، از هارهار و هیرهیر، از عطر و کرم. بله... جانم! می‌خوان زندگی کنن.» سِمیون آهی کشید و به‌سختی از جا بلند شد. «تِه بطری دیگه بالا اومده، اینه که وقت خواب رسیده... من که رفتم، داداش من... .»

تاتار که تنها ماند، شاخه‌هایی را توی آتش انداخت، دراز کشید و به آتش خیره شد؛ به یاد روستایش افتاد و به یاد زنش. کاش زنش یک

ماهی آن‌جا می‌آمد، یک روز می‌آمد؛ و اگـر دلش مـی‌خواست بـاز برمی‌گشت. یک ماه یا یک روز ماندن بهتر از هیچ است. اما اگر زنش به قول خود وفا می‌کرد و می‌آمد برای خوردن چه چیزی داشت به او بدهد؟ این‌جا کجا زندگی می‌کرد؟

تاتار به صَدای بلند پرسید: «وقتی چـیزی بـرای خـوردن نـباشه چطور می شه زندگی کرد؟»

یک شبانه‌روز که پارو بزند تنها ده کوپِک کف دستش می‌گذارنـد؛ درست است که مسافرها پول چای و ودکا به او انعام می دادند اما همکارها همه چیز را میان خودشان قسمت می‌کردند و به تاتار چیزی نمی‌رسید و فقط به ریشش مـی‌خندیدند. حـاصل فـقر چـیزی جـز گرسنگی و سرما و ترس نبود... حالا که تمام بـدنش درد مـی‌کرد و می‌لرزید باز توی کلبه می‌رفت و دراز می‌کشید و می خوابـید؛ اما در آن‌جا *رواندازی* نداشت و هوا سردتر از کنار رودخانه بود؛ این‌جا هم رواندازی نداشت اما دست‌کم می‌توانست آتش روشن کند... .

یک هفتهٔ دیگـر کـه سیلاب‌ها تـمام مـی‌شد وگـذاره را بـه آب می‌انداختند، جز سِمیون دیگر هیچ پاروزنی را نمی‌خواستند و تـاتار مجبور بود از این روستا به روستای دیگر برود و صدقه بخواهـد یـا دنبال کار باشد. زنش فقط هفده سال داشت، قشـنگ، نـازپرورده و خجالتی بود. آیا او هم می‌توانست بی‌آنکه چهره‌اش را بپوشاند از این روستا به آن روستا برود و صدقه بخواهد؟ خیر، حتی فکـرش هـم وحشتناک بود... .

هوا دیگر داشت روشن می‌شد؛ *کارباس*، بوته‌های بید آبی و امواج را می‌شد تشخیص داد وکسی اگر سرش را برمی‌گرداند، کنارهٔ رُسیِ سراشیب را می‌دید که در انتهای آن کلبهٔ کاه‌اندودِ خرمایی‌رنگ دیده

می‌شد و، اندکی بالاتر، کلبه‌های روستا کنار هم به چشم می‌خوردند. خروس‌ها دیگر توی روستا شروع به خواندن کرده بودند.

تاتار فکر کرد که کنارهٔ رُسیِ خرمایی‌رنگ، کارباس، رودخانه، آدم‌های غریبه و ظالم، سرما، بیماری، شاید این‌ها همه واقعیت ندارند و احتمال دارد که بیش‌تر خواب و خیال باشند. احساس کرد که خوابیده است و صدای خُر و پفِ خود را می‌شنَود... در خانه‌اش، در استان سیمبرسک، بود؛ فقط می‌بایست زنش را صدا می‌زد تا او جواب بدهد؛ در اتاق بغلی مادرش خوابیده بود و چه خواب‌هایی می‌شود دید؟ فایدهٔ این خواب‌ها چیست؟ تاتار لبخند زد و چشم‌هایش را گشود. چه رودی بود؟ ولگا بود؟

برف می‌بارید.

از آن دستِ رود فریادی بلند شد: «قایقی! قایقی!»

تاتار بیدار شد و رفت تا همکارانش را بیدار کند و به آن دستِ رود بروند. پاروزن‌ها کنار رودخانه آمدند، همان‌طور که می‌آمدند پوستین‌های‌شان را می‌پوشیدند؛ با صدای گرفته‌شان به‌خاطر بی‌خوابی و سوز سرما ناسزا می‌گفتند. حالا که از خواب بیدار شده بودند، روخانه با آن سوز سردی که از رویش برمی‌خاست به نظرشان نفرت‌انگیز و هولناک می‌آمد... تاتار و سه پاروزن پاروهای دراز و تیغه پهن را، که در تاریکی به چنگال‌های خرچنگ می‌ماندند، دست گرفتند؛ سِمیون شکمش را به سُکان تکیه داد. فریادهای آن دستِ رود همچنان ادامه داشت و صدای دو تیر ششلول نیز به گوش رسید. احتمالاً به این معنی که پاروزن‌ها خوابیده‌اند یا راهیِ میخانه شده‌اند و می‌بایست خبر می‌شدند.

سِمیون با لحن آدمی که به این نتیجه رسیده که در این دنیا در هیچ

کاری نباید شتاب کرد چون بی‌نتیجه است، گفت: «چه خبرتونه؟ به کارتون می‌رسین.»

کارباسِ سنگین و بدقواره از ساحل دور شد و لابه‌لای بوته‌های بیدِ آبی شناور ماند، و تنها حرکتِ آهستهٔ بیدهای آبی، رو به پشت سر، بود که نشان می‌داد قایق باری ثابت نیست و حرکت می‌کند. پاروزن‌ها به‌طور هماهنگ پاروها را حرکت می‌دادند؛ سِمیون که به سُکّان تکیه داده بود حرکتی نیم‌دایره می‌زد و به چپ و راست خم می‌شد. در آن تاریکی به نظر می‌رسید که افراد روی حیوانی عهد دقیانوسی، که پنجه‌های درازی دارد، نشسته‌اند و همراه با آن از سرزمین سرد و متروکی می‌گذرند، سرزمینی که آدم گاهی که دچار کابوس باشد به خواب می‌بیند.

از بیدهای آبی گذشتند و به پهنهٔ وسیع آب رسیدند. غژغژ و شلپ‌شلپِ منظمِ پاروها در ساحل روبه‌رو شنیده می‌شد و فریادی از آن به گوش رسید: «عجله کنین! عجله کنین!»

ده دقیقه دیگر گذشت و کارباس به سنگینی به جدارهٔ اسکله خورد.

سِمیون برف‌ها را از چهره‌اش پاک کرد و زیر لب گفت: «هی می‌باره، هی می‌باره. معلوم نیست این همه برف از کجا می‌آد؟»

روی ساحل، مرد میانه‌قامتی ایستاده بود، پالتوِ خزداری به تن داشت و کلاه پوست‌بره سر گذاشته بود. در فاصلهٔ اندکی از اسب‌هایش ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد؛ چهره‌اش گرفته بود و در خود فرو رفته بود؛ گویی سعی می‌کرد چیزی را به خاطر آورد و از دست حافظهٔ نافرمانش کلافه است. سِمیون که به طرفش رفت و کلاهش را برداشت، لبخند زد و گفت:

«من عجله دارم می‌خوام برم *آناستاسِیِفکا*. دخترم دوباره حالش بد

شده، می‌گن تو *آناساسِفکا* یه دکتر تازه اومده.»

کالسکه را کشان‌کشان توی قایق باری آوردند و به راه افتادند. مردی که *سِمیون* او را *واسیلی سرگه‌یه‌ویچ* خطاب کرده بود، در تمام مدت بی‌حرکت ایستاده بود، لب‌هایش را به هم فشرده بود و به جایی در دوردست خیره شده بود؛ به کالسکه‌رانش که از او اجازه می‌گرفت در حضورش سیگار بکشد جوابی نداد، گویی نشنیده بود. *سِمیون* که شکمش را به سُکّان تکیه داده بود و درازکشیده بود و با پوزخند به او نگاه می‌کرد، گفت:

«حتی تو *سیبِری* هم می‌شه زندگی کرد، می‌شه ز...ن...د...گ...ی کرد!»

در چهرهٔ موعظه‌کن نگاهی حاکی از پیروزی خوانده می‌شد، گویی چیزی را ثابت کرده بود و اتفاق‌ها آن‌طور که او پیش‌بینی کرده بود پیش آمده بود. درماندگیِ یأس‌آورِ مردِ پالتوِ پوستِ روباه به تن مایهٔ تفریح او شده بود.

وقتی اسب‌ها را به کالسکه بستند، گفت: «البته زمین گل‌آلوده. شما باید دو هفته‌ای رفتنِ‌تونو عقب بندازین تا زمین‌ها خشک بشه؛ یا اصلاً از رفتن منصرف بشین... کاش این سفرها نتیجه داشته باشه! اما همون طور که خودتون می‌دونین سال‌هاست مردم رفته‌ن و برگشته‌ن، اون هم شبانه‌روز، و همیشه بی‌فایده بوده. این حقیقته.»

واسیلی سرگه‌یه‌ویچ بدون حرفی انعامی به او داد، سوار کالسکه‌اش شد و گذشت.

سِمیون، که از سرما کز کرده بود، گفت: «بفرمایین، چهارنعل رفت دکتر بیاره. اما دنبالِ دکترِ خوب گشتن حکم اینو داره که آدم توی دشت دنبال باد بدوه و بخواد اونو بگیره یا بخواد دم شیطونو بگیره. مرده‌شورتون

ببره! چه احمق‌هایی پیدا می‌شن. خدا از سر تقصیرهای من بگذره!»

تاتار بالای سر موعظه کن رفت و با نفرت و اشمئزاز به او نگاه کرد و لرزان با ترکیبی از زبان تاتاری و روسی گفت: «اون خوبه... خوب، اما تو بدی! بدی! این آقا مرد خوبی‌یه، خیلی خوبه، و تو حیوونی، بدی! اون آقا زنده‌س، اما تو لاشخور مرده‌ای... خدا انسانو خلق کرده تا زنده باشه، شادی داشته باشه، غم داشته باشه، غصه داشته باشه، اما تو هیچی نمی‌خوای، پس زنده نیستی، سنگی، کلوخی! سنگ چیزی نمی‌خواد، تو هم چیزی نمی‌خوای. تو سنگی، و خدا تو رو دوست نداره، اما اون آقا رو دوست داره!»

همه خندیدند؛ تاتار با نگاهی حاکی از احساس نفرت اخم کرد و دستش را تکان داد؛ لباس‌های ژنده‌اش را به دور خود پیچید و به طرف پشتهٔ آتش رفت. پاروزن‌ها و سِمیون سلانه‌سلانه به طرف کلبه رفتند.

یکی از پاروزن‌ها با صدای گرفته، همان‌طور که روی کاه‌های کف رُسی و مرطوب کلبه دراز می‌کشید، گفت: «سرده.»

یکی دیگر از پاروزن‌ها تصدیق کرد: «آره، گرم نیست. زندگی سگی‌یه...»

همه دراز کشیدند. باد در را گشود و برفروبه‌ها به درون کلبه راه پیدا کرد؛ کسی تمایل نداشت که از جا بلند شود در را ببندد؛ سردشان بود و این کار زحمت زیادی داشت.

سِمیون، همان‌طور که چرت می‌زد، گفت: «من یکی غم ندارم. کاش زندگی منو همه داشتن!»

«تو خیلی کله‌شقی، ما همه می‌دونیم. حتی مرده‌شور هم تو رو نمی‌بره.»

ظاهراً صدای زوزهٔ سگی از بیرون شنیده شد.
«چیه؟ کیه اون‌جا؟»
«تاتاره، داره گریه می‌کنه.»
«من که می‌گم... آدم احمقی‌یه!»
سمیون گفت: «عادت می‌کنه.» و بی‌درنگ به خواب رفت.
دیگران به‌زودی به خواب رفتند. در باز مانده بود.

۱۸۹۲

□□□

ویولِن روتچیلد

شهر کوچکی بود، بدتر از روستا، که همهٔ ساکنانش آدم‌های مسنی بودند و مرگ و میر در میان‌شان آن‌قدر کم بود که مایهٔ تأسف بود. بیمارستان و زندان به تعداد اندکی تابوت نیاز داشتند؛ مختصر آن‌که کار و کاسبی کساد بود. اگر *یاکُف ایوانُف* توی مرکز استان تابوت می‌ساخت، حالا دیگر احتمالاً از خودش خانه و زندگی داشت و همه آقای *ایوانُف* صدایش می‌کردند؛ اما این‌جا، در این شهر کوچک، صرفاً به او *یاکُف* می‌گفتند و به دلیلی به اسم *بِرُنز* معروف بود. او مثل روستایی‌ها در کلبهٔ تک‌اتاقه‌ای زندگی می‌کرد که تویش او و *مارتا* و اجاق و یک تخت دونفره و تابوت‌ها و میز نجاری و خرتِ و پرت‌های دیگرِ خانه‌داری جا داشت.

تابوت‌هایی که *یاکُف* می‌ساخت محکم و جادار بود. تفاوتی نمی‌کرد که برای دهاتی تابوت می‌ساخت یا شهری، همهٔ آن‌ها اندازهٔ خودش بود و با هم مو نمی‌زدند؛ چون، هرچند هفتاد سالش بود، هیچ مردی، حتی در زندان، پیدا نمی‌شد که از او قدبلندتر و تنومندتر

باشد. البته تابوت‌هایی که برای اعیان‌ها و زن‌ها می‌ساخت اندازهٔ خودشان بود و برای این کار از یک یاردِ فلزی استفاده می‌کرد. علاقه‌ای به ساختن تابوت برای بچه‌ها را نداشت. اگر هم سفارشی می‌پذیرفت با اکراه بود و موقع گرفتن دستمزد می‌گفت:

«راستش، میل ندارم برای کارهای بی‌اهمیت مزاحم کار و زندگی من بشن.»

علاوه بر چیزی که از راه نجاری به دست می‌آورد، ویولُن هم می‌نواخت و از این راه هم درآمد اندکی داشت. توی شهر یک دسته نوازندهٔ یهودی بود که در عروسی‌ها حاضر می‌شد و سرپرستش موسی شاکِس حلبی‌ساز بود که بیش از نیمی از درآمد را برای خودش برمی‌داشت. از آن‌جا که یاکُف بسیار خوب ویولُن می‌نواخت و مخصوصاً در نواختنِ آهنگِ آوازهایِ روسی مهارت داشت شاکِس گاهی او را دعوت می‌کرد تا، در ازای دریافت روزی پنجاه کوپِک، در ارکستر او ویولُن بنوازد و البته این مبلغ جدا از هدیه‌هایی بود که احتمالاً از مهمان‌ها دریافت می‌داشت. هنگامی که بُرُنز سر جایش در ارکستر قرار می‌گرفت، اولین اتفاقی که برایش پیش می‌آمد این بود که چهره‌اش قرمز می‌شد و عرق از سر و رویش می‌چکید؛ چون همیشه احساس گرما می‌کرد و از بوی سیر دچار حالت خفگی می‌شد. آن‌وقت ویولُنش به ناله می‌افتاد، کُنتُرباس در گوش راستش خُرخُر می‌کرد و فلوت در گوش چپش. فلوت را یهودی تکیده و سرخ‌مویی می‌نواخت که شبکه‌ای از رگ‌های قرمز و آبی توی چهره‌اش خودنمایی می‌کرد و نام روتچیلد، ثروتمند معروف، را روی خود گذاشته بود. این یهودیِ گیج و منگ حتی شادترین آهنگ‌ها را به صورت محزون می‌نواخت. یاکُف بدون این‌که دلیل آشکاری در میان

باشد، رفته‌رفته نسبت به تمام یهودی‌ها، به‌خصوص روتچیلد احساس انزجار و نفرت کرد. با او بگومگو می‌کرد و او را به باد ناسزا می‌گرفت. حتی یک بار سعی کرد او را کتک بزند؛ اما روتچیلد هم از این موضوع ناراحت شد و با نگاهی حاکی از خشم فریاد زد:

«اگه به خاطر آهنگ‌هات نبود مدت‌ها قبل از پنجره انداخته بودمت بیرون.»

سپس زیر گریه زد. بعد از این ماجرا بود که برُنز را همیشه به ارکستر دعوت نمی‌کردند و تنها در موارد نادری که یکی از یهودی‌ها پیدایش نبود به سراغش می‌رفتند.

یاکُف هیچ‌وقت خلق خوشی نداشت؛ چون پیوسته مجبور بود وحشتناک‌ترین زیان‌ها را تحمل کند. ماجرا از این قرار بود که یاکُف پیش خود فکر می‌کرد یکشنبه‌ها که تعطیل است و کار کردن در این روز گناه دارد؛ دوشنبه‌ها هم که کار شگون ندارد، با این حساب نزدیک دویست روزی از سال، او ناگزیر بود در خانه بنشیند و دست روی دست بگذارد و این خودش زیان بزرگی بود. اگر در شهر کسی پیدا می‌شد که عروسی‌اش را بدون ارکستر برگزار کند یا اگر شاکِس او را برای نواختن دعوت نمی‌کرد این هم زیان دیگری بود. دو سالی بود بازرس پلیس از بیماری سل بستری شده بود و یاکُف بی‌صبرانه منتظر مرگش بود. اما، پس از مدتی، برای معالجه راه مرکز شهرستان را در پیش گرفته بود و همان جا مرده بود که این هم خود یک زیان ده روبلیِ دیگر بود؛ چون تابوتی که تودوزی زربافت داشت بسیار گران تمام می‌شد.

فکر زیان‌هایی که به او وارد می‌شد شب‌ها، بیش از هر وقت دیگری، ناراحتش می‌کرد و از این رو ویولُنش را توی تختخواب، کنار

خودش، جا می داد و هنگامی که ناراحتی ها ذهنش را به خود مشغول می‌کرد به سیم‌هایش دست می‌کشید و آوای ویولُن، در تاریکی، قلب او را شاد می‌کرد.

سال پیش، روز ششم ماه مه، مارتا بیمار شد. پیرزن به‌سختی نفس می‌کشید، موقع راه رفتن سرش گیج می‌رفت و حال تشنگی به او دست می داد. با این همه، آن روز صبح از جا بلند شد؛ اجاق را روشن کرد؛ و حتی رفت آب آورد. شب که شد توی رختخواب رفت. یاکُف از صبح تا شب ویولُن زد و هوا که کاملاً تاریک شد چون کاری نداشت، دفترچه‌ای را که حساب زیان‌هایش را در آن می‌آورد، دست گرفت و شروع کرد زیان‌های یک سال را با هم جمع بزند. زیان‌ها بر روی هم به بیش از هزار روبل سر زد. یاکُف از این کشف دچار چنان ضربه‌ای شد که چرتکه را روی کف اتاق انداخت و پا رویش کوبید. سپس چرتکه را برداشت و مدت زیادی آن را به تق‌تق واداشت و شروع به محاسبه کرد و در آن حال آه‌های عمیق و طویلی کشید. چهره‌اش رفته‌رفته گلگون شد و عرق از پیشانی‌اش چک‌چک ریخت. فکر کرد که چنانچه این هزار روبلی را که زیان کرده توی بانک می‌گذاشت در پایان سال دست‌کم چهل روبل سود نصیبش می‌شد. به این ترتیب، این چهل روبل هم خودش زیان دیگری بود. خلاصه، به هر طرف که رو می‌کرد با زیان روبه‌رو می شد و جز زیان چیزی نمی دید.

مارتا به‌طور نامنتظر فریاد کشید: «یاکُف، من دارم می‌میرم.»

یاکُف رویش را به زن کرد. مارتا از زیادیِ تب قرمز شده بود و، برخلاف معمول، سرحال و بشاش بود. بُرنز دچار ناراحتی شد؛ چون همیشه او را با رنگ و روی پریده و به حال ترس و لرز و غمگین دیده بود. به نظرش رسید که زن راستی‌راستی مرده و از این که بالاخره از

دست این کلبه و تابوت‌ها و یاکُف راحت شده احساس شادی به او دست داده است.

تازه داشت صبح می‌شد و آسمان مشرق با پرتو ضعیفی روشن شده بود. همان طور که به پیرزن خیره شده بود به نظرش رسید که هیچ‌گاه به این فکر نیفتاده که برای زن دستمال سری بخرد یا چند شیرینی از عروسی برایش بیاورد. به عکس، به خاطر زیان‌های خود سرش داد کشیده و به او ناسزا گفته و مشت‌هایش را برایش گره کرده است. درست بود که هیچ وقت دست به رویش بلند نکرده؛ اما با سرزنش‌هایش در واقع او را به باد کتک گرفته و هر بار که او را سرزنش کرده، زن از ترس زهره‌ترک شده است. آری، و اجازه نداده چای بنوشد؛ چون زیان‌هایش به اندازهٔ کافی زیاد بوده؛ بنابراین، زن ناگزیر بوده با آب داغ بسازد و الآن بود که پی می‌برد چرا چهرهٔ زن نشان می‌دهد که گل از گلش شکفته است. و، در نتیجه، وحشت سراپایش را فراگرفت.

همین که هوا روشن شد گاری اسبی همسایه را قرض گرفت و مارتا را به بیمارستان رساند. از آن‌جا که از بیمار خبری نبود، زیاد معطل نشد وکارش تنها سه ساعت طول کشید. با خرسندی تمام پی برد که آن روز دکتر بیمارستان بیمار نمی‌پذیرد و به‌جایش دستیارش، ماکسیم نیکلائیچ، نشسته است که پیرمرد بود و درباره‌اش می‌گفتند که هرچند آدم غرغرو و میخواره است اما بیش از خود دکتر چیز سرش می‌شود.

یاکُف زن پیرش را توی مطب برد وگفت: «صبح به‌خیر، از این‌که با موضوع پیش پا افتاده‌ای مزاحم‌تون شده‌یم عذر می‌خوایم. همین طور که می‌بینین، عیال من ـ یا به قول معروف شریک زندگیم ـ ناخوش شده...»

دستیار دکتر ابروهایش را در هم کرد، دستی به ریش دو سوی گونه‌اش کشید و چشم‌هایش را به پیرزن دوخت. زن کز کرده بود و روی چهارپایه نشسته بود و، با آن چهرهٔ لاغر، دماغ دراز و دهن باز، حال مرغی را پیدا کرده بود که له‌له بزند.

دکتر آهیَ کشید و آهسته گفت: «خب، خب، بله... بیمار ما آنفلوآنزا گرفته و تب داره. توی شهر تیفوئید پیدا شده، چه می‌شه کرد؟ خدا را شکر، پیرزن عمرشو کرده.»

«یه سال دیگه می‌خواد، دکتر، که هفتاد سالش بشه، قربون.»

«خب، خب، خیلی عمر کرده. هر چیزی پایانی داره دیگه.»

یاکُف لبخندی حاکی از نزاکت زد وگفت: «حق با شماست، قربون. از لطف‌تون ممنونیم. اما اجازه بدین از حضورتون بخوایم که قبول کنین حتی حشره هم از مردن خوشش نمی‌آد.»

دکتر، مثل آن‌که مرگ و زندگی پیرزن دستش باشد، گفت: «بی‌خیال حشره! الآن به‌تون می‌گم چه کار کنین، جان من. دستمال سرد روی پیشونی بیمار می‌ذارین و روزی دو بسته از این گردها به‌ش می‌دین و خدا حافظ‌تون باشه!»

یاکُف از حالت چهرهٔ دکتر پی برد که دیگر گرد هم به درد زنش نمی‌خورد. روشن بود که مارتا مرگش فرا رسیده، اگر امروز به سراغش نیاید فردا روی شاخش است. آرام دستی به آرنج دکتر زد، چشمکی زد و زیر لب گفت:

«دکتر باید بادکشش بکنین.»

«وقت ندارم، وقت ندارم، جانم. دست زن‌تو بگیر و برو، برو به امان خدا، خداحافظ!»

و دکتر بیمار بعدی را صدا زده بود و زنی که دست پسر کوچکی را

گرفته بود وارد اتاق شد.

دکتر، با چهرهٔ اخم‌کرده، به صدای بلند گفت: «برو ببینم، برو. داد و قال این‌جا نتیجه‌ای نداره!»

«دست‌کم چند تا زالو به‌ش بندازین. من تا آخر عمر دعاتون می‌کنم.»

دکتر از جا در رفت و داد کشید.

«اگه راست می‌گی یه کلمه دیگه حرف بزن، احمق!»

یاکُف نیز صبرش لبریز شد و خون به چهره‌اش دوید اما چیزی نگفت و آرام دست مارتا را گرفت و از مطب بیرون برد. تنها وقتی توی گاری قرار گرفتند، با خشم و پوزخند به بیمارستان نگاه کرد و گفت:

«آدم‌های اون تو کثافت‌اَن، بله. آدم اگه پولدار باشه بادکشش می‌کنه اما حاضر نیست یه زالو به یه پیرزن بندازه، خوک!»

به کلبه که رسیدند مارتا ده دقیقه‌ای خودش را به اجاق تکیه داد. احساس کرد که چنانچه دراز بکشد یاکُف باز از زیان‌هایش حرف می‌زند و به این خاطر که او دراز کشیده و نمی‌خواهد کار کند سرزنشش می‌کند. یاکُف با حالی غمگین سراپای زن را برانداز کرد و با خود فکر کرد که فردا روز یحیای تعمید دهنده است؛ پس‌فردا روز نیکلای معجزه‌گر است؛ پسان فردا یکشنبه است و روز بعدش دوشنبه است که کار کردن شگون ندارد. بنابراین چهار روز باید دست روی دست بگذارد و چون احتمالاً یکی از این روزها مارتا می‌میرد، باید بی درنگ دست به کار شود و تابوتی بسازد. این بود که یارد فلزی‌اش را دست گرفت، به طرف پیرزن رفت و اندازهٔ او را گرفت. زن سپس دراز کشید آن‌وقت یاکُف بر خود صلیب کشید و دست به کار ساختن تابوت شد.

بُرنز کار را که تمام کرد عینکش را زد و در دفترچه‌اش نوشت:

«تابوت *مارتا ایوانُف* دو روبل و چهار کوپِک.»

مرد آهی کشید. پیرزن از صبح تا شب با چشمان بسته درازکشیده بود اما غروب که شد و رفته‌رفته هوا رو به تاریکی گذاشت ناگهان پیرمرد را صدا زد.

گفت: «یادَت می‌آد، *یاکُف*، یادت می‌آد که پنجاه سال پیش خدا یه پسر کاکل‌زری به‌مون داد؟ یادت می‌آد من و تو می‌رفتیم تو ساحل رودخونه می‌نشستیم زیر درخت بید آواز می‌خوندیم؟» و با لبخند تلخی اضافه کرد:

«بچه‌مون مرد.»

یاکُف ذهنش را کاوید، اما توی سرتاسر زندگی‌اش به یاد بچه یا درخت بیدی نیفتاد.

کشیش وارد شد و مراسم آیین مقدس و تدهین بجا آورد. *مارتا* سپس شروع کرد الفاظ نامفهومی زیر لب زمزمه کند و نزدیکی‌های صبح مرد.

پیرزن‌های همسایه او را شستند و لباس پوشاندند و توی تابوت جایش دادند. *یاکُف* برای آنکه چیزی به شماس ندهد، خودش بالای سر زن رفت و سرود مذهبی را خواند و از آن‌جا که نگهبان گورستان عموزاده‌اش بود پولی هم در ازای قبر نپرداخت.

چهار نفر دهاتی تابوت را به طرف گور بردند و این‌کار را نه به‌خاطر پول بلکه به خاطر نفس کار انجام دادند. پیرزن‌ها، گداها و دو آدمِ خل‌وضعِ روستایی دنبال تابوت بودند. آدم‌هایی که سر راه خود به تابوت برمی‌خوردند از روی اخلاص صلیب می‌کشیدند. *یاکُف* قند توی دلش آب کرده بودند که کارها به‌خوبی و خوشی و ارزانی و بدون این‌که کسی ناراحت شود تمام شده. همین‌که برای آخرین بار با *مارتا*

خداحافظی کرد دستی به تابوت زد و گفت:

«عجب تابوت محشری!»

اما از جانب گورستان که به طرف خانه می‌رفت دچار دلتنگی زیادی شد. احساس کرد حالش خوب نیست، نفس‌هایش داغ بود؛ قدرت راه رفتن نداشت؛ و احساس تشنگی می‌کرد. علاوه بر این‌ها صدها فکر به مغزش هجوم می‌آورد. به یادش می‌آمد که حتی یک بار هم نشده به *مارتا* رحم کند و هیچ‌گاه کلمه‌ای محبت‌آمیز به *مارتا* نگفته است. پنجاه سال زندگی مشترک آن‌ها، در دوردست‌ها، در پشت سرش، جا داشت و در تمام این مدت حتی یک بار به زن نیندیشیده بود و یا در حد یک سگ یا گربه به او توجه نکرده بود. و، با این همه، زن هر روز اجاق را روشن کرده بود؛ غذا پخته بود؛ آب آورده بود؛ چوب شکسته بود، و وقتی او از یک عروسی با لب تشنه به خانه آمده بود زن هر بار ویولُنَش را از میخ آویخته بود، آب دستش داده بود و با ترس و لرز و نگاهی مضطربانه او را برده بود خوابانده بود.

آن‌وقت سر و کلهٔ *روتچیلد* پیدا شد که، لبخند به لب، کش‌کش‌زنان به طرفش آمد، تعظیم کرد و گفت:

«دنبالت می‌گشتم، عمو. *موسی شاکِس* به‌ت سلام رسوند و گفت که فوری بری پیشش، چون کار باهات داره.»

یاکُف حوصله نداشت که چیزی بگوید، دلش می‌خواست گریه کند.

آهسته گفت: «منو به حال خودم بذار.»

روتچیلد، همان‌طور که با ترس و لرز و نفس‌نفس‌زنان کنارش راه می‌رفت، گفت: «این حرفو نزن. *موسی* خیلی از دستت عصبانی‌یه. می‌خواد فوری بری ببینیش.»

یاکف از نفس‌نفس‌زدن‌ها، کک‌مک‌های قرمز *روتچیلد* و چشم‌های او که مدام مژه می‌زد بدش آمد. به کتِ سبز و دراز و قد و اندام لاغر و مردنی او نگاهی از سر نفرت انداخت و داد کشید: «آشغال، چی می‌خوای به من پیله کرده‌ی؟ بروگم شو!»

یهودی عَصبانی شد و او هم داد کشید:

«این جوری سر من داد نکش وگر نه می‌فرستمت بالای اون حصار، مردک!»

یاکف مشت‌هایش را گره کرد و داد زد: «از جلو چشمم گم شو. آدم توی این شهر از دست آدم‌های کثافتی مثل تو روزگار نداره!»

روتچیلد از ترس سر جایش میخکوب شد. روی زمین کز کرد و دست‌هایش را بالای سرش گرفت، گویی می‌خواست خودش را در برابر باران ضربه‌های *یاکف* محافظت کند؛ سپس از جا پرید و تا آن‌جا که پاهایش یاری می‌کرد پا به فرار گذاشت.

همان طور که می‌دوید گاهی بالا می‌پرید و دست‌هایش را تکان می‌داد و پشت دراز و لاغرش را می‌شد دید که می‌لرزد. بچه‌های کوچک از این اتفاق به وجد آمده بودند و دنبالش می‌دویدند و می‌گفتند: «یهودی، یهودی!» سگ‌ها هم به جمع آن‌ها اضافه شده بودند، دنبال مرد گذاشته بودند و پارس می‌کردند. یک نفر خندید و سپس سوت کشید، آن‌وقت سگ‌ها بلندتر و پر سر و صداتر پارس کردند.

یکی از آن‌ها احتمالاً پای *روتچیلد* را گاز گرفت؛ چون داد و فریاد ترحم‌انگیز و حاکی از دردِ او به گوش رسید.

یاکف از روی مرتع گذشت و جانب حاشیهٔ شهر را در پیش گرفت، بی‌آن‌که بداند به کجا می‌رود و بچه‌های کوچک پشت سرش داد

می‌کشیدند: «بُرنز پیره روا بُرنز پیره روا» یاکُف ناگهان به صرافت افتاد که کنار رودخانه ایستاده؛ پرنده‌های پادراز جیرجیرکنان مثل باد به هر طرف پرواز می‌کردند و مرغابی‌ها با سر و صدا روی آب به این طرف و آن طرف می‌رفتند. خورشید به‌شدت می‌تابید و آب به اندازه‌ای تابش داشت که تلألؤِ آن چشم را می‌زد. یاکُف راهی را، در کنار رودخانه، در پیش گرفت و شروع به رفتن کرد. به زن تنومند و گلگون‌گونه‌ای برخورد که تازه از حمام آمده بود. پیش خود فکر کرد: «ای، سمور آبی!» نزدیکی‌های حمام چند پسربچه داشتند با طعمه خرچنگ می‌گرفتند. چشم‌شان که به یاکُف افتاد با بی‌ادبی دادکشیدند: «بُرنز پیره اومده! بُرنز پیره اومده!» اما در جلو رویش درخت بید کهنسال بزرگی سبز شد که تنهٔ بزرگی داشت و آشیانهٔ کلاغی لابه‌لای شاخه‌هایش دیده می‌شد. ناگهان بچه‌ای با موهای طلایی و بیدی، که مارتا حرفش را زده بود، با وضوح کامل در حافظه‌اش نقش بست. آری، این همان درخت بود. با همان سبزی و آرامی و افسردگی. بیچاره، چقدر پیر شده بود!

در پای درخت نشست و در فکر گذشته فرو رفت. در ساحل روبه‌رو، که حالا مرغزار بود، آن روزها جنگلِ درخت‌های بلند غان قرار داشت و آن تپهٔ عریانِ آن سوتر، از شکوفه‌هایِ آبیِ جنگلِ قدیمیِ کاج پوشیده بود. آن‌وقت‌ها در همه جای رودخانه قایق‌های بادبانی دیده می‌شد، اما حالا همه جا آرام و ساکت بود و تنها تک‌درختِ غانِ کوچکی در ساحل روبه‌رو به چشم می‌خورد، تک‌درخت حال یک چیز جوان و زیبا، حال یک دختر را داشت، و توی رودخانه تنها غازها و مرغابی‌ها شنا می‌کردند. به‌سختی می‌شد باور کرد که روزی قایق‌های بادی در روی این آب شناور بوده‌اند. به

نظرش رسید که حتی تعداد غازها از آن روزها کم‌تر است. چشم‌هایش را بست و غازها یکی‌یکی به طرفش پرواز کردند، گلهٔ غاز تمامی نداشت.

متعجب شد که چرا در طول چهل و پنج یا پنجاه سال گذشته حتی یک بار به کنَار رودخانه نیامده، یا، اگر به آن‌جا آمده، چرا هیچ‌گاه توجهی به آن نشان نداده. جریان آب چه زیبا و بزرگ بود! می‌شد در آن ماهی گرفت و ماهی‌ها را به بازارها و کارمندها و صاحب رستوران ایستگاه فروخت و پولش را در بانک گذاشت. می‌توانست سوار قایق شود و پاروزنان از یک روستا به روستای دیگر برود و ویولُن بنوازد. مردم از هر قماشی به او پول می‌دادند تا آهنگ‌هایش را بشنوند. می‌توانست قایقی روی آب رودخانه بیندازد و درآمدی بیش از تابوت‌سازی داشته باشد. اصلاً بد نبود غاز پرورش می‌داد و زمستان‌ها آن‌ها را به مسکو می‌فرستاد؛ چون تنها فروش پرهای آن‌ها سالی ده روبل برای او درآمد داشت. آن‌وقت او تمام این فرصت‌ها را از دست داده و هیچ کاری نکرده بود. این‌جا چه زیان‌هایی برای او داشته! وای، چه زیان‌های وحشتناکی! و چه می‌شد اگر او همهٔ این کارها را با هم انجام می‌داد! یعنی ماهی می‌گرفت؛ پیانو می‌نواخت؛ با قایق مسافرکشی می‌کرد؛ غاز پرورش می‌داد و در آن صورت چه ثروتی به هم می‌زد! اما او نه تنها این‌ها را به خواب هم ندیده بود بلکه زندگی‌اش بدون شادی و نشاط گذشته بود. زندگی‌اش به هیچ و پوچ گذشته. در پیش رو چیزی نداشت و در پشت سر هرچه بود زیان بود. آن هم زیان‌هایی که فکرش لرزه بر اندام او می‌انداخت. و چرا آدم‌ها نباید طوری زندگی کنند که از این همه زیان و خسارت جلوگیری شود؟ چرا، وای چرا این جنگل‌های غان و کاج را بریده‌اند؟ چرا این

مرتع‌ها باید این طور بدون استفاده مانده باشد؟ چرا مردم دقیقاً دست به کارهایی می‌زنند که نباید بزنند؟ چرا **یاکُف**، سرتاسر زندگی، زنش را سرزنش کرده، به او غر زده، مشت‌هایش را برایش گره کرده و او را رنجانده؟ چرا، وای چرا همین الآن آن یهودی را ترسانده و به باد دشنام گرفته؟ چرا مردم اصلاً در کارهای یکدیگر دخالت می‌کنند؟ و از این کارها چه زیان‌هایی به وجود می‌آید! چه زیان‌های وحشتناکی! اگر به خاطر حسد و خشم نبود می‌توانستند سودهای کلانی از همدیگر نصیب ببرند....

یاکُف سراسر آن غروب و آن شب خواب آن بچه را دید؛ خواب آن درخت و خواب ماهی‌ها و غازها را؛ خواب *مارتا* را با آن نیمرخ که حالِ مرغ له‌له‌زن را داشت؛ و خواب چهرهٔ رنگ‌پریده و ترحم‌انگیز **روتچیلد** را. گویی چهره‌ها از همه طرف رو به او حرکت می‌کردند و دربارهٔ این ضررها حرف‌ها می‌زدند. از این پهلو به آن پهلو می‌شد و در طول شب پنج بار از خواب پرید و ویولُنش را دست گرفت و نواخت.

صبح روز بعد به‌سختی از جا بلند شد و راه بیمارستان را در پیش گرفت. همان دستیار دکتر به او دستور داد که دستمال روی پیشانی‌اش بگذارد و بسته‌های کوچک گرد بخورد، **یاکُف** از نگاه‌ها و لحن دستیار دکتر پی برد که حالش زار است و هیچ بستهٔ گردی به دردش نمی‌خورد. همان طور که به خانه برمی‌گشت به صرافت افتاد که از مرگش یک نتیجهٔ خوب به دست می‌آید و آن این است که دیگر مجبور نیست بخورد، بیاشامد و مالیات بپردازد و نیز نیازی نیست دیگر مردم را ناراحت کند و، همان طور که، برای صدها و هزارها سال، توی گور دراز می‌کشد، مجموع درآمدش سر به جهنم می‌زند. بنابراین، زندگی برای انسان سراسر زیانبار است و مرگ سودآور. البته

این استدلال کاملاً درست بود اما، در عین حال، غم‌انگیز هم بود و دلِ آدم می‌گرفت. چرا دنیا باید به صورتی درآمده باشد که زندگی انسان، که تنها یک بار به او داده می‌شود، بدون حاصل بگذرد؟

از این‌که در آستانهٔ مرگ بود متأسف نبود، بلکه همین‌که به خانه رسید، به دیدَن ویولُنش، قلبش فرو ریخت و برایش متأسف شد. نمی‌توانست ویولُن را به بغل بگیرد و با خود به گور ببرد؛ ویولُن بی‌کس می‌شد و همان سرنوشتی را پیدا می‌کرد که نصیب درختزار غان و جنگل کاج شده بود. همه چیز در زندگی زیانبار بوده و برای همیشه نیز زیانبار خواهد بود. یاکُف بیرون رفت و در آستانهٔ در نشست، ویولُنش را به آغوش گرفت و همان طور که به زندگی‌اش فکر می‌کرد که آکنده از زیان و خسارت بوده به نواختن پرداخت بی‌آن‌که بداند چه اندازه آهنگ‌هایش ترحم‌انگیز و غم‌آور است و اشک از گونه‌هایش جاری بود. و هرچه بیش‌تر فکر می‌کرد آهنگ ویولُنش غم‌انگیزتر می‌شد.

ناگهان چفت در به یک طرف رفت و روتچیلد از در باغچه وارد شد و باگستاخی تا نیمهٔ باغچه پیش آمد. سپس ناگهان ایستاد، قوز کرد و نشست و احتمالاً از ترس شروع کرد به انگشت‌هایش حرکت‌هایی بدهد که گویی می‌خواست نشان دهد چه ساعتی از روز است.

یاکُف به او اشاره کرد که نزدیک بیاید و آرام گفت: «پیش بیا، نترس! بیا!»

روتچیلد با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی و ترس آهسته‌آهسته به طرف یاکُف رفت و در فاصلهٔ دو متریِ او ایستاد.

همان طور که کاملاً خم شده بود، گفت: «خواهش می‌کنم منو کتک نزنین. موسی شاکِس باز منو فرستاد وگفت: 'نترس، برو پیش یاکُف 'گفت،

'برو پیش یاکُف و بهش بگو بدون اون نمی‌تونیم بریم عروسی.' پنج‌شنبهٔ دیگه یه عروسی دعوت داریم. باورکن. آقای شاپووالُف داره دخترشو می‌ده به یه آدم حسابی. عروسی جاسنگینی‌یه. از اون عروسی‌هاست!» و چشمکی زد.

یاکُف که به‌سختی نفس می‌کشید، گفت: «من نمی‌آم، حالم خوب نیست، داداش!»

و باز به نواختن پرداخت و سیلاب اشک روی ویولُنش روان شد. روتچیلد سرش را زیر انداخته بود، دست‌هایش را بر سینه تاکرده بود و به‌دقت گوش می‌داد. ترس و تردیدِ نگاهش جای خود را به اندوه و ناراحتی داد. آن‌وقت سرش را بلند کرد و با نگاهی حاکی از خلسه‌ای دردآلود زیر لب گفت: «وای... وای!» و اشک قطره‌قطره ازگونه‌هایش چکید و روی کت بلندش فرو می‌افتاد.

یاکُف از صبح تا شب دراز کشیده بود و درد می‌کشید. شب که کشیش برای انجام مراسم مقدس وارد شد از او پرسید که گناهی چیزی از او سر زده است یا نه.

یاکُف که با خاطرات محو خود در جدال بود بار دیگر چهرهٔ غمزدهٔ مارتا را به یاد آورد و نیز فریاد دردآلود مرد یهودی را که سگ گازش گرفته بود. کمابیش بی‌آن‌که کسی بشنود، گفت:

«ویولُن منو بدین به روتچیلد.»

کشیش گفت: «این کار انجام می‌شه.»

از آن روز به بعد همه توی شهر از هم می‌پرسیدند:

«روتچیلد ویولُن به این خوبی‌رو ازکجا آورده؟ خریده یا بلند کرده یا گروگرفته؟»

روتچیلد مدت‌هاست فلوتش را کنارگذاشته و حالا فقط ویولُن

می‌نوازد. همان آهنگ‌های غم‌انگیزی از آرشه‌اش شنیده می‌شود که معمولاً از فلوتش به گوش می‌رسید. هنگامی که سعی می‌کند آهنگ‌هایی را تقلید کند که یاکف وقتی در آستانهٔ درکلبه‌اش نشسته بود می‌نواخت، حاصل کارش آهنگ‌های غم‌انگیز و سوزناکی می‌شود که هرکس می‌شنود اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند و خودش دست آخر سرش را بلند می‌کند و زیر لب می‌گوید: «وای... وای!»

و این آهنگ تازه به اندازه‌ای مردم شهر را دچار هیجان کرده که آدم‌های پولدار وکارمندها بر سر این‌که *روتچیلد* را به خانهٔ خود دعوت کنند با هم چشم و همچشمی دارند وگاهی از او می‌خواهند بارها آهنگ را بنوازد.

۱۸۹۴

□□□

دبیر ادبیات

۱

صدای رُپ‌رُپِ سُمِ اسب‌ها بر کفپوش چوبی شنیده می‌شد، کُنت نولین، اسب سیاه، به دنبال آن غول‌پیکر، اسب سفید، و سپس خواهرش، مایکا، را از اصطبل بیرون می‌آوردند. هر سه اسب‌های خوش‌ترکیب و گران‌قیمت بودند. شِلِستُفِ پیر همان‌طور که بر پشت غول‌پیکر زین می‌گذاشت، خطاب به دخترش، ماشا، گفت:

«خب، ماریاگادِفروی، بیا سوار شو! هُش، حیوون!»

ماشا شِلِستُف جوان‌ترین عضو خانواده بود؛ هجده سال داشت، اما خانواده‌اش هنوز نمی‌خواستند بپذیرند که او دیگر آن دخترک کوچک گذشته نیست و بنابراین او را مانیا و مانیوسیا صدا می‌زدند و سرانجام وقتی سیرکی وارد شهر شد و دختر مشتاقانه به دیدنش رفت همه شروع کردند او را ماریاگادِفروی صدا بزنند.

دختر به صدای بلند گفت: «هُش، حیوون!» و سوار غول‌پیکر شد.

خواهرش، *واریا*، سوار مایکا شد و نیکیتین روی کُنت نولین جست زد و افسرها هر کدام سوار اسب خود شدند، و دستهٔ سوارِ تماشایی، در حالی که افسرها نیمتنهٔ سفید به تن داشتند و خانم‌ها لباس سوارکاری، سلانه‌سلانه از حیاط بیرون رفتند.

نیکیتین به صرافت افتاد که موقعی که همه سوار اسب می‌شدند و پس از آن وقتی وارد خیابان شدند، *ماشا* به دلیلی به کسی جز او توجه نشان نداد. *ماشا* با نگرانی به او و کنت *نولین* نگاه کرد و گفت:

«*سرگئی واسیلیچ*، باید مدام دهنه‌شو محکم نگه داری. حیوون اصلاً خجالتی نیست، فقط تظاهر می‌کند.»

و مثل روز گذشته و نیز روز پیش از آن، خواه به این دلیل که غول‌پیکر میانه‌اش با کُنت *نولین* خوب بود یا به‌طور تصادفی، در تمام مدت کنار *نیکیتین* حرکت می‌کرد. *نیکیتین* به اندام کوچک و با وقار او که بر حیوانِ سفیدِ مغرور نشسته بود نگاه می‌کرد و در نخ نیمرخ ظریف و کلاه سیلندر او رفته بود که به او نمی‌خورد و مسن‌تر نشانش می‌داد، با وجد و سرور و مهربانی نگاهش می‌کرد، به صدایش گوش می‌داد و از آنچه می‌گفت تنها اندکی را می‌گرفت و با خود در جدال بود:

«به شرافتم، به هرچه مقدس است، قسم می‌خورم که امروز دیگه ترس به دل راه نمی‌دم و رک و راست حرف‌هامو می‌زنم.»

ساعت هفت شب بود، زمانی که رایحهٔ درختان اقاقیای سفید و یاس طوری همه جا را فراگرفته که گویی درخت‌ها را از عطر آکنده‌اند. آوای موسیقیِ گروهِ ارکستر از پارک‌های شهر به گوش می‌رسید. صدای سم اسب‌ها بر پیاده‌روگوشنواز بود و از همه‌جا صدای خنده، گفت‌وگو و بر هم خوردن درها شنیده می‌شد. سربازانی که می‌گذشتند به افسرها سلام می‌دادند. محصل‌ها به طرف *نیکیتین* سر

خم می‌کردند و آدم‌ها، که عجولانه به طرف پارک‌ها پیش می‌رفتند، به دیدنِ دستهٔ سوار لبخند به لب می‌آوردند. هوا چه گرم بود! ابرها که با بی‌خیالی در سطح آسمان پراکنده بودند چه لطافتی داشتند و سایه‌های درختان سپیدار و اقاقیا که خیابان را پوشانده بودند و مهتابی‌ها و طبقهٔ دوم خانه‌های دو طرف را در برگرفته بودند چه مهربان و آرامش‌بخش بودند!

دستهٔ سوار راه بیرون شهر را در پیش گرفت و به حال یورتمه در طول بزرگراه به حرکت درآمد. در این‌جا از رایحهٔ درختان یاس و اقاقیا خبری نبود، صدای گروه ارکستر شنیده نمی‌شد اما عطر مزرعه‌ها همه جا پراکنده بود، سبزی چاودارها و جوانه‌های گندم چشم را نوازش می‌داد، جیرجیر موش‌خرماهای کوهی شنیده می‌شد و کلاغ‌زاغی‌ها قارقار می‌کردند. انسان هر جا نظر می‌افکند سبز بود، تنها این‌جا و آن‌جا قطعه‌زمین‌های کوچکی زمینِ عریان دیده می‌شد و در دوردست‌ها، در طرفِ چپِ زمینِ گورستان، باریکه‌ای زمین به چشم می‌خورد با درختان سیبی که غرق در شکوفهٔ سفید بودند.

آن‌ها از کشتارگاه گذشتند، از جلو کارخانهٔ آبجوسازی عبور کردند و یک گروه نوازندهٔ نظامی را، که به طرف باغ‌های بیرون شهر می‌رفتند، پشت سر گذاشتند.

ماشا به افسری که در کنار **ماریا** اسب می‌تاخت اشاره کِرد و گفت: «**پولیانسکی** اسب خیلی خوبی داره، من انکار نمی‌کنم؛ چیزی که هست اسبش رنگ یکدستی نداره. کاش اون لکهٔ سفید پای چپو نداشت، یه عیب دیگه هم که داره اینه که سرشو تکون‌تکون می‌ده، الآن دیگه نمی‌شه این عادتو از سرش انداخت، خیال می‌کنم تا آخر عمر به این کار ادامه بده.»

ماشا مثل پدرش عاشق اسب بود و وقتی آدم‌هایی را می دید که اسب خوبی دارند احساس ناراحتی می‌کرد اما چشمش که به عیب‌های آن‌ها می افتاد خرسند می شد. نیکیتین چیزی از اسب نمی دانست و برایش تفاوتی می‌کرد که با ظرافت افسار اسب را در دست بگیرد یا آن را مچاله کند در مشت بگیرد؛ اسب چهار نعل بتازد یا یورتمه برود، بلکه چیزی که مهم بود آن بود که احساس می‌کرد روی اسب که نشسته است آن وقار لازم را ندارد و افسرها راحت‌تر و طبیعی‌تر از او روی زین قرار دارند و به همین علت است که آن‌ها بیش از او نظر ماشا را جلب می‌کنند و از این رو بود که حسادت او را برمی انگیختند.

همان‌طور که از کنار یکی از پارک‌های بیرون شهر می‌گذشتند کسی پیشنهاد کرد اندکی آن‌جا بمانند نوشابه‌ای چیزی بخورند. همه وارد شدند. توی پارک تنها درخت بلوط کاشته بودند که تازه برگ درآورده بودند و بنابراین از لابه‌لای شاخ و برگ‌های نورستهٔ آن‌ها همه جای پارک با آن سکوها، میزهای کوچکِ تاب‌ها و حتی آشیانهٔ کلاغ‌ها که شبیه کلاه بود دیده می شد. گروه سوارکاران نزدیک میزی از اسب پایین آمدند و خواستند برای‌شان سودا بیاورند. آدم‌هایی که آن‌ها می شناختند و در آن پارک قدم می‌زدند، به دیدارشان آمدند. در میان آن‌ها دکتر ارتش نیز بود، که چکمه‌های بلند به پا داشت، و رهبر دستهٔ ارکستر، که منتظر افراد دستهٔ ارکستر بود. دکتر احتمالاً نیکیتین را به جای دانشجو گرفت، چون از او پرسید:

«اومده‌ین این‌جا تعطیلات تابستانی رو بگذرونین؟»

نیکیتین گفت: «خیر، من اهل همین‌جام، دبیر دبیرستانم.»

دکتر با تعجب گفت: «جدی نمی‌گین؟ شما به این جوونی دبیرین؟»

«کدوم جوونی! من بیست و شش سالمه!»

«درسته که ریش و سبیل دارین اما بیش‌تر از بیست و دو، بیست و سه ساله به نظر نمی‌آین. خیلی جوون می‌زنین.»

نیکیتین پیش خود فکر کرد: «عجیب حیوونی! این بابا هم منو داخل آدم نمی‌دونه!»

بی‌اندازه ناراحت شد که او را جوان خطاب کنند، به‌خصوص در حضور زن‌ها و محصل‌ها. از وقتی به‌عنوان دبیر دبیرستان پا به شهر گذاشته بود از ظاهرِ جوان‌مآبِ خود بیزار بود. دانش‌آموزها از او ترسی به دل راه نمی‌دادند؛ آدم‌های مسن او را «جوان» خطاب می‌کردند؛ و زن‌ها ترجیح می‌دادند با او برقصند تا به بحث‌های دور و درازش گوش بدهند و او خود حاضر بود هر چیزی بدهد تا ده سال بر سنش افزوده شود.

از پارک راهی مزرعهٔ خانوادهٔ شِلِستُف شدند. جلو دروازهٔ ملک ایستادند و از پراسکُفیا، زن پیشکار، خواستند برای‌شان شیر تازه بیاورد. کسی شیر ننوشید، همه به هم نگاه کردند، غش‌غش خندیدند و چهار نعل راه برگشت را در پیش گرفتند. در راه به گروه ارکستر نظامی برخوردند که در پارکِ بیرون شهر در حال نواختن بودند. آفتاب در پشت زمین گورستان داشت غروب می‌کرد و نیمی از آسمان به رنگ ارغوانی درآمده بود.

ماشا این‌بار نیز کنار نیکیتین اسب می‌تاخت. نیکیتین می‌خواست به او بگوید که چقدر شیفتهٔ اوست، اما ترسید که افسرها و واریا بشنوند و این بود که چیزی نگفت. ماشا نیز ساکت بود و نیکیتین احساس کرد که علت این‌که ماشا ساکت است و چیزی نمی‌گوید و در کنارش اسب می‌راند همین است و از این‌که می‌دید زمین، آسمان، چراغ‌های شهر

و نمای کلی کارخانهٔ آبجوسازی مجموعهٔ دلپذیری را به وجود آورده‌اند خرسند بود و به‌نظرش می‌رسید که اسبش، کنت نولین، در هوا گام برمی‌دارد و چیزی نمانده است از آسمان ارغوانی بالا برود.

به خانه رسیدند. سماور روی زمین غل‌غل می‌کرد، شِلِستُف پیر با دوستانش، کارمندان دادگاه محلی، نشسته بود و مثل همیشه از چیزی انتقاد می‌کرد.

می‌گفت: «این‌ها همه حاصل نادانی‌یه، نادانی، آقا!»

از آن‌جا که نیکیتین دلباختهٔ ماشا بود همه چیزِ خانهٔ شِلِستُف برایش مطبوع بود، خانه، باغ، چای عصرانه، صندلی‌های جگنی، پیشخدمت پیر و مافنگی و حتی کلمهٔ «نادانی» که پیرمرد ورد زبانش بود. تنها چیزی که در آن خانه ناراحتش می‌کرد تعداد زیاد سگ‌ها و گربه‌ها و نیز کبوترهای مصری بود که توی قفس مهتابی بغ‌بغوی ملال‌آورشان قطع نمی‌شد. تعداد سگ‌هایی که توی اتاق‌ها و حیاط می‌لولیدند آن‌قدر زیاد بود که در طول مدت آشنایی‌اش با خانوادهٔ شِلِستُف توانسته بود تنها دوتای آن‌ها، یعنی ماشکا و سام را بشناسد. ماشکا سگ پشمالوی کوچکی بود که به گری مبتلا شده بود و لوس و نفرت‌انگیز بود. از نیکیتین بدش می‌آمد و وقتی او را می‌دید، سرش را یک طرف می‌گرفت، دندان‌هایش را نشان می‌داد و خُرخُر می‌کرد: «ر... ر... ر... خُ... خُ... خُ... ر... ر... .» زیر صندلیِ نیکیتین می‌خزید و وقتی او سعی می‌کرد از آن‌جا دورش کند پارس‌های خُرخُرمانندش را شروع می‌کرد و افراد خانواده می‌گفتند:

«نترسین. گاز نمی‌گیره. سگ خوبی‌یه.»

سام سگ بلندقد سیاهی بود که پاهای درازی داشت و دمش به سختیِ میلهٔ آهنی بود. موقع خوردن شام یا صرف چای، معمولاً

آهسته زیر میز می‌رفت و دمش را به کفش آدم‌ها یا پایهٔ میز مـی‌زد. سگ خوش‌خلق و ابلهی بود اما نیکیتین تحمل او را نداشت چون موقع صرف ناهار سرش را به پای آدم‌ها می‌چسباند و شلوار آن‌ها را با بزاق دهانش کثیف می‌کرد. بارها سعی کرده بود با دستهٔ کارد توی سرش بکوبد، به دماغش تلنگر بزند، حتی به او دشنام داده بود و شکایت کرده بود که ناراحتش می‌کند اما هیچ کدام از این‌ها باعث نشده بود که شلوارش لک پیدا نکند.

پس از سواری ظاهراً چای، مربا، نان سوخاری و کره می‌چسبید. آن‌ها همه گیلاس اول‌شان را در سکوت و با لذت تمام می‌نوشیدند و به دومی که می‌رسید بحث را شروع می‌کردند. همیشه این *واریا* بود که موقع صرف چای بحث را شروع می‌کرد؛ او دختری خوش‌چهره بود، زیباتر از *ماشا* بود و ظاهراً همه او را از تمام افراد خانواده باهوش‌تر و بافرهنگ‌تر می‌داشتند و به‌عنوان دختر بزرگ خانه، کـه جـای مـادر درگذشته‌اش را گرفته باشد، باوقار و سختگیر بود و بـه‌عنوان خـانم خانه به خودش حق می‌داد که در حضور مهمان‌ها روب‌دشامبر تـن کند و افسرها را با نام خانوادگی‌شان صدا بزند؛ در عین حال، *ماشا* را دخترکوچکی می‌دانست و او را مثل دخترمدرسه‌ای‌ها طرف خطاب قرار می‌داد و از خودش به‌عنوان پیردختر نام می‌برد. بنابراین یـقین داشت که دیر یا زود شوهر می‌کند.

هر گفت‌وگویی را، حتی اگر دربارهٔ هوا بود، بدون ردخور به جر و بحث تبدیل می‌کرد. در کار ایراد گرفتن استاد بود؛ تناقض‌ها را بیرون می‌کشید و هرجا ایرادی بود انگشت رویش می‌گذاشت. هنوز کسی بحثی را شروع نکرده بود که به او خیره می‌شد، ناگهان حرفش را قطع می‌کرد و می‌گفت: «عذر می‌خوام، عذر می‌خوام، *پتروف*، همین دیروز

شما خلاف این نظرو به زبون آوردین!»

یا لبخندی طعنه‌آمیز بر لبش نقش می‌بست و می‌گفت: «خیال می‌کنم دارین از اصول پلیس‌مخفی جانبداری می‌کنین. جای تبریک داره.»

اگر کسی در صحبت‌هایش شوخی می‌گنجاند یا جناس به کار می‌برد، صدایش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «این‌که قدیمی‌یه، جانم. ارزش نداره.» چنانچه افسری جرئت به خود می‌داد لطیفه‌ای تعریف کند، گرهی حاکی از تحقیر بر ابرو می‌انداخت و می‌گفت: «بابا این‌که لطیفهٔ سربازخونه‌ای‌یه!» اگر کلمه‌ای حرف « ر » داشت، گاهی طوری این حرف را می‌کشید که ماشکا از زیر میز جوابش را می‌داد و خُرخُرش را شروع می‌کرد.

بحث آن روز در سر میز چای وقتی شروع شد که نیکیتین امتحانات مدرسه را پیش کشید، آن‌وقت واریا حرفش را قطع کرد و گفت:

«سرگئی واسیلیچ، ببینین چی می‌گم. شما حرف‌تون اینه که به بچه‌ها سختگیری می‌شه، من می‌خوام ببینم تقصیر با کیه؟ شنیده‌م خود شما به بچه‌های کلاس هشتم گفته‌ین دربارهٔ پوشکینِ روانشناس مقاله بنویسن. اولاً خود شما نباید یه همچین موضوع‌های مشکلی طرح کنین. ثانیاً شما چطور پوشکینو روانشناس می دونین؟ حالا شِدْرین باشه، داستایِفسکی باشه، یه‌چیزی؛ در حالی که پوشکین یه شاعر بزرگه، همین و بس.»

نیکیتین عبوسانه گفت: «شِدْرین چه ربطی به پوشکین داره؟»

«البته من می‌دونم که شِدْرین تو برنامه‌های درسی‌تون جایی نداره اما بحث ما این نیست. من می‌خوام بگم که پوشکین از کِی تا حالا روانشناس شده که ما خبر نداشته‌یم؟»

«شما اونو روانشناس نمی‌دونین، اگه بخواین من براتون نمونه می‌آرم.» و قطعه‌هایی از رمان *یوگنی اونه‌گین* و نمایشنامهٔ تاریخی *بوریس گودونُف* را از بر خواند.

واریا آهی کشید و گفت: «من توی این‌ها روانشناسی نمی‌بینم. تا اون‌جا که من می‌دونم روانشناس کسی‌یه که زوایای پنهان روح آدمو شرح می‌ده در حالی که این چیزهایی که شما الآن به زبون آوردین شعر نابه و هیچ چیز دیگه.»

نیکیتین رنجیده‌خاطر گفت: «من می‌دونم شما خواهان چه‌جور روانشناسی هستین، شما دل‌تون می‌خواد ببینین یه نفر داره انگشت منو با یه ارهٔ کند می‌بره و فریاد من داره به آسمون می‌رسه ـ شما یه همچین موقعیتی رو روانشناسی می‌دونین.»

«نه، من اینو روانشناسی نمی‌دونم! چیزی که می‌خوام بدونم اینه که *پوشکین* با چه معیاری روانشناسه؟»

معمولاً وقت‌هایی که *نیکیتین* می‌خواست چیزی را که به‌نظرش کوته‌بینانه و قالبی می‌آمد رد کند، از روی صندلی‌اش بلند می‌شد، سرش را با دو دست می‌گرفت و ناله‌کنان از یک سر اتاق به سر دیگر می‌رفت و می‌آمد. و حالا همین وضع پیش آمده بود؛ بنابراین از جا پرید، سرش را با هر دو دست گرفت و ناله‌کنان دور میز شروع به قدم زدن کرد؛ سپس کمی دورتر نشست.

افسرها جای او را در بحث گرفتند، سروان *پولیانسکی* قاطعانه به *واریا* گفت که *پوشکین* راستی‌راستی روانشناس بوده و برای اثبات نظر خود دو سطر از *لِرمانتُف* نمونه آورد. ستوان *گِرنت* گفت که اگر *پوشکین* روانشناس نبود کسی این زحمت را به خود نمی‌داد که بنای یادبودی برایش در مسکو بسازد.

از آن سوی میز صدایی بلند شد: «نادانی‌یه، آقا! من به فرماندار همین حرفو زدم، گفتم، عالی‌جناب، علت همهٔ این‌ها نادانی‌یه.»

نیکیتین گفت: «من دیگه بحث نمی‌کنم. چون به جایی نمی‌رسیم، همینه که می‌گم.» و خطاب به سام که سر و پنجه‌اش را روی زانوی او گذاشته بود، داد کشید: «اَه، گم شو، سگ کثیف!»

و از زیر میز صدا بلند شد:

«ر... ر... ر... خُ... خُ... خُ... ر... ر... .»

واریا به صدای بلند گفت: «قبول کنین که اشتباه می‌کنین. اقرار کنین.»

در این‌وقت چند زن وارد شدند و بحث خود به خود به پایان رسید. همه پا به اتاق پذیرایی گذاشتند. واریا پشت پیانو نشست و چند آهنگ رقص نواخت. ابتدا والس، سپس پولکا و بعد رقص چهارنفره با زنجیرهٔ بزرگی که سروان پولیانسکی هدایت همه را برعهده داشت و باز به والس منتهی شد.

در این مدت مسن‌ترها توی اتاق پذیرایی نشسته بودند سیگار می‌کشیدند و به جوان‌ترها نگاه می‌کردند. در میان آن‌ها شِبالدین، رئیس بانک شهر، دیده می‌شد که همه می‌دانستند عاشق ادبیات و تئاتر است. انجمن تئاتر و موسیقی را به راه انداخته بود و در اجراها شرکت می‌کرد اما به دلیلی صرفاً در نقش پیشخدمت کمدی ظاهر می‌شد یا شعر بانوی گناهکارِ آلکسی تولستوی را دکلمه می‌کرد. مردم به او لقب «مومیایی» داده بودند؛ چون بلندقد و لاغر و استخوانی بود، قیافهٔ موقری داشت و چشم‌هایش بی‌نور و بی‌حالت بود. آن‌قدر به تئاتر علاقه داشت که حتی ریش و سبیلش را می‌تراشید و این کار او را بیش‌تر شبیه آدم‌های مومیایی شده نشان می‌داد.

پس از زنجیرهٔ بزرگ رویش را یک‌بری به نیکیتین کرد وگفت:

«من این افتخارو داشتم که در بحث شما موقع صرف چای حضور داشته باشم. من کاملاً با شما هم‌عقیده‌م و نظرهامون با هم یکی‌یه و باعث مسرت خاطر منه که با شما صحبت کنم. می‌خواستم ببینم شما کتاب لسینگو دربارهٔ تئاتر خونده‌ین؟»

«خیر، نخونده‌م.»

شِبالدین دچار وحشت شد و مثل آدمی که دست‌هایش سوخته باشد، از سر بیزاری، آن‌ها را تکان داد و بی‌آن‌که حرفی بزند عقب‌عقب از نیکیتین دور شد. ظاهر شِبالدین، سؤالش و تعجب او، همه برایش خنده‌آور بود و با این همه توی فکر فرو رفت.

«عجب آدمی هستم! من خودمو دبیر ادبیات می‌دونم اما تا امروز آثار لسینگو نخونده‌م. باید بخونم.»

پیش از شام، همهٔ افراد از پیر و جوان پشت میز نشسته و مشغول بازی «سرنوشت» شدند. دو دسته ورق آوردند، یک دسته را میان افراد تقسیم کردند و دستهٔ دیگر را واژگون روی میز گذاشتند.

شِلِستُفِ پیر اولین ورق را، که بی‌بی پیک بود، از روی دستهٔ ورق روی میز برداشت به همه نشان داد وگفت: «این ورق توی دست هر کسی موند سرنوشتش اینه که بره پرستار بچه رو ببوسه.»

قرعهٔ بازی «سرنوشت» به نام شِبالدین درآمد. افراد همه دور او جمع شدند، او را تا اتاق پرستار بچه همراهی کردند و در حالی که می‌خندیدند و دست می‌زدند شاهد ماجرا شدند. هلهله و فریاد همه به آسمان رفت.

شِلِستُف که می‌خندید و اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، گفت: «نه دیگه با این حرارت، بابا! نه با این حرارت.»

در دور دیگر بازی قرعهٔ سرنوشت به نام *نیکیتین* افتاد تا اعترافات دیگران را بشنود. در وسط اتاق پذیرایی روی یک صندلی نشست. شالی آوردند و روی سرش انداختند. اولین نفری که بالای سرش آمد تا اعتراف کند *واریا* بود.

نیکیتین توی تاریکی به نیمرخ عبوس نگاه کرد و گفت: «بفرمایین ببینم، خانم، قدم زدن‌های هر روزتونو با *پولیانسکی* چطور تعبیر می‌کنین؟ آدم بی‌خود با یه سواره‌نظام راه نمی‌ره!»

واریا گفت: «این هم از اون حرف‌هاست،ها!»

سپس او، از زیر شال، برق چشم‌های بی‌حرکت و درشتی را دید و در تاریکی خطوط لطیف نیمرخی را حدس زد و عطر گران‌قیمت آشنایی، که کسی جز *ماشا* نمی‌توانست باشد، مشامش را نوازش داد. گفت: «*ماریا گادِفروی*» و صدای خودش را که گیرا و مردانه بود شناخت، گناهان‌تونو اعتراف کنین.»

ماشا چشم‌هایش را گرد کرد، نوک زبانش را بیرون آورد و خندان سر جای خود برگشت. یک دقیقه دیگر جلو آمد و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌زد، گفت: «شام، شام، شام!»

و همه به طرف اتاق ناهارخوری روان شدند. در سر میز شام *واریا* بحث دیگری را شروع کرد و این‌بار طرف بحث او پدرش بود. *پولیانسکی* همان‌طور که با خونسردی غذا می‌خورد برای *نیکیتین* شرح می‌داد که چطور یک‌بار در یک عملیات زمستانی از شب تا صبح را تا زانو در باتلاقی گذرانده، دشمن به اندازه‌ای نزدیک بوده که آن‌ها نه می‌توانسته‌اند حرف بزنند و نه سیگار بکشند، شب سرد و تاریک بوده، و باد سردی می‌وزیده. *نیکیتین* همان‌طور که گوش می‌داد، دزدانه *ماشا* را زیر نظر داشت و *ماشا* نیز، بی‌آن‌که مژه بزند و تکان بخورد، انگار

که فارغ از پیرامون خود غرق فکر باشد، در نخ او رفته بود... این موضوع برای *نیکیتین* هم مسرت‌بخش بود و هم رنج‌آور.

سؤالی که او را نگران کرده بود این بود که: «چرا این‌طوری به من خیره شده؟ کار درستی نیست، دیگرون ممکنه متوجه بشن. چقدر بی‌تجربه‌ست، چقدر ساده‌ست!»

مهمانی نیمه‌شب به پایان رسید. *نیکیتین* که از در باغ بیرون می‌رفت، پنجره‌ای در طبقهٔ اول گشوده شد و *ماشا* در پشت آن ظاهر شد.

صدا زد: «*سرگئی واسیلیچ*!»

«چیه؟»

ماشا که قصد داشت حرفی زده باشد، گفت: «ببین چی می‌گم... می‌خوام بگم... *پولیانسکی* می‌گفت طرف همین دو روز می‌آد و دوربینِ‌شو هم می‌آره تا از ما همه عکس بگیره. پس همدیگه رو می‌بینیم.»

«باشه.»

ماشا کنار رفت، صدای بسته شدن پنجره به گوش رسید و بی‌درنگ صدای پیانو از توی خانه شنیده شد.

نیکیتین، همان‌طور که از خیابان عبور می‌کرد، پیش خود گفت: «خب، توی این خونه هیچ‌کس ناراحتی نداره، و تنها ناله‌ای که شنیده می‌شه بغ‌بغوی کبوترهای مصری‌یه که اون هم حاکی از شادی خونواده‌ست!»

اما خانوادهٔ *شِلِسْتُف* تنها خانوادهٔ شاد آن محدوده نبود، *نیکیتین* هنوز دویست قدمی نرفته بود که آهنگ پیانو را از خانهٔ دیگری شنید. اندکی جلوتر به یک روستایی برخورد که مشغول نواختن **بالالایکا** بود

و، در پارک روبه‌رو، گروه نوازنده آوازهای قدیمی روسی را می‌نواخت.

نیکیتین کمابیش در فاصلهٔ یک کیلومتریِ خانهٔ *شِلِستُف*، در آپارتمانی هشت اتاقه با همکارش، *ایپولیت ایپولیتیچ*، دبیر تاریخ و جغرافیا، مشترکاً زندگی می‌کرد که سالانه سیصد *روبل* اجاره‌اش کرده بودند. وقتی *نیکیتین* وارد شد *ایپولیت ایپولیتیچ*، مردی میانه‌سال، با چهره‌ای مهربان و کمابیش خشن و ریشی قرمز که بیش‌تر شبیه کارگرها بود تا روشنفکرها، نشسته بود و نقشه‌هایی را که محصل‌ها کشیده بودند تصحیح می‌کرد. به گفته *ایپولیت ایپولیتیچ* مهمترین و لازم‌ترین بخش درس جغرافیا کشیدن نقشه است و در درس تاریخ آنچه مهم است تاریخ رویدادهاست و او شب‌ها تا دیروقت می‌نشست و با مداد آبیِ خود به تصحیح اوراق می‌پرداخت.

نیکیتین به طرفش رفت و گفت: «نمی‌دونی امروز چه روزی بود! اون‌وقت نمی‌دونم تو چطور می‌تونی توی اتاق بگیری بشینی و در به روی خود ببندی؟»

ایپولیت ایپولیتیچ یا ساکت بود و حرفی نمی‌زد یا وقتی صحبتی می‌کرد چیزهایی به زبان می‌آورد که همه می‌دانستند. حالا وقت حرف زدن بود، گفت:

«آره، هوای خوبی‌یه. تو ماه مه هستیم؛ دیگه کم‌کم تابستون می‌رسه. و تابستون هم که با فصل زمستون فرق می‌کنه. زمستون‌ها آدم باید بخاری روشن کنه اما تابستون‌ها هوا خودش گرم هست و نیازی به بخاری و دنگ و فنگ نیست. آدم شب‌ها پنجره‌ها رو باز می‌ذاره و باز هم هوا گرمه، اون‌وقت زمستون که می‌شه با این‌که پنجره‌ها رو می‌بندی و کرکره‌ها رو می‌کشی باز هوا سرده.»

نیکیتین هنوز چند دقیقه‌ای کنار او پشت میز ننشسته بود که حوصله‌اش سر رفت.

خمیازه‌کشان از جا بلند شد وگفت:

«شب خوش! اومده بودم از یه موضوع رمانتیک دربارهٔ خودم صحبت کنم اما تو که فعلاً ششدانگ حواست توی جغرافی یه. اگه آدم از عشق باهات حرف بزنه بلافاصله جواب می دی، جنگ کالکا چه سالی اتفاق افتاده، حوصلهٔ آدم از دست تو و اون جنگ‌ها و دماغه‌هات سر می‌ره.»

«از دست چی عصبانی هستی؟»

«جای عصبانیت هم داره!»

عصبانی بود که چرا به ماشا پیشنهاد ازدواج نداده وکسی را نداشت تا از آنچه در دل داشت با او بگوید. به اتاق مطالعه‌اش رفت و روی کاناپه دراز کشید. اتاق تاریک و آرام بود. دراز کشیده بود و به تاریکی خیره شده بود، به دلیلی در این فکر فرو رفت که دو سه سالی گذشته و او عازم پترزبورگ است، ماشا برای بدرقه‌اش به ایستگاه قطار آمده و دارد اشک می‌ریزد، در پترزبورگ نامهٔ بالابلندی از او دریافت می‌کند که در آن از او خواسته هر چه زودتر به خانه برگردد و او پاسخ نامه‌اش را می دهد... و این‌طور شروع می‌کند: «جان دل من!»

و بلند گفت: «بله، جان دل من!» و خندید.

جایش ناراحت بود. دست‌هایش را زیر سر گذاشت و پای چپش را پشت کاناپه برد. احساس کرد راحت‌تر است. رفته‌رفته نور پریده‌رنگی از پنجره‌ها دیده شد، خروس‌های خواب‌آلود از توی حیاط می‌خواندند. نیکیتین به افکارش ادامه داد، حالا از پترزبورگ برگشته، ماشا در ایستگاه قطار به پیشوازش آمده و با جیغی حاکی از

خوشحالی دست درگردنش می‌کند؛ یا حتی بهتر از این، دزدانه و شب‌هنگام از راه می‌رسد و او را غافلگیر می‌کند، آشپز در را باز می‌کند و او نوک‌پا نوک‌پا وارد می‌شود، **ماشا** چشم‌هایش را باز می‌کند و ذوق‌زده از جا می‌پرد.

هوا به‌تدریج دیگر روشن شده بود. حالا دیگر پنجره‌ای در کار نبود، اتاق مطالعه‌ای نبود. روی پله‌های کارخانهٔ آبجوسازی که آن روز از کنارش گذشته بودند، **ماشا** نشسته بود و چیزی می‌گفت. سپس دست او را گرفت و با هم توی پارک رفتند. در آن‌جا غرق تماشای درختان بلوط و آشیانهٔ کلاغ‌ها، که شبیه کلاه بودند، شد. یکی از آشیانه‌ها تاب می‌خورد، **شِبالدین** از توی آن سرش را بالا آورد و بلند گفت: «آثار لسینگو نخونده‌ی؟»

نیکیتین به خود لرزید و چشم‌هایش را باز کرد. **ایپولیت ایپولیتیچ** جلو کاناپه ایستاده بود، سرش را عقب گرفته بود و کراواتش را می‌بست.

گفت: «بلند شو، وقت مدرسه رفتنه. چرا با لباس می‌خوابی که از ریخت بیفته؟ لباسِ‌تو در بیار و برو تو رختخوابت.»

و مثل همیشه شروع کرد، آرام و با تأکید، آنچه را همه می‌دانند بازگو کند.

نیکیتین ساعت اول، در کلاس دوم، درس ادبیات روسیه داشت. ساعت نه که به‌موقع وارد کلاس شد روی تخته‌سیاه دو حرف م و س نوشته شده بود و در ذهنش **ماشا شِلِستُف** نقش بست.

پیش خود فکر کرد: «پدرسوخته‌ها، بو برده‌ن... این‌ها ازکجا همه چیزو می‌فهمن؟»

ساعت دوم در کلاس پنجم بود. روی تخته‌سیاهِ آن‌جا هم دو حرف م و س خودنمایی می‌کرد و در پایان درس که از کلاس بیرون

می‌رفت، از پشت سر صدای فریادی را شنید؛ صداگویی از غرفهٔ تئاتر به‌گوش می‌رسید:

«زنده باد *ماشا شِلِستُف!*»

گردنش از خوابیدن روی کاناپه درد می‌کرد، دست و پایش بی‌حال و سنگین بود. پسرها، که هر روز انتظار می‌رفت، پیش از امتحانات، کلاس‌ها را تعطیل کنند، کاری نداشتند و بی‌قراری نشان می‌دادند و چون حوصله‌شان سر رفته بود هوای شیطنت به سرشان می‌زد. نیکیتین نیز بی‌قرار بود و اعتنایی به شوخی‌های احمقانهٔ آن‌ها نشان نمی‌داد و یکریز پشت پنجره می‌رفت. خیابان را می‌دید که از تابش آفتاب برق می‌زند. آسمان بر فراز خانه‌ها، آبی و شفاف بود، پرنده‌ها یک لحظه آرام نبودند و آن‌جا، در دوردست‌ها، آن سوی خانه و باغ‌ها، در فضای پهناور، جنگلِ آکنده از مهِ رقیقِ آبیگون، به چشم می‌خورد و نیز دودی که از قطارِ در حالِ عبور به هوا می‌رفت... .

دو افسر با نیمتنهٔ سفید، همان‌طور که با شلاق‌های‌شان بازی می‌کردند، در سایهٔ درختان اقاقیا می‌گذشتند؛ یهودی‌ها با آن ریش خاکستری و کلاه‌های کوچک، سوار بر کالسکهٔ چهارچرخ، رُپ‌رُپ‌کنان عبور می‌کردند؛ زن فرماندار همراه نوهٔ رئیس دبیرستان قدم می‌زد. سام با دو سگ دیگر دوان‌دوان گذشت... و سپس *واریا*، که پیراهن سادهٔ خاکستری و جوراب قرمز پوشیده بود، گذِشت. توی دستش مجلهٔ ماهانهٔ پیام *اروپا* دیده می‌شد. نیکیتین با خود فکر کرد که قطعاً از کتابخانهٔ شهرداری برمی‌گردد... .

تا ساعت سه بعدازظهر که کلاس‌ها تمام می‌شد وقت زیادی باقی بود. پس از تعطیل مدرسه نه به خانهٔ خودش می‌رفت و نه به خانهٔ خانوادهٔ شِلِستُف، بلکه می‌بایست به خانهٔ ولف می‌رفت که یهودی

ثروتمندی بود، تازه مسیحی شده بود و بچه‌هایش را به دبیرستان نمی‌فرستاد بلکه دبیران دبیرستان را به خانه می‌آورد تا به آن‌ها درس بدهند و ساعتی پنج روبل به آن‌ها می داد.

نیکیتین حوصله‌اش از همهٔ این کارها سر می‌رفت.

ساعت سه به خانهٔ ولف رفت و به‌گمان خودش ابدیتی را در آن‌جا گذراند. ساعت پنج از آن‌جا بیرون آمد و پیش از ساعت هفت راهی دبیرستان شد تا در جلسهٔ دبیران شرکت کند و ترتیب امتحانات شفاهی کلاس‌های چهارم و ششم را بدهد.

وقتی دیروقت شب از دبیرستان بیرون آمد و راه خانهٔ خانوادهٔ شِلِستُف را در پیش‌گرفت قلبش به شدت می‌زد و رنگش قرمز بود. یک ماه پیش، حتی یک هفته پیش، هر بار که تصمیم می‌گرفت با ماشا صبحت کند به اندازهٔ یک سخنرانی حرف برای گفتن داشت، حرف‌هایی که مقدمه داشت و به نتیجه‌ای ختم می‌شد. اما حالا یک کلمه برای گفتن نداشت؛ همه چیز در ذهنش به هم ریخته بود و تنها چیزی را که خوب می‌دانست این بود که پیشنهادش را مطرح می‌کند و هیچ چیزی هم نمی‌تواند جلو او را بگیرد.

پیش خود فکر کرد: «دعوتش می‌کنم با هم توی باغ خونه بریم. چند قدمی باهاش قدم می‌زنم و حرف‌مو می‌زنم.»

توی سرسرا کسی نبود؛ وارد اتاق غذاخوری شد و سپس به اتاق پذیرایی رفت... در آن‌جا هم کسی نبود. تنها صدای واریا می‌آمد که در طبقهٔ بالا با کسی بگومگو می‌کرد و صدای غژغژِ قیچیِ خیاط از اتاق پرستار بچه شنیده می‌شد.

توی خانه اتاقی بود که سه اسم متفاوت داشت: اتاق کوچولو؛ راهرو؛ و تاریک‌خونه. در این اتاق قفسهٔ بزرگی بود که تویش دارو،

باروت و لوازم شکار می‌گذاشتند. این اتاق را پلکان چوبی باریکی به طبقهٔ اول متصل می‌کرد که همیشه رویش چند گربه خوابیده بودند و دو در داشت که یکی به اتاق پرستار و دیگری به اتاق پذیرایی باز می‌شد. وقتی نیکیتین وارد این اتاق شد تا به طبقهٔ بالا برود، دَرِ اتاق پرستار باز شد و سپس با چنان صدایی بسته شد که پلکان و قفسه به لرزه درآمد. ماشا با پیراهن سیاه در حالی که تکه پارچهٔ آبی‌رنگی توی دست داشت، بی‌آن‌که نیکیتین را ببیند، به سرعت برق راه پلکان را در پیش گرفت.

نیکیتین جلو او را گرفت و گفت: «وایسا... سلام، گادِفروی... اجازه می‌خوام... .»

نفس‌نفس می‌زد و نمی‌دانست چه بگوید؟ با یک دست دست او را گرفته بود و با دست دیگر پارچهٔ آبی را. ماشا هم ترسیده بود و هم تعجب کرده بود و با چشم‌های درشت خود به او خیره نگاه می‌کرد.

نیکیتین که می‌ترسید ماشا راه بیفتد برود، گفت: «اجازه بده... یه چیزی رو می‌خوام باهات در میون بذارم... چیزی که هست... این‌جا جاش نیست. نمی‌تونم، زبونم قاصره که... می‌فهمی چی می‌گم، گادِفروی، واقعاً دلِ‌شو ندارم... نمی‌دونم چطور به زبون بیارم... .»

پارچهٔ آبی لغزید و روی زمین افتاد و نیکیتین دست دیگر ماشا را گرفت. رنگ از روی ماشا پرید، لب‌هایش تکان خورد و از جلو نیکیتین قدمی به عقب برداشت و خود را درگوشهٔ میان قفسه و دیوار یافت.

نیکیتین آرام گفت: «به شرافتم قسم می‌خورم، بهت اطمینان می‌دم... ماشا، به شرافتم... .»

آن‌وقت ماشا دست‌هایش را دورگردن نیکیتین حلقه کرد و سرش را به چانهٔ او چسباند. سپس هر دو به طرف باغ خانه دویدند. باغ

خانوادهٔ شِلِستُف سی و چند جریبی وسعت داشت. در این باغ بیست‌تایی درخت افرا و لیمو بود و یک درخت صنوبر و دیگر تا چشم کار می‌کرد درختان میوه: گیلاس، سیب، هلو، گردو، درختان زیتون نقره‌ای... و انواع گل‌ها.

نیکیتین و مَاشا در طول گذرگاه‌های باغ می‌دویدند، می‌خندیدند و از همدیگر سؤال‌هایی می‌کردند بی‌آن‌که جواب بدهند. هلال ماه بر فراز باغ می‌درخشید، و لاله‌ها و زنبق‌ها، با آن نور ضعیفی که به آن‌ها می‌تابید، از لابه‌لای علف‌های تاریک سر بالا می‌کردند؛ گویی تمنا می‌کردند تا کلمات عاشقانه نثارشان کنند.

وقتی نیکیتین و ماشا به خانه برگشتند، افسرها و خانم‌های جوان جمع شده بودند و مشغول رقص مازوکا بودند. باز هم پولیانسکی هدایت زنجیرهٔ بزرگ را در تمام اتاق‌ها به عهده داشت و باز پس از آن به بازی «سرنوشت» پرداختند. پیش از شام، که تازه مهمان‌ها پا به اتاق غذاخوری گذاشته بودند، ماشا با نیکیتین تنها شد، او را به طرف خود صدا زد و گفت:

«تو خودت باید با پاپا و واریا حرف بزنی، من دست و پامو گم می‌کنم.»

نیکیتین همین کار را هم کرد و با پدر پیر حرف زد. شِلِستُف پس از آن‌که به حرف‌های اوگوش داد، اندکی فکر کرد و گفت:

«از این افتخاری که به من و دخترم می‌دی خیلی‌خیلی متشکرم، اما بذار به‌عنوان یه دوست حرفی باهات بزنم. من، نه به‌عنوان پدر دختر، بلکه به‌عنوان مردی که با مرد دیگه‌ای طرف صحبت می‌شه باهات حرف دارم. بگو ببینم، چرا می‌خوای ازدواج کنی؟ فقط دهاتی‌ها به این جوونی ازدواج می‌کنن، و این کار هم حاصل

نادانی‌یه. می‌خوام ببینم شما دیگه چرا؟ حاصل این‌که تو این سن و سال به پای خودت غل و زنجیر می‌بندی چیه؟»

نیکیتین که احساساتش جریحه‌دار شده بود، گفت: «من جوون نیستم! من الآن بیست و هفت سالمه.»

واریا از اتاق دیگر داد زد: «پاپا، نعلبند اومده!»

وگفت‌وگو قطع شد. *واریا*، *ماشا* و *پولیانسکی* *نیکیتین* را تا خانه‌اش بدرقه کردند. به خانهٔ او که رسیدند، *واریا* گفت:

«چرا این *متروپولیت متروپولیتیچ* مرموز شما هیچ‌جا آفتابی نمی‌شه؟ به‌ش بگین بیاد سری به ما بزنه.»

نیکیتین که وارد خانه شد *ایپولیت ایپولیتیچ* مرموز روی تختش نشسته بود و شلوارش را درمی‌آورد.

نیکیتین نفس‌نفس‌زنان گفت: «دوست عزیز، فعلاً نگیر بخواب. نگیر بخواب، یه لحظه باهات کار دارم.»

ایپولیت ایپولیتیچ عجولانه شلوارش را پوشید و با لحن مداهنه‌آمیزی گفت:

«چی شده؟»

«من دارم ازدواج می‌کنم.»

نیکیتین کنار دوستش نشست و با حالی بهت‌زده نگاهش می‌کرد، گویی از کار خودش شگفت‌زده بود، گفت:

«فقط فکرشو بکن، من دارم ازدواج می‌کنم! با *ماشا شِلِستُف*! امروز پیشنهاد ازدواج دادم.»

«خب؟ ظاهراً که دختر خوبی‌یه. چیزی که هست خیلی جوونه.»

نیکیتین با قیافه‌ای نگران شانه بالا انداخت و آهی کشید و گفت:

«آره، خیلی جوونه، خیلی‌خیلی جوونه!»

«توی دبیرستان محصل من بود. جغرافیاش بد نبود اما تاریخش تعریفی نداشت. تو کلاس هم سر به هوا بود.»

نیکیتین ناگهان به دلیلی دلش بر حال دوستش سوخت و تمایل پیدا کرد حرفی حاکی از محبت و تسلی‌بخش بر زبان بیاورد.

گفت: «دَوست عزیز، تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟ چرا مثلاً با *واریا* ازدواج نمی‌کنی؟ دختر محشر و بی‌نظیری‌یه! درسته که عاشق جر و بحثه، اما قلبش... چه قلبی داره! همین الآن داشت حال تو رو می‌پرسید. باهاش ازدواج کن!»

اما مثل روز برایش روشن بود که *واریا* با این آدم عبوس، با این آدمی که خیال می‌کرد از دماغ فیل افتاده، ازدواج نمی‌کند، با وجود این باز هم از او می‌خواست پا پیش بگذارد... حالا چرا، روشن نبود؟

ایپولیت ایپولیتیچ پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «ازدواج گام مهمی تو زندگی آدمه، آدم باید تموم جوانبِ‌شو بررسی بکنه، سبک و سنگین بکنه؛ عجولانه که نباید اقدام کرد. دوراندیشی همیشه پسندیده‌ست به‌خصوص در امر ازدواج که مرد دیگه دوران تجردو کنار می‌ذاره و می‌خواد زندگی تازه‌ای رو شروع کنه.»

و از مسائلی حرف زد که قرن‌هاست همه می‌دانند. نیکیتین نماند تا به آن‌ها گوش دهد، شب‌خوش گفت و به اتاق خودش رفت. به سرعت لباسش را بیرون آورد و توی رختخواب رفت، تا هرچه زودتر به خوشبختی‌اش فکر کند، به *ماشا*، به آینده. لبخند زد، سپس ناگهان به یادش آمد که با خود عهد کرده بود آثار لسینگ را بخواند.

پیش خود گفت: «باید آثارشو بخونم، اما، خودمونیم؛ به چه درد من می‌خوره؟ بره گم بشه!»

در خواب صدای رُپ‌رُپ سم اسب‌ها را بر کف چوبی شنید، گُنت

نولین، اسب سیاه، را به خواب دید و سپس غول‌پیکرِ سفید و خواهرش، مایکا، را که از اصطبل بیرون می‌بردند.

۲

«توی کلیسا شلوغ و پر سر و صدا بود و یک‌بار که کسی با صدای بلند حرف زد، کشیش که داشت من و ماشا را به عقد هم درمی‌آورد، از پشت عینک نگاهی به جمعیت انداخت و با تحکم گفت: 'توی کلیسا تکون نخورین، سر و صدا نکنین، آروم بایستین و دعا بخونین. توی دل‌تون از خدا بترسین.'

«ساقدوش‌های من دو نفر از همکارانم بودند و ساقدوش‌های ماشا سروان پولیانسکی و ستوان گِرنت. صدای باشکوه گروه همسرایانِ اسقف شنیده می‌شد. جِزجِز شمع‌ها، تلألؤِ نورهای کلیسا، پیراهن‌های چشم‌نواز، افسرها، چهره‌های شاد و خندان و نگاه آسمانی ماشا همراه با فضای پیرامون و کلمات خطبهٔ عقد همه دست به هم داد تا اشک در چشم‌هایم حلقه بزند و مرا از احساس پیروزی لبریز کند. فکر کردم که چگونه زندگی من به شکوفه نشسته و چه شاعرانه شکل گرفته! همین دو سال پیش بود که من هنوز دانشجو بودم، در اتاقی ارزان‌قیمت زندگی می‌کردم، بی‌آن‌که آه در بساط داشته باشم؛ بی‌آن‌که خویشاوندی داشته باشم و، آن‌طور که در نظر مجسم کردم، بی‌آن‌که امیدی به آینده داشته باشم و حالا دبیر دبیرستان یکی از بهترین شهرستان‌ها هستم با درآمدی مطمئن، مورد توجه و علاقهٔ دیگران. به گمانم به خاطر من است که چنین جمعیتی در این‌جا گرد آمده؛ به خاطر من است که این چلچراغ‌ها روشن است؛ شماس کلیسا

زمزمه می‌کند؛ گروه همسرایان سنگ تمام می‌گذارد؛ و به خاطر من است که این موجود جوان، که به زودی او را همسر خود صدا می‌کنم، این همه دوست داشتنی، این همه باوقار و این همه شاد است. به یاد اولین برخوردها افتادم، به یاد آن سواری‌ها و تاخت و تازهای توی روستا، ابزار عشق و هوای نشاط‌آوری که سرتاسر تابستان آدم را به وجد می‌آورد و آن خوشبختی که روزی در اتاق‌های کم‌نور و رنگ و رو رفته امری محال بود و تنها در داستان‌ها و رمان‌ها تصورش می‌رفت، حالا من تجربه‌اش می‌کردم و در آغوش من جا داشت.

«پس از جشن همه دور من و *ماشا* حلقه زدند، خرسندی خودشان را ابراز کردند، به ما تبریک گفتند و برای‌مان آرزوی خوشبختی کردند. پیرمرد هفتادساله‌ای که درجهٔ سرتیپی داشت با صدای جیغ‌جیغی و مسن خود تنها به *ماشا* تبریک گفت، صدایش آن‌قدر بلند بود که همه توی کلیسا شنیدند:

«'عزیزم، امیدوارم حتی بعد از ازدواج هم همان گل سرخ همیشگی باقی بمونی.'»

«افسرها، مدیر و دبیران دبیرستان لبخندی حاکی از ادب بر لب داشتند و من آگاه بودم که لبخندی دلپذیر و مصنوعی بر لب‌هایم نقش بسته است. *ایپولیت ایپولیتیچ*، دبیر تاریخ و جغرافیا، که همیشه حرف‌هایی را بر زبان می‌آورد که دیگران شنیده‌اند، به گرمی دستم را فشرد و از ته دل گفت:

«'تو تا حالا ازدواج نکرده بودی و تنها بوده‌ی و حالا ازدواج کرده‌ی و مجرد نیستی.'»

«ما از کلیسا راهی خانهٔ دو طبقه‌ای شدیم که قسمتی از جهیز را تشکیل می‌داد. جهیز *ماشا*، علاوه بر خانه، بیست هزار *روبل* پول بود و

قطعه‌ای زمین بایر که آلونکی در آن ساخته بودند و تعداد زیادی مرغ و اردک تویش لول می‌خوردند. به خانه که رسیدم، با تمام قد روی کاناپهٔ اتاق مطالعه‌ام دراز کشیدم و شروع کردم به سیگار کشیدن؛ احساس راحتی و آرامشی که به من دست داده بود هیچ‌گاه در عمرم تجربه نکرده بودم. و در آن حال که گروه ارکستر انواع شیرین‌کاری‌ها و آهنگ‌ها را می‌نواخت صدای هورای مهمان‌ها شنیده می‌شد. *واریا*، خواهر *ماشا*، با یک لیوان شراب دوان‌دوان وارد اتاق مطالعه شد، در چهره‌اش حالتی عجیب و عصبی نقش بسته بود، انگار دهانش پر از آب باشد، قصد داشت جای دیگری برود که ناگهان بغض و خنده مجالش نداد و لیوانِ دستش پخش زمین شد. دست‌هایش راگرفتیم و از اتاق بیرون بردیم.

«در آن‌جا همان‌طور که توی پس‌اتاق روی تختِ پیشخدمت پیر، دراز کشیده بود، زیر لب می‌گفت: «'هیچ‌کس درک نمی‌کنه. هیچ‌کس، ـ هیچ‌کس! خدایا، هیچ‌کس درک نمی‌کنه!'

«اما همه به خوبی درک می‌کردند که او از خواهرش چهار سالی بزرگ‌تر بود و هنوز ازدواج نکرده بود و بغضش نه از روی حسادت بلکه از این آگاهی اندوه‌آور مایه می‌گرفت که وقتش داشت می‌گذشت و شاید گذشته بود. همان‌طور که همه سرگرم پایکوبی بودند، *واریا* با چهره‌ای آغشته به پودر و اشک‌آلود ایستاده بود، سروان *پولیانسکی* با بشقابی پر از یخ جلو رویش ایستاده بود و او با قاشق خرده‌یخ می‌خورد.

«ساعت از پنج صبح گذشته. من دفتر یادداشتم را برمی‌دارم تا شرح خوشبختی بی‌پایان و تمام وکمالم را در آن بیاورم. فکر می‌کنم شش صفحه‌ای را پر کنم و روز بعد برای *ماشا* بخوانم؛ اما با کمال تعجب باید بگویم که در ذهنم هیچ تصویر روشنی نیست و همه چیز

حال رؤیا را دارد و مه‌آلود است، و بجز ماجرای *واریا* هیچ چیز دیگری در ذهنم مشخص نیست. می‌خواهم بنویسم، '*واریای* بیچاره!' در عین حال صدای خش‌خش برگ درخت‌ها شنیده می‌شود؛ ظاهراً می‌خواهد باران ببارد. زاغی‌ها قارقار می‌کنند و *ماشای* من، که تازه به خواب رفته، به دلیلی چهره‌اش غمگین است.»

نیکیتین تا مدت‌ها بعد چیزی در دفتر خاطراتش ننوشت. ماه اوت که رسید امتحانات ورودی مدرسه شروع شد و پانزده روز بعد کلاس‌ها دایر شد. *نیکیتین* معمولاً پیش از ساعت نه صبح راهی مدرسه می‌شد و هنوز یک ساعت نگذشته بود که دلش هوای *ماشا* و خانهٔ تازه‌اش را می‌کرد و مرتب به ساعتش نگاهی می‌انداخت. در کلاس‌های پایین‌تر یکی از بچه‌ها را وامی‌داشت دیکته بگوید و خودش توی درگاه پنجره می‌نشست و توی فکر فرو می‌رفت و همان‌طور که بچه‌ها می‌نوشتند او چشمانش را می‌بست، آینده را در ذهن مجسم می‌کرد و با گذشته به مقایسه می‌پرداخت و می‌دید که همه چیز، مثل داستان پریان، باشکوه و زیباست. در کلاس‌های بالاتر که بچه‌ها آثار *گوگول* یا *پوشکین* می‌خواندند خواب‌آلود می‌شد. و آدم‌ها، درخت‌ها، مزارع و اسب‌ها در خیالش جان می‌گرفتند. آن‌وقت آهی می‌کشید و مثل آنکه مسحور نوشتهٔ نویسنده شده باشد، می‌گفت: «چه عالی!»

در وقت فراغت ظهر، *ماشا* ناهارش را که توی دستمال سفیدی بسته بود می‌فرستاد، و او آهسته‌آهسته، بی‌آنکه عجله‌ای در کارش باشد نوش جان می‌کرد تا لذتی که از خوردن غذا می‌برد طولانی‌تر شود؛ و *ایپولیت ایپولیتیچ*، که ناهارش معمولاً نان خالی بود، با احترام و حسرت به او نگاه می‌کرد و موضوعی بدیهی را بر زبان می‌آورد و مثلاً می‌گفت:

«انسان بدون غذا زنده نمی‌مونه.»

پس از پایان کار مدرسه یکراست راهی کلاس‌های خصوصی‌اش می‌شد و ساعت شش که به خانه می‌رسید دچار اضطراب و هیجان بود، گویی یک سالی می‌شد که از خانه دور بوده. نفس‌نفس‌زنان و چند پله یکی از پلکان بالا می‌رفت، خودش را به ماشا می‌رساند، دست‌هایش را دور او حلقه می‌کرد و قسم می‌خورد که دوستش دارد، بدون او نمی‌تواند زندگی کند، دلش برای او یک‌ذره شده و با نگرانی از او می‌پرسید که حالش چطور است و چرا آن‌طور گرفته است. سپس با هم شام می‌خوردند. پس از شام روی کاناپهٔ اتاق مطالعه‌اش دراز می‌کشید و سیگار دود می‌کرد و در آن حال ماشا کنارش می‌نشست و آهسته برایش حرف می‌زد.

روزهای یکشنبه و تعطیل که از صبح تا شب در خانه بود روزهای خوشبختی او بودند. در چنین روزهایی، فارغ از گرفتاری‌های کار، زندگی ساده و مطبوعی داشت که او را به یاد زندگی بی‌غل و غش چوپانی می‌انداخت. آن‌وقت به فکر می‌افتاد که خودش هم دست به کاری بزند و کالسکهٔ چهارچرخه را از اصطبل بیرون می‌آورد و به وارسی آن می‌پرداخت. ماشا با سه گاوی که در خانه داشت لبنیات خانه را تأمین می‌کرد. در زیر زمینش همیشه دبه‌های پر از شیر داشت و ظرف‌های خامه‌اش آمادهٔ کره شدن بود. گاهی نیکیتین از روی شوخی یک لیوان شیر می‌خواست و ماشا ناراحت می‌شد چون این کار را برخلاف مقررات خودش می‌دانست؛ آن‌وقت نیکیتین می‌خندید، دست‌هایش را دور او حلقه می‌کرد و می‌گفت:

«ناراحت نشو، ناراحت نشو، شوخی کردم، عزیزم، فقط شوخی کردم!»

یا گاهی که تکه پنیر یا سوسیس مانده و خشک شده‌ای توی گنجهٔ آشپزخانه پیدا می‌کرد که حال سنگ را پیدا کرده بود از سختگیریِ *ماشا* خنده‌اش می‌گرفت، آن‌وقت *ماشا* به‌طور جدی می‌گفت:

«این غذای پیشخدمت‌هاست.»

نیکیتین با خنده می‌گفت: «آخه، این‌که به درد تله موش می‌خوره!»

ماشا با ابروهای گره انداخته می‌گفت که مردها چیزی از خانه‌داری نمی‌دانند و آدم هر چقدر هم غذا جلو پیشخدمت‌ها بریزد چشم و رو ندارند و دست به سیاه و سفید نمی‌زنند و *نیکیتین* هم موافقت می‌کرد و با همهٔ وجود او را در بر می‌گرفت. هر چیزی *ماشا* بر زبان می‌آورد در نظرش عالی و خارق‌العاده بود و تصور می‌کرد چیزهایی که با عقایدش نمی‌خواند قطعاً خنده‌دار و بی‌ارزش است.

گاهی که *نیکیتین* قیافهٔ فیلسوف‌ها را به خود می‌گرفت و دربارهٔ موضوعی انتزاعی صبحت می‌کرد *ماشا* در حالی که به حرف‌هایش گوش می‌داد با شگفتی تمام نگاهش می‌کرد.

آن‌وقت *نیکیتین* در حالی که با انگشت‌های *ماشا* بازی می‌کرد یا سر موهایش را می‌بافت و باز می‌کرد، می‌گفت: «از داشتن تو بی‌اندازه خوشحالم، عزیزم. من این خوشبختی رو که نصیبم شده تصادفی به دست نیاوردم، این خوشبختی نتیجهٔ طبیعی، قطعی و منطقی کارهای خودمه. من اعتقاد دارم که خوشبختی دست خود انسانه و خوشحالم که خوشبختی‌مو خودم خلق کردم. بله، با فروتنی تموم می‌گم که من خودم این خوشبختی رو خلق کردم و حق خودم می‌دونم. تو از گذشتهٔ من اطلاع داری، از دوران کودکی فلاکت‌بار من، بدون مادر، بدون پدر، و بعد دوران جوونی، فقر... این خوشبختی با تلاش به دست اومده، این جادهٔ خوشبختی رو من با دست‌های خودم ساختم... .»

در ماه *اکتبر* مدرسه با خُسران بزرگی روبه‌رو شد، *ایپولیت ایپولیتیچ* باد سرخ گرفت و درگذشت. دو روز بیهوش بود و هذیان می‌گفت، اما حتی در همان حالت هذیانی هم حرف‌هایی بر زبان نیاورد که برای همه بدیهی نباشد.

«*وُلگا* به دریای خزر می‌ریزه... اسب‌ها کاه و جو می‌خورن... .»

در روز خاکسپاری او درسی در کار نبود. همکاران و شاگردان تابوتش را بر دوش داشتند و دستهٔ سرود مدرسه سراسر راه را تا گورستان به خواندن سرود «خدای مقدس» پرداخت. سه کشیش، دو شماس کلیسا، تمام دانش‌آموزان و کارکنان دبیرستان و دستهٔ سرودِ اسقف با ردای مخصوص‌شان شرکت داشتند. عابرانی که به دستهٔ عزادار برمی‌خوردند، صلیب می‌کشیدند و می‌گفتند:

«خدا چنین مرگی رو نصیب ما کنه.»

نیکیتین در حالی ازگورستان به خانه رسید که دچار تأثر شدیدی شده بود، دفتر خاطراتش را از توی میز بیرون آورد و نوشت:

«ما همین حالا *ایپولیت ایپولیتیچ ریژیتسکی* را به خاک سپردیم. روحت قرین آرامش باد، ای زحمتکش فروتن! *ماشا*، *واریا* و تمام زنان در مراسم تشییع با تأثر تمام اشک ریختند، دست‌کم شاید به این علت که این مرد فروتن و ملال‌آور مورد توجه هیچ زنی قرار نگرفته بود. من درصدد بودم که بر سرگور همکارم سخن محبت‌آمیزی بر زبان بیاورم اما به من هشدار دادند که باعث رنجش خاطر مدیر خواهد شد زیرا که علاقه‌ای به دوست بیچارهٔ ما ندارد. به گمانم از هنگامی که ازدواج کرده‌ام این اولین روزی است که اندوه قلبم را سنگین کرده است.»

در آن سال تحصیلی اتفاق قابل توجه دیگری پیش نیامد.

زمستان ملایم بود، برف‌هایی که بارید مرطوب بود اما از یخبندان شدید خبری نبود؛ برای مثال، در شب عید ظهور، مثل فصل زمستان،

شب تا صبح باد زوزه کشید و آب قطره‌قطره از پشت‌بام‌ها چکید؛ و صبح روز بعد، در جشن تقدس آب، پلیس اجازه نداد کسی از روی رودخانهٔ یخ‌بسته بگذرد، چون می‌گفتند که یخ رودخانه باد کرده و فقط ظاهرِش ضخیم می‌زند. اما با وجود بدی هوا زندگی نیکیتین مثل تابستان با خوشبختی توأم بود. و حتی سرگرمی تازه‌ای به لذت‌هایش اضافه شد و آن این بود که بازی بریج یاد گرفت. تنها چیزی که ناراحتش می‌کرد و خشم او را برمی‌انگیخت و ظاهراً آتش به جانش می‌افکند سگ‌ها و گربه‌هایی بودند که جزئی از جهیز زنش به حساب می‌آمدند. اتاق‌ها به‌خصوص صبح‌ها بوی باغ‌وحش می‌دادند و با هیچ چیزی نمی‌شد بو را از میان برد؛ از این گذشته، گربه‌ها مدام با سگ‌ها دعوا داشتند. ماشکا، حیوان نفرت‌انگیز، نیز روزی ده دوازده بار غذا می‌خورد و هنوز هم نیکیتین را بجا نمی‌آورد و به طرفش خُرخُر می‌کرد: «ر...ر...ر...خُ...خُ...خُ... .»

یک شب که در باشگاه ورق‌بازی کرده بود و مقروض به خانه برمی‌گشت، هوا تاریک بود، باران می‌بارید و همه‌جا گل‌آلود بود، در وجودش یک‌جور ناراحتی احساس می‌کرد و علتش را نمی‌یافت. نمی‌دانست علتش دوازده روبلی است که باخته یا حرف یکی از بازیکنان است که موقع برخاستن از سر میز با اشارهٔ صریح به جهیز همسرش، گفته بود که نیکیتین یک عالم پول دارد. از این‌که دوازده روبل از دست داده بود ناراحت نبود و در صحبت همبازیش چیز اهانت‌آمیزی احساس نکرده بود، با وجود یک چیزی درون او را می‌خورد. حتی دلش نمی‌خواست به خانه برود.

آرام کنار تیر چراغ‌برقی ایستاد و با خود گفت: «وای، چقدر وحشتناکه!»

به‌نظرش رسید علت این‌که تأسفی احساس نکرده آن بوده که پول را مجانی به دست آورده. چنانکه کار کرده بود و به آن پول رسیده بود ارزشش را می‌دانست و نسبت به برد یا باخت این‌طور بی‌اعتنا نبود و پیش خود اندیشید که ثروتش تصادفی و مجانی به او رسیده و به راستی درنظر او، مثل دارو برای آدم‌های سالم، چیز زائدی به حساب می‌آید. اگر، مثل اکثریت وسیع مردم برای رسیدن به نان روزانه‌اش جان کنده بود، ناراحتی زیادی تحمل کرده بود و شانه و سینه‌اش درد گرفته بود، آن‌وقت قدر شام، فضای گرم و نرم خانه و خوشبختی خانوادگی را می‌دانست، برای‌شان ارزش قائل بود و این‌طور با بی‌اعتنایی از کنارشان نمی‌گذشت.

و در حالی که می‌دانست این افکار تأثیری سوء رویش می‌گذارند، بازگفت: «وای، چقدر وحشتناکه!»

به خانه که رسید *ماشا* خوابیده بود، آرام نفس می‌کشید و خندان بود، پیدا بود که خواب خوشی می‌بیند. نزدیک او گربهٔ سفید خودش را جمع کرده بود و خُرخُر می‌کرد. *نیکیتین* شمعی روشن کرد و سیگارش را آتش زد، *ماشا* بیدار شد و حریصانه لیوان آبی نوشید.

گفت: «خیلی شیرینی خوردم» و لبخند زد و پس از لحظه‌ای گفت: «خونهٔ ما رفته بودی؟»

«نه.»

نیکیتین می‌دانست که سروان *پولیانسکی*، کسی که *واریا* امیدهای زیادی به او بسته بود، به یکی از استان‌های غربی منتقل شده و مشغول دیدارهای خداحافظی در شهر است و در خانهٔ پدرزنش همه ناراحتند.

ماشا بلند شد نشست وگفت: «*واریا* امشب این‌جا بود، حرفی نزد اما آدم از قیافه‌ش می‌شد بخونه که چه حال زاری داره! من تحمل

دیدن *پولیانسکی* رو ندارم. چاق و بادکردەس و وقتی راه می‌ره یا می‌رقصه لب‌هاش تکون می‌خوره... من بودم حاضر نمی‌شدم زن همچین آدمی بشم. یه وقتی آدم خوبی بود.»

نیکیتین گفت: «من همین الآن هم اونو آدم خوبی می‌دونم.»

«پس چرا رفتارش با *واریا* به این بدی بوده؟»

نیکیتین گفت: «کجاش بد بوده؟» و رفته‌رفته از کش و قوس آمدن گربهٔ سفید که پشتش را کمانه کرده بود احساس خشم کرد. «تا اون‌جا که من خبر دارم نه پیشنهاد ازدواج به *واریا* داده و نه قولی چیزی داده.»

«پس چرا مرتب به خونهٔ ما سر می‌زد؟ اگه خیال ازدواج با اونو نداشت حق نداشت پاشو تو خونهٔ ما بذاره.»

نیکیتین شمع را خاموش کرد و توی رختخواب رفت اما تمایلی به دراز کشیدن و خوابیدن نداشت. احساس می‌کرد که سرش به اندازهٔ یک انباری بزرگ و تهی است و افکار عجیب و غریب و تازه‌ای، مثل سایه‌های بلند، توی آن سرگردانند. پیش خود فکر کرد که گذشته از آن نور آرامِ چراغ‌خوابی که بر خوشبختی خانوادگی‌شان پرتو افکنده، گذشته از دنیای کوچکی که او و این گربهٔ کوچک آن‌طور با آرامش و خوشبختی در آن زندگی می‌کنند، دنیای دیگری نیز وجود دارد... و او اشتیاقی شورانگیز و پرسوز و گدازی پیدا کرد تا در آن دنیای دیگر باشد، تا خودش در کارخانه یا فروشگاه بزرگی کار کند، گروه زیادی را طرف خطاب قرار دهد، بنویسد، منتشر کند، شور بر پا کند، خودش را خسته کند، رنج ببرد.... به دنبال چیزی بود تا خود را در آن غرق کند، و دیگر به دنبال خوشبختی فردی نباشد که آن همه او را تسلیم احساسات می‌کرد و دیگر برایش کسالت‌بار شده بود. و ناگهان پیش رویش *شِبالدین* با آن چهرهٔ اصلاح کرده مجسم شد که با لحنی

وحشتزده می‌گفت: «پس آثار *لسینگو* نخونده‌ین؟ معلوم می‌شه خیلی از زمانه عقبین. پس چطور به این‌جا رسیده‌ین؟»

ماشا باز بیدار شد وکمی آب خورد. به‌گردنش نگاه‌کرد، به‌گلو و به شانه‌های گوشتالودش و به یاد واژه‌ای افتادکه سرتیپ پیر توی کلیسا به زبان آورده بود، به *گل سرخ*.

زیر لب گفت: «گل سرخ.» و خندید.

خنده‌اش با خُرخُری خواب‌آلود از جانب *ماشکا*، که زیر تخت خوابیده بود، جواب داده شد: «ر...ر...ر...خُ...خُ...خُ... .»

خشمی سرد، مثل وزنه‌ای سنگین در وجودش خانه داشت، احساس‌کرد چیزی نمانده حرف‌گستاخانه‌ای به *ماشا* بگوید و حتی از جا بلند شود و دست روی او بلند کند؛ قلبش به تپش افتاد.

همان‌طور که جلو خود را می‌گرفت، گفت: «پس چون اومده‌م خونه‌تون باید باهات ازدواج کنم؟»

«البته، اینو خودت هم خوب می‌دونی.»

«باشه.» و لحظه‌ای بعد بازگفت: «باشه!»

نیکیتین برای آن‌که ضربان قلبش آرام شود و نیز برای آن‌که دیگر چیزی نگوید، توی اتاق مطالعه‌اش رفت و روی کاناپه درازکشید، بی‌آن‌که بالشی درکار باشد، سپس روی‌کف اتاق، روی قالی، خوابید.

و برای اطمینان خاطر خودگفت: «چه افکار مسخره‌اِی! تو دبیری، حرفهٔ تو یکی از شریف‌ترین حرفه‌هاست... چه نیازی به دنیای دیگری داری؟ چه چرت و پرت‌هایی».

اما کمابیش بی‌درنگ قاطعانه با خودگفت که دبیر واقعی نیست بلکه صرفاً یک کارمند دولت است و مثل آن *شِبِک* که یونانی درس می‌دهد آینده‌ای ندارد. هیچگاه استعداد تدریس نداشته، چیزی از

نظریهٔ آموزش و پرورش نمی‌داند و اصولاً علاقه‌ای به آن نداشته؛ طرز رفتارِ درست با بچه‌ها را نمی‌داند؛ از اهمیت چیزی که تدریس می‌کند بی‌خبر است و شاید چیزهایی را تدریس می‌کند که نباید تدریس کند. *ایپولیت ایپولیتیچ* بیچاره آدم ابلهی بود و تمام بچه‌ها و همکارانش او را می‌شناختند و می‌دانستند چه انتظاری باید از او داشته باشند؛ در حالی که او، *نیکیتین*، مثل آن *شِبِک*، می‌داند چطور حماقت خود را پنهان کند و هوشیارانه همه را فریب می‌دهد و وانمود می‌کند که دبیر موفقی است. این افکار تازه *نیکیتین* را ترساند، سپس آن‌ها را رد کرد و پیش خود گفت که چنین افکاری ابلهانه است و به این نتیجه رسید که حال عصبی پیدا کرده و به خود خندید.

روز بعد یکشنبه بود، توی نمازخانهٔ مدرسه بود، در آن‌جا با مدیر و همکارانش صحبت کرد. به‌نظرش رسید که آن‌ها همه در این اندیشه‌اند که حماقت‌شان را پنهان کنند و از زندگی خود راضی نیستند. خودش نیز بی‌قراری خودش را پنهان می‌کرد، لبخندی حاکی از خوشرویی بر لب داشت و از چیزهای بی‌اهمیت حرف می‌زد. سپس راهی ایستگاه قطار شد و شاهد رفت و آمد قطار پست بود. برایش خوشایند بود که تنها باشد و به‌تنهایی قدم بزند.

توی خانه با *واریا* و پدرزنش روبه‌رو شد که برای خوردن ناهار آمده بودند. چشم‌های *واریا* از اشک قرمز بود و شکایت کرد که سردرد دارد. *شِلِستُف* در سر میز ناهار برای خودش از هر غذایی می‌کشید و زیاد می‌خورد و در آن حال می‌گفت که جوان‌ها این روزها قابل اعتماد نیستند و دیگر مردانگی در میان‌شان ورافتاده.

گفت: «این‌ها همه از نادانی‌یه! رک و راست به‌ش می‌گم، این‌ها همه ناشی از نادانی‌یه، آقا!»

نیکیتین با خوشرویی لبخند زد و به ماشا کمک کرد تا به مهمان‌ها برسد، اما پس از شام به اتاق مطالعه‌اش رفت و در را به روی خود بست.

نور درخشان ماه مارس، ماه اول بهار، به پنجره‌ها می‌تابید و پرتو گرم خود را به روی میز تحریر می‌پراکند. بیستم ماه بود اما کالسکه‌ران‌ها سورتمه‌ها را کنار گذاشته بودند و با کالسکه‌های چرخ‌دار به این طرف و آن طرف می‌رفتند و چهچههٔ سارها از باغچه شنیده می‌شد. نیکیتین احساس می‌کرد که هر لحظه ممکن است ماشا پیدایش شود، دست درگردن او کند و به او بگوید که اسب‌ها را زین کرده‌اند یا این‌که کالسکهٔ چرخ‌دار دم در آماده است و به او بگوید چه چیزی بپوشد تا سردش نشود. بهار به همان دلاویزیِ بهار سال پیش شروع شده بود و همان شادی‌ها را نوید می‌داد.... اما نیکیتین در این فکر بود که چه خوب می‌شد اگر مرخصی می‌گرفت و راهی مسکو می‌شد و مدتی در خانهٔ قدیمی‌اش اقامت می‌کرد. در اتاق بغلی مشغول خوردن قهوه بودند و دربارهٔ سروان پولیانسکی صحبت می‌کردند و او در حالی که سعی می‌کردگوشش با آن‌ها نباشد، در دفتر خاطراتش می‌نوشت:

«پروردگارا، من کجا هستم؟ در میان ابتذال و فقط ابتذال محاصره شده‌ام. در میان آدم‌های خسته‌کننده و حقیر، ظرف‌های خامه، دبه‌های شیر، سوسک و زن‌های ابله.... چیزی وحشتناک‌تر، فاسدتر و رنج‌آورتر از ابتذال وجود ندارد. از این‌جا باید بگریزم، همین امروز باید بگریزم وگرنه دیوانه می‌شوم!»

۱۸۸۹-۹۴

□□□

همسر

نیکلاس گفت: «خیال می‌کنم به‌ت گفته‌م که میز منو تمیز نکن. وقتی می‌آی تو اتاق میزمو تمیز می‌کنی چیزهای من گم وگور می‌شن. اون تلگرام چی شد؟ کجا گذاشتیش؟ بیا پیداش کن. ازکازان رسیده بود، به تاریخ دیروز بود.»

خدمتکار خانه، که دختری رنگ‌پریده و بسیار لاغر بود، ظاهراً بی‌خیال بود. چندین تلگرام توی سبدِ زیر میز پیدا کرد و بی‌آن‌که حرفی بزند به دست دکتر داد. اما آن‌ها همه تلگرام‌هایی بود که بیمارانش فرستاده بودند. سپس اتاق پذیرایی و بعد اتاق همسرش، آلگا، راگشتند.

از نصف شب گذشته بود. نیکلاس می‌دانست که زنش حالا حالاها نمی‌آید و دست‌کم تا ساعت پنج صبح پیدایش نمی‌شود. به او اعتماد نداشت و وقتی از خانه بیرون بود دچار افسردگی می‌شد و خوابش نمی‌برد. چشم دیدن زنش، تختخوابش، آینه‌اش، جعبه‌های شکلاتش و تمام آن گل‌های سوسن و سنبل را نداشت که هر روز یک

نفر می‌فرستاد و سراسر خانه را با بوی تهوع‌آور خود، مثل مغازهٔ گل‌فروشی، غیرقابل تحمل می‌کرد. در چنین شب‌هایی تندخو، دلتنگ و پرخاشگر می‌شد و اکنون احساس می‌کرد که تلگرامی راکه دیروز برادرش فرستاده و در آن جز تعارف‌های معمول چیزی نبود می‌خواهد ببیند.

روی میز اتاقِ زنش، زیر جعبهٔ کاغذهای نامه‌نویسی، به تلگرامی برخورد و نگاهی به آن انداخت. نامه از *مونته کارلو* رسیده بود، خطاب به زنش بود و به نشانی مادرزنش فرستاده شده بود و پایش را هم *میشل* نامی امضا کرده بود. دکتر از موضوع نامه سر در نیاورد چون به زبان خارجی، احتمالاً انگلیسی، نوشته شده بود.

«*میشل* کیه؟ از *مونته کارلو* چرا؟ و چرا به نشانی مادرزنم فرستاده شده؟»

بدگمان شدن، حدس زدن و نتیجه‌گیری کردن، هفت سال زندگی زناشویی و پیوسته با این حالات سر و کار داشتن و تجربه اندوختن او را به صورت کارآگاه ورزیده درآورده بود.

به اتاق مطالعه برگشت، مسائل را مرور کرد و همه چیز به یادش آمد. نزدیک به هجده ماه پیش به اتفاق زنش به *پترزبورگ* رفته بود. در رستوران *کوبا* با یکی از همکلاسی‌های قدیمی‌اش، که مهندس راه و ترابری بود، ناهار خورده بود و او جوانی بیست و دو، بیست و سه ساله را، به اسم *میخائیل* و نام خانوادگیِ عجیب و غریبِ *ریس*، به او معرفی کرده بود. دو ماه بعد دکتر عکس این جوان را در آلبوم عکس زنش دیده بود که پشت آن به زبان فرانسه نوشته شده بود: *به یاد حال و به امید آینده*. بعد یکی دو باری در خانهٔ مادرزنش به او برخورده بود. همان وقت‌ها بود که زن به او اصرار کرده بود تا برای رفتن خارج

برایش گذرنامه بگیرد. مرد زیر بار نرفته بود و برای روزهای متوالی چنان الم‌شنگه‌ای در خانه به پا شده بود که مرد کم‌تر رویش می‌شد به صورت خدمتکارها نگاه کند.

شش ماه پیش همکاران *نیکلاس* به صرافت افتادند که آثار بیماری سل در او دیده می‌شود و باید همه چیز را رها کند و راهیِ سواحلِ *کریمه* شود. *اُلگا* به شنیدن این خبر خودش را نگران نشان داد و شروع کرد خود را در دل شوهر جا کند. به او گفت که سواحل *کریمه* سرد و کسل‌کننده است و شهر *نیس* خیلی بهتر است. گفت که همراهش می‌آید، از او پرستاری می‌کند و کاری می‌کند که آرامش و آسایش داشته باشد.

در این‌جا بود که شستش خبردار شد چرا زنش اصرار می‌کرد به *نیس* بروند چون *میشل* توی *مونته‌کارلو* زندگی می‌کرده.

آن‌وقت فرهنگ انگلیسی ـ روسی را برداشت، با ترجمهٔ لغات و حدس معانیِ کلمه‌ها این متن را از کار درآورد!

به یاد محبوب عزیزم می‌نوشم

و هزار بار پاکوچولو را می‌بوسم.

و به این نتیجه رسید که چنانچه حاضر می‌شد همراه زنش به *نیس* برود چه قهقهه‌هایی که پشت سرش تا آسمان بالا نمی‌رفت. و چنان منقلب شد که نزدیک بود زیر گریه بزند و شروع کرد با نگرانی زیاد توی اتاق‌ها قدم بزند. او که ذاتاً حساس و فروتن بود احساس کرد غرورش خدشه‌دار شده است. مشت‌ها را گره می‌کرد و ابروها را در هم می‌انداخت و با خود می‌گفت، «من که پدرم کشیش روستاست، توی مدرسهٔ کلیسا بزرگ شده‌م، آدمی بی‌شیله‌پیله و سر و ساده‌م و الآن هم جراحم چرا باید مایهٔ خندهٔ دیگرون بشم؟ چرا باید تسلیم یه موجود

حقیر، پست و کثیف شده باشم؟»

تلگرام را مچاله کرد و زیر لب گفت: «پا کوچولو! مرده‌شوی هرچه پا کوچولو هست ببرن!»

دل باختن، خواستگاری کردن و هفت سال زندگی مشترک ـ از آن همه بجز خاطرهٔ خرمنِ گیسوانِ بلند و معطر، انبوه تورهای نرم و پاهای کوچک و ظریف هیچ چیزی در ذهنش نمانده بود. هیچ چیزی بجز غش و ضعف‌ها، جیغ و دادها، سرزنش‌ها، تهدیدها و دروغ‌ها، دروغ‌های پست و خائنانه.

به یادش آمد که در خانهٔ پدرش، در روستا، گاهی تصادفاً پرنده‌ای وارد خانه می‌شد و، در جست‌وجوی راهی برای بیرون رفتن، دیوانه‌وار خودش را به پنجره‌ها می‌کوبید و همه چیز را می‌شکست. و حالا این زن حال همان پرنده را داشت، پرنده‌ای که از دنیای متفاوتی وارد زندگی‌اش شده بود و همه چیز را به هم ریخته بود و قشقرق به راه انداخته بود. بهترین سال‌های زندگی‌اش به سر رسیده بود، سال‌هایی که در محیط دوزخ گذشته بود، امیدهایش برای رسیدن به خوشبختی بر باد رفته بود و به صورت مضحکه درآمده بود، سلامت جسمانی‌اش از دست رفته بود و خانه‌اش را عشوه‌گر هرزه‌ای از انواع زلم‌زیمبو انباشته بود. از ده هزار *روبلی* که سالانه درآمد داشت حتی نمی‌توانست ده *روبل* آن را برای مادر پیرش بفرستد و وام‌هایی که باید می‌پرداخت سر به پانزده هزار *روبل* می‌زد. اگر گروهی آدمِ بی‌سر و پا توی خانه‌اش اطراق می‌کردند این‌طور زندگی‌اش را مثل این زن به گند نمی‌کشیدند.

دچار تنگی نفس شد و شروع کرد به سرفه کردن. می‌بایست توی رختخواب دراز می‌کشید تا گرم می‌شد اما نمی‌توانست. یا توی خانه

قدم می‌زد یا پشت میزش می‌نشست. با حالی عصبی قلمی برداشت، با آن بازی کرد و بی‌اختیار نوشت: «تمرین خط... پاهای کوچولو... .»

ساعت پنج که شد احساس کرد حال ضعف دارد و به خاطر تمام اتفاق‌هایی که پیش آمده بود خود را سرزنش کرد. به این نتیجه رسید که *اُلگا* می‌بایست باکسی ازدواج می‌کرد که از او حرف‌شنوی داشت. و همین کار سبب می‌شد تا او زن خوب و معقولی از آب درآید. کسی چه می‌دانست؟ در حالی که او، گذشته از آن‌که آدمی بی‌احسلس وکسل‌کننده بود، روانشنلس ضعیفی بود که چیزی از قلب زن‌ها نمی‌دانست... .

با خود گفت: «من خیلی عمر نمی‌کنم. یه جسد متحرک مثل من نباید تو دست و پای آدم‌های زنده قرار بگیره. اگه بخوام از حق و حقوق خودم دفاع کنم کار احمقانه‌ای کردەم. اجازه می‌دم هر کاری دلش می‌خواد بکنه و با یارش هر جایی می‌خواد بره... بله، طلاقش می‌دم و تموم تقصیرها رو به گردن می‌گیرم... .»

اُلگا بالاخره آمد. بی‌آن‌که کت سفید وگالش‌هایش را در بیاورد و بی‌آن‌که کلاه از سر بردارد، یک‌راست به اتاق مطالعه آمد و خودش را روی یک مبل انداخت.

هق‌هق‌کنان و نفس‌نفس‌زنان گفت: «مزخرف، پسرهٔ خیکی مزخرف! دست‌کج پدرسوخته، بله، همینه که می‌گم! حیوون!» پا به زمین کوبید، «نمی‌بخشمش، نمی‌بخشمش، نمی‌بخشمِش!»

نیکُلاس به طرفش رفت وگفت: «چیه، چی شده؟»

«یه دانشجوی الاغ، به اسم *آزاربکُف*، اومد دنبالم منو برسونه، اون‌وقت کیف پولَمو با پونزده *روبل* پول که مامان بهِم داده بود ور داشت رفت.»

درست مثل یک دختر کوچولو زار می‌زد و اشک می‌ریخت، و

نه‌تنها دستمال بلکه دستکش‌هایش از اشک خیس بود.

دکتر دهن‌دره‌ای کرد و گفت: «ناراحتش نباش. یه چیزی رو که می‌برن دیگه برده‌ن. آروم باش، می‌خوام باهات حرف بزنم.»

«من که پول چاپ نمی‌کنم، انقدر هم پول ندارم که بذل و بخشش کنم. گفت پس می‌دم اما من باور نمی‌کنم، آخه، از اون گداگشنه‌هاست... .»

شوهرش از او خواست که آرام بگیرد و به حرف‌هایش گوش بدهد، اما او یکریز از دانشجو و پانزده روبلی که از دست داده بود حرف می‌زد.

نیکلاس با حال عصبانی گفت: «ببین، من فردا صبح بیست و پنج *روبل* به‌ت می‌دم. فقط خواهش می‌کنم خفه‌شو.»

زن با هق‌هق گفت: «باید برم لباس عوض کنم، با این پالتوِ پوست که نمی‌شه جدی حرف زد. تا بعد ببینم چی می‌گی.»

نیکلاس به او کمک کرد تا پالتو و گالش‌هایش را دربیاورد و بوی شراب سفید را که او با صدف دریایی دوست داشت استشمام کرد. زن با این‌که پرخوری می‌کرد و شراب را در سر میز از یاد نمی‌برد، چهره‌اش همچنان ظریف مانده بود.

اُلگا سپس به اتاق رفت و پس از مدتی برگشت، لباس عوض کرده بود و، با وجود چشم‌های ورم‌کرده از گریه، به صورتش پودر زده بود. نشست و لابه‌لایِ تورهایِ پیراهنِ خوابش ناپدید شد و شوهرش تنها چیزی که در این انبوه تورهای صورتی می‌دید، خرمن گیسوانش بود که دور و اطرافش ریخته بود و پاهای کوچکش که توی سرپایی کرده بود.

زن، همان‌طور که روی صندلی گهواره‌ای می‌رفت و می‌آمد، گفت: «خب، موضوع از چه قراره؟»

دکتر گفت: «من تصادفاً به این برخوردم.» و تلگرام را به دستش داد.

زن تلگرام را خواند و شانه بالا انداخت.

همان‌طور که تندتر روی صندلی جلو عقب می‌رفت، گفت: «می‌خوای بدونی چیه؟ یه تبریک معمول سال نوِه، همین. رازی توش نیست.»

«تو خیال می‌کنی من انگلیسی نمی‌دونم! درسته، نمی‌دونم، اما فرهنگ روسی ـ انگلیسی که دارم. این تلگرام ریسه. نوشته به سلامتی محبوبش می‌نوشه و هزار تا بوسه براش می‌فرسته.» اما عجولانه اضافه کرد: «اما این چیزها دیگه برای من مهم نیست، اصلاً مهم نیست. من نه می‌خوام تو رو سرزنش کنم و نه دعوا راه بیندازم. از این بگومگوها زیاد داشته‌یم و حالا وقتش رسیده تمومش کنیم. حرفی که می‌خوام بزنم اینه که تو آزادی هر جور دلت می‌خواد زندگی کنی.»

مدت کوتاهی سکوت برقرار شد. زن آرام شروع به گریه کرد.

نیکُلاس گفت: «تو رو آزاد می‌ذارم تا دیگه نخوای ظاهرسازی کنی و دروغ بگی. اگه اون جوونو دوست داری؛ خب، دوست داشته باش. و اگه می‌خوای بری خارج پیشش، برو. تو جوونی، سالمی و من ناتوان. من دیگه زیاد توی این دنیا نمی‌مونم. می‌خوام بگم... خب، دیگه فهمیدی چی می‌خوام بگم.»

آن‌قدر منقلب بود که نتوانست حرف‌هایش را ادامه دهد. اُلگا گریان و با لحنی ترحم‌انگیز تصدیق کرد که ریس را دوست دارد و بسیار مایل است که راه سفر خارج را در پیش بگیرد.

آن‌وقت آهی کشید و گفت: «می‌بینی، من هیچ چیزی رو پنهان نمی‌کنم. تمون ورق‌هامو می‌چینم روی میز و ازت خواهش می‌کنم یه کار خوب تو عمرت بکنی و گذرنامهٔ منو بگیری به‌م بدی.»

«من هم که همینو دارم می‌گم... تو آزادی.»

زن از جا بلند شد، روی یک صندلی نزدیک‌تر نشست تا بتواند توی چشم‌های نیکُلاس نگاه کند. به او اعتماد نداشت و می‌خواست افکار درونی او را بخواند. به هیچ‌کس اعتماد نداشت و همیشه نسبت به آدم‌ها ـ هرچند حسن‌نیست داشتند ـ مشکوک بود، مشکوک بود که نکند کلکی به او بزنند و پیوسته منتظر فرصت‌اند. همان‌طور که به چشم‌های نیکُلاس خیره شده بود به‌نظر می‌رسید که در چشم‌هایش، مثل چشم‌های گربه، شراره‌ای سبزرنگ می‌درخشد.

آن‌وقت آرام پرسید: «پس کِی گذرنامهٔ منو می‌گیری؟»

نیکُلاس ناگهان می‌خواست بگوید: «هیچ‌وقت.» اما جلو خود را گرفت و گفت: «هر وقت تو بخوای.»

«یه ماه بیش‌تر نمی‌رم.»

«می‌تونی تا آخر عمرت پیش ریس بمونی. طلاقت می‌دم و تموم تقصیرها رو هم به گردن می‌گیرم تا بتونی با ریس عروسی کنی.»

اُلگا شگفتزده نگاهش کرد و پرخاشگرانه گفت: «من دنبال طلاق نیستم، من فقط گذرنامه می‌خوام، همین و بس.»

دکتر، که رفته‌رفته داشت از کوره در می‌رفت، گفت: «یعنی چی طلاق نمی‌خوام؟ باید بگم زن عجیبی هستی. اگه راستی‌راستی به‌ش علاقه داری و اون هم به تو علاقه داره، چه چیزی بهتر از این‌که با هم ازدواج کنین؟ اون هم تو این موقعیتی که شما دارین. از این پنهانکاری هم راحت می‌شی.»

زن از جلو نیکُلاس کنار رفت، حالتی کینه‌جویانه و شیطانی در چهره‌اش نقش بست و گفت:

«که این‌طور! حالا فهمیدم چه کلکی می‌خوای به من بزنی. از من

سیر شده‌ی و خیال داری منو طلاق بدی از شرم آسوده بشی. اما من اون احمقی که تو خیال می‌کنی نیستم، کور خونده‌ی. من نه طلاق می‌خوام و نه از پهلوت می‌رم، این خیال‌ها رو از سرت بیرون کن.» و از ترس این‌که نیکلاس جلو حرف‌هایش را بگیرد، به سرعت اضافه کرد، «اولاً می‌خوام موقعیت اجتماعی رو که دارم حفظ کنم؛ دوماً، من بیست و هفت سالمه و ریس فقط بیست و سه سال‌شه. به یه سال نخورده از من سیر می‌شه و منو ول می‌کنه. دیگه، خدمتت بگم، فکر هم نمی‌کنم که علاقه‌م به اون زیاد دوام داشته باشه. این هم جواب من... این‌ها رو گفتم که بدونی! من محکم سر جام نشسته‌م.»

نیکلاس پا به زمین کوبید و با عصبانیت گفت: «پس پا شو از این خونه برو بیرون. اصلاً خودم می‌اندازمت بیرون! تو موجود پست و کثیفی هستی.»

زن گفت: «خواهیم دید.» و از اتاق بیرون رفت.

بیرون آفتاب همه جا را گرفته بود اما دکتر همچنان پشت میزش نشسته بود و بی‌اراده چیزهایی می‌نوشت: «آقای عزیز... پاکوچولو... .»

سپس از جا بلند شد دور اتاق قدم زد، جلوِ عکسی که، هفت سال پیش، اندکی پس از مراسم عروسی گرفته بودند ایستاد و مدتی به آن نگاه کرد.

عکس خانوادگی بود. پدرزنش بود، مادرزنش بود و *اُلگا*، که آن‌وقت‌ها بیست ساله بود و نیز خودش در نقش شوهری جوان و خوشبخت. پدرزنش، کارمند عالی‌رتبهٔ دولت، چاق، آب‌آورده با صورتی تراشیده، زیرک و مال‌پرست. مادرزنش، چهارشانه و با اسباب صورتی شبیه راسو، ریز و پرخاشگر. زنی که دیوانه‌وار دخترش را دوست داشت و چنانچه او را در حال خفه کردن کسی

می‌دید نه‌تنها حرفی نمی‌زد بلکه او را در پس دامنش پنهان می‌کرد.

اسباب صورت *اُلگا* نیز ریز و پرخاشگر بود اما گستاخانه‌تر و چشمنواز و هرچند شباهتی با چهرهٔ راسو نداشت اما روی‌هم‌رفته هرزگی از آن می‌بارید. *نیکُلاس* در عکس آدمی افتاده، ساده‌لوح و بی‌نهایت پاک بود. لبخندی صمیمانه، کودکانه و حاکی از خوش‌خلقی بر چهره‌اش نقش بسته بود. ظاهر ساده‌اش نشان می‌داد که به این خیال دل‌خوش است که این توله‌های خون‌آشامی که سرنوشت او را به میانشان افکنده، روزی خوشبختی، ماجراهای شیرین و همهٔ آن چیزهایی را به او تقدیم می‌دارند که در دوران دانشجویی در خیال می‌دیده و از قول خوانندهٔ ترانه‌ای، زیر لب، می‌خواند: «بهتره آدم عاشق بشه و شکست بخوره تا این‌که رنگ عشقو نبینه.»

بار دیگر با شگفتی تمام از خود پرسید که چگونه او ـ فرزند کشیش یک روستا که در مدرسهٔ روستا بزرگ شده و آدمی سر و ساده، بی‌شیله‌پیله و رک و راست است ـ این‌طور حقارت‌آمیز خودش را تسلیم یک چنین موجود رذل، دروغگو، عامی و پستی بکند که هیچ سنخیتی هم با او ندارد.

ساعت یازده صبح روز بعد که دکتر کتش را پوشیده بود به بیمارستان برود، خدمتکار پا به اتاق مطالعه‌اش گذاشت.

«چی شده؟»

«خانوم از خواب بیدار شده‌ن و می‌گن اون بیست و پنج *روبلی* که دیشب قول‌شو دادین بدین.»

۱۸۹۵

□□□

داستان نقاش

۱

ماجرایی را که می‌خواهم تعریف کنم شش هفت سال پیش اتفاق افتاد که من در یکی از نواحی استان ت، در مستغلات زمینداری به اسم بلوکوژف، زندگی می‌کردم. بلوکوژف جوانی بود که صبح زود از خواب بیدار می‌شد، چوخا به تن می‌کرد، شب‌ها آبجو می‌نوشید و همیشه گله داشت که کسی با او همدردی نمی‌کند. توی کلبه‌ای در دل باغ زندگی می‌کرد. من در خانهٔ اربابیِ قدیمی، در سالن بزرگ ستون‌داری، زندگی می‌کردم که در آن جز کاناپه‌ای که رویش می‌خوابیدم و میزی که رویش فال ورق می‌گرفتم، مبل و اثاث دیگری نبود. این‌جا، بخاری‌های قدیمی آن، حتی وقتی هوا آرام بود، زوزه می‌کشید و رعد و برق که می‌شد سراسر خانه به لرزه درمی‌آمد و به‌نظر می‌رسید که دارد از هم می‌پاشد و وقتی که هر ده پنجرهٔ بزرگ آن، به‌خصوص شب‌ها، در پرتو برق آسمانی روشن می‌شد اندکی

ترسناک به‌نظر می‌رسید.

من که به حکم تقدیر به تنبلی ابدی محکوم بودم به هیچ‌وجه کاری نمی‌کردم. تمام اوقات از پنجره‌ها به آسمان، به پرنده‌ها و به گذرگاه‌های باغ نگاه می‌کردم یا چیزهایی را که با پست می‌رسید می‌خواندم یا می‌گرفتم می‌خوابیدم. گاهی هم از خانه بیرون می‌آمدم و تا دیروقت شب پرسه می‌زدم.

یک‌بار که به خانه برمی‌گشتم به مستغلات ناآشنایی برخوردم. آفتاب دیگر داشت غروب می‌کرد و سایه‌های شامگاهی روی چاودارهای شکوفه‌کرده کشیده شده بود. دو ردیف درخت بسیار بلند و سالمندِ کاج، که نزدیک هم کاشته شده بودند، مثل دو دیوار محکم، خیابان زیبا و غم‌انگیزی را در میان گرفته بودند. من به آسانی از پرچین بالا رفتم و در طول خیابان شروع به رفتن کردم و روی فرشِ سوزن‌هایِ بلندِ کاج، که یکی دو سانتی‌متری ضخامت داشتند، لغزش می‌خوردم. هوا آرام و تاریک بود و تنها، در بالای درخت‌ها، روشناییِ طلاییِ درخشانی این‌جا و آن‌جا می‌لرزید و با برق خود تارعنکبوت‌ها را به صورت رنگارنگ درمی‌آورد. عطر تند و کمابیش خفه‌کنندهٔ سوزن‌های کاج همه‌جا پیچیده بود. چیزی نگذشت به خیابان طویلی پیچیدم که دو طرفش را درخت زیرفون کاشته بودند. در این‌جا نیز همه چیز از کهنگی و گذشت سالیان حکایت می‌کرد. برگ‌های سالِ پیش ماتم‌گیرانه زیر پا خش‌خش می‌کردند و سایه‌ها در روشنایی تیرهٔ لابه‌لای تنهٔ درخت‌ها کمین کرده بودند. در طرف راستم، در باغ قدیمی، بلدرچینی نغمهٔ ضعیف و غم‌انگیزش را سر داده بود، پرنده مثل چیزهای دیگرِ آن‌جا احتمالاً سنی بر او گذشته بود. آن‌وقت درختان زیرفون در جلو خانهٔ شیروانی‌دارِ چهارترکِ کهنه‌ای به انتها

رسید، ایوان آن خانه مشرف بر حیاطی بود با برکه‌ای و انبوه درختان بید که اتاقک حمام آن بر ساحل برکه جا خوش کرده بود. در دلِ روستایِ آن سویِ برکه برج ناقوس کوچکی خودنمایی می‌کرد و صلیب بالای آن، در پرتو آخرین شعاع‌های آفتاب، تلألؤ داشت.

برای لحظه‌ای افسونِ چیزی آشنا، چیزی که من سال‌ها پیش دیده بودم مرا مسحور خود کرد، انگار آن منظره را پیش‌ترها، در زمان کودکی، دیده بودم.

دروازهٔ سنگی سفید محکمی، که به دو شیر نیز مزیّن بود، حیاط را به روی دشت وسیعی می‌گشود. جلو دروازه دو دختر ایستاده بودند. دخترِ مسن‌تر لاغراندام، رنگ‌پریده و بسیار زیبا بود، دهانی کوچک و حاکی از یکرنگی و نگاهی جدی داشت و خرمن گیسوان بلوطی‌رنگش از روی شانه‌اش فروریخته بود. او نسبت به حضور من بی‌اعتنا بود. دختر دیگر هم، که بسیار جوان به نظر می‌رسید و بیش از هفده هجده سال نداشت، لاغراندام و پریده‌رنگ بود اما دهانی بزرگ داشت و خجالتی به نظر می‌رسید و همین‌که ازکنارشان گذشتم با آن چشم‌های درشت وکنجکاوش نگاهم کرد و یکی دو کلمه‌ای به انگلیسی بر زبان آورد. به نظرم رسید که این دو چهرهٔ جذاب را نیز در زمانی دور دیده‌ام. به خانه که رسیدم احساس کردم رؤیای دلاویزی دیده‌ام.

چند روز بعد، سر ظهر، که با بلوکورُف داشتم در اطراف خانه قدم می‌زدم، خش‌خش علف‌ها در زیر چرخ‌های کالسکهٔ سبکی که به حیاط پیچید توجه ما را به خود جلب کند. توی کالسکه یکی از دخترهایی را که دیده بودم ـ دختر مسن‌تر ـ نشسته بود. فهرست کسانی را در دست داشت که قرار بود به قربانیان یک آتش‌سوزی

کمک کنند. او، که به ما نگاه نمی‌کرد، عبوسانه جزئیات خانه‌هایی را که در روستای سیانوو سوخته بودند شرح داد، از تعداد مردها، زن‌ها و بچه‌ها گفت که بی‌خانه و زندگی شده بودند و از کارهایی که گروه امداد، که خود عضوی از آن بود، قرار بود به‌عنوان کمک‌های اولیه برعهده بگیرَد. فهرست را جلو ما گرفت تا امضا کنیم و سپس آن را جمع کرد و بی‌درنگ آمادهٔ خداحافظی شد.

اما پیش از رفتن، دستش را به طرف بلوکورُف دراز کرد، با او دست داد وگفت: «آقای پیوتر پترُوویچ، شما کاملاً ما رو فراموش کرده‌ین. به ما سر بزنین و اگه جناب موسیو ن (اسم مرا می‌برد) دل‌شون می‌خواد با بعضی از مشتاقان‌شون آشنا بشن، من و مامانم خیلی خوشحال می‌شیم ایشونو ببینیم.»

من تعظیم کردم.

وقتی رفت پیوتر پترُوویچ دربارهٔ او شروع به حرف زدن کرد. گفت از خانوادهٔ خوبی است، اسمش لیدیا وُلچانیُنُف است، و هر دو مستغلاتی که او و مادر و خواهرش در آن زندگی می‌کنند و نیز روستای آن طرف برکه را شِلکوفکا می‌گویند. پدرش شغل مهمی در مسکو داشته و با عنوان مشاور مخصوص در همان‌جا درگذشته. خانوادهٔ وُلچانیُنُف با آن‌که ثروتمندند، سرتاسر سال، در روستا زندگی می‌کنند، و لیدیا در مدرسهٔ روستای زادگاهش، شِلکوفکا، درس می‌دهد و ماهانه بیست و پنج روبل می‌گیرد. این مبلغ برای مخارج زندگی او کافی است و از درآمد خود خوشحال است.

بلوکورُف گفت: «خونوادهٔ خیلی جالبی‌اَن. ما باید سری به‌شون بزنیم. اگه شما بیایین خوشحال می‌شن.»

روزی پس از ناهار ـ که روز مقدسی هم بود ـ به یاد خانوادهٔ

وُلچانینُف افتادیم و راهیِ شِلکوفکا شدیم. مادر و دو دختر در خانه بودند. مادر، یکاترینا پاوُلف، که نشان می‌داد روزی زیبا بوده و چاق‌تر از سنش می‌زد، افسرده و کم‌حافظه بود و نفس‌تنگی داشت. با صحبت دربارهٔ هنر سعی کرد سر مراگرم کند. و چون از دخترش شنیده بود که ممکن است من به شِلکوفکا سر بزنم، عجولانه به دو سه تابلو منظرهٔ من، که در نمایشگاه‌های مسکو دیده بود، اشاره کرد و مفهوم آن‌ها را پرسید. لیدیا، یا آن‌طور که در خانه صدایش می‌کردند، لیدا، بیش‌تر با بلوکورُف حرف می‌زد. با چهرهٔ جدی و عبوسش از او می‌پرسید که چرا برای شورای روستا، که به آن زمستوف می‌گفتند، کار نمی‌کند و حتی در یکی از جلسه‌ها حضور به هم نمی‌رساند.

و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «پیوتر پتروویچ، کار درستی نمی‌کنین. جدی می‌گم... شرم‌آوره... .»

مادرش که گفتهٔ او را تأیید می‌کرد، گفت: «لیدیا حق داره، کاملاً حق داره.»

لیدیا در دنبالهٔ حرفش گفت: «بالاگین تموم منطقه رو در اختیار گرفته.» رویش را به من کرد و گفت: «اون رئیس هیئت امناست و پست‌ها رو میون برادرزاده‌ها و دامادهاش قسمت کرده و هر کاری دلش بخواد می‌کنه. ما باید جلوش بایستیم. ما جوون‌ها باید یه گروه قوی تشکیل بدیم، اون‌وقت ببینین جوون‌های ما چطور عمل می‌کنن! خیلی بده، پیوتر پتروویچ.»

ژنیا، خواهر جوان‌تر، در مدتی که بحث پیوتر پتروویچ در جریان بود حرفی نمی‌زد. ظاهراً به علت این‌که خانواده او را آدم بزرگ به حساب نمی‌آورد و حتی در میان خود او را با همان نام دوران کودکی‌اش، دوسیزه، صدا می‌زدند؛ چون آن‌وقت‌ها معلم سرخانهٔ انگلیس‌اش را

به‌جای دوشیزه میوز، دوسیزه میوز می‌گفت. او کنجکاوانه مرا نگاه می‌کرد و همان‌طور که من آلبوم خانوادگی آن‌ها را ورق می‌زدم تک‌تکِ اعضای خانواده را اسم می‌برد. با انگشت به عکس‌ها دست می‌گذاشت و می‌گفت: «این عموی منه... این پدر تعمیدی منه.» و من در عین حالَ به شانه‌های باریک، گیسوان بافته و تن لاغراندامش، که با کمربند بسته بود، چشم دوخته بودم.

ماکروکت و تنیس بازی کردیم، دور باغ قدم زدیم، چای خوردیم و، بعد از آن، مدتی طولانی برای صرف شام پشت میز نشستیم. من که در آن سالنِ درندشتِ خالی و ستون‌دار زندگی کرده بودم از بودن در محیط خانه‌ای راحت و کوچک لذت می‌بردم، خانه‌ای که از دیوارهایش تابلوهای باسمه‌ای آویزان نبود و پیشخدمت‌ها را به جای «تو»، «شما» خطاب می‌کردند. حضور لیدا و دوسیزه فضایی پاک و جوان به وجود آورده بود و همه چیز بوی کمال می‌داد. در سر میز شام لیدا باز سر صحبت را با بلوکورُف باز کرد و از زمستوف، بالاگین و کتابخانه‌های مدرسه گفت. در استدلال‌هایش سرزنده، صمیمی و کوبنده بود. سخنران جالبی بود، هر چند بلند و زیاد حرف می‌زد، که شاید علتش فرصت‌هایی بود که در سر کلاس درس به دست آورده بود. دوست من، پیوتر پتروویچ، به‌عکس، عادت همان روزهای گذشتهٔ مدرسه‌اش را داشت و هر گفت‌وگویی را به بحث و مجادله می‌کشاند. لحنش بی‌حال و کسل‌کننده بود و، دست‌کم، در ارائهٔ هوش و عقاید پیشرفته‌اش قصد خودنمایی داشت. او، که در صحبت‌هایش از حرکت سر و دست‌هایش استفاده می‌کرد، با سرآستینش ظرف سوپ‌خوری را واژگون کرد و لکهٔ بزرگی روی رومیزی به‌وجود آورد، اما ظاهراً جز من کسی به صرافت نیفتاد.

وقتی راهی خانه شدیم هوا تاریک و آرام بود.

بلوکورُف آهی کشید و گفت: «نجابت در این نیست که آدم ظرف شُشُو روی میز نریزه، بلکه در اینه که وقتی کسی این کارو کرد به روی خودش نیاره. می‌خوام بگم اون‌ها خونوادهٔ بشاش و بافرهنگی‌اَن. من ارتباط خودمو با آدم‌های خوب قطع کرده‌م... خودمو عقب نگه داشته‌م. چه کارها که می‌شه کرد!»

از کارهایی می‌گفت که چنانچه آدم بخواهد زمیندار نمونه‌ای باشد باید انجام دهد. و من در این فکر بودم که او چه آدم تنبل و کم‌تحرکی است. مسائل جدی را هم که پیش می‌کشید مِن‌مِن می‌کرد و آدم از مکث‌های لابه‌لای حرف‌هایش کلافه می‌شد. در کار کردن هم مثل حرف زدن کند بود و همیشه عقب می‌افتاد. اعتقاد نداشتم که اهل کار باشد و نامه‌هایی را که می‌گفتم پست کند هفته‌ها در جیبش نگه می‌داشت.

همان‌طور که درکنارم قدم می‌زد، زیر لب گفت: «و بدتر از همهٔ این‌ها، آدم کار که می‌کنه یکی پیدا نمی‌شه ممنون‌دار آدم باشه، یه تشکر خشک و خالی تحول آدم بده.»

۲

دیگر عادت کرده بودم به ملاقات خانوادهٔ وُلچانیُنف بروم. جای همیشگی من پلهٔ اولِ پلکانی بود که به ایوان خانه منتهی می‌شد. پشیمانی داشت مرا می‌خورد، تأسف می‌خوردم که چطور زندگی‌ام این همه به بطالت و سرعت می‌گذرد، و پیوسته به خود می‌گفتم که خوب است قلبم را که بار سنگینی شده از جا دربیاورم. توی ایوان

پیوسته صدای حرف بلند بود؛ خش‌خش دامن به گوش می‌رسید و صفحه‌های کتاب ورق می‌خورد. چیزی نگذشت که به کارهای لیدا عادت کردم، او بیمار می‌پذیرفت؛ کتاب عاریه می‌داد؛ و روزها اغلب با سرِ برهنه و چترِ آفتابی راهی روستا می‌شد و شب‌ها به صدای بلند دربارهٔ زمستوف و مدرسهٔ روستا صحبت می‌کرد. هر وقت که این دختر لاغراندام، خوش‌چهره و سختگیر با آن دهان کوچک و ظریف از کار حرف می‌زد، به‌عنوان مقدمه رویش را به من می‌کرد و به سردی می‌گفت:

«این موضوع برای شما جالب نیست.»

از من خوشش نمی‌آمد. از من خوشش نمی‌آمد چون نقاشی بودم که منظره می‌کشیدم و سعی نمی‌کردم نیازهای مردم را در نقاشی‌هایم نشان دهم و نیز چون احساس می‌کرد من نسبت به چیزهایی که او با همهٔ وجود به‌شان اعتقاد داشت بی‌اعتنا هستم. یادم می‌آید زمانی که در ساحل دریاچهٔ بایکال اسب‌سواری می‌کردم به دختری از نژاد بوریات برخوردم که پیراهن و شلوار جین پوشیده بود. از او خواستم که پیپش را به من بفروشد اما او تنها نگاهی تحقیرآمیز به چهرهٔ اروپایی و کلاهم انداخت و از آن‌جا که حضورم ذله‌اش می‌کرد نتوانست بیش از چند ثانیه مرا تحمل کند و هی‌هوکنان چهار نعل از کنارم گذشت. لیدا هم چیزی بیگانه در من می‌دید. نفرتِ خودش را بروز نمی‌داد اما من احساس می‌کردم. روی پایین‌ترین پلهٔ ایوان می‌نشستم به خشم میدان می‌دادم و می‌گفتم درمان روستایی‌ها بدون این‌که آدم دکتر باشد فریب آن‌هاست و نیز این‌که وقتی آدم جریب‌ها زمین داشته باشد بذل و بخشش کردن خیلی راحت است.

اما خواهرش، دوسیزه، اعتنایی به دنیا نداشت و، مثل من، وقتش را

به بطالت می‌گذراند. همان لحظه‌ای که بیدار می‌شد توی ایوان روی مبل بزرگ و جاداری می‌نشست که پایش به زمین نمی‌رسید و مطالعه می‌کرد یا کتابش را برمی‌داشت و در خلوتِ گذرگاهِ درختانِ زیرفون شروع به مطالعه می‌کرد یا از در باغ بیرون می‌رفت و توی دشت به گردش می‌پرداخت. از صبح تا شب کارش مطالعه بود و حریصانه کتاب را ورق می‌زد و فقط نگاه خسته و گرفته و رنگِ بسیار پریدهٔ چهره‌اش نشان می‌داد که ذهنش در تلاش است. وقتی من وارد می‌شدم و او چشمش به من می‌افتاد، اندکی قرمز می‌شد، مشتاقانه کتابش را به کناری می‌گذاشت، چشم‌های درشتش را به من می‌دوخت و شروع می‌کرد اتفاق‌هایی را برای من تعریف کند که در غیاب من روی داده بود و مثلاً اجاق خدمتکارها آتش گرفته، یکی از وردست‌ها ماهی درشتی از توی برکه گرفته و از این خبرها. روزهای تعطیلِ آخر هفته معمولاً دامن سرمه‌ای و بلوز روشن می‌پوشید و با هم به گردش می‌رفتیم، برای درست کردن مربا، گیلاس می‌چیدیم یا قایق‌رانی می‌کردیم و وقتی بالا می‌پرید گیلاسی بچیند یا وقتی پارو را پیش می‌برد تا به طرف خود بکشاند بازوهای لاغر و زیبایش از توی آستین‌های گشادش پیدا می‌شد. یا وقتی من طرح می‌کشیدم کنارم می‌ایستاد و تحسین‌آمیز نگاهم می‌کرد.

یک روز یکشنبه، در آخرهای ماه ژوئیه، ساعت نه صبح، عازم خانهٔ خانوادهٔ وُلچانینُف بودم. دور و اطراف پارک، دور از خانه، دنبال قارچ می‌گشتم که آن تابستان زیاد پیدا می‌شد و دقت می‌کردم کجاها هیزم پیدا می‌شود تا بعد با ژنیا جمع کنیم. باد گرمی می‌وزید. من ژنیا و مادرش را می‌دیدم که هر دو پیراهن روشنِ روزِ یکشنبه به تن داشتند و از کلیسا برمی‌گشتند، ژنیا کلاهش را با دست گرفته بود تا باد نبرد.

بعد سر و صدای چای خوردن‌شان را از توی ایوان شنیدم.

برای آدم بی‌خیالی مثل من که همیشه دنبال بهانه می‌گشتم تا بی‌کار باشم و ول بگردم، صبح‌های یکشنبه توی مستغلات آن دور و اطراف افسون خاصی داشت؛ به‌خصوص توی باغ با آن سبزی و خرمیِ همیشگی که از شبنم برق می‌زد و، در زیر آفتاب، درخشان و شادان بود و خرزهره‌ها و اسپرک‌ها که در باغچه‌های نزدیکِ خانه عطر خود را می‌پراکندند و جوان‌ها که تازه از کلیسا برگشته بودند و توی باغ چای می‌خوردند و همه خوش و خندان بودند و لباس زیبا پوشیده بودند. وقتی می‌دیدم که این آدم‌های تندرست، و خوش‌چهره که به خودشان خوب می‌رسیدند در سرتاسر روز کاری نمی‌کنند من نیز دلم می‌خواست سرتاسر عمر این‌طور زندگی کنم و در این روزِ به‌خصوص با این تفکرات دور و اطراف باغ پرسه می‌زدم و دلم می‌خواست تمام روزهای تابستان را همین‌طور بی‌هدف بگذرانم.

ژنیا با سبدی که از دستش آویخته بود پیدایش شد. از چهره‌اش می‌شد خواند که می‌داند یا دست‌کم احساس می‌کند که مرا در باغ پیدا می‌کند. ما قارچ جمع می‌کردیم و حرف می‌زدیم و وقتی سؤالی پیش می‌کشید، پیشاپیش من می‌رفت تا مرا نگاه کند.

گفت: «دیروز توی روستا یه معجزه اتفاق افتاد. پلاگیا شله، که یه سال بود می‌شلید و از هیچ دکتر و دوایی خوب نشده بود، دیروز با چند تا ورد یه پیرزن خوب شد و دیگه نمی‌شله.»

گفتم: «این‌که چیزی نیست. ما نباید معجزه رو صرفاً توی خوب شدن بیماری آدم‌ها بدونیم. سلامتی خودش معجزه‌ست و همین‌طور خود زندگی. تموم چیزهایی که ازشون سردرنمی‌آریم معجزه‌ان.»

«شما از چیزهایی که سر در نمی‌آرین نمی‌ترسین؟»

«نه، من با پدیده‌هایی که نمی‌شناسم متهورانه برخورد می‌کنم، خودمو تسلیم‌شون نمی‌کنم. انسان باید خودشو از شیر و ببر و ستاره‌ها بالاتر بدونه، از هر چیزی که توی طبیعته بالاتر بدونه حتی بالاتر از چیزهایی که درک‌شون نمی‌کنه و اون‌ها رو معجزه می‌دونه، وگرنه انسان نیست، موشه، از همه چی می‌ترسه.»

ژنیا تصور می‌کرد که من چون نقاشم خیلی چیزها می‌دانم و چیزهایی را هم که نمی‌دانم می‌توانم حدس بزنم. دلش می‌خواست او را به سرزمین ازلی و ابدی ببرم، به جهان برتر، به جهانی که به عقیدهٔ او من همه چیزش را می‌دانم و می‌شناسم و از خدا با من صحبت می‌کرد، از زندگی جاوید و از معجزه. و من که نمی‌توانستم بپذیرم که ممکن است من و تخیلم پس از مرگ به کلی ناپدید شویم، می‌گفتم: «بله، انسان‌ها فناناپذیرن؛ بله، زندگی جاوید در انتظار ماست.» و او گوش می‌داد و باور می‌کرد اما دلیلش را نمی‌پرسید.

همان‌طور که داشتیم به خانه برمی‌گشتیم ناگهان ایستاد و گفت:

«*لیدا* دختر محشری نیست؟ من می‌پرستمش و هر لحظه حاضرم جون‌مو فداش کنم. اما آخه،» آن‌وقت انگشتش را روی آستین من گذاشت و گفت: «چرا شما همه‌ش باهاش جر و بحث می‌کنین؟ چرا عصبانی می‌شین؟»

«چون اشتباه می‌کنه.»

ژنیا، که حرف مرا قبول نداشت، سر تکان داد و اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

گفت: «سر در نمی‌آرم.»

در این لحظه *لیدا*، که تازه از جایی آمده بود و با آن اندام باریک زیر

نور آفتاب زیباتر شده بود، شلاق سوارکاری در دستش بود، کنار ایوان ایستاده بود و به کارگری دستور می‌داد. همان‌طور که بلندبلند حرف می‌زد، عجولانه به دو سه بیمار رسید و فکورانه و با دل‌مشغولی توی گنجهٔ چند اتاق را گشت و سپس به اتاق شیروانی دار رفت. مدت زیادی برای صَرف ناهار دنبالش گشتند و وقتی پیدایش شد که ما سوپ خورده بودیم. به دلیلی من این جزئیات بی‌اهمیت را به یاد دارم و این روز به روشنی در ذهنم مانده هرچند اتفاق به‌خصوصی پیش نیامد. پس از ناهار ژنیا توی مبل بزرگ و جاداری لم داد و مطالعه کرد و من در پایین‌ترین پلهٔ ایوان نشستم. کسی حرفی نمی‌زد. سراسر آسمان را ابر پوشانده بود و باران ریزی می‌بارید. هوا گرم بود و باد مدت‌ها بود فروکش کرده بود و به‌نظر می‌رسید که روز هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد. یکاترینا پاولف، که هنوز خواب‌آلود بود، بادبزن به دست، پا به ایوان گذاشت.

ژنیا دستش را بوسید و گفت: «وای، مامان، براتون بده روز می‌خوابین!»

یکدیگر را می‌پرستیدند. یکی از آن‌ها که توی باغ می‌رفت، دیگری بدون ردخور توی ایوان می‌آمد و چشم می‌انداخت به دقت لابه‌لای درخت‌ها نگاه می‌کرد و صدا می‌زد: «ژنیاجون!» یا «مامان، کجایی؟» معمولاً با هم دعا می‌خواندند و عقیدهٔ یکسانی داشتند و حتی وقتی ساکت بودند همدیگر را به‌خوبی درک می‌کردند. نسبت به آدم‌های دیگر هم عقیدهٔ یکسانی داشتند. یکاترینا پاولف نیز چیزی نگذشت که شیفتهٔ من شد و وقتی دو سه روزی نمی‌آمدم کسی را می‌فرستاد حالم را بپرسد. او هم تحسین‌آمیز به طرح‌هایم نگاه می‌کرد و مثل دوشیزه اتفاق‌هایی را که افتاده بود خیلی راحت و پوست‌کنده

برایم تعریف می‌کرد و هیچ راز خانوادگی را از من پنهان نمی‌کرد.

برای دختر بزرگش احترام زیادی قائل بود. *لیدا* اهل ناز و نوازش نبود و فقط از موضوع‌های جدی حرف می‌زد. او زندگی خاص خودش را داشت و در نظر مادر و خواهرش حکم شخصیت مقدس و تا حدودی مرموزی را داشت که دریاسالاری که پا از اتاقک کشتی خود بیرون نمی‌گذارد برای ملوانانش دارد.

مادرش اغلب می‌گفت: «*لیدای* ما آدم ماهی‌یه.»

و حالا، همان‌طور که باران به آرامی می‌بارید، ما دربارهٔ *لیدا* صحبت می‌کردیم.

مادرش با ترس و لرز نگاهی به اطراف انداخت و با لحن آدم‌های دسیسه‌چین، اضافه کرد: «محشره. خیلی کم آدم مثل اون پیدا می‌شه، اما راستش، من کم‌کم دارم نگران می‌شم. مدرسه، دواخونه، کتاب، به خودی خود، خوبن اما افراط در اون‌ها نمی‌دونم به کجا می‌کشه؟ دیگه بیست و چهار سال‌شه، وقتش رسیده که یه فکر جدی برای آیندهٔ خودش بکنه. مطالعهٔ کتاب و دقت کردن به دوا اگه خیلی طول بکشه آدمو کور می‌کنه... الان وقتش رسیده که ازدواج کنه.»

ژنیا، که از مطالعه رنگ‌پریده شده بود، و موهایش به هم ریخته بود، سرش را بالا آورد گویی با خود، اما خطاب به مادر گفت:

«همه چی دست خداونده، مامان!»

و باز غرق مطالعه شد.

سر و کلهٔ *بلاکوزف* با چوخا و پیراهن برودری‌دوزی‌شده‌اش پیدا شد. *ماکروکت* و تنیس بازی کردیم، و، وقتی هوا تاریک شد، تا دیروقت پشت میز شام نشستیم. *لیدا* باز دربارهٔ مدرسه و *بالاگین* صحبت کرد که تمام ناحیه را در چنگ خود گرفته بود. آن شب که از خانهٔ خانوادهٔ

وُلچانیُنُف بیرون آمدم این احساس را داشتم که یک روز طولانی را به بطالت گذرانده‌ام و با حالی اندوهگین به خودم گفتم که همه چیز در همین دنیا به پایان می‌رسد، هر چقدر هم بخواهد طول بکشد. *ژنیا* تا درِ بزرگ باغ به دنبال ما آمده بود و شاید به این علت که سراسر روز را، از صبح تا شب، با او گذرانده بودم رفته‌رفته این حال به من دست داد که بدون او احساس تنهایی می‌کنم و به این نتیجه رسیدم که این خانوادهٔ جالب چقدر برایم عزیز است. و برای اولین‌بار در طول آن تابستان اشتیاق کشیدن نقاشی در وجود من غلیان کرد.

همان‌طور که عازم خانه بودیم، از *بلاکورُف* پرسیدم: «چرا زندگی شما تا این حد کسل‌کننده و بی‌شر و شوره؟ زندگی خود من هم کسالت‌بار، خسته‌کننده و یکنواخته؛ علتش هم اینه که من نقاشم، وسواس دارم، از ابتدای جوونی به کار خودم اعتقاد نداشته‌م. فکر می‌کنم تا آخر عمر دست به دهان و سرگردان باقی می‌مونم؛ اما شما... شما که تندرستین، زمیندارین، اربابین، چرا زندگی‌تون انقدر حقیره، از زندگی‌تون استفاده‌ای نمی‌کنین؟ مثلاً چرا به *لیدا* یا *ژنیا* علاقه پیدا نکرده‌ین؟»

بلوکورُف گفت: «شما فراموش کرده‌ین که من زن دارم؟»

می‌دانستم که منظورش *لیوُبف ایوانُف* است، زنی که با او در یکی از اتاق‌های تک‌افتادهٔ خانه زندگی می‌کرد. هر روز من این زن چهارشانه، چاق و متکبر را که بیش‌تر به غازهای تپل شبیه بود می‌دیدم که لباس پر زرق و برق و منجوق‌دارِ سنتیِ روسی می‌پوشید، همیشه، همیشه چتر آفتابیِ دستش باز بود و همیشه خدمتکارش دنبالش بود تا خوراکی یا چای به او برساند. سه سال پیش از آن یکی از اتاق‌های تابستانیِ خانه را به من اجاره داده بود و خودش هم در همان خانه

زندگی می‌کرد و ظاهراً می‌خواست تا پایان عمر همان‌جا زندگی کند. ده سالی از بلوکوژف مسن‌تر بود و افسار او را در دست داشت و بلوکوژف بدون اجازهٔ او آب نمی‌خورد. همیشه هق‌هق‌های خشن و مردانه‌اش بلند بود و من برایش پیغام می‌دادم که اگر جلو زنجموره‌هایش را نگیرد اتاق را خالی می‌کنم و آن‌وقت او دیگر هق‌هق نمی‌کرد.

به خانه که رسیدیم بلوکوژف روی کاناپهٔ من نشست، گره بر ابروها انداخته بود و در فکر فرورفته بود و من با حالی مضطرب، انگار که عاشق شده باشم، توی اتاق قدم می‌زدم. دلم می‌خواست از خانوادهٔ وُلچانینُف حرف بزنم.

گفت: «لیدا به این درد می‌خوره که با یکی از افراد زمستوف ازدواج کنه، یکی که مثل خودش به کار درمانگاه و مدرسه علاقه‌مند باشه و، در عین حال، مثل قصه‌های پریان کفش آهنی بپوشه. و اما ژنیا، دختر نازنینی یه.»

بلوکوژف با مِن‌مِن‌های همیشگی‌اش بحث بدبینی را، که بیماری قرن خوانده می‌شد، پیش کشید. طوری صحبت می‌کرد که انگار رازی را با من در میان می‌گذارد و، در عین حال، لحنش نشان می‌داد که با من مشاجره دارد. صدها کیلومتر زمینِ استپِ یکنواخت، متروک، بی‌پایان و آفتاب‌سوخته نمی‌توانست اندوهی را به دل بنشاند که حرف‌های بلوکوژف در آدم به‌وجود می‌آورد. حرف‌هایی که تمامی هم نداشت.

با عصبانیت گفتم: «بحث بدبینی و خوش‌بینی نیست، موضوع اینه که نود درصد مردم مخ ندارن.»

بلوکوژف این اشاره را به حساب بی‌حرمتی شخصی گذاشت و رنجیده از اتاق بیرون رفت.

۳

لیدا، که تازه از دیدار کسی برگشته بود و دستکش‌هایش را بیرون می‌آورد، به مادرش گفت: «شازده توی مالوزموف اقامت داره، به‌تون سلام رسوند و قول داد تو نشست بعدی شورا موضوع تأسیس یه درمانگاهو توی مالوزموف مطرح کنه، البته گفت زیاد امیدوار نباشم.» آن‌وقت رویش را به من کرد و گفت: «عذر می‌خوام، یادم نبود این چیزها مورد علاقهٔ شما نیست.»

عصبانی شدم.

پرسیدم: «چرا نیست؟» آن‌وقت شانه بالا انداختم و گفتم: «شما عقیدهٔ منو نمی‌پرسین، اما من به‌تون اطمینان می‌دم که خیلی هم مورد علاقهٔ منه.»

«جدی؟»

«بله، همین‌طوره. به‌نظر من مالوزموف احتیاجی به درمانگاه نداره.»

خشم من به او منتقل شده بود. و همان‌طور که با چشم‌های گرد شده به من نگاه می‌کرد، گفت: «پس به چی احتیاج داره، به تابلوِ منظره؟»

«به تابلو منظره هم احتیاجی نداره. به هیچی احتیاج نداره.»

دستکش‌هایش را درآورده بود و روزنامه را که از ادارهٔ پست آورده بود، باز کرد. اندکی بعد که سعی کرد به احساساتش مهار بزند، آرام گفت:

«هفتهٔ پیش آنا سر زا رفت، اگه اون نزدیکی‌ها یه درمانگاه بود زنده می‌موند، من حتی فکر می‌کنم که نقاش‌های منظره‌ساز هم در این

مورد هیچ تردیدی ندارن.»

گفتم: «به‌تون اطمینان می‌دم که من هم در این مورد هیچ تردیدی ندارم.» اما او خودش را پشت روزنامه پنهان کرد، گویی دلش نمی‌خواست به حرف‌های من گوش دهد. من دنبالهٔ حرف‌هایم را گرفتم: «به‌گمان من درمانگاه‌ها، مدرسه‌ها، کتابخونه‌ها و داروخانه‌ها، تحت شرایط موجود، آدم‌ها رو به صورت برده درآورده‌ن و زنجیرهای سنگینی به دست و پاشون بسته‌ن و شما در گسستن این زنجیرها کاری نمی‌کنین، فقط به حلقه‌های این زنجیره اضافه می‌کنین - این چیزی‌یه که من در موردش هیچ تردیدی ندارم.»

لیدا سرش را بالا آورد و با لبخندی سرزنش‌آمیز به من نگاه کرد، اما من که می‌خواستم حرف آخرم را بر زبان بیاورم، به گفته‌هایم ادامه دادم:

«چیزی که مهمه این نیست که *آنا* سر زا می‌ره، بلکه اونچه مهمه اینه که تموم *آناها*، *مارتاها* و *پلاگیاها* از صبح زود تا تاریکی شب پشت‌شون زیر بار کار خم می‌شه؛ از رنج و زحمت بیمار می‌شن؛ یه عمر نگران بچه‌های گرسنه و بیمارشونن؛ سراسر زندگی دلهرهٔ مرگ و بیماری رو دارن؛ یه ریز باید دنبال دوا و درمون باشن؛ نابه‌هنگام پژمرده می‌شن؛ نابه‌هنگام می‌میرن؛ توی کثافت و تعفن جون می‌دن، آن‌وقت بچه‌هاشون بزرگ می‌شن و این ساز باز از سر زده می‌شه و به این ترتیب صدها سال می‌گذره و میلیون‌ها انسان در شرایطی به مراتب بدتر از حیوون زندگی می‌کنن تا صرفاً یه قرص نون به دست بیارن تا با ترس مداوم زندگی کنن. وحشتِ شرایطِ زندگیِ اون‌ها در اینه که هیچ‌گاه فرصت ندارن به مسائل معنوی بپردازن. گرسنگی، سرما، ترس و رنج مداوم، مثل برفرویه، تموم راه‌هایی‌رو که به مسائل

روحی می‌رسن قطع می‌کنن، یعنی چیزهایی که انسان‌ها رو از حیوان متمایز می‌کنن و به زندگی ارزش می‌دن. شما با ساختن مدرسه و کتابخونه به کمک‌شون می‌رین، اما این چیزها اون‌ها رو از زنجیرهاشون آزاد نمی‌کنه، به‌عکس، اون‌ها رو بیش‌تر برده می‌کنه؛ چون، خرافاتِ تازه‌ای به خوردشون می‌دین و به خواسته‌هاشون اضافه می‌کنین، کاری به این ندارم که دو برابر نسخه‌ها و کتاب‌هایی هم که به‌شون می‌دین پول می‌گیرین و در نتیجه اون‌ها بیش‌تر هم باید کار کنن.»

لیدا روزنامه را پایین آورد و گفت: «من با شما بحث ندارم، این حرف‌ها رو قبلاً هم شنیده‌م. فقط یه چیزی می‌گم، آدم نمی‌تونه بشینه دست روی دست بذاره. درسته، ما انسان‌ها رو نجات نمی‌دیم و شاید اشتباه می‌کنیم، اما چیزی که از دست‌مون برمی‌آد انجام می‌دیم؛ به این ترتیب حق با ماست. متعالی‌ترین و مقدس‌ترین وظیفهٔ انسانِ با فرهنگ اینه که به همنوعش کمک کنه، و ما تلاش می‌کنیم تا اون‌جا که توانایی داریم این کارو بکنیم. شما از کار ما خوش‌تون نمی‌آد، خیلی خب، آدم که نمی‌تونه همه رو راضی کنه.»

مادرش گفت: «حق با توست، *لیدا*، حق با توست.»

همیشه در حضور *لیدا* کم‌دل بود و وقتی او صحبت می‌کرد با حال عصبی نگاهش می‌کرد، می‌ترسید حرفی ابلهانه و نامربوط بر زبان بیاورد. بنابراین هیچ‌گاه با او مخالفت نمی‌کرد و باز گفت:

«حق با توست، *لیدا*، حق با توست.»

لیدا، که ظاهراً حرف‌های مرا به حال خواهرش مناسب نمی‌دانست، گفت: «دوسیزه، پاشو از این‌جا برو!»

ژنیا غمزده به خواهر و سپس مادرش نگاهی انداخت و بیرون رفت.

لیدا گفت: «آدم‌ها معمولاً این حرف‌ها رو وقتی به زبون می‌آرن که بخوان بی‌اعتنایی خودشونو توجیه کنن. انکار فواید درمانگاه‌ها و مدرسه‌ها آسون‌تر از درمان و تدریسه... .»

مادرش گفت: «حق با توست، *لیدا*، حق با توست!»

لیدا در این وقت گفت: «خوبه دور بحثو خط بکشیم، ما به توافق نمی‌رسیم؛ چون من هر داروخانه و کتابخونه‌ای رو، هر چند ناقص باشن، و در نظر شما حقیر و بی‌ارزش باشن، از تموم تابلوهای منظرهٔ دنیا بالاتر می‌دونم.» و رویش را به مادرش کرد، با لحن کاملاً متفاوتی گفت: «شازده خیلی لاغر شده و از آخرین‌باری که این‌جا بود خیلی فرق کرده. دارن منتقلش می‌کنن به *ویشی*.»

از این رو با مادرش از شازده حرف می‌زد تا با من هم‌صحبت نشود. چهره‌اش بر افروخته شده بود و نگرانی‌اش را پنهان کرد. مثل آدم‌های نزدیک‌بین سرش را خم کرد و وانمود کرد روزنامه را می‌خواند. حضور من برایش خوشایند نبود از این رو خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

۴

باغ آرام بود. روستای آن سوی برکه دیگر به خواب رفته بود، حتی یک چراغ روشن نبود، اما انعکاس پریده‌رنگ ستاره‌ها به‌طور نامحسوس بر سطح برکه تلألؤ داشت. *ژنیا* در کنار شیرهای دَرِ باغ، به انتظار، بی‌حرکت ایستاده بود. من که سعی می‌کردم اندام او را در تاریکی تشخیص دهم و تنها یک جفت چشم سیاه و غمزده را دیدم، گفتم: «هم نگهبان‌ها و هم اسب‌دزدها راحت گرفته‌ن خوابیده‌ن، اما

ما، آدم‌های محترم، با هم بحث می‌کنیم و همدیگه رو عصبانی می‌کنیم.»

یک شب غم‌انگیز ماه اوت بود، غم‌انگیز از این نظر که بوی پاییز در هوا احساس می‌شد. ماه از پشت ابر صورتی‌رنگی بالا می‌آمد اما جاده را که درَ دو طرفش مزارع پاییزی گسترده بود، به زحمت روشن می‌کرد. ستاره‌های ثاقب پیوسته تیرهای خود به دور و اطراف پرتاب می‌کردند. ژنیا کنار من در طول جاده قدم می‌زد و سعی می‌کرد به آسمان نگاه نکند تا چشمش به ستاره‌های ثاقب که به دلیلی او را می‌ترساندند نیفتد.

او، که در آن رطوبت شامگاهی می‌لرزید، گفت: «من فکر می‌کنم حق با شما باشه. اگه ما همه به اتفاق وقت‌مونو وقف حقیقت و مفهوم زندگی کنیم چیزی نمی‌گذره که همه چیزو کشف می‌کنیم.»

«البته، ما موجودات برتریم و اگه راستی‌راستی به قدرت نبوغ انسان معترف باشیم همه‌مون توانایی‌های خدایانو پیدا می‌کنیم. اما این اتفاق نمی‌افته چون انسان به تباهی کشیده شده و چیزی نمی‌گذره که هیچ نشانی از نبوغ بر جا نمی‌مونه.»

از دیدرس دَرِ باغ که دور شدیم ژنیا ایستاد و دست مرا در دست گرفت.

همان‌طور که می‌لرزید، گفت: «خداحافظ!» بلوز نازکی تنش بود و از سرما کز کرده بود، «فردا هم بیایین.» از فکر این‌که با این حال عصبانی و ناراضی به انزوا کشیده شوم دچار دلهره شدم و من نیز سعی کردم به ستاره‌های ثاقب نگاه نکنم.

گفتم: «یه کم دیگه این‌جا بمون. خواهش می‌کنم.»

دلباختهٔ ژنیا شده بودم. دلباخته‌اش شده بودم به خاطر پیشواز

آمدن و بدرقه‌هایش و به خاطر نگاه‌های تحسین‌آمیز و حاکی از محبتش. چهرهٔ پریده‌رنگ، گردن و دست‌های ظریف، لطافت، بی‌خیالی و کتاب‌هایش کششی تسلیم‌ناپذیر در من به وجود آورده بود. و ذهنش؟ حدس می‌زدم که ذهن فوق‌العاده‌ای دارد. بلندنظری او را تحسین می‌کردم، شاید به این علت که فکرش با فکر *لیدای* زیبا و سختگیر، که مرا دوست نمی‌داشت، متفاوت بود. *ژنیا* از هنر من خوشش می‌آمد و استعداد من او را شیفتهٔ خود کرده بود و من مشتاقانه آرزو داشتم که تنها برای او نقاشی کنم، او را در رؤیا ملکهٔ کوچک خود می‌دیدم، ملکه‌ای که روزی با هم مالک این درخت‌ها، مزرعه‌ها، مِه‌ها، سپیده‌دم و به‌طور کلی این طبیعت شگفت‌انگیز و مسحورکننده می‌شدیم، طبیعتی که پیش از این فقط احساس تنهایی و بیهودگی در من برمی‌انگیخت.

با خواهش گفتم: «یه کم دیگه بمون، فقط چند دقیقه.»

کتم را درآوردم و روی شانه‌های یخ‌کرده‌اش انداختم. از ترس این‌که با کت مردانه قیافهٔ خنده‌دار و زشتی پیدا کند، خندید و کت را از روی دوشش انداخت و من دست‌هایم را اطراف دست‌ها و شانه‌هایش حلقه کردم.

ژنیا که می‌ترسید آرامش شب را بر هم بزند زیر لب گفت: «تا فردا. ما رازی نداریم از هم پنهان کنیم. من باید همه چیزو به مادر و خواهرم بگم... وای، عزیزم، من خیلی می‌ترسم! مامان حرفی نداره، مامان از شما خوشش می‌آد... اما *لیدا*!»

دوان‌دوان به طرف دَرِ باغ رفت.

بلند گفت: «خداحافظ!»

ایستادم و یکی دو دقیقه به صدای قدم‌هایش که عقب‌عقب

می‌رفت، گوش دادم. دلم نمی‌خواست به خانه بروم، معنی هم نمی‌داد که به خانهٔ آن‌ها برگردم. مدت کوتاهی غرق در فکر ایستادم و سپس سلانه‌سلانه برگشتم تا به خانه‌ای که ژنیا در آن زندگی می‌کرد نگاه دیگری بیندازم، آن خانهٔ قدیمی عزیز با پنجره‌های شیروانی‌دار چهار ترکش، که مثل چشم به من نگاه می‌کردند، گویی همه چیز را می‌دانستند. از جلو ایوان گذشتم، در تاریکیِ بیدِ سالمندی روی نیمکتی، نزدیک میدان تنیس، نشستم و از آن‌جا به خانه نگاه کردم. توی یکی از پنجره‌های شیروانی‌دارِ خانه که پنجرهٔ اتاق ژنیا بود نوری درخشید و سپس به رنگ سبز درآمد، کسی حبابی روی چراغ گذاشته بود. سایه‌هایی حرکت می‌کردند... قلب من از مهر، از آرامش و از عشق آکنده بود و در عین حال نگران بودم که در این لحظه *لیدا*، در چند قدمی من در یکی از اتاق‌های این خانه زندگی می‌کند، *لیدا*یی که از من خوشش نمی‌آمد و حتی از من تنفر داشت. نشسته بودم و منتظر بودم ژنیا پیدایش شود و گوش تیز کرده بودم تا چیزی از اتاق شیروانی‌دار بشنوم.

یک ساعتی گذاشت. نور سبز خاموش شد و دیگر سایه‌ها دیده نمی‌شد. ماه حالا در بالای خانه می‌تابید و باغ خواب‌آلود و گذرگاه‌های متروک را روشن می‌کرد. گل‌های کوکب و گل سرخ در باغ جلو خانه به وضوح دیده می‌شدند اما همه به یک رنگ بودند. هوا رفته‌رفته سرد می‌شد، از باغ بیرون رفتم، کتم را از توی جاده برداشتم و آهسته‌آهسته به طرف خانه راه افتادم.

بعدازظهر روز بعد، که به خانهٔ *وُلچانینُف* رفتم، دَرِ شیشه‌ای باغ کاملاً باز بود. توی ایوان نشستم به این امید که ژنیا ناگهان توی زمین تنیس یا یکی از گذرگاه‌ها پیدایش شود و در تمام مدت گوش خوابانده بودم

صدایش را بشنوم. سپس به داخل اتاق پذیرایی و از آن‌جا به اتاق ناهارخوری رفتم. هیچ‌کس نبود. از اتاق ناهارخوری وارد راهروی طویل شدم. از آن‌جا به سرسرا رفتم و برگشتم. توی راهرو چندین در بود، از پشت یکی از آن‌ها صدای *لیدا* را شنیدم.

به صدای بلند با لحنی کشیده می‌گفت: «زاغی... قالب... پنیری... دید... .» ظاهراً دیکته می‌گفت: «زاغی... قالب... پنیری... دید... .» و به شنیدن صدای پای من گفت: «کیه؟»

«منم.»

«عذر می‌خوام. الآن نمی‌تونم بیام پیش‌تون. دارم بـه *داشا* درس می‌دم.»

«*یکاترینا پاوُلف* توی باغ‌اَن؟»

خیر، مادر و خواهرم امروز صبح رفتن استان *پنزا* سری به عـمه‌م بزنن. و احتمالاً تو زمستون می‌رن خـارج.» و پس از مکث کـوتاهی گفت: «زاغی... قالب... پنیری... دید... نوشتی؟»

رفتم توی سرسرا و بی‌آن‌که به چیزی فکر کنم به برکه و روستای آن طرفش چشم دوختم و کلمه‌ها توی گوشم می‌پیچید: «پنیری... دید... زاغی قالب پنیری دید... .»

جاده‌ای را که به مستغلات آن‌ها منتهی می‌شد در پیش گرفتم و از همان راهی که آمده بودم برگشتم، یعنی از حیاط واردِ باغ شـدم، از جلوِ خانه گذشتم تا به ردیف درختان زیرفون رسیدم... در این‌جا به پسرکی برخوردم که یادداشتی بـه دسـتم داد: «مـن هـمه چـیز را بـا خواهرم در میان گذاشتم و او با تأکید گفت که نباید همدیگر را ببینیم. من جرئتش را ندارم کـه بـا او مـخالفت کـنم. امـیدوارم خـوشبخت بشوید، مرا هم ببخشید. نمی‌دانید من و مامان با چه دلی داریم اشک

می‌ریزیم!»

سپس به ردیف درختان کاج رسیدم، به پرچینی که از آن بالا رفته بودم... مزرعه‌ای که در آن چاودارها شکوفه کرده بودند و بلدرچینی که نغمهٔ ضعیف و غم‌انگیزش را سر داده بود، حالاگاوها و اسب‌های پابندزده ول می‌گشتند. این‌جا و آن‌جا بر تپه‌های کوچک ساقه‌هایِ سبزِ گندم چشمنواز بودند. همان اندوه هر روزه بر دلم نشست و از حرف‌هایی که در خانهٔ وُلچانینُف بر زبان آورده بودم شرمنده شدم و بار دیگر زندگی برایم ملال‌انگیز شد. به خانه که رسیدم چیزهایم را جمع کردم و همان شب راهیِ پترزبورگ شدم.

دیگر هیچ‌گاه خانوادهٔ وُلچانینُف را ندیدم. چند وقت پیش، بلوکورُف را در قطاری که با آن به‌کریمه می‌رفتم دیدم. هنوز همان چوخا و پیراهن برودری‌دوزی شده را به تن داشت و وقتی حالش را پرسیدم، گفت: «از برکت دعاهای شما حالم خوبه!» با هم گپ زدیم. مستغلاتش را فروخته بود و زمین دیگری خریده بود، زمین کوچکی که به اسم لیوُبُف ایوانُف کرده بود. خبرهای زیادی از خانوادهٔ وُلچانینُف نداشت. لیدا هنوز در شِلکوفکا زندگی می‌کرد و در مدرسهٔ روستا درس می‌داد. او به‌تدریج گروهی آدم راکه با خودش هم عقیده بودند جمع کرده بود. آن‌ها جمع مقتدری تشکیل داده بودند و، در آخرین نشستِ زمستوف، بالاگین را، که هنوز هم سراسر منطقه را در اختیار داشت، از میدان به درکرده بودند. تنها خبری که از ژنیا داشت این بود که در خانه‌اش نبود اما از جایش اطلاعی نداشت.

من اکنون آن خانهٔ شیروانی دار را از ذهنم بیرون کرده‌ام اماگاهی که نقاشی می‌کنم یا مطالعه می‌کنم، بی‌آنکه دلیل روشنی در میان باشد، به یاد نور سبز آن پنجره می‌افتم، به یاد صدای قدم‌های خودم که در

آن مزارع شامگاهی طنین‌انداز می‌شد و به یاد آن شب که دلباخته به خانه رسیدم و دست‌هایم از سرما جزجز می‌کرد. هنوز هم گهگاه، در لحظه‌های تنهایی و اندوه، به خاطرات تیره و تار پناه می‌برم تا این‌که رفته‌رفته احساس می‌کنم که کسی نیز در انتظار من است و ما روزی همدیگر را خواهیم دید... .

دوسیزه... کجایی؟

۱۸۹۶

□□□

پچِنِگ‌ها*

یک روز داغ تابستان، *ایوان ژموخین* از شهر به مزرعه‌اش در جنوب *روسیه* برمی‌گشت. *ژموخین* افسرِ قزاقِ پیرِ بازنشسته‌ای بود که در قفقاز خدمت کرده بود و روزی قوی‌هیکل و خوش‌بنیه بود؛ اما حالا پیر شده بود، چین و چروک پیدا کرده بود، قدش خم شده بود و ابروان پرمو و سبیل درازِ خاکستریِ مایل به سبزی پیدا کرده بود و، از آن‌جا که دو هفته‌ای بود دچار سکته شده بود، در شهر به گناهان خود اعتراف کرده بود و وصیتنامه تنظیم کرده بود و حالا توی قطار نشسته بود و، غرق در افکار عمیق و یأس‌آور، به نزدیکیِ مرگ، بیهودگیِ زندگی و کیفیتِ زودگذرِ مسائلِ زمینی فکر می‌کرد. در *پرووالیه*، یکی از ایستگاه‌های راه‌آهنِ *دونتس*، مرد میانه‌سال و موبوری، که کیف‌دستیِ کهنه‌ای زیر بغل داشت، پا به کوپه گذاشت و روبه‌روی پیرمرد قزاق

---

* پچِنِگ به عضوی از یکی از قبایل ترک گفته می‌شده که در قرن‌های نهم تا یازدهم میلادی زندگی می‌کرده‌اند و زندگی‌شان از راه غارت مردم قدیم **روسیه** می‌گذشته. پِچِنگ امروزه مرادف واژهٔ وحشی است و به همین معنی به کار می‌رود ـ م.

نشست. دو مرد شروع به صحبت کردند.

ژموخین، که متفکرانه از پنجره به بیرون خیره شده بود، گفت: «خیر، برای ازدواج هیچ‌وقت دیر نیست. می‌دونین، من خودم وقتی ازدواج کردم که چهل و هشت سالم بود و همه می‌گفتند دیگه دیر شده، اما بعد ثابت شد که نه خیلی دیر بوده نه خیلی زود. البته، آدم بهتره اصلاً ازدواج نکنه. چون هر مردی رو می‌بینین از دست زنش خسته می‌شه، گو این‌که همه حقیقتو نمی‌گن؛ چون، می‌دونین، مردم خجالت می‌کشن مشکلات خانوادگی‌شونو پیش بکشن و سعی می‌کنن اون‌ها رو پنهان کنن. آدم همه‌ش می‌گه، «مانیای عزیزم، مانیا جانم،» اما اگه فرصتش پیش بیاد آدم بدش نمی‌آد همین مانیای عزیزو بندازه تو یه گونی و ببره پرتاب کنه تو رودخونه و از شرش راحت بشه. زن موی دماغ و مزاحم آدمه، و بچه‌دار شدن که از اون هم بدتره. اینو با اطمینون به‌تون می‌گم. می‌دونین، من خودم دو تا از اون الدنگ‌هاشو دارم، البته، تو استپ مدرسه‌ای پیدا نمی‌شه که اون‌ها رو ببرم بذارم؛ و پول‌شو هم ندارم که اون‌ها رو بفرستم نووچرکاسک، اینه که همون‌جا توی روستامون مثل دو تا بچه گرگ بار اومده‌ن. هر لحظه ممکنه تو جاده بریزن سر یکی نفله‌ش کنن.»

مرد موبور به‌دقت گوش می‌داد و به سؤال‌هایی که گاهی خطاب به او به زبان می‌آمد آهسته جواب می‌داد. ظاهراً آدم مؤدب و فروتنی بود. به دوستش گفت که وکیل دادگستری است و برای انجام کاری عازم دوئِفکاست.

ژموخین، مثل آنکه کسی با او مخالفت کرده باشد، به صدای بلند گفت: «خیر، نمی‌شه. این‌جا فاصله‌ش با خونهٔ من چهارده پونزده کیلومتره. امشب نمی‌تونین تو ایستگاه اسب پیدا کنین. می‌دونین، نظر

منو بخواین، بهترین کاری که باید بکنین اینه که بیایین خونهٔ من و شبو تو خونهٔ من بگذرونین. می‌دونین، فردا من با اسب‌های خودم می‌فرستم‌تون برین.»

وکیل پس از لحظه‌ای فکر دعوت را پذیرفت.

به ایستگاه که رسیدند آفتاب بر فرازِ افقِ استپ دیده می‌شد. دو مرد همچنان‌که با کالسکه از ایستگاه راه‌آهن به طرف مزرعه می‌رفتند ساکت بودند؛ چون دست‌اندازهای جاده اجازهٔ صحبت کردن به آن‌ها نمی‌داد. کالسکه جست و خیز می‌کرد و زوزه می‌کشید و انگار که جست و خیزهایش درد وحشتناکی به جانش بیندازد، هق‌هق می‌کرد. وکیل، که احساس می‌کرد جایش روی صندلی ناراحت است، با نگرانی به جلو رویش خیره شده بود و امیدوار بود که مزرعه را در دوردست ببیند. ده دوازده کیلومتری که پیش رفتند خانهٔ کوتاهی نمایان شد که حصاری تاریک از درخت اقاقیا آن را در برگرفته بود. پشت‌بام را رنگ سبز زده بودند، گچکاریِ دیوارها پوسته‌پوسته شده بود و پنجره‌های کوچکش حال چشم‌هایی را داشت که جمع شده باشد. خانهٔ روستایی کاملاً در زیر آفتاب قرار داشت و در نزدیکی‌اش هیچ درخت و آبی دیده نمی‌شد. زمیندارها و روستایی‌ها اسم آن را **قلعهٔ پِچِنگ‌ها** گذاشته بودند. سال‌ها پیش نقشه‌برداری که از آن‌جا می‌گذشت، شبی را در آن مزرعه گذرانده بود و شب تا صبح با ژموخین صحبت کرده بود و صبح که با حالی دمق و ناراحت از آن‌جا می‌رفته با چهره‌ای گرفته رویش را به او کرده وگفته بود: «آقا، تو خودت **پِچِنگی!**» به این ترتیب نام **قلعهٔ پچِنگ‌ها** روی مزرعه ماند و پسران ژموخین، که کم‌کم بزرگ شدند و باغ‌ها و مزرعه‌های خربزهٔ همسایه‌ها محل تاخت و تازشان شد، این نام دیگر از هر لحاظ برازندهٔ آن‌جا شد. ژموخین

خودش به اسم «پیرمرد، می دونین» معروف بود چون زیاد وراجی می‌کرد و لفظ «می دونین،» مرتب ورد زبانش بود.

دو پسر ژموخین، توی حیاط نزدیک اصطبل‌ها، ایستاده بودند که کالسکه از راه رسید. یکی از آن‌ها نوزده‌ساله بود و دیگری، که یکی دو سالی کوچک‌تر بود، صدایی دورگه داشت؛ هر دو پابرهنه و بدون کلاه بودند. کالسکه که می‌گذشت پسر کوچک‌تر مرغی را بالای سرش به هوا پرتاب کرد. مرغ نیم‌دایره‌ای در هوا زد و قدقدکنان بال‌بال زد تا این‌که پسر بزرگ تفنگش را شلیک کرد و مرغ مرده مثل سنگ روی زمین افتاد.

ژموخین گفت: «این‌ها پسرهای من‌اَند که دارن تمرین تیراندازی می‌کنن.»

مسافرها توی راهرو خانه با زنی روبه‌رو شدند، موجودی ریزاندام و رنگ‌پریده که هنوز جوان بود و آب و رنگی داشت و از سر و لباسش می شد گفت که کلفت خانه است.

ژموخین گفت: «این مادرِ دو تا تخمِ سگِ منه.» و داد کشید: «بیا این‌جا لیوُبَف! تکونی به خودت بده، مادر، یه نوشیدنی برای مهمون ما بیار. شام بیار، بجنب!»

خانه از دو قسمت ساخته شده بود. در یک قسمت اتاق پذیرایی بود و، چسبیده به آن، اتاق پیرمرد بود. هر دو اتاق دلگیر بود، سقف کوتاهی داشت و مگس در آن‌ها لول می‌زد. در قسمت دیگر، آشپزخانه قرار داشت که در آن پخت و پز و شست و شو انجام می‌گرفت و کارگرها غذا می خوردند. در این‌جا، زیر نیمکت‌ها، غازها و بوقلمون‌ها روی تخم نشسته بودند و آن طرف‌تر تختخواب لیوُبَف و دو پسرش دیده می شد. مبل‌های اتاق پذیرایی رنده نشده بود و ظاهراً

نجار روستا آن‌ها را سرهم بندی کرده بود. از دیوارها تعدادی تفنگ، خورجین شکار و شلاق آویزان بود، که همه مجموعهٔ آشغال‌هایی را تشکیل می‌داد که از زیادیِ گرد و خاک زنگ‌زده و تیره شده بودند. روی دیوارها از تابلو خبری نبود؛ تنها یک تختهٔ رنگ‌شده و تیره که روزی شمایل بوده در یک گوشهٔ اتاق دیده می‌شد.

زنِ روستاییِ جوانی میز را چید و ژامبون و سوپ بُرش آورد. مهمان ژموخین از نوشیدن ودکا خودداری کرد و تنها نان و خیار خورد.

ژموخین گفت: «ژامبون میل نمی‌کنین؟»

مهمان جواب داد: «خیر، ممنونم. ژامبون نمی‌خورم. اصلاً هیچ گوشتی نمی‌خورم.»

«چرا نمی‌خورین؟»

«آخه، گیاه‌خوارم. کشتن حیوون‌ها رو برخلاف اصول می‌دونم.»

ژموخین مدتی سکوت کرد و سپس آهی کشید و آهسته گفت:

«می‌دونم چی می‌گین، بله. توی شهر مردی رو می‌شناختم که اون هم گوشت نمی‌خورد. می‌دونین این یه مذهب تازه‌ست که مردم به‌ش اعتقاد پیدا کرده‌ن. عده‌ای نمی‌خوان لب به گوشت بزنن، کار بدی که نیست. آدم که همیشه نمی‌تونه تیراندازی کنه و کشت و کشتار راه بندازه، گاهی باید استراحت کرد و گذاشت این زبون‌بسته‌ها نفسی بکشن. البته که کشتن گناهه، شکی در این نیست. گاهی که آدم به طرف یه خرگوش تیراندازی می‌کنه، مثلاً پاشو هدف می‌گیره، حیوونی مث بچه جیغ می‌کشه. معلومه که دردش می‌آد.»

«البته که دردش می‌آد! حیوون‌ها هم مثل ما درد می‌کشن.»

ژموخین پذیرفت، گفت: «البته، واقعیته. کاملاً با این حرف موافقم.» سپس متفکرانه اضافه کرد: «اما یه چیزی هست که من کاملاً درک

نمی‌کنم. فرض کنین، مثلاً مردم همه دست از خوردن گوشت بکشن؛ می‌خوام بدونم، اون‌وقت وضع مرغ‌های خونه‌گی چی می‌شه؟ منظورم مرغ و خروس و غاز و این جور پرنده‌هاست.»

«مرغ و خروس و غازها مثل بقیهٔ پرنده‌ها آزادانه برای خودشون می‌گردن.»

«بله، می‌فهمم. البته، کلاغ‌ها و زاغی‌ها بدون کمک ما زندگی می‌کنن. بله. و همین‌طور مرغ و خروس‌ها و غازها و خرگوش‌ها و گوسفندها همه خوشحال برای خودشون ول می‌گردن، می‌دونین، و شکر خدا رو بجا می‌آرن و دیگه از کسی ترسی ندارن. به این ترتیب صلح و آرامش بر زمین حاکم می‌شه. فقط، می‌دونین، یه چیزی هست که من سر درنمی‌آرم،» ژموخین نگاهی به ژامبون انداخت و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «می‌خوام ببینم اون همه خوک کجا می‌رن؟ چه اتفاقی برای اون‌ها می‌افته؟»

«همون اتفاقی که برای بقیهٔ حیوون‌ها می‌افته. آزاد می‌شن.»

«می‌فهمم... آره، آره. اما، گوش بدین، اگه کسی اون‌ها رو نکشه، خب، تعدادشون زیاد می‌شه، می‌دونین، و در این صورت ما باید با چمن‌ها و باغچه‌های سبزی‌مون خداحافظی کنیم! چون وقتی خوکی رو رها کنی و مواظبش نباشی، همهٔ چیزها رو یه‌روزه خراب می‌کنه. خوک خوکه، بی‌خود که اسم‌شو خوک نذاشته‌ن!»

شام‌شان را تمام کردند. ژموخین از پشت میز بلند شد و مدتی طولانی توی اتاق می‌رفت و می‌آمد و بی‌وقفه حرف می‌زد. خوشش می‌آمد دربارهٔ موضوع‌های جدی فکر کند و حرف بزند و مشتاق بود نظریه‌ای کشف کند که او را در دوران پیری به ادامهٔ زندگی تشویق کند و به این ترتیب آرامش خیال پیدا کند و به این نتیجه نرسد که مرگ

چیز وحشتناکی است. آرزو داشت همان ملایمت و اعتماد به نفس و آرامش خیالی را پیدا کند که مهمانش داشت، مهمانی که به دنبال خوردن یک شکمِ سیر نان و خیار احساس می‌کرد به کمال رسیده و آن‌جا سالم و سرحال روی نیمکت نشسته بود و با شکیبایی پیرمرد را تحمل می‌کرد و حال بتِ بزرگِ کافرها را داشت که هیچ چیز نتواند او را از سر جایش تکان دهد.

ژموخین فکر کرد: «اگه مردی عقیده‌ای پیدا کنه که بتونه تو زندگی به‌ش تکیه کنه اون‌وقت می شه گفت خوشبخته.»

قزاق پیر بیرون رفت و روی پلکان بیرون خانه ایستاد. وکیل صدای آه کشیدن و حرف‌های او را که با خود زمزمه می‌کرد، شنید: «بله... می فهمم... آره... .»

رفته‌رفته شب می‌شد و ستاره‌ها یکی‌یکی پیدا می‌شدند. چراغ‌های خانه روشن نشده بود. یک نفر مثل سایه کشان‌کشان خود را به اتاق پذیرایی رساند و توی درگاه ایستاد. لیوُف، زن ژموخین، بود.

با ترس و لرز، بی‌آن‌که به مهمان نگاه کند، گفت: «شما شهری هستین؟»

«بله، من توی شهر زندگی می‌کنم.»

«شاید شما از مدرسه رفتن و درس خوندن سر در بیارین، آقا، و بتونین ما رو راهنمایی کنین که چه کار کنیم. خودمون که عقل‌مون نمی‌رسه.»

«چی می خواین؟»

«ما دو تا پسر داریم، آقای مهربون، که باید اون‌ها رو مدت‌ها قبل فرستاده باشیم مدرسه. اما کسی این‌جا نمی‌آد و کسی نیست به ما چیزی بگه. من خودم چیزی سرم نمی شه. اگه این بچه‌ها مدرسه نرن،

مثل قزاق ساده می‌برن‌شون سربازی؛ اون‌وقت به‌شون بد می‌گذره، آقا. خوندن و نوشتن بلد نیستن، از دهاتی‌ها وضع‌شون بدتره. پدرشون هم که یه‌ریز به‌شون سرکوفت می‌زنه و نمی‌ذاره بیان تو خونه. مگه تقصیر اون‌هاست؟ کاش اقلاً کوچیکه می‌تونست بره مدرسه. دل آدم به حال‌شون می‌سوزه!»

ژموخین توی درگاه پیدایش شد و گفت: «مادر، تو که چیزی سرت نمی‌شه، تو این کارها دخالت نکن. با این حرف‌های بی سر و ته موی دماغ مهمون‌مون نشو. برو از این‌جا، مادر!»

لیوُبف دور شد و به سرسرا که رسید به صدای بلند گفت:

«آدم دلش به حال‌شون می‌سوزه.»

رختخوابی را روی کاناپهٔ اتاق پذیرایی پهن کردند و *ژموخین* چراغ پیه‌سوز را روشن کرد تا مهمان توی تاریکی نباشد. سپس خودش توی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. به خیلی چیزها اندیشید، به روحش، سن و سال زیادش و سکته‌ای که تازه به سراغش آمده بود و آن‌قدر او را ترسانده بود و مرگ را پیش چشم‌هایش آورده بود. توی تاریکی که تنها می‌شد دوست داشت فلسفه‌بافی کند. در چنین وقت‌هایی خود را آدمی جدی و عمیق تصور می‌کرد و تنها مسائل مهم توجهش را جلب می‌کرد. حالا یکریز به این موضوع فکر می‌کرد که باید عقیده‌ای پیدا کند که با عقایدی که تا حالا داشته متفاوت باشد، عقیدهٔ بااهمیتی که بر تارَک زندگی‌اش بتابد. می‌خواست قانونی برای خود وضع کند، قانونی که همچون خودش عمیق و جدی باشد و عقیده‌ای هم پیدا شده بود: می‌توانست بدون گوشت گذران کند و چیزهایی که در برابر وجودش بی‌اهمیت بود دور بیندازد. آن‌وقت جلوتر رفت و گفت زمانی خواهد رسید که آدم‌ها

دیگر یکدیگر یا حیوان‌های دیگر را نمی‌کشند، آن روز دیر یا زود می‌رسید و آینده را مجسم کرد و به‌روشنی دید که در کنار حیوان‌ها با صلح و آرامش زندگی می‌کند. سپس به یاد خوک‌ها افتاد و افکارش مغشوش شد.

آه عمیقی کشید و زیر لب گفت: «آدم سرگیجه می‌گیره.»

سپس پرسید: «خوابین؟»

«خیر.»

ژموخین از تختش برخاست و با یک تا پیراهن در آستانهٔ در ایستاد. پاهای لاغر و پرعضله‌اش، که حال تیرهای چوبی را داشت، دیده می‌شد!

گفت: «ببینین، چی می‌گم، به این دستگاه‌های تلفن و تلگراف، خلاصه به این چیزهای عجیب و غریبی که درست شده نگاه کنین، با وجود این چیزها اخلاق مردم عوض نشده، بهتر نشده‌ن. دورانی که من جوون بودم، یعنی سی چهل سال پیش، می‌دونین، مردم خشن‌تر و ظالم‌تر از حالا بودن، اما حالا هم مردم حال همون گذشته‌ها رو دارن. البته، اون روزها، که من خودم جوون بودم، تشریفات امروزو نداشتن. یادم می‌آد یه بار که، توی قفقاز، کنار رودخونه مستقر شده بودیم و چهار ماه آزگار بود کاری نداشتیم بکنیم، یه اتفاق عجیب و غریبی افتاد. درست تو ساحل رودخونه، می‌دونین، که هِنگ ما اردو زده بود، یه شازده رو، که چیزی وقتی نبود کشته بودیم، خاکش کرده بودیم. اون‌وقت، می‌دونین، شب‌ها زنش راه می‌افتاد می‌اومد سر قبرش گریه‌زاری می‌کرد. انقدر جیغ می‌زد، انقدر هق‌هق می‌کرد که ما نمی‌تونستیم چشم رو هم بذاریم، یعنی شب‌ها خواب نداشتیم. دیگه خسته شدیم و، راستش، چرا باید از دست اون عفریته بی‌خوابی

بکشیم؟ ازین حرف عذر می‌خوام. این بود که اون زنو گرفتیم و یه کتک جانانه به‌ش زدیم. بعدش دیگه سر قبر پیداش نشد. بفرمایین! امروزه، می‌دونین، آدم‌هایی از اون قماش دیگه پیدا نمی‌شن. مردم همدیگه رو به باد کتک نمی‌گیرن، حالا بیش‌تر دل‌شون رحمه و بیش‌تر چیز سَرشون می‌شه. به این حرف من، مثلاً، گوش بدین. این نزدیکی‌ها یه زمیندار هست که معدن زغال‌سنگ داره، می‌دونین. انواع و اقسام افراد ولگرد و بدون گذرنامه دور و برِشو گرفته‌ن و براش کار می‌کنن، افرادی که جایی ندارن برن. روزهای شنبه که می‌آد کارگرها دستمزد می‌خوان، کارفرما دوست نداره دستمزد بده. پول‌هاشو دوست داره و نمی‌خواد اون‌ها رو دور بریزه، اینه که یه سرکارگر انتخاب کرده، که اون هم ولگرده، با این‌که کلاه سرش می‌ذاره. به سرکارگر می‌گه: 'ببین، چیزی به‌شون نده، حتی یه سکه کف دست‌شون نذار. اون‌ها تا می‌خوری کتکت می‌زنن اما تو تحمل کن. اگه این کارو بکنی، هر روز شنبه ده روبل از من داری.' به این ترتیب، هر هفته، به‌طور مرتب، شب شنبه که از راه می‌رسه، کارگرها می‌آن دستمزدشونو بگیرن، سرکارگر می‌گه: 'دستمزد ندارم بدم.' بگومگو می‌شه و بعد کار به فحش و کتک‌کاری می‌کشه. اون‌ها با مشت و لگد می‌افتن به جونش؛ چون افراد ازگشنگی به سرشون زده، می‌دونین، انقدر کتکش می‌زنن که بیهوش می‌شه، بعد راه می‌افتن می‌رن پی کارشون. صاحب معدن سر و کله‌ش پیدا می‌شه دستور می‌ده آب سرد بریزن رو سرش و ده روبل هم می‌اندازه پیشش. مرد پولو برمی‌داره و می‌گه ممنون. چون، می‌دونین، حاضره به خاطر یه سکهٔ بی‌قابلیت طناب دارو به گردنش ببندن. بله، و روز دوشنبه یه دسته کارگر دیگه از راه می‌رسن. اون‌ها راه می‌افتن می‌آن چون جایی

ندارن برن و روز شنبهٔ هفتهٔ بعد باز همون آش و همون کاسه‌س.»

وکیل غلتی زد، چهره‌اش را رو به پشتی کاناپه کرد و چیز نامفهومی زیر لب گفت.

ژموخین دنبالهٔ حرفش راگرفت: «یه مثال دیگه، مثلاً، براتون می‌زنم. یه وقتی ما همین‌جا طاعون گاوی پیدا کردیم، می‌دونین، گله مثل مور و ملخ روی هم می‌افتادن می‌مردن. دامپزشک بود که پشت سر هم می‌اومد و دستور می‌داد گاوهای آلوده رو، تا اون‌جا که می‌شه دور از مزرعه‌ها، چال کنن و روشون آهک بریزن. این‌ها رو از رو قانون‌های علمی می‌گفتن. خب، یه روز یکی از اسب‌های خود من سقط شد. من با چه دقتی خاکش کردم و دست‌کم دویست کیلو آهک روش ریختم، اما فکر می‌کنین چه اتفاقی افتاد؟ الدنگ‌های من جفت‌شون پا شدن رفتن اسبو از تو گودال کشیدن بیرون و پوست‌شو کندن سه روبل فروختن. بفرمایین، حالا چی می‌گین؟»

برق آسمان از لابه‌لای شکاف‌های کرکرهٔ پنجره‌های یک طرف اتاق دیده می‌شد. هوا قبل از رسیدن طوفان خفقان‌آور بود و پشه‌ها تاخت و تازشان را شروع کرده بودند. ژموخین، همان‌طور که در رختخوابش دراز کشیده بود غر و لند کرد و آه کشید. سپس چند بار تکرار کرد:

«می‌فهمم، بله، بله...»

کسی خوابش نمی‌برد. جایی در دوردست‌ها غرش رعد به گوش می‌رسید.

«بیدارین؟»

مهمان جواب داد: «بله.»

ژموخین از جا برخاست و، دم‌پایی به پا، کش‌کش‌زنان از اتاق

پذیرایی گذشت و به آشپزخانه رفت تا آب بنوشد.

چند دقیقه بعد که، پارچ آب به دست، برمی‌گشت، گفت: «توی دنیا چیزی بدتر از حماقت پیدا نمی‌شه. این لیوُبِ من هر شب زانو می‌زنه و در پیشگاه خدا دعا می‌کنه. خودشو دراز به دراز رو زمین می‌اندازه و دعا می‌کنه که بچه‌هاش برن مدرسه. می‌دونین، می‌ترسه نکنه مثل قزاق ساده برن سربازی و پشت‌شونو با شمشیر غلغلک بدن. آخه، فرستادنِ اون‌ها به مدرسه پول می‌خواد و من پولم کجا بود؟ وقتی آدم دستش از چیزی کوتاه باشه، کوتاهه دیگه، کاریش هم نمی‌شه کرد. حالا برو هی گریه کن، هی زاری کن، چه نتیجه‌ای می‌گیری؟ یه علت دیگهٔ این‌که دعا می‌کنه، مثل تموم زن‌ها، اینه که، می‌دونین، خیال می‌کنه از تموم موجودات دنیا بدبخت‌تره. من آدم رک و راستی هستم و چیزی رو از شما پنهان نمی‌کنم. این بابا از یه خونوادهٔ فقیر کشیشه ـ به قول معروف، از نسل ناقوس‌چی‌هاست ـ وقتی هفده سالش بود زن من شد. و علت این‌که دادنش به من هم این بود که دوران سختی بود و خونواده‌ش محتاج بودن و چیزی برای خوردن نداشتن، و، خب، می‌بینین که من هم زمین داشتم و هم افسر بودم. می‌خوام بگم از خدا می‌خواست زن من بشه. اون‌وقت همون روزِ اولِ عروسی‌مون شروع کرد به اشک ریختن و الآن بیست سال آزگاره که هر روز اشک ریخته؛ یه روز نشده که اشک نریزه. کارش اینه که بشینه و فکر کنه. ازتون می‌پرسم، اون فکرِ چی رو می‌کنه؟ اصلاً یه زن چی داره که درباره‌ش فکر کنه؟ هیچی. می‌دونین، من اصولاً زن‌ها رو داخل آدم نمی‌دونم.»

وکیل ناگهان از جا بلند شد و توی رختخواب نشست.

گفت: «عذر می‌خوام، یه کم حال تهوع دارم. می‌خوام برم بیرون.»

ژموخین، که هنوز از زن‌ها صحبت می‌کرد، چفت دِر سرسرا را باز کرد و هر دو مرد با هم بیرون رفتند. ماهِ تمام بر فراز خانه شناور بود. خانه سفیدتر از روز به نظر می‌رسید، باریکه‌های سفید و لرزان مهتاب لابه‌لای سایهٔ سبزه‌ها به چشم می‌خورد. استپ، در طرف راست، دامن گسترده بود، ستاره‌ها بر فراز آن نورافشانی می‌کردند و انسان که به اعماق آن خیره می‌شد، آن‌جا همچون ورطه‌ای بی‌انتها، اسرارآمیز و بی‌نهایت دور به نظر می‌رسید. در طرف چپ، ابرهای بارانی روی هم توده شده بودند و مهتاب حاشیهٔ آن‌ها را روشن کرده بود. ابرها به شکل جنگل‌های تاریک، دریا و کوه‌هایی با قله‌هایی پوشیده از برف درآمده بودند. برق آسمان دور و اطراف این قله‌ها بازی می‌کرد و در اعماق‌شان صدای رعدهای ملایمی می‌پیچید؛ گویی جنگی میان آن‌ها در جریان بود.

در نزدیکی خانه جغد کوچکی جیغ‌های ناهنجارش را سر داده بود.

وکیل پرسید: «ساعت چنده؟»

«نزدیکی‌های دوهه.»

«پس وقت زیادی تا طلوع آفتاب داریم.»

برگشتند توی خانه و دراز کشیدند. باید می‌خوابیدند و معمولاً خواب پیش از فرارسیدن طلوع دلچسب است اما پیرمرد همچنان به دنبال افکار جدی و مهمی بود و نه فقط می‌خواست فکر کند بلکه بدش نمی‌آمد آن‌ها را بر زبان بیاورد. بنابرین، زیر لب گفت که چه خوب است، به خاطر نجات روح خود، بطالتی را که به آن دچار شده و روزها و سال‌هایش را، یکی پس از دیگری، این‌گونه پوچ و بیهوده می‌بلعد، از خود دور کند. گفت که میل دارد به کار فوق‌العاده‌ای بیندیشد که انجامش تهور لازم دارد؛ مثلاً سفری طولانی را در پیش

بگیرد یا، مثل کاری که همین مرد می‌کند، خوردن گوشت را کنار بگذارد و بار دیگر آینده را پیش خود مجسم کرد؛ آینده‌ای که آدم‌ها دیگر حیوان‌ها را نمی‌کشتند. این فکر به اندازه‌ای روشن و دقیق بود که گویی در آن زمان زندگی می‌کرد. اما ناگهان افکارش مغشوش شد و باز رشتهٔ افکارش از هم گسیخت.

طوفانْ غلتان گذشت اما گوشه‌ای از ابرها بر فراز خانهٔ پیرمرد درنگ کرد و باران روی بام خانه ضرب گرفت. ژموخین از جا بلند شد، آه کشید و کش و قوس آمد. سپس نگاهی به اتاق پذیرایی انداخت، مهمانش را دید که بیدار است، گفت:

«می‌دونین، وقتی ما تو قفقاز بودیم، یه سرهنگ داشتیم که مثل شما گیاهخوار بود. لب به گوش نمی‌زد، هیچ وقت چیزی شکار نمی‌کرد و نمی‌ذاشت افرادش ماهی بگیرن. البته این چیزها رو من درک می‌کنم. هر حیوونی داره از زندگی و آزادیش لذت می‌بره. اما اینو نمی‌فهمم که چطور خوک‌ها باید اجازه داشته باشن هر جا عشق‌شونه ول بگردن، بدون این‌که کسی اون‌ها رو زیر نظر...»

مهمانش توی رختخواب بلند شد نشست، چهرهٔ پریده و تکیده‌اش از خستگی و خشم حکایت می‌کرد. روشن بود که عذاب می‌کشد و تنها قلب خوددار و مهربانش نمی‌گذارد خشم خود را نشان دهد.

گفت: «دیگه هوا روشن شده، لطفاً یه اسب به من بدین.»

«منظورتون چیه؟ صبر کنین بارون بند بیاد.»

مهمان وحشتزده گفت: «نه، خواهش می‌کنم. دیگه باید فوری راه بیفتم.»

و شروع کرد عجولانه لباس بپوشد.

وقتی اسب و کالسکه حاضر کردند دیگر آفتاب بالا آمده بود. باران

بند آمده بود، ابرها در پهنای آسمان آهسته می‌گذشتند و لکه‌های آبیِ لابه‌لای آن‌ها هر لحظه پهن‌تر می‌شدند. اولین پرتوهای آفتاب دزدانه سبزه‌ها را روشن می‌کردند. وکیل، که کیف دستی‌اش را زیر بغل گرفته بود، از راهرو گذشت و، در آن حال، لیوبُف با چشمان برافروخته و چهره‌ای پریده‌تر از شب پیش، با نگاه معصومانهٔ دختری کوچک، به او خیره شده بود. چهرهٔ غمگینش نشان می‌داد که او چقدر به آزادی مهمان‌شان غبطه می‌خورد. حاضر بود با دل و جان آن‌جا را ترک کند. چشم‌هایش از چیزی سخن می‌گفتند که میل داشت جلو مرد بر زبان بیاورد. شاید منتظر بود از جانب او اندرزی دربارهٔ پسرانش بشنود. چه ظاهر ترحم‌انگیزی داشت! او همسر کسی نبود؛ بانوی خانه نبود؛ حتی کلفت خانه هم نبود، بلکه نانخوری بینوا؛ سرسپردهٔ بدبخت؛ و طفیلی بی‌ارزشی بود که هیچ‌کس او را نمی‌خواست. شوهرش دور و اطراف مهمان در جنب و جوش بود، لحظه‌ای حرف‌هایش را قطع نمی‌کرد و سرانجام عجولانه پیش رفت تا او را به درون کالسکه بدرقه کند. در آن حال زن ایستاده بود و با ترس و احساس گناه کنار دیوار کز کرده بود و همچنان در انتظار لحظه‌ای بود تا از راه برسد و او فرصتی پیدا کند چیزی بگوید.

پیرمرد چند بار گفت: «باز هم این‌جا تشریف بیارین!» و اضافه کرد: «می‌دونین، ما هرچی داریم در خدمت شماست.»

مهمانش عجولانه و با خوشحالی بی‌حد و حصری بر کالسکه سوار شد؛ گویی می‌ترسید هر لحظه جلو رفتن او را بگیرند. کالسکه، مثل روز پیش، جست و خیز کرد و زوزه کشید و سطلی که به پشت آن بسته بودند دیوانه‌وار به تلق‌تلق درآمد. وکیل رویش را برگرداند و با نگاه عجیبی به زموخین نگاه کرد. ظاهراً می‌خواست او را، مثل

نقشه‌بردار، بِچِنگ یا چیزی مانند آن بخواند، اما قلب پاکش مانع شد. جلو خود راگرفت وکلمه‌ها ناگفته ماندند. اما به دروازهٔ خانه که رسید ناگهان احساس کرد که دیگر نمی‌تواند جلو خود را بگیرد. روی صندلی‌اش بلند شد و با صدای رسا و خشم‌آگینی گفت:

«پدر منو درآوردی، آشغال.»

و با این الفاظ از نظر ناپدید شد. دو پسر ژموخین جلو اصطبل ایستاده بودند. در دست پسر بزرگ تفنگی دیده می‌شد، پسر کوچک نیز خروسی خاکستری را،که تاج قرمز شفافی داشت، دو دستی گرفته بود. پسر کوچک خروس را با تمام قدرت به هوا انداخت؛ خروس از بام خانه بالاتر رفت و واژگون شد. پسر بزرگ شلیک کرد و خروس مثل سنگ روی زمین افتاد.

پیرمرد مبهوت ایستاده بود و الفاظِ نامنتظرِ مهمانش را درک نمی‌کرد. سرانجام برگشت و وارد خانه شد. پشت میز صبحانه نشست و خودش را به دست خیالبافی داد؛ خیالبافی دربارهٔ شرارتِ جهانیِ نسلِ حاضر؛ دربارهٔ اختراع‌هایی مثل تلگراف و تلفن؛ دوچرخه، و این‌که چطور این چیزها گرهی از کار آدم‌ها باز نمی‌کنند. اما رفته‌رفته که صبحانه‌اش را خورد آرام‌تر شد. پنج لیوان چای خورد و دراز کشید تا چرتی بزند.

۱۸۹۷

□□□

سفر با گاری

ساعت هشت و نیم صبح از شهر راه افتادند.

جاده خشک بود، آفتاب زیبای ماه *آوریل* به شدت می‌تابید، اما در کنارهٔ جوی‌ها و جنگل همچنان برف دیده می‌شد. زمستانِ طولانی، تاریک و ستمگر تازه به پایان رسیده بود؛ بهار ناگهان از راه رسیده بود، اما نه گرما؛ نه جنگلِ گرفته و مه‌آلود که با اولین نسیم بهاری گرمایی پیدا کرده بود؛ نه گلهٔ کلاغ‌ها که در دوردست‌ها بر فراز مرغزارهای پهناور و سیلاب‌گرفته پرواز می‌کردند؛ و نه آسمان باشکوه و بی‌انتها که گویی انسان می‌توانست با شادیِ بی‌پایان در آن غوطه‌ور شود، هیچ‌کدام در نظر *ماریا واسیلیف*، که توی گاری نشسته بود و توی جاده پیش می‌رفت، چیز جذاب و تازه‌ای نداشتند. پانزده سال بود در مدرسه‌ای درس می‌داد و در طول این سال‌ها، برای گرفتن حقوق، پیوسته به شهر رفته بود و خواه، مثل الآن که بهار بود و داشت به خانه برمی‌گشت، خواه غروبِ بارانیِ پاییز و خواه زمستان، هیچ‌کدام برایش فرقی نداشتند اما آنچه برایش مهم بود و بدون ردخور آرزویش

را داشت آن بود که هرچه زودتر سفرش به پایان برسد.

احساس می‌کرد که مدت‌های طولانی، حتی صد سال یا بیش‌تر، در این قسمت جهان زندگی کرده و به نظرش می‌رسید که هر سنگ و هر درخت را در طول جادهٔ میان مدرسه و شهر می‌شناسد. در این‌جا گذشته و نیز آینده‌اش قرار داشت و هیچ آیندهٔ دیگری جز مدرسه و جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شد و سپس جاده و رسیدن به مدرسه و باز مدرسه و جاده برایش قابل تصور نبود.

دورانی را که هنوز معلم مدرسه نشده بود تقریباً به دست فراموشی سپرده بود. روزی پدر و مادری داشت که با او در مسکو، در آپارتمان بزرگی نزدیک دروازهٔ سرخ، زندگی می‌کردند؛ اما از آن بخش از زندگیش آنچه بر جا مانده بود چیزی مبهم و مه‌آلود چون رؤیا بود. پدرش وقتی او دختری ده‌ساله بود درگذشته بود؛ و مادرش کوتاه‌زمانی پس از آن مرده بود. برادری داشت که افسر بود. در ابتدا برای یکدیگر نامه می‌نوشتند، سپس برادر پاسخ نامه‌هایش را نداده بود، یعنی عادت نامه‌نویسی را از دست داده بود. از همهٔ چیزهایی که روزی به او تعلق داشت عکسی از مادرش بود، اما رطوبت مدرسه رنگ و روی عکس را هم از میان برده بود و آنچه از آن مانده بود گیسوان و ابروهای مادر بود.

چند کیلومتری که پیش رفتند، بابا سِمیون که گاری را می‌راند سرش را برگرداند و گفت:

«توی شهر یکی از کارمندها راگرفته‌ن و تبعید کرده‌ن. می‌گن اون و چند نفر آلمانی سَرِ *آلکسیفِ* شهردار رو زیر آب کرده‌ن.»

«کی این حرفو زده؟»

«توی میخونهٔ *ایوان ایوانُف* می‌گفتن تو روزنامه نوشته.»

و باز سکوت برقرار شد. ماریا واسیلِف در فکر مدرسه فرو رفت، در فکر امتحاناتی که به زودی سر می‌گرفت. درست در لحظه‌ای که به یاد امتحانات افتاد، یکی از زمیندارها به نام خانُف با کالسکهٔ چهاراسبه‌اش از راه رسید. خانُف کسی بود که سال گذشته ناظر امتحانات مدرسه بود. همین‌که به کنار گاری رسید زن را بجا آورد و تعظیم کرد.

گفت: «صبح بخیر، خانوم. دارین تشریف می‌برین خونه؟»

خانُف مرد چهل ساله‌ای بود. چهرهٔ رنگ‌باخته و نگاه بی‌رمقی داشت. رفته‌رفته پیر می‌شد؛ اما هنوز برای زن‌ها خوش‌چهره و جذاب بود. تک و تنها در مستغلات بزرگی زندگی می‌کرد و شغل به‌خصوصی نداشت. می‌گفتند که توی خانه دست به سیاه و سفید نمی‌زند؛ برای خودش می‌گردد و فقط سوت می‌زند یا با پیشخدمت پیرش شطرنج بازی می‌کند. شایع شده بود که پیوسته دمی به خمره می‌زند. در واقع، در امتحانات سال پیش کاغذهایی که با خود آورده بود بوی عطر و شراب می‌داد. در آن وقت لباس‌هایش نونوار بود و ماریا واسیلِف او را جذاب یافته بود و کنارش که نشسته بود دست و پایش را گم کرده بود. زن در مدرسه ناظران خونسرد و از خود راضی زیاد دیده بود اما این یکی حتی یک دعا از بر نبود و نمی‌دانست چه چیزی از بچه‌ها بپرسد. اما بسیار مؤدب و خوشرو بود و به بچه‌ها در هر درسی نمرهٔ کامل را می‌داد.

دنبالهٔ حرفش را گرفت و خطاب به ماریا واسیلِف گفت: «من دارم می‌رم خونهٔ باکویست. نمی‌دونم خونه‌ش هست یا نه.»

از جادهٔ اصلی به جادهٔ فرعی کثیفی پیچیدند، خانُف از جلو و بابا سِمیون از عقب حرکت می‌کردند. چهار اسبِ خانُف به سرعتِ قدم زدن پیش می‌رفتند و کالسکهٔ سنگین را از لابه‌لای گل‌ها پیش می‌بردند.

سِمیون مسیر گاری را تغییر می‌داد، یک جا تپه‌ای را دور می‌زد، جای دیگر حاشیهٔ چمنزاری را می‌پیمود و اغلب از گاری پایین می‌پرید و کمک می‌کرد تا اسب را از جایی که می‌خواست عبور دهد. *ماریا واسیلیِف* از فکر مدرسه بیرون نمی‌آمد و با خود می‌گفت که نکند مسئلهٔ حساب مشکل باشد. از دست کارمندان ادارهٔ ناحیه کلافه بود. کارها را پشت گوش می‌انداختند. دو سالی بود درخواست کرده بود به جای دربانِ کنونیِ مدرسه فرد دیگری را بفرستند؛ چون اهل کار نبود، نسبت به او گستاخی نشان می‌داد و بچه‌ها را کتک می‌زد. کسی به درخواستش توجهی نکرده بود. رئیس اداره کم‌تر در پشت میزش حاضر بود و حتی وقتی پیدایش می‌شد اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد و قسم یاد می‌کرد که فعلاً وقت ندارد. بازرس مدرسه، که قبلاً در ادارهٔ دارایی کار می‌کرد، چیزی از شغل کنونی خود نمی‌دانست و با زد و بند به این سِمَت رسیده بود. او سالی سه بار به مدرسه سر می‌زد. هیئت امنای مدرسه به ندرت تشکیل جلسه می‌داد و هیچ‌کس به‌درستی نمی‌دانست که محل تشکیل جلسات کجاست. رئیس هیئت امنا، که دهاتی کم‌سوادی بود و دباغی داشت، مرد خشن و ابلهی بود و با دربان نسبتی داشت. درواقع هیچ‌کس نمی‌دانست که *ماریا واسیلِیف* برای رسیدگی به شکایت‌ها و کارهای مدرسه به چه کسی می‌بایست مراجعه کند.

هرچه پیش‌تر می‌رفتند جاده خراب‌تر می‌شد تا این‌که به جنگلی رسیدند. جنگل یک راه بیش‌تر نداشت و نمی‌شد تغییر مسیر داد. رد چرخ‌ها عمیق بود و آب آن‌ها را فراگرفته بود. شاخه‌های نوک‌تیز به سر و صورت آن‌ها برخورد می‌کرد.

خانُف با خنده گفت: «عجب جاده‌ای‌یه!»

معلم مدرسه نگاهی به او انداخت و دچار شگفتی شد که این آدم عجیب در این‌جا چه می‌کند.

پیش خود گفت: «این بابا با ثروتش، با چهرهٔ زیباش و با فرهنگی که از اون برخورداره تو این جایِ متروکِ گل‌آلود و منزوی چه می‌کنه؟ اون تموم مزایایی رو که سرنوشت در اختیارش گذاشته کنار انداخته، توی این جادهٔ نفرت‌انگیز و پر از دست‌انداز بالا و پایین می‌ره و همون بدبختی‌هایی رو تحمل می‌کنه که سِمیون باش دست به گریبانه. آخه، کسی که این فرصتو داره که پا شه بره پترزبورگ یا خارج زندگی کنه توی این خراب‌شده چه کار می‌کنه؟

«اصلاً چطوره با ثروتی که داره این‌جارو به یه جادهٔ حسابی تبدیل کنه تا دیگه مجبور نباشه با گل و شل دست و پنجه نرم کنه و شاهد رنج و بدبختی سِمیون و سورچی خودش باشه.»

اما خانُف تنها خندید و ظاهراً برایش تفاوتی نمی‌کرد و در پی زندگی بهتری نبود.

ماریا واسیلِیِف با خود گفت: «اون آدم مهربون، متشخص و ساده‌لوحی‌یه و سختی‌های زندگی رو درک نمی‌کنه. برای مدرسه کرهٔ جغرافی می‌خره و خودشو مفید و حامی برجستهٔ فرهنگ می‌دونه. اون کره‌هایی که اهدا می‌کنه به چه درد کسی می‌خوره؟»

سِمیون گفت: «خانوم واسیلِیِف، محکم بشینین!»

گاری به یک طرف متمایل شد و چیزی نمانده بود واژگون شود. ناگهان چیز سنگینی روی پاهای ماریا واسیلِیِف افتاد. به جلو پایش که نگاه کرد خرت و پرت‌هایی را دید که خریده بود و با خود آورده بود. از تپهٔ تند وگل‌آلودی بالا می‌رفتند. سیلاب با سر و صدا از دو سوی گاری جاری بود و ظاهراً آن قسمت از جاده را با خود برده بود. به‌یقین

نمی‌توانستند از آن‌جا بگذرند. اسب‌ها به خُره کشیدن افتادند. *خائف* از کالسکه‌اش پایین پرید و با آن پالتوِ تنش در حاشیهٔ جاده شروع به رفتن کرد، گرمش شده بود.

باز قاه قاه خندید و گفت: «بابا، عجب جاده‌ای! اگه این وضع به همین ترتیب پیش بره کالسکهٔ من درب و داغون می‌شه.»

سِمیون با صدای گرفته‌ای گفت: «آخه، مگه شما رو مجبور کرده‌ن تو این هوا بیرون بیاین؟ تو همون خونه‌تون می‌موندین.»

«من تو خونه حوصله‌م سر می‌ره، بابا *سِمیون*. دوست ندارم یه بغل بگیرم بشینم.»

او، در کنار *سِمیون*، خوش‌بنیه و قوی به نظر می‌رسید، اما با وجود وقاری که داشت در حرکاتش چیزی به چشم می‌خورد که او را موجودی ضعیف، تحلیل‌رفته و به آخر خط رسیده نشان می‌داد. ناگهان به نظر رسید که رایحهٔ شراب در سراسر جنگل پیچید. *ماریا واسیلِیف* به خود لرزید و دلش بر حال این مرد که به دلیلی رفته‌رفته تحلیل می‌رفت، سوخت. پیش خود فکر کرد که چنانچه او همسر یا خواهرش بود زندگیِ خود را سراسر وقف رهایی او از بدبختی می‌کرد. همسرش؟ مرد در مستغلات زندگی می‌کرد و زن تک و تنها در روستایِ کوچکِ فراموش‌شده‌ای به سر می‌برد، و این فکر که آن‌ها روزی احتمالاً با هم صمیمی و یکی شوند به نظرش امری محال و ناشدنی آمد. اصولاً تمامی روابط انسانی و سراسر زندگی درک‌ناپذیر است و وقتی آدم در این باره به فکر فرو می‌رود ترس بر او غلبه می‌کند و قلبش از ضربان می‌ایستد.

زن فکر کرد: «چطور زندگی درک‌ناپذیره؟ چرا پروردگار به آدم‌های ضعیف، بدبخت و بی‌ارزش، یه همچین جذابیت، زیبایی، مهربونی

می‌ده، یه همچین چشم‌های غمگینی می‌ده؟ چرا آدم‌ها رو این طور خلق می‌کنه؟»

خانُف گفت: «این‌جا ما می‌پیچیم به راست.» آن‌وقت سوار کالسکه‌اش شد و گفت: «خداحافظ! خوش بگذره!»

و زن باز به فکر شاگردانش افتاد، به فکر امتحان، به فکر دربان مدرسه که عوض نشده بود و به فکر هیئت امنا. و وقتی باد صدای دور شدن کالسکهٔ *خانُف* را با خود آورد، این خیال‌ها با خیال‌های دیگر درآمیخت. می‌خواست به چشمان زیبا، به ازدواج و به سعادتی که هیچ‌گاه از آن اونمی شد بیندیشد...

همسرش؟ افسوس! صبح است، هوا سرد است، کسی نیست تا اجاق را روشن کند، دربان جایی رفته؛ همین‌که هوا روشن می‌شود بچه‌ها از راه می‌رسند، با خودشان برف وگل و سر و صدا می‌آورند، محل زندگی‌اش گرفته است، غم به دل آدم می‌نشیند. خانه‌اش عبارت است از یک اتاق کوچک و یک آشپزخانه که چسبیده به اتاق است. در پایان روز که کار مدرسه تمام می‌شود سردرد به سراغش می‌آید و پس از شام سوزشِ سردل پیدا می‌کند. از بچه‌ها پول می‌گیرد تا هیزم تهیه کند، به دربان بدهد، و بقیه‌اش را دست رئیس هیئت امنا بدهد، دستِ این دهاتی شکم‌گنده و وقیح و بعد با هزار التماس و خواهش بگوید که برایش هیزم بفرستد. و شب که می‌شود خواب امتحان را می‌بیند، خواب دهاتی‌ها را، خواب برف را. و همین زندگی است که پیرش کرده؛ آدم خشنی بارش آورده؛ ظرافتش را از او گرفته؛ شلخته‌اش کرده؛ تکیده‌اش کرده؛ از همه چیز می‌ترسد، در حضور کارمند ادارهٔ ناحیه دست و پایش راگم می‌کند، از جایش بلند می‌شود و دیگر جرئت نمی‌کند بنشیند و وقتی می‌خواهد از یکی از آن

کارمندها در غیابش حرف بزنند چاپلوسی می‌کند؛ وکسی دوستش ندارد، و زندگی با ترس و لرز، بدون گرمی، بدون دوست، بدون آشنای علاقه‌مند می‌گذرد. و، با وجود این مشکلات، فقط همین راکم دارد که عاشق بشود و ازدواج کند.

«خانم *واسیلیِف*، محکم بشینین!»

بار دیگر داشتند از تپه‌ای بالا می‌رفتند.

نادیا واسیلیِف حرفهٔ معلمی را انتخاب کرده بود بی‌آن‌که علاقه‌ای به آن داشته باشد و تنها نیاز او را واداشته بود به جانب این کار کشیده شود. هیچ‌گاه در زندگی برای خود هدفی در نظر نگرفته بود و ارزشی برای آموزش قائل نبود؛ آنچه برایش اهمیت داشت نه شاگردانش بود و نه آموزش آن‌ها، بلکه آنچه مهم بود امتحانات بود. او با موقعیتی که داشت چطور می‌توانست رسالتی برای خود قائل باشد و آموزش را امر والایی تصور کند؟ معلمان، پزشکان و حتی پزشکیاران که با مشکلات سنگین خودشان در جدالند حتی مجال آن ندارند تا تصور کنند که در راه رهایی انسانیت از جهل تلاش می‌کنند یا به درمان آلام بشری مشغولند. آن‌ها آن‌قدر با یک لقمهٔ نان روزانه، با هیزم خانه، با مشکلات جاده و با بیماری دست به گریبانند که به چیز دیگری نمی‌اندیشند. زندگی دشوار و پلیدی دارند و تنها حیوان‌های بارکشی مثل *ماریا واسیلیِف* تاب چنین زندگی‌هایی را دارند. اما کسانی که عصبی، کم‌حوصله و عصبی‌اند، هرچند به داشتن رسالت و آرمان در زندگی معترفند چیزی نمی‌گذرد که خسته می‌شوند و دست از مبارزه برمی‌دارند.

سِمیون به دنبال پیدا کردن راهِ خشک‌تر و کوتاه‌تر گاهی از حیاط پشت خانه‌ای می‌گذشت، گاهی چمنزاری را پشت سر می‌گذاشت

اما جاهایی هم بود که روستایی‌ها اجازهٔ چنین کارهایی را به او نمی‌دادند، در یک جا زمین به کشیشی تعلق داشت؛ یک جا جاده مسدود بود و جای دیگر *ایوان ایوانُف* قطعه زمینی از اربابش خریده بود و دور تا دورش را خندق کنده بود. در چنین مواردی مجبور بودند برگردند از راه دیگری بروند.

به *نیژنیه گورودیشه* رسیدند. در حیاطِ برف‌گرفته و کثیف میخانه گاری‌ها کنار هم قرار داشند و توی‌شان خمره‌های جوهر گوگرد دیده می‌شد. عده‌ای سورچی توی میخانه جمع بودند و هوا از بوی گند ودکا و سیگار و پوستین آکنده بود. صدای داد و قال همه جا شنیده می‌شد. دَرِ میخانه با لولای متحرکش مرتب با صدا به هم می‌خورد. توی بار، که پشت تیغه‌ای قرار داشت، یک نفر بی‌وقفه ارغنون دستی می‌نواخت. *ماریا واسیلیِف* پشت میزی نشست تا چای بنوشد و در آن حال در سر میزِ نزدیکِ او چند نفر دهاتی، که دیگر از خوردن چای و تحمل گرمای اتاق کلافه شده بودند، مشغول نوشیدن ودکا و آبجو بودند.

همه داشتند حرف می‌زدند.

«می‌شنوی، *کوزما*؟ چه عالی می‌زنه! خدایا، این *ایوان دِمِتیچ* ما رو از ما نگیر! از این عالی‌تر نمی‌شه! گوش بده، جانم!»

دهاتی ریزنقش، آبله‌رو و ریش‌سیاهی که مدتی بود مست بود، از روی تعجب حرفی زد و ناسزای زشتی بر زبان آورد.

سِمیون از آن سر اتاق، همان طور که پشت میزی نشسته بود، داد زد: «چرا فحش می‌دی، حیوون؟ نمی‌بینی زن این‌جا نشسته؟»

کسی از گوشهٔ دیگری با تمسخر گفت: «زن!»

«آهای خوک، حواس‌تو جمع کن!»

دهاتی ریزنقش با دستپاچگی به تته‌پته افتاد: «منظوری نداشتم... عذر می‌خوام! اما اینو هم بگم که پول من ارزشش کم‌تر از پول خانوم نیست. به هر حال، از ملاقات‌تون خوشوقتم، خانوم.»

معلم مدرسه گفت: «به‌همچنین.»

«خیلی ممنون. لطف دارین.»

ماریا واسیلِیف چایش را خورد و مثل دهاتی‌هایی که آن‌جا نشسته بودند گونه‌هایش گل انداخت. افکارش بار دیگر دربان و جنگل را مجسم کردند.

یک نفر از سر میز کناری به صدای بلند گفت: «آهای با توام، داداش، این خانوم معلمِ *وایاسوفیا*ست. من می‌شناسمش، خانوم خوبی‌یه.»

«بله، خانوم خوبی‌یه.»

در به هم می‌خورد، آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. *ماریا واسیلِیف*، مثل گذشته، در افکار خود غرق شد و صدایِ ارغنونِ دستیِ پشتِ تیغه همچنان به گوش می‌رسید. پرتوهای نور که موقع ورود زن روی کف اتاق افتاده بود رفته‌رفته پیش رفته بود و روی پیشخوان افتاده بود. سورچی‌های میز بغلی از جا برخاستند و آمادهٔ رفتن شدند. دهاتی ریزنقش، همان طور که تلوتلو می‌خورد، سر میز *ماریا واسیلِیف* رفت و دستش را دراز کرد. دیگران به دنبال او راه افتادند و همه با معلم مدرسه دست دادند و یکی‌یکی بیرون رفتند. در نه بار با صدای غژ باز شد و به هم خورد.

سِمیون بلند گفت: «پاشین، خانوم *واسیلِیف*!»

و باز به سرعت قدم زدن به راه افتادند.

سِمیون پشت سرش را نگاه کرد و گفت: «نزدیک *نیژنیه گوروديشه* یه

مدرسهٔ کوچیک ساخته‌ن، همین چند وقت پیش. می‌گن اون‌جا چند نفری یه کارهای خلافی کرده‌ن.»

«چطوری؟»

«مثل این‌که مدیر مدرسه هزار *روبل* بلند کرده، دربون هم هزار *روبل*، پونصد *روبل* هم به معلم رسیده.»

«چه حرف‌ها! اصلاً ساختمون یه مدرسه هزار *روبل* تموم می‌شه. بابا *سِمیون*، شما خوب نیست پتهٔ دیگرونو رو آب بندازین. این حرف شما پر و پا نداره.»

«نمی‌دونم، من فقط چیزی رو که شنیده‌م گفتم.»

اما روشن بود که *سِمیون* حرف‌های معلم مدرسه را باور ندارد. هیچ‌کدام از دهاتی‌ها حرف‌های زن را قبول نداشتند. همه فکر می‌کردند که زن حقوق زیادی می‌گیرد (*ماریا واسیلیِف* ماهی بیست *روبل* حقوق داشت و آن‌ها می‌گفتند پنج *روبل* هم برایش زیاد است) و نیز باور داشتند که بیش‌تر پول‌هایی که زن برای خرید هیزم از بچه‌ها می‌گیرد، خودش به جیب می‌زند. دربان هم نظر دهاتی‌ها را داشت و خودش هم از بابت هیزم‌ها لفت و لیسی می‌کرد و این مبلغ کاری به مبلغی نداشت که دور از چشم مقامات به جیب می‌زد.

سرانجام آخرین قسمت جنگل را پشت سر گذاشتند. از آن‌جا به بعد راه‌شان از جاده‌ای می‌گذشت که در دلِ مزارعِ گسترده کشیده شده بود و به *وایاسوفیا* منتهی می‌شد. سپس چند کیلومتر دیگر می‌بایست می‌رفتند و آن‌گاه از رودخانه و از خط‌آهن می‌گذشتند و به خانه می‌رسیدند.

ماریا واسیلیِف گفت: «کجا داری می‌ری؟ از جادهٔ دست راست برو که به پل می‌رسه!»

«چطور؟ ما از این‌جا هم می‌تونیم رد بشیم. خیلی عمیق نیست.»

«اسبو غرق می‌کنی.»

«نترسین.»

ماریا واسیلِف، که کالسکهٔ چهاراسبه را، طرف راست، در دوردست دیده بود، گفت:

«اون *خانُفه*، داره از پل رد می‌شه.»

«آره، خودشه. حتماً *باکویستو* پیدا نکرده. خدایا، عجب خری‌یه! چطور می‌خواد اون همه راهو دور بزنه وقتی از این راه سه کیلومتر نزدیک‌تره!»

به رودخانه رسیدند. آب رودخانه در تابستان جریان باریکی بود و می‌شد به آب زد؛ رودخانه معمولاً در ماه *اوت* خشک می‌شد؛ اما حالا، پس از سیلاب‌های بهاری، پهنایش به پانزده متری می‌رسید و سریع، گل‌آلود و سرد بود. روی ساحل ردِّ چرخ دیده می‌شد که تا کنارهٔ آب پیش رفته بود. بنابراین از این‌جا به آب زدند.

سِمیون خشمگین و مضطرب داد زد: «برو حیوون!» و همان طور که دو سر دهنه را گرفته بود، دست‌هایش را، مثل دو بال پرنده، تکان‌تکان داد و گفت: «برو حیوون!»

اسب به آب زد، جریان آب تا شکمش می‌رسید. اسب درنگ کرد و، همان طور که تمام وزنش را به جلو می‌داد، باز به پیش تاخت. *ماریا واسیلِف* سردی گزنده‌ای را اطراف پاهایش احساس کرد.

سِمیون روی صندلی‌اش بلند شد ایستاد و فریاد کشید: «برو، حیوون! برو، حیوون!»

از ساحل دیگر بالا آمدند.

سِمیون زیر لب گفت: «عجب وضعی بود! داشتیم غرق می‌شدیم.

راستی‌راستی این کارمندهای ادارهٔ ناحیه هیچ کاری نمی‌کنن...»

کفش وگالش *ماریا واسیلیف* پر از آب شده بود، دامنِ پیراهن و پالتو و یکی از آستین‌هایش خیس بود و آب از آن‌ها می‌چکید. کیسهٔ شکر و آردش خیسِ‌خیس شده بود و حمل آن‌ها از چیزهای دیگر مشکل‌تر بود. *ماریا واسیلِف* از شدت ناراحتی دست‌هایش را به هم زد وگفت:

«وای، *سِمیون*، *سِمیون*، چه حماقتی، راستی‌راستی...»

به تقاطع جاده و راه‌آهن رسیدند، مانع را پایین آورده بودند، قطار سریع‌السیری از ایستگاه بیرون می‌رفت. توقف کردند و منتظر ماندند قطار بگذرد. *ماریا واسیلِف* مثل بید از سرما می‌لرزید.

روستای *وایاسوفیا* پیدا بود؛ مدرسه با آن شیروانی سبزرنگش دیده می‌شد؛ صلیب‌های درخشان کلیسا اشعهٔ غروب آفتاب را منعکس می‌کردند. پنجره‌های ساختمان ایستگاه نیز برق می‌زد و ابری از دودِ گلی‌رنگ از لکوموتیو به هوا بلند بود.

سرانجام قطار ناپدید شد. پنجره‌هایش مانند صلیب‌های کلیسا برق می‌زدند و درخشش آن‌ها خیره‌کننده بود. زنی در یکی از کوپه‌های درجه اول ایستاده بود. *ماریا واسیلِف* برای لحظه‌ای او را دید و با خود گفت: «مادر من!» چه شباهتی داشت! آن خرمن گیسوی پرپشت؛ آن پیشانی بلند؛ و آن سری که همیشه راست می‌گرفت! *ماریا واسیلِف* پس از گذشت پانزده سال برای اولین بار مادرش، پدرش، برادرش، آپارتمان‌شان در مسکو، آکواریوم ماهی‌های ریزِ اتاقِ نشیمن، همه چیز را با تک‌تک جزئیات و با وضوح کامل دید. ناگهان صدای پیانو را شنید، صدای پدرش را و مثل همان وقت‌ها احساس کرد جوان است، زیباست، لباس برازنده‌ای در بر دارد و در اتاق گرم و روشن، میان افراد خانواده، نشسته است. ناگهان احساس وجد و

سعادت وجودش را انباشت، از شدت خوشحالی شقیقه‌هایش را با دست‌ها گرفت و زیر لب، گویی ملتمسانه، صدا زد: «مادر!»

و اشک از چشم‌هایش جاری شد بی‌آن‌که علتش را بداند. در این لحظه *خائف* با کالسکهٔ چهاراسبه‌اش سر رسید. *ماریا* همین‌که او را دید پیش خود سعادتی را تصور کرد که هیچ‌گاه به خود ندیده بود و مثل کسی که با او صمیمی و یکی باشد، به او لبخند زد و سر تکان داد. به نظرش رسید که آسمان، درختان و پنجره‌های خانه‌ها، همه، از برق خوشبختی او می‌درخشند و شادمانند. نه، مادر و پدرش نمرده‌اند، او معلم مدرسه نیست و این همه خوابی طولانی، عجیب و دردناک بوده و حالا از خواب بیدار شده....

«خانوم *واسیلیِف*، بشینین!»

و ناگهان همهٔ آن‌ها ناپدید شد. مانع رفته‌رفته بالا رفت. *واسیلیِف* که از سرما و کرخت‌شدگی می‌لرزید توی گاری نشست، کالسکه و چهار اسبِ آن از خط‌آهن عبور کرد و *سِمیون* به دنبالش راه افتاد. نگهبان تقاطعِ کلاهش را برداشت.

«این هم *واپاسوفیا*. رسیدیم.»

۱۸۹۷

□□□

مردی لای جلد*

چند نفر شکارچی که به شب خورده بودند در انبار کدخدا *پتروکوفی*، در دامنه‌های روستای *میرونیتسکی*، اطراق کرده بودند. *ایوان ایوانیچ*، جراحِ دامپزشک، و *بورکین*، دبیر دبیرستان، دو نفر از آن‌ها بودند. *ایوان ایوانیچ* نام خانوادگیِ عجیب و غریب و دور و درازِ *چیمشا هیمالائیسکی* را داشت که به‌هیچ‌وجه به او نمی‌خورد و بنابرین همه در سراسر شهرستان او را با همان نام تعمیدی‌اش صدا می‌کردند. *ایوان ایوانیچ* در یک مزرعهٔ اصلاح نژاد جانوران، نزدیک شهر، زندگی می‌کرد و حالا به شکار آمده بود تا هوایی بخورد. *بورکین* سالیان سال بود که این ناحیه را می‌شناخت چون هر سال مهمان *کنتِ پ.* بود.

نخوابیده بودند. *ایوان ایوانیچ* پیرمردی بلندقد و لاغراندامی که سبیل درازی داشت، نزدیک در انبار، نشسته بود و زیر نور مهتاب پیپ می‌کشید. *بورکین* روی کاه‌های انبار دراز کشیده بود و در

---

* این داستان و دو داستان بعد را داستان‌های سه‌گانه نامیده‌اند ـ م.

تاریکی دیده نمی‌شد.

گرم گفت‌وگو بودند. از هر دری صحبت می‌کردند تا این‌که موضوعِ ماورا، همسر کدخدا، را پیش پیش کشیدند که زن سرحال و باهوشی بود؛ در عمرش پا از روستا بیرون نگذاشته بود؛ نه شهر دیده بود و نه راه‌آهن، به یادْ آوردند که حالا ده سالی می‌شد که از کنار اجاق خانه‌اش تکان نخورده بود و تنها هوا که تاریک می‌شد جرئت می‌کرد پا از خانه بیرون بگذارد.

بورکین گفت: «خیلی هم تعجب‌آور نیست. درین دنیا کم نیستن آدم‌هایی که مثل خرچنگِ لاک‌دار یا حلزون، همیشه سعی می‌کنن به خلوت لاک‌شون پناه ببرن. شاید این موضوع تجلیِ برگشت به خصلت‌های آبا و اجدادی باشه؛ برگشت به زمانی که اجداد انسان هنوز حیوان‌های اجتماعی نشده بودن و توی لانه‌هاشون زندگی می‌کردن، یا شاید صرفاً یکی از مراحل طولانی سیر شخصیت انسان باشه، کسی چه می‌دونه. من مردم‌شناس نیستم وکار من این نیست که با این سؤال‌ها قصد دخالت داشته باشم؛ فقط می‌خوام بگم که آدم‌هایی مثل ماورا پدیدهٔ عجیب و غریبی نیستن. ببینین، برای ارائهٔ نمونه، چرا راه دوری بریم؟ همین دو ماه پیش شخصی به اسم بِلیکُف، تو شهر ما، عمرشو به شما داد، یکی از همکاران من بود. کارش تدریس یونانی بود. حتماً اسمش به گوش‌تون خورده. تو یه موضوع شهرت زیادی به هم زده بود و اون این بود که همیشه گالش به پا داشت، چتر به دست می‌گرفت و پالتوِ کهنه وگرم تن می‌کرد، حالا هوا هر طور بود فرق نمی‌کرد. ازین گذشته، چترش همیشه توی جلد بود؛ ساعتش توی جعبهٔ جیر بود؛ و وقتی چاقوشو بیرون می‌آورد تا مدادی بتراشه، اونو هم توی جعبه گذاشته بود. حتی صورتش ظاهراً

لای جلد بود؛ چون همیشه اونو لای یقهٔ بالا زدهٔ پالتوش پنهان می‌کرد. عینک تیره می‌زد، جلیقهٔ گرم می‌پوشید، توی گوش‌هاش نخ پشمی می‌کرد و وقتی سوار درشکه می‌شد می‌گفت که سقف کروکی‌شو بکشن. خلاصه آدم درین مرد اشتیاقی همیشگی و مقاومت‌ناپذیر می‌دید که می‌خواست یه لاکی برای خودش درست کنه، یه جور غشایی دور خودش بپیچه تا از تأثیرهای خارجی در امان بمونه و از اون‌ها جدا باشه. واقعیت نگران و بی‌قرارش می‌کرد و تو یه حالت دلهرهٔ دائمی نگهش می‌داشت. و شاید به دلیل توجیهِ ترس و تنفرش از حال بود که همیشه گذشته و چیزهایی رو که هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتن ستایش می‌کرد. زبان‌های کهنی که تدریس می‌کرد، در نهایت، همون گالش و چتری بود که خودشو، پشت اون‌ها، از واقعیت‌های هستی پنهان می‌کرد.

«با چهرهٔ خندان و به صدای بلند می‌گفت، 'چقدر زیباست زبان یونانی، چقدر گوشنوازه!' و به عنوان دلیلِ حرفی که به زبون آورده بود، چشم‌هاشو تا نیمه می‌بست، یه انگشت‌شو بالا می‌گرفت و کلمهٔ *آنتروپوس* یونانی رو، که به معنی انسانه، شمرده بیان می‌کرد.

«و همین طور عقایدشو سعی می‌کرد توی لاک پنهان کنه. فقط مقررات دولتی و اطلاعیه‌های روزنامه‌ها که توشون چیزی ممنوع شده بود براش روشن بود. اگه چشمش به قانونی می‌افتاد که توی اون دبیرها رو از رفتن به خیابون، بعد از ساعت نه شب، ممنوع اعلام کرده بودن؛ یا مقاله‌ای رو می‌خوند که اونو از عشق جسمانی منع کرده بود، تو ذهنش نقش می‌بست و بدون چون و چرا می‌پذیرفت. همین و بس. به نظرش تو هر کار ممنوع یا مجازی یه چیز مبهم و نامشخصی نهفته بود، یه چیزی که روشن بیان نشده بود. وقتی اجازه می‌دادن که

توی شهر انجمن تئاتر یا کتابخانه باز بشه، سر تکون می‌داد و آروم می‌گفت:

«'خیلی خوبه البته، اما اگه جای نابابی از آب در بیاد، من یه نفر تعجب نمی‌کنم.'

«هر قانون‌شکنی و انحرافی از راه راست افسرده‌اش می‌کرد، هرچند که نمی‌دونست این کار چه ارتباطی با اون داره. اگه یکی از همکارها دیر تو مراسم کلیسا حاضر می‌شد؛ یا اگه می‌شنید که دانش‌آموزی یه شوخی خرکی ازش سر زده؛ یا خانم مدیری رو دیروقتِ شب همراه افسری می‌دیدن، راستی‌راستی برافروخته می‌شد و همیشه می‌گفت که بی برو برگرد کار به جاهای باریک می‌کشه. تو جلسه‌های دبیرها همیشه ما رو با آینده‌نگری‌ها، دودلی‌ها و احتیاط کاری‌های وسواس‌آمیز ذله می‌کرد. فریاد می‌زد، 'وای که این پسرها و دخترها تو کلاس چنان رفتاری دارن و چنان سروصداهایی راه می‌اندازن که اون سرش ناپیداست! اگه فقط پِتروف از کلاس دوم و یِگوری‌یِف از کلاس چهارم اخراج می‌شدن مدرسه گلستان می‌شد.' و حاصل این کار چه بود؟ ما از آه و ناله‌ها و عینک تیرهٔ اون صورتِ ماتش به حدی کلافه می‌شدیم که تسلیم می‌شدیم و نمرهٔ انضباط پِتروف و یِگوری‌یِفو صفر می‌دادیم، می‌گفتیم که دیگه نرن سر کلاس و دست آخر از مدرسه اخراج‌شون می‌کردیم.

«عادت غریبی داشت، عادت داشت به کلاس‌های ما سرکشی کنه. پا به کلاس یه دبیر می‌ذاشت و می‌گرفت می‌نشست و حرفی نمی‌زد، مثل این بود که دنبال چیزی باشه. نیم ساعتی یا بیش‌تر همون‌طور می‌نشست و بعد بیرون می‌رفت. اسم این کارو گذاشته بود، استمرار رابطهٔ خودش با دوستان، اما روشن بود که اومدن و

نشستن کنار ما بار سنگینی برای اونه و این کارو تنها ازین نظر انجام می‌داد که وظیفهٔ دوستی با ما تلقی می‌کرد. دبیرهای ما همه ازش می‌ترسیدن. حتی مدیر ازش ترس داشت. دبیرهای ما گروهی متفکر و منضبط بودن که آدم‌هایی مثل *تورگنیف* و *شِدرین* تربیت کرده بودن، و با وجود این، این مرد با اون گالش‌ها و چترش مدت پونزده سال آزگار تموم مدرسه رو تو دست‌های خالیش نگه داشت. گفتم تموم مدرسه؟ باید بگم تموم شهر. خانم‌ها از ترس این‌که به گوش اون برسه جرئت نمی‌کردن شب‌های شنبه جشن‌های کوچیک ترتیب بدن؛ و کشیش شرم داشت در حضور اون لب به گوشت بزنه یا ورق بازی کنه. زیر نفوذ مردهایی مثل *بلیکُف* مردم شهر ما ده پونزده ساله از هر چیزی می‌ترسن. از ارسال نامه می‌ترسن؛ از آشنا پیدا کردن می‌ترسن؛ از بلند حرف زدن می‌ترسن؛ از کتاب خوندن می‌ترسن؛ از کمک کردن و درس دادن به آدم‌های دست به دهن....»

ایوان ایوانیچ سرفه‌ای کرد تا نشان دهد که می‌خواهد اظهار نظری بکند، اما ابتدا پیپش را روشن کرد، نگاهی به ماه انداخت، و سپس همان‌طور که در خلال حرف‌هایش مکث می‌کرد، گفت:

«بله، اون‌ها منضبط و متفکرن، آثار *شِدرین* و *تورگنیف* و دیگرونو می‌خونن اما صبورانه تسلیم می‌شن که همینه که هست.»

بورکین ادامه داد: «*بلیکُف* تو همون خونه‌ای می‌نشست که من می‌نشستم. تو همون طبقه. درِ اتاقش روبه‌روی درِ اتاق من بود. ما اغلب همدیگه رو می‌دیدیم، و من با زندگی خصوصی اون آشنا بودم. تو خونه هم که بود همین آش بود و همین کاسه. لباس خونه می‌پوشید و شبکلاه سر می‌ذاشت؛ کرکرهٔ پنجره‌ها رو می‌کشید و چفت درها رو می‌انداخت؛ خلاصه، یه رشتهٔ کاملِ قید و بند از *ای وای*

که کار به جاهای باریک می‌کشه دور خودش درست می‌کرد. غذای بی‌گوشت برای سلامتی بد بود، اما خوردن گوشت غیرممکن بود؛ چون احتمالاً کسی می‌گفت که بلیکُف روزه نمی‌گیره. بنابرین ماهی رو با کره سرخ می‌کرد می‌خورد که غذای بی‌گوشت نبود اما نمی‌شد هم بهش گوشت گفت. خدمتکار زن نمی‌آورد از ترس این‌که مردم ممکن بود فکرهای نادرستی دربارهش بکنن؛ برای همین پیرمردی رو به اسم *آفاناسی* استخدام کرده بود که آدم شصت سالهٔ گیج و منگ و خل وضعی بود که درگذشته مستخدم یه افسر بود و غذاهای باب روز می‌پخت. این *آفاناسی* دست‌هاشو در هم می‌انداخت، دم در می‌ایستاد، آه عمیق می‌کشید و همیشه یه جمله رو زیر لب زمزمه می‌کرد، 'از این آدم‌ها فت و فراوون پیدا می‌شن.'

«اتاق بِلیکُف حکم جعبهٔ کوچکی رو داشت و بِلیکُف اطراف تختِ‌شو پرده کشیده بود. وقتی می‌خوابید پتو روی سر می‌کشید. اتاق گرم و خفه بود، باد درها رو به تلق‌تلق وامی‌داشت و توی اتاق می‌پیچید و آه، آه‌های شوم از توی آشپزخونه شنیده می‌شد و اون، لباس خواب به تن، می‌لرزید. می‌ترسید کار به جاهای باریک بکشه... . *آفاناسی* سرشو رو سینه‌ش بذاره یا دزد درها رو بشکنه و وارد خونه بشه. شب تا صبح قربانی خواب‌های ترسناک بود و صبح که با هم به مدرسه می‌رفتیم، غمگین و رنگ‌پریده بود و آدم می‌دید که مدرسهٔ شلوغی که اون به طرفش می‌ره لرزه بر اندامش می‌اندازه و حال‌شو به هم می‌زنه و قدم زدن کنار من برای آدم تنها و مفلوکی با اون خلق و خوی انزواطلبانه کار طاقت‌فرسایی‌یه.

«مثل این‌که بخواد برای نگرانی خودش توضیحی پیدا کنه، می‌گفت: 'تو کلاس‌ها چقدر سر و صدا می‌کنن، شرم‌آوره!'

«اون‌وقت فکرشو بکنین، این دبیر زبان یونانی، این مردِ لایِ جلد، یه بار نزدیک بود زن بگیره.»

ایوان ایوانیچ به‌تندی نگاهی به دور و اطراف انبار انداخت و گفت: «شوخی می‌کنین!»

«باور کنین، چیزی نمونده بود زن بگیره، گو این‌که تعجب‌آوره. یه دبیر جدید تاریخ و جغرافیا تو دبیرستان مشغول کار شد، یه *اوکرائینی* به اسم *میخائیل ساویچ کوالِنکو*. تنها نبود و خواهرش، *وارِنکا* رو، هم با خودش آورده بود. *کوالِنکو* جوون و قدبلند و گندمگون بود، با دست‌های درشت و چهره‌ای که از ظاهرش می‌شد حدس زد صدای بمی داره. راستش، وقتی حرف می‌زد، صداش انگار از توی بشکه بیرون می‌اومد، بام، بام، بام می‌کرد. و اما *وارِنکا* جوونی رو پشت سر گذاشته بود، شاید سی سالی داشت. اون هم قدبلند و موقر بود، با چشم‌های سیاه و گونه‌های گل انداخته. دختری بود فوق‌العاده تو دل برو و شاد و شنگول و سرزنده. همیشه ترانه‌های *اوکرائینی* می‌خوند و صدای خنده‌ش بلند بود. جزئی‌ترین موضوع غش‌غش خنده‌شو به آسمون می‌رسوند. یادم می‌آد بار اولی که *کوالِنکو* رو دیدم، تو یه جشن تولد، تو خونهٔ مدیر بود. میون اون دبیرهای عبوس و خسته، که حضور در جشن‌ها رو هم یه جور وظیفه می‌دونن، ناگهان شاهد ظهور *آفرودیتِ* تازه‌ای بودیم که از دل امواج بیرون اومده باشه. دست به کمر به اطراف می‌خرامید و صدای خنده‌ش بلند بود. ترانهٔ *باد وزان است* رو با احساس می‌خوند و بعد یه ترانهٔ دیگه و باز یه ترانهٔ دیگه و ما همه، حتی *بِلیکُفو*، مجذوب خودش کرد. *بِلیکُف* رفت کنارش و با لبخند شیرینی گفت:

«'زبان *اوکرائینی* با این لطافت و طنینِ خوشایند منو به یاد زبون

یونانی کهن می‌اندازه.'

«با این حرف گل از گل وارِنکا شکفت و دَرِ دل‌شو باز کرد و خیلی جدی و بااحساس براش تعریف کرد که تو استان گادیاچ مزرعه‌ای داره و مادرش اون‌جا زندگی می‌کنه و اون‌جا چه گلابی‌ها و خربزه‌هایی هست و چه کدوهایی! و از کدوهای قرمز و آبیِ کوچولو سوپی می‌پزن که انقدر خوشمزه‌س، انقدر خوشمزه‌س که آدم دلش می‌خواد انگشت‌هاشو هم بخوره.

«ما سراپا گوش بودیم و ناگهان اندیشهٔ واحدی از ذهن‌مون گذشت.

«زن مدیر دبیرستان آهسته به من گفت: 'چه خوب می‌شد دست این دو نفرو تو دست هم می‌ذاشتیم!'

«به دلیلی یادمون اومد که بِلیکُفِ ما مجرده و چیز عجیب این بود که تا اون‌وقت به صرافت نیفتاده بودیم و بفهمی‌نفهمی این موضوعِ مهمِ زندگیِ اونو نادیده گرفته بودیم. از خودمون می‌پرسیدیم، راستی نظرش دربارهٔ زن‌ها چیه؟ این موضوع حیاتی رو چطور حل کرده؟ قبلاً هیچ‌وقت این موضوع نظرمونو نگرفته بود؛ شاید حتی فکرشو نمی‌کردیم که آدمی که در هر هوایی گالش به پا می‌کنه و پشت پرده می‌خوابه بتونه عاشق بشه.

«زن مدیر نظر خودشو گفت: 'بِلیکُف خیلی وقته چهل سالگی رو پشت سر گذاشته و زن هم سی سال‌شه. گمونم وارِنکا باهاش ازدواج کنه.'

«دلتنگی تو این شهرستون‌ها آدمو به چه کارهای نادرست و ابلهانه‌ای که وانمی‌داره! چه نیازی بود که سعی کنیم بِلیکُفی رو که هیچ‌کس حتی فکرشو نمی‌کرد روزی تن به ازدواج بده، داماد کنیم؟

زن مدیر و زن معاون و تموم خانم‌های مدرسهٔ ما از این‌که هدفی تو زندگی پیدا کرده بودن از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختن و تو چهره‌شون که نگاه می‌کردی خوشگل‌تر شده بودن. مدیر دبیرستان *لژی* در تئاتر می‌گیره و بیایین تماشا کنین! *وارنکا* خانوم اون‌جا نشسته و خودشو با بادبزن باد می‌زنه، شاد و شنگوله و کنارش *بلیکُف*، ریزه و افسرده، دیده می‌شه؛ انگار اونو با انبردست از اتاقش بیرون آورده بودن. من مهمانی شام می‌دم و خانوم‌ها اصرار می‌کنن که *بلیکُف* و *وارنکا*رو وعده بگیرم. خلاصه، آسیاب‌ها به کار افتادن. به نظر می‌اومد که *وارنکا* با ازدواج مخالفتی نداره. آخه، زندگی در کنار برادر آن‌قدرها چنگی به دل نمی‌زد؛ چون از صبح تا شب همدیگه رو سرزنش می‌کردن یا با هم کلنجار می‌رفتن. یه صحنه‌شو براتون شرح می‌دم: *کوالنکو* توی خیابون داره شق و رق راه می‌ره، آدمِ قدبلند و بانشاطی‌یه که پیرهن قلاب‌دوزی پوشیده و زلف‌هاش از زیر نقاب کلاهش ریخته رو پیشونیش. یه دسته کتابو با یه دست زیر بغل گرفته و عصای ضخیم و گره‌داری تو اون دستش دیده می‌شه. پشت سرش، خواهرش قدم می‌زنه که اون هم با خودش کتاب داره.

«خواهره با صدای بلند جر و بحث می‌کنه: 'اما تو که این کتابو نخونده‌ی، **میخائیلیک**! من یقین دارم، قسم می‌خورم که تو اصلاً این کتابو نخونده‌ی.'

«*کوالنکو* عصاشو چند بار روی پیاده‌رو می‌کوبه و فریاد می‌کشه: 'چرا، خونده‌م.'

«'وای، خدا مرگم بده. **میخائیلیک**، برای چی عصبانی می‌شی، حالا مگه مهمه؟'

«*کوالنکو* بلندتر داد می‌کشه: 'اما من می‌گم خونده‌م.'

«و تو محیط خونه همین‌که سر و کلهٔ غریبه‌ای پیدا می‌شد، حملاتِ‌شونو به همدیگه شروع می‌کردن. بودن تو همچین محیطی زنو حتماً خسته می‌کنه؛ *وارِنکا* دلش می‌خواست برای خودش جای دنجی داشت؛ وجودش به حساب می‌اومد، اما با اون سن و سالی که اون داشت دیگه جای انتخاب و دست چین‌کردن براش نبود؛ زن با ازدواج هرچی بخواد به دست می‌آره، حتی اگه مرد دبیر زبان یونانی باشه؛ و راستش، بیش‌ترِ زن‌های ما با هرکس که پیش بیاد ازدواج می‌کنن صرفاً به این منظور که ازدواج کرده باشن. خوب، چه می‌شد کرد، *وارِنکا* خانوم شروع کرد به طور علنی تمایلِ‌شو به *بِلیکُف* نشون بده.

«و اما *بِلیکُف* به خونهٔ *کوالِنکو* سر می‌زد همون طور که به خونهٔ همهٔ ما سر می‌زد. تو اتاق‌های خونه‌شون می‌رفت و می‌نشست و لب از لب برنمی‌داشت. لام تا کام حرفی نمی‌زد، اما *وارِنکا* خانوم ترانهٔ **باد وزان است** رو براش می‌خوند، یا با اون چشم‌های سیاهش متفکرانه بهش زل می‌زد یا ناگهان غش‌غش خندهٔ نشاط‌انگیزِشو سر می‌داد، 'ها،ها،ها!'

«اینو از من داشته باشین، تو مسائلی که پای دل در میون باشه، و به‌خصوص در امر ازدواج، تلقین نقش مهمی ایفا می‌کنه. همه، هم خانوم‌ها و هم همکاران *بِلیکُف*، بدون استثنا، شروع کردن بهش اطمینان بدن که باید تن به ازدواج بدی و هیچ راهی جز ازدواج نداری. ما همه بهش تبریک می‌گفتیم و انواع استدلال‌های مسخره رو با قیافهٔ جدی مطرح می‌کردیم؛ می‌گفتیم که ازدواج امر مهمی در زندگی‌یه و از این حرف‌ها. می‌گفتیم که؛ از این‌ها گذشته، *وارِنکا* زیبا و جذابه، پدرش عضو انجمن شهره و یه مزرعه از خودش داره؛ و مهم‌تر

از همه، اولین زنی‌یه که با مهربونی و محبت باهاش رفتار کرده. خلاصه، عقل‌شو پیچوندیم به‌طوری که خیال کرد راستی‌راستی چاره‌ای جز ازدواج نداره.»

ایوان ایوانیچ گفت: «حالا وقتش رسیده بود که از شر گالش‌ها و چترش راحت بشه.»

«بله و باور کنین کار غیرممکن سر گرفت. عکس *وارِنکا* خانومو گذاشت روی میزش و با من دربارهٔ *وارِنکا* و زندگی زناشویی صحبت کرد، و دربارهٔ این‌که ازدواج امر مهمی‌یه؛ حالا، بیش‌تر به خونهٔ *کوالِنکو* می‌رفت، اما شیوهٔ زندگیش سر سوزنی تغییر نکرد. به‌عکس، تصمیمش به ازدواج تأثیر ناگواری روش گذاشت؛ رفته‌رفته لاغر و رنگ‌پریده شد و به نظر می‌اومد که هرچه بیش‌تر تو جلد خودش فرو می‌ره.

«یه روز با لبخند خفیفی به من گفت: 'من از *وارِنکا* خوشم می‌آد و اینو هم می‌دونم که هر مردی باید ازدواج کنه؛ اما آخه، این‌ها همه ناگهانی پیش اومده؛ من باید سر فرصت فکر کنم.'

«گفتم: 'دیگه فکر کردن نداره، باهاش ازدواج کن. تنها راه همینه و بس.'

«'نه، ازدواج امر مهمی‌یه؛ آدم اول باید پیامدها و وظایف و مسئولیت‌هاشو سبک و سنگین کنه تا یه وقت کار به جاهای باریک نکشه. تموم این چیزها منو نگران کرده و نمی‌ذاره خواب به چشم‌های من برسه. و، راستِ‌شو بگم، می‌ترسم. آخه، اون و برادرش افکار عجیب و غریبی دارن؛ دلیل‌هاشون هم عجیب و غریبه؛ دیگه این‌که خیلی کم‌طاقته. من حرفی ندارم باهاش ازدواج کنم اما ممکنه تا بخوام به خودم بیام یه دفعه چشمَ‌مو باز کنم ببینم نه راه پس دارم، نه

راه پیش!'

«و بنابرین، پیشنهاد ازدواج نداد، بلکه مرتب کارو عقب می‌انداخت و اوقات زن مدیر و تموم زن‌های ما رو تلخ کرد؛ یه ریز از وظایف و مسئولیت‌هایی می‌گفت که باید سبک و سنگین کنه، هرچند هر روز با *وارِنکا* به گردش می‌رفت و بی‌تردید فکر می‌کرد که این کار وظیفهٔ آدمی در مقام اونه. و، در عین حال، مرتب می‌اومد و با من دربارهٔ زندگی خونوادگی حرف می‌زد.

«و اگه ناگهان یه رسوایی بزرگ باعث نشده بود که ما دست و پامونو گم کنیم، *بلیکُف* به احتمال زیاد، دست آخر، پا پیش می‌ذاشت و، صرفاً به این دلیل که مردم کار بهتری سراغ ندارن، یکی از اون زوج‌های ابلهانه و ناهمرنگ، که تعدادشون سر به جهنم می‌زنه، به زوج‌های دیگه اضافه می‌شد.

«اینو هم بگم که برادر *وارِنکا* با *بلیکُف* آبش تو یه جوی نمی‌رفت.

«شونه‌شو بالا می‌انداخت و به ما می‌گفت: 'من سر درنمی‌آرم، تصورشو نمی‌تونم بکنم که شما چطور این خبرچینِ بی‌چشم و رورو با اون قیافهٔ کریه تحمل می‌کنین. آخه، رفقا، چطور می‌تونین این‌جا زندگی کنین؟ محیط این‌جا سراسر دم‌کرده و تهوع‌آوره. به شما می‌گن مربی و دبیر! خیر، شما یه مشت آدم دنده‌پهن و بی‌رگین و این‌جا هم آموزشگاه نیست، مؤسسهٔ خیریه‌ست و آدم تا وقتی تو همچین جایی‌یه باید دَرِ دماغ‌شو بگیره. خیر، برادرها، من مدت کوتاه دیگه‌ای این‌جا می‌مونم بعدش برمی‌گردم می‌رم مزرعهٔ خودم و به بچه‌های *اوکرائینی* درس می‌دم. می‌رم و شما رو با این یهودا جا می‌ذارم.'

«یا این‌که قهقههٔ خنده‌شو، گاهی با همون صدای بم و گاهی با صدای جیغ‌جیغی و بلند، رها می‌کرد تا این‌که اشک از گوشهٔ

چشم‌هاش سرازیر می‌شد و اون‌وقت دست‌هاشو دراز می‌کرد و از من می‌خواست توضیح بدم:

«'می‌خوام ببینم برای چی می‌آد تو اتاق من می‌گیره می‌شینه؟ دنبال چی‌یه؟ آخه، نشستن و زل زدن چه معنی می‌ده؟'

«حتی اسم بلیکُفو گذاشته بود عنکبوت. و البته ما نمی‌گفتیم که خواهرش توی نخ ازدواج با همین عنکبوته. یه بار که زن مدیر به‌طور سربسته به‌ش گفت که خوبه کاری کنه که خواهرش با یه مرد متین و مورد احترام همه، مثل بلیکُف، به سر و سامون برسه، *کوالِنکو* اخم کرد و غرید:

«'این موضوع چه ربطی به من داره؟ بذارین با هر آشغالی می‌خواد ازدواج کنه. من حوصله‌شو ندارم تو کار دیگرون دخالت کنم.'

«و حالا گوش کنین به اتفاقی که بعد پیش اومد. آدمِ شوخی برداشت کاریکاتوری از بلیکُف کشید که اونو با گالش و شلوار نخی نشون می‌داد. بلیکُف با یه دست چترو گرفته بود و با دست دیگه *وارِنکا* رو و زیر کاریکاتور نوشته شده بود: *آنتروپوس*‌های عاشق. صورت بلیکُف نقص نداشت. نقاش احتمالاً شب‌های زیادی روش کار کرده بود و برای تک‌تک دبیرهای مدرسهٔ ما، تک‌تک دبیرهای شبانه‌روزی و تک‌تک کارمندها یه نسخه فرستاده بود. برای بلیکُف هم یه نسخه رسیده بود. کاریکاتور ضربهٔ دردناکی به او وارد کرد.

«ما داشتیم با هم از خونه بیرون می‌اومدیم. روز یه‌شنبه، اول ماه مه، بود. دبیرها و محصل‌ها همه قرار گذاشته بودیم تو مدرسه جمع بشیم و از اون‌جا قدم‌زنان از شهر بریم بیرون و راهی جنگل بشیم. بنابرین، با هم بیرون اومدیم. قیافهٔ بلیکُف برافروخته بود؛ هر لحظه ممکن بود از کوره در بره.

«ناگهان درِ دلِ‌شو باز کرد: ’چه آدم‌های شریری، چه آدم‌های سنگدلی پیدا می‌شن!‘

«راستی راستی دلم به حالش سوخت: همون‌طورکه می‌رفتیم، ناگهان *کوالِنکو* رو دیدم که سوار بر دوچرخه می‌اومد و به دنبالش *وارِنکا* رسید که اونَ هم سوار دوچرخه بود. چهرهٔ *وارِنکا* گل انداخته بود و خاک‌آلود بود، و با این همه، مثل همیشه، شاد و سرحال بود.

«فریاد زد: ’ما زودتر از شما می‌رسیم! هوا چقدر باشکوهه! عالی‌یه!‘

«و از نظر ناپدید شدند.

«رنگ از روی *بِلیکُف* که برافروخته بود، پرید و خشکش زد. ایستاد و به من چشم دوخت.

«’به من اجازه بدین بپرسم که من با چشم‌های خودم چی دیدم؟ یا نکنه بیناییِ من درست کار نمی‌کنه؟ این کارِ درستی‌یه که دبیر سوار دوچرخه بشه، زن سوار دوچرخه بشه؟‘

«من گفتم: ’چه عیبی داره؟ بذارین هرچی دل‌شون می‌خواد دوچرخه‌سواری کنن.‘

«و اون که از آرامش من بهتزده شده بود، فریاد کشید: ’شما دیگه چرا؟ چی دارین می‌گین؟‘

«طوری دچار تکان شد که دیگه جلو نرفت، برگشت و راه خونه رو در پیش گرفت.

«روز بعد مرتب دست‌هاشو با عصبانیت به هم می‌مالید و می‌لرزید. از چهره‌اش پیدا بود که حال خوشی نداره. وسط ساعت از کلاس اومد بیرون و راهِ خونه‌ش شد. این اولین باری بود که همچین اتفاقی براش می‌افتاد. اون روز لب به غذا نزد. غروب که شد با

این‌که هوای تابستانی بود، خودشو خوب پوشوند و به طرف خونهٔ *کوالِنکو*ها راه افتاد. *وارِنکا* خونه نبود؛ با برادرش، که تک و تنها بود، روبه‌رو شد.

«*کوالِنکو* به سردی گفت: 'بفرمایین بشینین.' و اخم کرد. ظاهراً خواب‌آلود بود؛ بعدازظهر چرت کوتاهی زده بود و خُلق خوشی نداشت.

«*بِلیکُف* ده دقیقه‌ای ساکت نشست و بعد گفت:

«'اومده‌م خدمت‌تون تا آرامش خاطر پیدا کنم. خیلی خیلی ناراحتم. یه آدم بدخواه از من و یه نفر دیگه، که به ما نزدیکه، کاریکاتوری کشیده. وظیفهٔ خودم می‌دونستم به‌تون اطمینان بدم که من با این جریان هیچ ارتباطی ندارم؛ درین شوخی هیچ دخالتی نداشته‌م، به‌عکس، در همه حال درکمال نزاکت رفتار کرده‌م.'

«*کوالِنکو*، بدون این‌که حرفی بزنه، اخم کرده بود نشسته بود. *بِلیکُف* یه مدتی منتظر موند و بعد با لحن غمگینی، آهسته، گفت:

«'یه چیز دیگه هم می‌خوام بگم، من سال‌هاست درس می‌دم، در حالی که شما تدریسو تازه شروع کرده‌ین؛ من وظیفهٔ خودم می‌دونم که به عنوان یه همکار مسن‌تر به‌تون هشدار بدم. شما دوچرخه سوار می‌شین؛ خوب، این تفریح برای آدم تحصیل‌کردهٔ جوونی، مثل شما، کار کاملاً زشتی‌یه.'

«*کوالِنکو* با لحن بمش گفت: 'می‌خوام ببینم چرا؟'

«آقای *کوالِنکو*، واقعاً فکر می‌کنین حرف من نیاز به توضیح داره؟ خودش روشن نیست؟ وقتی دبیری دوچرخه سوار بشه، آدم دیگه چه انتظاری از محصل داره؟ باید منتظر بشیم که اون‌ها با سرشون راه برن. تا وقتی دوچرخه‌سواری به طور رسمی مجاز اعلام نشده کسی

حق نداره دست به این کار بزنه. دیروز من وحشت کردم وقتی چشمم به خواهرتون افتاد. چشم‌هام سیاهی رفت، نزدیک بود زمین بخورم. یه زن یا یه دختر جوون سوار بر دوچرخه... وحشتناکه، جانم!

«'می‌خوام ببینم چی می‌خواین بگین؟'

«'می‌خوام به‌تون هشدار بدم، **میخائیل ساویچ**! شما جوونین، آینده از آنِ شماست. خیلی‌خیلی باید مواظب رفتارتون باشین؛ اون‌وقت شما بی‌بند و بارین. می‌گم، خیلی بی‌بند و بارین. پیرهن قلابدوزی تن‌تونِ می‌کنین؛ این طرف و اون طرف می‌رین؛ تو خیابون کتاب دست می‌گیرین؛ و حالا هم سوار دوچرخه می‌شین! به گوش مدیر مدرسه می‌رسه، به گوش هیئت امنا می‌رسه که شما و خواهرتون دوچرخه سوار می‌شین. اون‌وقت می‌دونین کار به کجا می‌کشه؟'

«**کوالِنکو**، که چهره‌اش برافروخته شده بود، گفت:

«'به کسی چه مربوطه که من و خواهرم سوار دوچرخه می‌شیم یا نمی‌شیم. کسی که بخواد تو مسائل خصوصی من دخالت کنه باید بره به جهنم.'

«**بِلیکُف** سرخ و زرد شد و از جا برخاست.

«گفت: 'اگه این طور با من حرف بزنین، نمی‌تونم حرف‌هامو تموم کنم. اولاً، باید ازتون خواهش کنم در حضور من با این لحن از رؤسای دبیرستان یاد نکنین. برای مقامات باید بیش‌تر احترام قائل باشین.'

«**کوالِنکو** خشمگین به او زل زد و پرسید: 'مگه من حرف ناشایستی دربارهٔ مقامات به زبون آورده‌م؟ خواهش می‌کنم دست از سر من بردارین. من آدم آبرومندی هستم و حاضر نیستم با آدم‌هایی از قماش شما صحبت کنم. اصلاً چشم دیدن آدم‌های خبرچینو ندارم.'

«بلیکُف با حالی عصبی سر جایش جابه‌جا شد و وحشتزده شروع کرد کت‌شو بپوشه. آخه، این اولین باری بود که کسی تو روش می‌ایستاد.

«از سرسرا که بیرون رفت و پا روی پاگرد پلکان گذاشت، به صدای بلند گفت: 'هرچی از دهن‌تون درمی‌آد بگین، من فقط دربارهٔ یه چیز به‌تون هشدار می‌دم و اون اینه که امکان داره کسی حرف‌های ما رو شنیده باشه و من ناچارم به دلیل اختیاراتی که مدیر داره به‌ش گزارش بدم و بگم دربارهٔ چی حرف می‌زده‌یم؛ چون ممکنه تعبیر نادرست بشه و کار به جاهای باریک بکشه. چاره‌ای جز این کار ندارم.'

«'که گزارش بدین؟ بفرمایین برین گزارشِ‌تونو بدین. مرده‌شوی‌تون ببره!'

«و از پشت سر یقه‌شو گرفت و هلش داد و بلیکُف روی پلکان کله‌پا شد و غلت‌زنان به پایین پلکان رفت و گالش‌هاش به پله‌ها می‌خورد. پلکان بلند و سراشیب بود. به پایین پلکان که رسید از جا بلند شد چون چیزیش نشده بود. کوالِنکو به دماغش دست گذاشت ببینه عینکش نشکسته باشه. اما تو همون حالی که داشت از پلکان سرازیر می‌شد وارِنکا از راه رسیده بود، دو نفر زن هم همراهش بودن. همون پایین ایستاده بودن و زل زده بودن به بِلیکُف. این موضوع برای بِلیکُف از هر چیز دیگه‌ای ناراحت‌کننده‌تر بود. نظر منو بخواین، ترجیح می‌داد گردنش یا هر دو تا پاش بشکنه اما مایهٔ خندهٔ دیگرون نشه. چون حالا تموم مردم شهر باخبر می‌شدن؛ به گوش مدیر می‌رسید؛ به گوش هیئت امنا می‌رسید. اون‌وقت کار به چه جاهای باریکی که نمی‌کشید! بعد هم یه کاریکاتور دیگه از دل این کار بیرون می‌اومد و اون‌وقت مجبور می‌شد کارشو ول کنه...

«از جا بلند که شد *وارِنکا* شناختش. صورت برافروخته‌ش، پالتوِ تنش که چروک شده بود، گالش‌هاش، همه خنده‌دار شده بود. *وارِنکا*، که اطلاعی از موضوع نداشت، به این خیال که تصادفاً از پلکان افتاده زیر خنده زد و صدای غش‌غش خنده‌ش توی خونه طنین انداخت.

«'ها...ها...ها!'

«و طنینِ همین خنده‌ها بود که به همه چیز پایان داد، پایان وصلت احتمالی و زندگی زمینی *بِلیکُف*. دیگه هیچ‌وقت *وارِنکا* رو ندید. همین‌که به خونه رسید اولین کاری که کرد این بود که عکس *وارِنکا* رو از روی میز برداشت؛ بعد رفت توی تخت و دیگه از جا بلند نشد.

«دو سه روز بعد *آفاناسی* اومد پیش من و پرسید که دنبال دکتر بفرسته یا نه؛ چون اربابش رفتار عجیب و غریبی پیدا کرده. من رفتم *بلیکُفو* دیدم. لحافو کشیده بود روی خودش، پشت پرده‌ها ساکت دراز کشیده بود؛ آدم چیزی که ازش می‌پرسید، می‌گفت: 'نه' یا 'آره' همین. اون‌جا درازکشیده بود و در اون حال *آفاناسی*، افسرده و عبوس، می‌رفت و می‌اومد، مرتب آه می‌کشید و بوی گند ودکا می‌داد.

«*بِلیکُف* یه ماه بعد مرد. ما همه رفتیم تشییع جنازه‌ش، یعنی تموم آدم‌های مدرسه و شبانه‌روزی رفتن. به صورتش که نگاه کردیم، آروم، متین و حتی بشاش بود؛ انگار خوشحال بود که دست آخر توی جعبه‌ای قرار گرفته بود که هیچ‌وقت از توش بیرون نمی‌اومد. بله، به خواست قلبی‌اش رسیده بود! روز تشییع جنازه‌اش هوا انگار به افتخار اون ابری و بارونی بود و ما همه گالش‌هامونو پوشیده بودیم و چترهامونو دست گرفته بودیم. *وارِنکا* هم توی تشییع جنازه بود و وقتی تابوتو پایین بردن توی قبر بذارن قطرهٔ اشکی ریخت. من دقت کرده‌م زن‌های *اوکرائینی* یا می‌خندن یا گریه می‌کنن؛ خُلق و خوشون حد

وسطی نمی‌شناسه.

«اعتراف می‌کنم که با خاکسپاری آدم‌هایی مثل بِلیکُف یه جور شادی به آدم دست می‌ده. اما ما همون طور که از قبرستون برمی‌گشتیم قیافه‌هامون گرفته بود؛ هیچ‌کدامِمون نمی‌خواستیم اون شادی رو نشون بدیم؛ اون شادی و نشاطی رو می‌گم که وقتی بچه بوده‌یم احساس کرده‌یم، یعنی وقتی بزرگ‌ترها از خونه رفته بودن بیرون و ما یکی دو ساعتی آزاد بودیم دور و اطراف باغچه بدویم و هر کاری دل‌مون می‌خواست بکنیم. آی آزادی، آزادی! حتی اشارهٔ کوچکی به آزادی و ذره‌ای امیدِ دستیابی به‌ش پر و بال به روح می‌بخشه، غیر از اینه؟

«ما همه با خوش‌خُلقی به خونه برگشتیم. اما یه هفته نگذشته بود که زندگی همون روال گذشتهٔ خودشو پیدا کرد؛ یعنی، مثل گذشته همون طور گرفته، خسته‌کننده و ابلهانه شد، اون جور زندگی که آشکارا قدغن نیست اما، در عین حال، کاملاً هم مجاز شمرده نمی‌شه، خلاصه زندگی فرقی نکرد. می‌خوام بگم با این‌که رفته بودیم بِلیکُفو به خاک سپرده بودیم و برگشته بودیم، آدم‌های زیادی، از همون قماش که تو لاک خودشون فرو می‌رن، وجود داشتن. و در آینده هم چه تعدادی که به‌شون اضافه نمی‌شه!»

ایوان ایوانیچ گفت: «بله، همین‌طوره.» و پیپش را روشن کرد.

بورکین بازگفت: «و در آینده هم چه تعدادی که به‌شون اضافه نمی‌شه!»

دبیر از انبار بیرون آمد. آدمی کوتاه‌قد، چارشانه وکاملاً طاس بود و ریشی داشت که تا کمرش می‌رسید؛ دو سگ هم همراه او بیرون آمدند.

سرش را بالا برد و گفت: «عجب ماهی!»

دیگر نصف شب بود. در طرف راست، سراسر روستا دیده می‌شد، جادهٔ درازِ آن چهار پنج کیلومتری امتداد داشت. همه چیز در خوابی آرام و عمیق فرو رفته بود؛ نه حرکتی دیده می‌شد و نه صدایی به گوش می‌رسید؛ به‌ندرت می‌شد باور کرد که طبیعت تا این حد آرام باشد. در شبی مهتابی به جادهٔ روستا می‌نگریم و چشم به کلبه‌ها و انبارها می‌دوزیم و بیدهایش را می‌بینیم که خواب رفته‌اند، احساس آرامش روح ما را در بر می‌گیرد. جاده‌ای که سایه‌های شبانه‌اش رنج‌ها، زحمت‌ها و غم‌ها را پنهان کرده‌اند، آرام، غمگین و زیباست و به نظر می‌رسد که ستاره‌های آسمان با مهربانی و محبت به آن چشم دوخته‌اند؛ گویی در روی زمین از شرارت خبری نیست و همه چیز بر وفق مراد است. در طرف چپ، که روستا پایان پیدا می‌کرد دشت شروع می‌شد و مزرعه‌ها را می‌شد دید که تا دامنهٔ افق امتداد داشت و در گستره‌ای که مهتاب همه جایش را گرفته بود نه حرکتی به چشم می‌خورد و نه صدایی به نظر می‌رسید.

ایوان ایوانیچ گفت: «بله، همین طوره. مگه زندگیِ خود ما در شهرها، در اتاق‌های محدود و خفه، حکم نوعی لاکو نداره که برای خودمون درست کرده‌یم؟ اگه دوست داشته باشین یه داستان خیلی آموزنده براتون تعریف کنم.»

بورکین گفت: «باشه بعد، الآن وقت خوابیدنه. فردا رو که از ما نگرفته‌ن!»

وارد انبار شدند و روی کاه‌ها دراز کشیدند. روی خود را انداختند و به خواب رفتند تا این‌که صدای قدم‌هایی شنیده شد، تاق، تاق. کسی نزدیک انبار قدم می‌زد. چند قدم راه می‌رفت و باز درنگ

می‌کرد، و یک دقیقهٔ دیگر باز صدای تاق، تاق شنیده می‌شد. سگ‌ها شروع به پارس کردند.

بورکین گفت: «*ماوراست.*»

صدای قدم‌ها قطع شد.

ایوان ایوانیچ از این پهلو به آن پهلو شد، گفت: «می‌آن به آدم دروغ می‌گن، آدم دروغ‌ها رو می‌بینه و به روی خودش نمی‌آره. در واقع، اون‌ها رو تحمل می‌کنه اون‌وقت فکر می‌کنن آدم احمقه، نمی‌فهمه. بعد ناسزاها و تحقیرها رو تحمل می‌کنه و جرئت نمی‌کنه جانب آدم‌های درستکار و آزاده رو بگیره. اون‌وقت آدم خودش هم دروغ می‌گه و لبخند می‌زنه و این‌ها همه به خاطر یه لقمه نون؛ به خاطر یه گوشهٔ دنج؛ به خاطر یه مقام پست و بی‌ارزش. نه، آدم نباید این جور به زندگی ادامه بده...»

دبیر گفت: «خوبه، دیگه کافی‌یه. این موضوع کاملاً یه داستان دیگه‌ست. فعلاً بگیریم بخوابیم.»

و ده دقیقهٔ دیگر *بورکین* در خواب بود، اما *ایوان ایوانیچ* یکریز آه می‌کشید و از این پهلو به آن پهلو می‌شد؛ سپس از جا بلند شد، بیرون رفت، نزدیک در نشست و پیپش را روشن کرد.

۱۸۹۸

□□□

انگور فرنگی*

آسمان از صبح زود پوشیده از ابرهای بارانی شده بود؛ روز آرامی بود، هوا سرد و گرفته بود، یکی از آن روزهای مه‌آلودی بود که ابرها مدت زیادی بالای سر آدم خیمه می‌زنند و آدم فکر می‌کند که الآن است که باران ببارد، و بارانی در کار نیست. *ایوان ایوانیچ*، جراح دامپزشک، و *بورکین*، دبیر دبیرستان، آن‌قدر قدم زده بودند که دیگر خسته شده بودند. کوره‌راهی که از دل مزارع می‌گذشت به نظرشان بی‌پایان می‌آمد؛ روبه‌روی‌شان، آسیای بادیِ روستای *میرونیتسکی* را به زحمت می‌دیدند و، در طرف راست، چیزهایی را می‌دیدند که به یک رشته تپهٔ کوچک شباهت داشت و هر دو می‌دانستند که ردیفِ تپه‌ها ساحلِ رودخانه را تشکیل می‌دهند و بعد از آن چمنزار، نیزار و زمین‌های کاشته شده امتداد داشت. چنانچه روی این تپه‌ها می‌ایستادند، مزارع بی‌پایان را می‌توانستند ببینند و تیرهای تلگراف را و نیز قطار را که

* این داستان و دو داستان قبل و بعد را داستان‌های سه‌گانه نامیده‌اند ـ م.

چون کرمی در دوردست‌ها می‌خزید و، در هوای آفتابی، حتی شهر پیدا بود. در این روزِ آرام، که سراسر طبیعت به نظر مهربان و متفکر می‌آمد، *ایوان ایوانیچ* و *بورکین* نسبت به دشتِ روبه‌روی‌شان کششی احساس می‌کردند و می‌اندیشیدند که کشورشان چه زیبا و پهناور است.

بورکین گفت: «آخرین باری که تو کلبهٔ کدخدا *پروکوفی* موندیم گفتین می‌خواین داستانی برای من تعریف کنین.»

«بله، می‌خواستم داستان برادرمو تعریف کنم.»

ایوان ایوانیچ نفس عمیقی کشید و پیپش را روشن کرد تا آماده شود اما درست در این لحظه باران شروع شد. پنج دقیقه بعد سیل‌آسا می‌بارید و معلوم نبود چه وقت متوقف می‌شود. *ایوان ایوانیچ* و *بورکین*، غرق در تفکر، آرام ایستادند. سگ‌ها، که دیگر خیس شده بودند، با دم‌های فروافکنده، با مهربانی به آن‌ها خیره شده بودند.

بورکین گفت: «باید سعی کنیم یه پناهگاهی پیدا کنیم. خوبه بریم خونهٔ *آله‌خین*. همین نزدیکی‌هاست.»

«پس راه بیفتیم.»

برگشتند و یکراست از روی مزرعه‌ای که تازه محصولش را درو کرده بودند، یکراست پیش رفتند، سپس به طرف راست پیچیدند تا به جاده رسیدند. چیزی نگذشت که درختان سپیدار، یک باغ و سقفِ قرمزِ چند انبار پدیدار شد. سطح رودخانه می‌درخشید، و آن‌ها منظرهٔ آبگیرِ وسیع، آسیای بادی و اتاقک حمام دوغاب‌زده را پیش روی خود دیدند. این‌جا *سوفینو* بود، یعنی جایی که *آله‌خین* زندگی می‌کرد.

آسیا مشغول کار بود و صدای حرکت پره‌هایش ریزش باران را در خود محو می‌کرد. سرتاسر سدِ آب می‌لرزید. اسب‌ها، که خیس‌خیس

بودند، نزدیک گاری‌ها ایستاده بودند، سرهای‌شان زیر بود، و آدم‌ها، گونی به دوش، به این سو و آن سو می‌رفتند. زمین مرطوب وگل‌آلود بود و دل آدم می‌گرفت و پهنهٔ آبگیر منظره‌ای سرد و شوم داشت. *ایوان ایوانیچ* و *بورکین* تمام لباس‌های‌شان خیس و کثیف شده بود، احساس ناراحتی می‌کردند و پوتین‌های‌شان غرق گل بود و هنگامی که از روی سد آسیا گذشتند، کوره‌راهِ سربالایی را که به انبارهای اربابی منتهی می‌شد، در پیش گرفتند. هر دو ساکت بودند، گویی از دست یکدیگر دل‌خوری داشته باشند.

از یکی از انبارها صدای دستگاه بوجاری شنیده می‌شد؛ دَرِ انبار باز بود و ابری ازگرد و غبار به بیرون پاشیده می‌شد. *آله‌خین* خود در آستانهٔ در ایستاده بود. مردی بود چارشانه که چهل سالی داشت با موهای بلند که بیش‌تر به استادان دانشگاه و نقاش‌ها شباهت داشت تا به آدم‌های زمیندار. پیراهن سفیدی به تن داشت که مدت‌ها بود شسته نشده بود، کمرش را با طنابی بسته بود و زیرشلوارِ بلندی به جای شلوار به پا داشت. پوتین‌هایش غرق کاه وگل بود. اطراف چشم‌ها و دماغش راگرد و غبارگرفته بود. *ایوان ایوانیچ* و *بورکین* را شناخت و ظاهراً از دیدن‌شان خوشحال شد.

با لبخند گفت: «آقایون، بفرمایین برین توی خونه. یه دقیقه دیگه می‌آم خدمت‌تون.»

خانه دو طبقه بود. *آله‌خین* در طبقهٔ همکف می‌نشست که دو اتاقِ گنبدی‌شکل و پنجره‌های کوچک داشت و درگذشته محل سکونت مباشر بود. اسباب و اثاث فقیرانه داشت و بوی نان چاودار، ودکای معمولی و زین و یراق اسب تویش پیچیده بود. *آله‌خین* به‌جز وقت‌هایی که مهمان داشت به‌ندرت به اتاق‌های طبقهٔ بالا سر می‌زد.

ایوان ایوانیچ و *بورکین* با خدمتکاری روبه‌رو شدند که زن جوانی بود و زیبایی خیره‌کننده‌اش سبب شد که آن دو بی‌اختیار بایستند و به یکدیگر نگاه کنند.

آله‌خین توی سرسرا به آن‌ها رسید و گفت: «دوستان عزیز، نمی‌دونین چَقدر از دیدن‌تون خوشحال شدم. غافلگیرم کردین! *پلاگیا*، برای آقایون لباس بیار. خودم هم باید لباسَ‌مو عوض کنم. اما اول باید تن‌مو بشورم، چون خیال نمی‌کنم از بهار تا حالا حمام کرده باشم. شما، آقایون، میل ندارین، تا وسایل پذیرایی آماده می‌شه، آب‌تنی بکنین؟»

پلاگیای زیبارو، که بسیار ظریف و مؤدب بود، برای‌شان حوله و صابون آورد و *آله‌خین* و مهمانانش به طرف حمام راه افتادند.

آله‌خین، که لباسش را درمی‌آورد، گفت: «بله، خیلی وقته که حموم نکرده‌م. همین‌طور که می‌بینین، من یه حموم قشنگ رو به راه کرده‌م. بابام دستور داده بود براش بسازن، البته؛ اما خودم هم نمی‌دونم چرا فرصت آب‌تنی ندارم.»

روی پلکان نشست و به سر وگردنش صابون زد و دور و اطرافش آب تیره‌رنگی راه افتاد.

ایوان ایوانیچ، با اشاره به سرِ میزبان، گفت: «بله، پیداست...»

آله‌خین با اندکی شرمندگی گفت: «آخه، خیلی وقته حموم نکرده‌م...» و باز به خودش صابون مالید و حالا آب، مثل مرکب، کبود بود.

ایوان ایوانیچ از اتاقک حمام، که درکنار آبگیر ساخته شده بود، بیرون آمد، خود را با سر و صدا به آب زد و در زیر باران به شنا پرداخت؛ امواجی که با دست‌های گشاده‌اش به وجود می‌آمد، نیلوفرهای آبی

سفید را به تکان‌تکان وامی داشت. تا وسط آبگیر شنا کرد و سپس شیرجه زد و به زیر آب فرو رفت و لحظه‌ای بعد از جای دیگری بیرون آمد و پیش‌تر رفت. پیوسته به زیر آب می‌رفت و سعی می‌کرد دستش را به ته آبگیر بزند. همان طور که به وجد آمده بود، یکریز می‌گفت: «چه آبی! چه آبی!» تا نزدیکی‌های آسیا شنا کرد، در آن‌جا با چند روستایی خوش و بش کرد و برگشت، به وسط آبگیر رسید، به پشت دراز کشید و سعی کرد خود را روی آب نگه دارد. باران به صورتش می‌ریخت. *بورکین* و *آله‌خین* لباس پوشیده بودند و آمادهٔ رفتن بودند، اما او همچنان شنا می‌کرد و، با شیرجه‌های ریز، پیوسته زیر آب می‌رفت.

یکریز می‌گفت: «چه آبی! چه آبی!»

بورکین به صدای بلند گفت: «بیایین بیرون!»

به خانه برگشتند. و تنها پس از آن‌که چراغ را در اتاق پذیراییِ بزرگِ طبقهٔ دوم روشن کردند، و *بورکین* و *ایوان ایوانیچ*، با رُب‌دشامبرهای ابریشمی و سرپایی‌های گرم، روی مبل نشستند و *آله‌خین*، تر و تمیز و با موهای شانه کرده، رِدِنگُت نو به تن، شادمان از گرمای اتاق و تمیزیِ خود، لباس خشک و سرپایی‌های راحت، اتاق را پیمود و سر جایش نشست و *پلاگیای* زیبا، لبخند به لب و سینی به دست، روی قالی به این سو و آن سو می‌رفت و چای و مربا تعارف کرد، *ایوان ایوانیچ* داستانش را شروع کرد. و در آن حال گویی حتی زن‌های سالخورده، بانوانِ متشخص و مردانِ لباسِ نظامی به تن از توی قاب‌های عکسِ مطلای خود، که از دیوارها آویزان بود، سراپا گوش بودند.

ایوان ایوانیچ گفت: «دو برادر بودند، *ایوان ایوانیچ*، یعنی من، و برادرم، *نیکلای ایوانیچ*، که دو سالی از من کوچک‌تر بود. من دنبال دانش را گرفتم و جراح دامپزشک شدم، اما نیکلای نوزده سالش که شد توی یه ادارهٔ

دولتی دستِشو بند کرد. پدر ما، **چیمشا هیمالائیکی**، توی مدرسهٔ مخصوصِ فرزندانِ سربازانِ خصوصی درس می‌خوند؛ اما بعدها به درجهٔ افسری ارتقا پیدا کرد، عنوان اصیل‌زادگی گرفت و یه زمین مزروعی جمع و جور به‌ش دادن. بعد از مرگش زمین مزروعی رو فروختیم و قرَض‌هاشو دادیم؛ اما دست‌کم دوران کودکی ما تو محیط آزاد روستا سپری شد. و ما اون‌جا، توی مزارع و محیط جنگل، مثل بچه‌های روستاییِ دیگه پلاس بودیم، اسب‌ها رو به چرا می‌بردیم، پوست درختان لیمو رو می‌کندیم، ماهی می‌گرفتیم و این جور کارها رو می‌کردیم. می‌خوام بگم هرکس که یه بار توی عمرش ماهی بگیره؛ شاهد کوچ باستَرَک‌ها باشه که تو فصل پاییز به جنوب مهاجرت می‌کنن و، تو روزهای سرد و آفتابی، از روی سر روستا می‌گذرن، دیگه نمی‌تونه از روستا دل بکنه و شهرنشین بشه. برادر من تو اداره که بود روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. سال‌ها گذشت و اون هر روز یه گوشه می‌نشست و همون چیزهای همیشگی رو می‌نوشت و مدام فقط به یه موضوع فکر می‌کرد و اون این بود که کِی می‌شه برگرده روستا. و این اشتیاقِ هر روزه به یه آرزوی معینی تبدیل شد، آرزوی خرید یه زمین مزروعی کوچک، اون هم تو ساحلِ یه رودخونه یا کنار یه دریاچه.

«آدمِ فروتن و خوش‌اخلاقی بود، من خیلی دوستش داشتم؛ اما با این تمایلِ اون که آدم خودشو برای تموم عمر تو ملک خودش زندونی بکنه میونه‌ای نداشتم. می‌گن آدم فقط به یه متر و هفتاد هشتاد سانتی‌متر زمین احتیاج داره. اما این جسده که به یه زمینِ یه متر و هفتاد هشتاد سانتی‌متری احتیاج داره نه انسان. الآن مردم می‌گن اشتیاق روشنفکران به داشتن زمین و خونهٔ روستایی خودش نشونهٔ

پیشرفته و من عقیده دارم که همین زمین مزروعی چیزی جز همون یه زمینِ یه متر و هفتاد هشتاد سانتی‌متری نیست. گریز از شهر؛ گریز از تلاش؛ گریز از سر و صدای زندگی، وگریختن و پنهان شدن در محیط روستا، زندگی کردن نیست بلکه خودپسندی‌یه، تن‌پروری‌یه؛ یه جور ترک دنیاکردنه، اون هم ترک دنیای خالی از ایمان. من می‌گم، انسان به یه زمینِ یه متر و هفتاد هشتاد سانتی‌متری، به یه زمین مزروعی، نیاز نداره بلکه به سرتاسر کرهٔ زمین، به سرتاسر طبیعت احتیاج داره تا استعدادهای خودشو نشون بده، ویژگی‌های فردی‌شو نشون بده.

«برادر من، نیکلای، پشت میز اداره‌ش می‌نشست، و در رؤیاش به سوپی فکر می‌کرد که با کلم‌های زمین خودش درست شده باشد، سوپی که رایحهٔ دلاویزش توی تموم حیاط خونه‌ش بپیچه؛ به غذا خوردن تو هوای آزاد فکر می‌کرد، که روی سبزه‌ها صرف بشه؛ به خوابیدن زیر آفتاب؛ به ساعت‌ها نشستن روی نیمکتِ کنارِ دروازهٔ ملکش؛ و تماشای مزارع و جنگل، به این چیزها فکر می‌کرد. کتاب‌هایی که دربارهٔ کشاورزی نوشته شده بود؛ مقاله‌هایی که دربارهٔ روستا تو سالنامه‌ها اومده بود مورد علاقهٔ اون بود، غذای روحش شمرده می‌شد. اون عاشق خوندن روزنامه هم بود؛ اما فقط به آگهی‌های فروش زمین‌های زراعی توجه داشت؛ به مرغزاری که یه خونه هم میونش ساخته باشن؛ یه باغ هم داشته باشه؛ یه آسیا؛ آبگیرهایی که آبش از چشمه تأمین بشه و یه رودخونه هم کنارش باشه. توی ذهنش کوچه‌باغ، گل، میوه، جوجه، برکهٔ انباشته از ماهی و از این جور چیزها نقش بسته بود. این چیزها با توجه به آگهی‌هایی که به‌شون برمی‌خورد، هر بار تو ذهنش یه شکلی پیدا می‌کرد؛ اما چیزی که توی تمومِ این‌ها ثابت بود انگورفرنگی بود. هرگز نمی‌شد زمین مزروعی یا

جای دنجی رو در ذهنش مجسم کنه که بوته‌های انگورفرنگی توشون نباشه.

«می‌گفت: 'زندگی روستایی راحتی‌هایِ خودشو داره. آدم توی مهتابی می‌شینه، به اردک‌هاش که توی آبگیر شنا می‌کنن نگاه می‌کنه و چایی‌شو می‌خوره و رایحهٔ چیزها خیلی دلاویزه، و... و انگورفرنگی‌ها که از بوته‌ها آویزونن دارن می‌رسن.'

«برای زمین مرزوعیش نقشه می‌کشید و تموم نقشه‌ها شکل هم بود. اول، خونهٔ اربابی؛ دوم، حیاط و خدمتکارها؛ سوم، حیاط آشپزخونه؛ و چهارم، بوته‌های انگورفرنگی. صرفه‌جویی جزو ذاتش شده بود؛ و همیشه گرسنه از سر سفره بلند می‌شد؛ مثل گداها زندگی می‌کرد؛ و تموم پول‌هاشو توی بانک می‌خوابوند. خیلی خسیس بود. وقتی نگاهش می‌کردم دلم به حالش می‌سوخت. وقتی یه کم پول به‌ش می‌دادم یا هدیه‌ای چیزی براش می‌فرستادم، این‌ها رو هم کنار می‌ذاشت. وقتی فکری تو ذهن کسی فرو می‌ره و جا خوش می‌کنه، دیگه به این آسونی‌ها بیرون نمی‌آد.

«سال‌هاگذشت، به شهرستان دیگه‌ای منتقل شد، چهل سالگی رو پشت سر گذاشت، و باز هم آگهی روزنامه‌ها رو می‌خوند و پس‌انداز می‌کرد. بالاخره شنیدم که زن گرفت، اون هم صرفاً به یه منظور، و اون این بود که بتونه یه زمین مزروعی بخره که انگورفرنگی هم داشته باشد؛ یعنی با یه پیرزنِ بیوهٔ زشتی ازدواج کرد که کوچک‌ترین علاقه‌ای به‌ش نداشت و فقط به خاطر پولی که داشت حاضر شد باهاش ازدواج کند. بعد از ازدواج هم، با همون امساک زندگی کرد، به زن گشنگی می‌داد و پول‌هاشو توی بانک می‌ذاشت. شوهر اولِ زنش پستچی بود، و شربت و شیرینی خونه‌ش ترک نمی‌شد، اما زنِ نیکلای

که شد حتی نون جو هم گیرش نمی‌اومد بخوره. با این وضعِ تغذیه، پوست و استخوون شد و بعد از سه سال به رحمت خدا رفت. البته برادر من حتی یه لحظه هم خودشو در مرگ اون گناهکار نمی‌دونست. اینو از من داشته باشین، پول هم، مثل ودکا، آدمو از این رو به اون رو می‌کنه. توی شهر ما یه تاجری بود که موقع مرگش گفت یه ظرف عسل براش آوردن و تموم اسکناس‌ها و سندهای ارزشمند و با عسل خورد تا کسی دستش به اون‌ها نرسه. یه بار دیگه یادم می‌آد، وقتی داشتم محمولهٔ یه قطارو، که یه گله گوسفند بود، تو ایستگاه قطار معاینه می‌کردم، چوبدار رفت زیر لکوموتیو و پاش از بدنش جدا شد. ما اونو با تن خون‌آلود بلند کردیم ببریم برسونیمش درمانگاه. منظرهٔ وحشتناکی بود و اون مدام نگران بود، مدام التماس می‌کرد که دنبال پاش بگردیم، بعداً معلوم شد بیست *روبل* توی پوتینش بوده و می‌ترسیده گم بشه.»

بورکین گفت: «دارین از بحث خارج می‌شین.»

ایوان ایوانیچ لحظه‌ای درنگ کرد و دنبالهٔ حرفش را گرفت. «برادرم بعد از مرگِ زنش به دنبال یه زمین مزروعی گشت. آدم ممکنه پنج سال آزگار بگرده و دست آخر چیزی رو که دنبالِشه پیدا نکنه. و چیزی رو خریده که به‌کلی با اون که توی ذهنش بوده فرق داشته. *نیکلای* ده دوازده جریبی زمین خرید، با خونهٔ اربابی و حیاط خدمتکارها و یه پارک که رهن هم بود و پول رهنِ‌شو قرار شد *نیکلای* با واسطهٔ یه معاملات ملکی بپردازه، اما این ملک نه باغی داشت، نه بوته‌های انگورفرنگی، نه آبگیری که اردک توش شنا کنه. یه رودخونه داشت، البته. اما رنگ آبش سیاه بود، مثل قهوه؛ علتش هم این بود که یه کارخونهٔ آجرپزی یه طرف ملک بود و یه کارخونه کودسازی طرف

دیگه‌ش. اما برادر من، نیکلای *ایوانیچ*، چیزی نمی‌تونست سد راه خواسته‌هاش بشه، این بود که بیست سی‌تایی بوتهٔ انگورفرنگی سفارش داد و به عنوان یه آدم زمیندار توی ملکش مستقر شد.

«پارسال یه سری به‌ش زدم. پیش خودم فکر کردم برم ببینمش و حالی ازش بپرسم. تو نامه‌هایی که می‌داد اسم ملک‌شو گذاشته بود مزرعهٔ *چومباروکلُف* یا *هیمالائیکوی*. من بعدازظهر بود که وارد *هیمالائیکوی* شدم. هوا داغ بود. هر جا آدم نگاه می‌کرد، جوی آب بود، حصار بود، پرچین بود، ردیف درختان صنوبر بود، اصلاً نمی‌شد آدم راحت کالسکه‌شو ببره تو حیاط و همون‌جا بذاره. وارد که شدم یه سگ چاق، حنایی‌رنگ، که بیش‌تر شبیه خوک بود، به پیشوازم اومد و اگه پارسی نکرد علتش فقط و فقط بی‌حالی خودش بود. آشپز هم، که چاق بود و حال خوکو داشت، با پای برهنه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت که اربابش ناهارشو خورده و استراحت کرده. راه افتادم به طرف اتاقِ برادرم. دیدم توی تخت نشسته و پتویی روی زانوهاش انداخته. عضلاتش ول شده بود، پیر شده بود و هیکل تنومندی پیدا کرده بود. گونه‌ها، دماغ و لب‌هاش حالتی پیدا کرده بود که انگار متورم شده باشه و آدم خیال می‌کرد هر لحظه ممکنه سرش بیاد رو پتو و از حال بره.

«همدیگه رو تو بغل گرفتیم و اشک ریختیم، اشک شادی بود البته آمیخته با احساس دلتنگی، چون یه وقت بود که ما هر دو جوون بودیم؛ اما اون روز هر دو نفر موهامون خاکستری شده بود و یه پامون لب گور بود. لباس‌شو پوشید و اومد بیرون ملک‌شو بهم نشون بده.

«پرسیدم: 'خب، اوضاع چطوره؟'

«'خیلی خوبه، ممنونم. خوش می‌گذره.'

«دیگه اون کارمند مفلوک و ترسو نبود، بلکه یه زمیندار درست و حسابی بود و ارباب شده بود. اون‌جا مستقر شده بود و با اشتیاق به زندگی روستائیش می‌رسید. خوب می‌خورد؛ حمامش ترک نمی‌شد؛ و آبی زیر پوستش رفته بود. برای تعاونیِ روستا، کارخونهٔ آجرپزی و کارخونهٔ کودسازی دادخواست فرستاده بود و اگه دهاتی‌ها بـه‌ش نمی‌گفتن، *ارباب* اخم‌هاش تو هم می‌رفت. تو مراسم مذهبی بادی به غبغب می‌انداخت و ارباب‌وار حضور پیدا می‌کرد. و در انجام کارهای نیک هم که با تظاهر توأم بود بسیار جدی بود. و خیال می‌کنین این کارهای نیک چی بود؟ تموم بیماری‌های دهاتی‌ها رو با جوش شیرین و روغن کرچک درمان می‌کرد و توی سالگردِ روزِ یادبودِ خودش، مراسم شکرگزاریِ خصوصی راه می‌انداخت و به هر دهاتی یه چارلیتری ودکا می‌داد، و خیال می‌کرد کار درستی می‌کنه. حالا این چارلیتری چه چیز وحشتناکی بود بمونه! ارباب شکم‌گندهٔ امروز دهاتی‌ها رو کشان‌کشان می‌برد دست نمایندهٔ قانون می‌سپرد؛ چون گوسفندهاشونو برده بودن تو زمینش به چرا واداشته بودن و همین ارباب روز شادیش با چارلیتریِ ودکا ازشون پذیرایی می‌کرد، و اون‌ها هم می‌خوردن و آواز می‌خوندن و براش هورا می‌کشیدن و وقتی مست می‌شدن خودشونو به پاش می‌انداختن. من به این نتیجه رسیده‌م که فرد روسی همین‌که وضع رو به راهی پیدا می‌کنه، تن‌پرور و بی‌نیاز می‌شه، تکبر وقیحانه‌ای پیدا می‌کنه. نیکلای *ایوانیچ*، که وقتی در خدمت دولت بود می‌ترسید عقیده‌ای از خودش داشته باشه، این‌جا توی روستا، قیافهٔ وزیرها رو به خودش می‌گرفت و دربارهٔ اصول کلی، که چی خوبه چی بده، داد سخن می‌داد: 'آموزش خیلی مهمه، اما مردم هنوز آمادگی پذیرش اونو ندارن،' 'تنبیه بدنی کار زشتی‌یه، اما

بعضی وقت‌ها سودمند و اجتناب‌ناپذیره.'

«می‌گفت: 'من مردمو می‌شناسم و می‌دونم چطور باشون رفتار کنم. مردم منو دوست دارن. فقط کافی‌یه انگشتَمو بلند کنم اون‌وقت مردم هر کاری بخوام برام انجام می‌دن.'

«و تموم این حرف‌ها رو با لبخندی حاکی از درایت و اغماض به زبون می‌آورد. بارها می‌گفت: 'ما آدم‌های اعیان،' یا 'حرف‌های من در مقام ارباب...' و ظاهراً فراموش کرده بود که جدمون دهاتی بوده و پدرمون یه سرباز معمولی. در نظرش نام فامیلی‌مون، یعنی **چیمشا هیمالائیسکی**، که در اصل نام نامأنوسی‌یه، اشرافی، مهم و خوشاهنگ می‌اومد.

«اما من الآن می‌خوام از خودم حرف بزنم و نه از اون. میل دارم براتون تغییری رو شرح بدم که ظرف اون دو سه ساعتی که تو ملک برادرم گذروندم در من ایجاد شد. شب که داشتیم چای می‌خوردیم، آشپز برامون یه بشقاب انگورفرنگی آورد. این انگورفرنگی پولی بالاش داده نشده بود؛ از باغ خودش بود، و اولین میوهٔ بوته‌هایی بود که خودش کاشته بود. **نیکلای ایوانیچ** دست‌کم پنج دقیقه‌ای با اشک شوقی که تو چشم‌هاش حلقه زده بود خندید. و همون طور که از شدت هیجان دهنش بند اومده بود یه دونه انگور توی دهنش انداخت. بعد با نگاه پیروزمندانهٔ بچه‌ای که سرانجام اسباب‌بازی قشنگی رو که می‌خواسته به دست آورده، به من چشم دوخت و گفت:

«'خوشمزه‌س!'

«و با ولع انگورو جوید. دونه‌های انگورو یکی‌یکی می‌انداخت دهنش، می‌جوید و می‌گفت:

«' واقعاً خوشمزه‌س! امتحان کن! '

«دونه‌های انگورفرنگی سفت و ترش‌مزه بود؛ اما، به قول پوشکین 'دروغی که به ما اعتلا می‌بخشه برامون از صد تا راستِ معقول عزیزتره.' من پیش رویم آدم واقعاً شادی رو می‌دیدم، کسی که مهم‌ترین آرزویش تحقق پیدا کرده بود؛ هدفی رو که تو زندگی داشته به دست آورده بود؛ به چیزی که می‌خواسته رسیده بود و از خود و سرنوشتش راضی بود. من همیشه وقتی به خوشبختی انسان می‌اندیشم یه جور دلتنگی در خودم احساس می‌کنم، و حالا که با این مرد خوشبخت روبه‌رو شده بودم، یه جور احساس غم که با نومیدی پهلو می‌زد وجودمو پر کرده بود. این احساس شب‌هنگام شدتش بیش‌تر شد. تو اتاقِ بغلِ اتاق برادرم یه تخت برای من آماده کرده بودن و من صداشو می‌شنیدم که بی‌قرار بود و گهگاه از رو تختش بلند می‌شد تا یه دونه انگور از توی بشقاب برداره، بذاره دهنش، بخوره. به خودم گفتم، توی دنیا چقدر آدم خوشبخت و راضی وجود داره. و این‌ها چه نیروی عظیمی رو تشکیل می‌دن! به خود زندگی نگاه کنین، وقاحت و تن‌آساییِ آدم‌های قوی یه طرف؛ نادانی و ددمنشیِ آدم‌های ضعیف طرف دیگه. دور و اطرف ما رو فقر تحمل‌ناپذیر، تراکم جمعیت، فساد، میخوارگی، ریاکاری، دروغ و دیگه چی بگم... فراگرفته و با وجود این‌ها آرامش و نظم در تموم خونه‌ها و کوچه و خیابون‌ها سایه افکنده. از پنجاه هزار جمعیت یه شهر هیچ کسی رو نمی‌بینین که فریاد بزنه و خشم خودشو با صدای بلند به زبون بیاره. آدم‌هایی رو می‌بینیم که راهیِ بازار می‌شن تا غذا فراهم کنن؛ آدم‌هایی که روز غذا می‌خورن و شب می‌خوابن؛ پرچانگی می‌کنن؛ ازدواج می‌کنن؛ پیر می‌شن؛ مرده‌هاشونو به گورستان حمل می‌کنن. اما ما

کسانی رو که رنج می‌برن نه می‌بینیم و نه صداشونو می‌شنویم، و همین طور رویدادهایی که، پنهان از دید ما، اتفاق می‌افته. همه جا آروم و ساکته و تنها آمار، که گنگ هستن، اعتراض می‌کنن و می‌گن چه تعداد آدم دیوونه شده‌ن؛ چه تعداد بشکهٔ مشروب مصرف شده؛ چه تعدادی بچه از سوءتغذیه مرده‌ن... و ظاهراً وضع از همین قراره که می‌بینیم. ظاهراً آدم‌های خوشبخت تنها به این دلیل احساس خوشبختی می‌کنن که آدم‌های بدبخت در سکوت رنج‌هاشونو تحمل می‌کنن و اگه به خاطر این سکوت نبود خوشبختی امکانپذیر نبود. بنابرین نوعی هیپنوتیسم جهانی وجود داره. باید پشتِ درِ خونهٔ هر آدم خوشبختی یه آدمِ چکش‌به‌دست نگه داریم تا با ضربه‌های مداوم به یاد آدم‌های خوشبخت بیاره که آدم‌های بدبخت هم وجود دارن و اون هرچقدر هم خوشبخت باشه، زندگی دیر یا زود چنگال خودشو به‌ش نشون می‌ده و بدبختی ـ بیماری، فقر، زیان ـ بالاخره به‌ش غلبه می‌کنه و هیچ‌کس هم خبر پیدا نمی‌کنه، درست همون طور که اون خودش بدبختی‌های دیگرونو نه می‌بینه و نه درباره‌شون می‌شنوه. اما آدم چکش‌به‌دست وجود نداره، آدم خوشبخت به زندگی ادامه می‌ده و فراز و نشیب‌های زندگی، مثل بادی که نمی‌تونه گزندی به برگ‌های درخت سپیدار برسونه، تأثیر چندانی در زندگی اون نداره و زندگی بر وفق مرادشه.»

ایوان ایوانیچ در این‌جا از جا بلند شد، سپس دنبالهٔ حرفش را گرفت:

«اون شب پی بردم که من هم آدم راضی و خوشبختی‌ام. من هم وقتی راه می‌افتم می‌رم شکار یا وقتی پشت میز ناهارخوری نشسته‌م، داد سخن می‌دم که چطور باید زندگی کرد؛ چطور باید به نیایش پرداخت؛ چطور باید مردمو اداره کرد. من هم اعلام کرده‌م که

روشنایی بدون دانش وجود نداره؛ که آموزش امر مهمی‌یه، اما برای عوام سواد خوندن و نوشتن کافی‌یه. گفته‌م که آزادی موهبته و آدم بدون آزادی به هیچ جا نمی‌رسه، درست مثل هوا که آدم بدون اون نمی‌تونه به زندگی ادامه بده، اما باید صبر کنیم. بله، این‌ها رو من گفته‌م و حالا می‌پرسم: به خاطر چه چیزی باید صبر کنیم؟» *ایوان ایوانیچ* در این‌جا نگاهی حاکی از خشم به بورکین انداخت و گفت: «از شما می‌پرسم، به خاطر چه چیزی باید صبر کنیم؟ ملاحظهٔ چه چیزی رو باید کرد؟ به من می‌گن، اِن‌قدر عجول نباشین، هر عقیده‌ای به‌تدریج به بار می‌شینه، به‌موقع خودش. اما کی هستن کسانی که این حرفو می‌زنن؟ چه دلیلی داره که نظرشون درست باشه؟ شما به نظمِ طبیعیِ امور اشاره می‌کنین، به منطقِ حقایق اشاره می‌کنین، اما می‌خوام ببینم، مطابق کدام نظم، کدام منطق، من، به عنوان یه موجود زنده، یه انسان اندیشمند، بر لبهٔ خندقی بایستم و منتظر بشم که خندق به‌تدریج پر بشه، یا گل و لای بیاد پرش کنه؟ در حالی که این توانایی رو داشته‌م که از روشِ بپرم و یا پل بزنم از روش رد بشم. بنابرین، به خاطر چه چیزی باید صبر کنیم؟ صبر کنیم در حالی که دیگه رمقی برای زندگی کردن نداریم و این هم هست که باید زندگی کنیم و زندگی کردن آرزوی ماست.

«صبح روز بعد از برادرم خداحافظی کردم و رفتم و از آن‌وقت به بعد زندگی در شهر برام جهنم شده. آرامش و نظمی که در شهر حاکمه داره خفه‌م می‌کنه و من، راستش، می‌ترسم به یه پنجره نگاه کنم؛ چون الآن دیگه برای من منظره‌ای غم‌انگیزتر از این وجود نداره که ببینم خونوادهٔ خوشبختی دور میزی جمع شده‌ن و دارن، مثلاً، عصرانه می‌خورن. من پیر شده‌م و به درد مبارزه نمی‌خورم و حتی توانِ ابراز

نفرت ندارم. فقط می‌تونم خودخوری کنم و به خشم و عصبانیتم میدون بدم. شب‌ها سرم از هجوم افکار داغ می‌شه و نمی‌تونم بخوابم... کاش جوون بودم!»

ایوان ایوانیچ شروع به قدم زدن کرد و بازگفت:

«کاش جوَون بودم!»

ناگهان بالای سر *آله‌خین* رفت و یکی از دست‌هایش را فشرد و سپس دست دیگر را.

و با لحن التماس‌آمیزی گفت: «*پاوِل کنستانتینوویچ*، سعی کنین دچار دل‌مردگی نشین، نذارین رخوت به سراغ‌تون بیادا تا وقتی جوون، قوی و فعال‌این، نذارین مال و منال خسته‌تون کنه. چیزی به اسم خوشبختی وجود نداره و قرار هم نیست وجود داشته باشه و اگه مفهوم و هدفی در زندگی وجود داشته باشه این مفهوم و هدفو نباید در خوشبختی خودمون جست‌وجو کنیم، بلکه در چیزی والاتر و تعقلی‌تر پی‌جویی کنیم. بریم دنبال نیکی!»

ایوان ایوانیچ این‌ها همه را با لبخندی ملتمسانه و ترحم‌انگیز بر زبان آورد، گویی چیزی را برای خودش درخواست می‌کرد.

سپس آن‌ها مدتی طولانی روی مبل‌های‌شان نشستند و چیزی نگفتند. داستان *ایوان ایوانیچ* نه *بورکین* و نه *آله‌خین*، هیچ‌کدام را، قانع نکرده بود. گوش دادن به داستان کارمند درمانده‌ای که انگورفرنگی می‌خورد آن‌قدرها چنگی به دل نمی‌زد، آن هم هنگامی که نظامی‌ها و بانوان آراسته، ظاهراً توی تاریکی جان‌گرفته بودند و از توی قاب‌های مطلا به پایین چشم دوخته بودند. شنیدن داستان زن‌های زیبا و مردان خوشپوش جذاب‌تر بود و همین‌که آن‌ها در اتاقی نشسته بودند که در آن همه چیز ـ چلچراغ‌هایِ پوشیده در لفافِ پارچه، مبل‌ها و قالیِ کفِ

اتـــاق ـ حکـایت از آن داشت کـه آدم‌هـایی کـه حـالا از تـوی قاب عکس‌شان خیره نگاه می‌کردند، روزی در همین جا مـی‌رفتند، می‌آمدند، روی مبل می‌نشستند و چای می‌خوردند، همین جایی که حالا *پلاگیای* زیبا آرام می‌رفت و می‌آمد، خودش داستانی بود که از هر داستانی بهتر بود.

چشم‌های *آله‌خین* پر از خواب بود. او صبح زود، ساعت سه صبح، بـیدار شـده بـود و دنـبال کـارهای مـزرعه‌داریش رفـته بـود و حـالا نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد. اما دلش نمی‌آمد بخوابد، چون می‌ترسید مهمان‌ها چیز جالبی بگـویند و او حـضور نـداشـته باشد. برای او اهمیتی نداشت که آنچه را *ایوان ایوانیچ* تعریف کرده بود، عاقلانه و منصفانه بود یا نـبود، همین قدر که مهمانانش از چیزی جز گندم و جو و علوفه و قیر صحبت می‌کردند، از چیزهایی صـحبت می‌کردند که ارتباط مستقیمی با زندگی روزانه‌اش نداشت، خوشش می‌آمد و می‌خواست صحبت‌های‌شان ادامه پیدا کند...

بورکین گفت: «خوب، موقع خوابیدنه، اجازه می‌خوام شب‌خوش بگم.»

آله‌خین شب‌خوش گفت و از پلکان پایین رفت تا به اتاقش برود، مهمان‌ها در طبقهٔ بالا ماندند. اتاق بزرگی برای شب در اختیارشان بود که در آن دو تخت منبت‌کاری شدهٔ قدیمی وجود داشت و در یک گوشه‌اش صلیبی نقره‌ای دیده می‌شد. بوی مـطبوع مـلافه‌هایی بـه مشام می‌رسید که تازه شسته شده بـود و روی تـخت‌های خـنک و بزرگی پهن بود که تازه به دست *پلاگیای* زیبا مرتب شده بود.

ایوان ایوانیچ در سکوت لباسش را درآورد و دراز کشید.

گفت: «پروردگارا، گناهان ما گناهکاران را ببخش.»

بوی تندِ توتونِ ماندهٔ پیپش، که روی میز گذاشته بود، همه جا پیچیده بود، و بورکین مدتی طولانی بیدار بود و در این فکر بود که بوی خفه کننده از کجاست.

شب تا صبح ریزش باران، که به شیشه‌های پنجره می‌خورد، شنیده می‌شد.

۱۸۹۸

□□□

دربارهٔ عشق*

روز بعد، موقع ناهار، که سر میز پای خیلی خوشمزه، خرچنگ وکتلتِ گوشت بره چیده بودند، و ما سرگرم خوردن بودیم، نیکانور، آشپزِ خانه سر وکله‌اش پیدا شد و پرسید که برای شام چه چیزی میل داریم. نیکانور مرد میانه‌بالایی بود با چهره‌ای پف‌کرده و چشمان ریز، که صورتش را از ته تراشیده بود و به‌نظر می‌رسید که سبیلش را نتراشیده بلکه تک‌تک آن را از ریشه بیرون کشیده است. آله‌خین به ما گفت که پلاگیای زیبا شیفتهٔ این آشپز است، اما چون او دمی به خمره می‌زند و بداخلاق است نمی‌خواهد زنش بشود اما بدش نمی‌آید با او باشد. نیکانور آدم متدینی بود و اعتقادات مذهبی‌اش اجازه نمی‌داد که «با گناه زندگی کند». اصرار داشت که زن با او ازدواج کند و به چیز دیگری رضایت نمی‌داد اما وقتی دمی به خمره می‌زد از او سوءاستفاده می‌کرد و حتی او را به بادکتک می‌گرفت. وقتی‌هایی که

---

* این داستان و دو داستان پیشین را داستان‌های سه‌گانه نامیده‌اند ـ م.

نیکانور روی پایش بند نبود پلاگیا در طبقهٔ بالا پنهان می‌شد و اشک می‌ریخت. در چنین وقت‌هایی آله‌خین و پیشخدمت‌ها توی خانه می‌ماندند تا در صورت لزوم از زن دفاع کنند.

در این‌جا بود که شروع کردیم دربارهٔ عشق صحبت کنیم.

آله‌خین گفت: «عشق چطور به‌وجود می‌آد؟ چرا پلاگیا عاشق کسی نمی‌شه که از نظر روحی و خصوصیات ظاهری از قماش خودش باشه و چرا عاشق نیکانور می‌شه که اون پوزهٔ زشتو داره ـ و ما همه اسم‌شو پوزه گذوشته‌یم ـ و خوشبختی خانوادگی تا چه اندازه با مسئلهٔ عشق ارتباط داره؟ این‌ها همه پاسخ روشنی نداره و هر آدمی برداشت خاص خودشو داره. با این همه، یه حقیقت چون و چراناپذیر دربارهٔ عشق بیان شده و اون اینه که: 'عشق راز بزرگی‌یه.' و هر چیز دیگه‌ای که دربارهٔ عشق گفته یا نوشته شده راه‌حلی ارائه نداده بلکه پرسش‌هایی بوده که بی‌پاسخ مونده. توضیحی که در یک مورد مناسب بوده در ده مورد دیگه نامربوط بوده و، به‌نظر من، بهترین نظر اینه که بگم هر مورد توضیح خاص خودشو لازم داره و نمی‌شه به موارد دیگه تعمیمش داد. به قول دکترها با هر مورد باید به‌طور جداگانه برخورد کرد.»

بورکین گفت: «کاملاً درسته.»

آله‌خین ادامه داد: «ما، روس‌های تحصیل‌کرده، نسبت به این پرسش‌ها که بی‌پاسخ مونده‌ن شیفتگی داریم. در حالی که دیگرون برای عشق یه‌جور حالت شاعرانه قائل‌آن و اونو با گل و بلبل تزیین می‌کنن، ما، روس‌ها، عشق‌هامونو با پرسش‌های قلنبه‌سلنبه تزیین می‌کنیم و اون‌هایی رو پیش می‌کشیم که حال آدمو می‌گیرن... تو مسکو، اون‌وقت‌ها که من درس می‌خوندم، با زن زیبایی آشنا بودم که هر وقت کنارش دراز

می‌کشیدم نگران این بود که مقرری اون ماهش چقدره یا قیمت گوشت گاو چند شده. همین‌طور وقتی عاشق می‌شیم از این‌که چنین پرسش‌هایی مطرح کنیم خسته نمی‌شیم. پرسش‌هایی از این دست که اصلاً این کار با افتخار توأمه یا با رسوایی، عاقلانه‌ست یا احمقانه؛ این عشق به کجا منتهی می‌شه و از این‌جور حرف‌ها. این‌که نَفْس این کار خوبه یا نه، من نمی‌دونم؛ اما چیزی که واقعاً می‌دونم اینه که این جور فکرها مزاحم آدمه، آدمو به جایی نمی‌رسونه و عصبانی می‌کنه.»

پیدا بود که می‌خواهد داستانی تعریف کند. آدم‌هایی که در انزوا زندگی می‌کنند همیشه چیزی در قلب‌شان هست که می‌خواهند درباره‌اش حرف بزنند و معمولاً هم به حمام‌های عمومی و رستوران‌های شهر می‌روند تا دل‌شان را خالی کنند و چیزهای جالبی نیز برای آدم‌هایی که در حمام می‌بینند یا برای پیشخدمت‌ها تعریف می‌کنند و به اصطلاح سفره دل‌شان را می‌گشایند. آسمانِ خاکستری و درختانِ باران‌خورده از پنجره دیده می‌شد، در چنین هوایی نمی‌توانستند جایی بروند و کاری نداشتند انجام بدهند جز این‌که داستان بگویند و به آن گوش بدهند.

آله‌خین شروع کرد: «من وقتی مدرک دانشگاهی‌مو گرفتم راه افتادم اومدم این‌جا، توی *سوفینو*، به کار کشاورزی مشغول شدم. توی همون دانشگاه هم که بودم زیاد اهل درس وکتاب نبودم، اما توی کار پشتکار نشون می‌دادم؛ وقتی هم اومدم این‌جا وام سنگینی به گردن پدرم بود؛ یعنی پدرم پولی مقروض بود که قسمتی از اون خرج تحصیل و دانشگاه من شده بود و برای همین تصمیم گرفتم که از این‌جا جایی نرم و دنبال کارو بگیرم تا وام پرداخت بشه. این بود که به کار چسبیدم، البته اینو هم بگم کمی هم اکراه داشتم. زمین‌های این‌جا محصول

زیادی به دست نمی‌دن و اگه آدم بخواد تو کار کشاورزی ضرر نکنه یا باید موژیک، یعنی دهقان وابسته به زمین، اجیر کنه یا دهقان روزمزد که فرقی با هم ندارن یا کاری رو در پیش بگیره که تموم دهقان‌ها انجام می‌دن، یعنی این‌که خودش و تمام افراد خونواده‌ش روی زمین کار کنن. راه دیگه‌ای هم وجود نداره. اما اون‌وقت‌ها من تو این مسائل باریک نمی‌شدم، هیچ قطعه‌ای از زمین نبود که زیر و رو نکنم. تموم دهقان‌های روستاهای مجاورو، چه زن چه مرد، جمع می‌کردم و کارها رو وقعاً با جون‌کندن پیش می‌بردم. خودم شخم می‌زدم، خودم بذر می‌پاشیدم و خودم درو می‌کردم و تموم این کارها هم حوصله‌مو سر می‌برد و از صبح تا شب اخمو بودم و درست حال گربهٔ روستا رو داشتم که وقتی گرسنه می‌شه خیار جالیز گاز می‌زنه. تموم بدنم درد می‌کرد و همون‌طور که راه می‌رفتم چرت می‌زدم. اولش خیال می‌کردم می‌تونم این زندگیِ پر رنج و زحمتو با عادت‌هایی که تو دوران درس خوندن داشتم وفق بدم و برای این کار هم فکر می‌کردم کافیه که از یه نظم و ترتیب خاصی پیروی کنم. این بود که این‌جا، تو بهترین اتاق‌های طبقهٔ دوم، مستقر شدم و دستور می‌دادم، بعد از ناهار و شام، برام قهوه و لیکور بیارن و تو رختخواب که دراز می‌کشیدم مجلهٔ *پیام اروپا* می‌خوندم. اما یه‌روز کشیش ما، پدر *ایوان*، اومد سراغم تموم *لیکور* منو، تو یه نشست، تو خندق بلا خالی کرد و مجلهٔ *پیام اروپا* رو هم برداشت با خودش برد. و اما تابستون‌ها، به‌خصوص فصلِ درو محصول نمی‌رسیدم برم توی رختخوابم بگیرم بخوابم، و روی سورتمه که توی انباری بود می‌خوابیدم یا یه جا توی آلونک جنگلبان می‌خوابیدم که این‌جور جاها هم فرصت برای مطالعه کردن نیست. رفته‌رفته از طبقهٔ دوم اومدم پایین و توی آشپزخونهٔ

خدمتکارها غذا می‌خوردم و از اون کیابیای گذشته خبری نبود بجز خدمتکارهای پدرم که دلم نمی‌اومد عذرشونو بخوام.

«همون سال‌های اولی که این‌جا مستقر شدم منو به‌طور افتخاری قاضی صلح این ناحیه کردن. وقت‌های به‌خصوصی می‌رفتم شهر، تو جلسه‌های کنگره و دادگاه بخش، شرکت می‌کردم؛ این کار برای من یه‌جور تنوع بود. راستش، آدم وقتی دو سه ماهی این‌جا زندگی کنه و گردش و تفریحی هم نداشته باشه، به‌خصوص تو زمستون‌ها، دلش برای پوشیدن کت فراک لک می‌زنه. آخه، توی اون اتاق‌ها و جلسه‌ها، آدم با وکیل‌ها یعنی آدم‌های تحصیل‌کرده‌ای روبه‌رو می‌شد، که کت فراک یا لباس رسمی یا کت و شلوار شیک و اتوکرده تن‌شون بود. من هم این‌جا، توی این خونه، بعد از خوابیدن توی سورتمه و غذا خوردن توی آشپزخونهٔ خدمتکارها، وقتی پوتین‌های سبکَمو پام می‌کردم، روب‌دوشامبرِ تمیزمو می‌پوشیدم، زنجیرِ ساعت‌مو از جلیقه‌م آویزون می‌کردم و روی مبل لم می‌دادم، حال اشراف‌زاده‌ها رو پیدا می‌کردم.

«توی شهر به‌گرمی از من استقبال می‌کردن. علاقه داشتم دوستان تازه پیدا کنم. و راستش، از میان دوستانم کسی که از همه با من صمیمی‌تر بود، معاون دادگاه سیار، یعنی **لوگانوویچ**، بود، شما هر دوتون می‌شناسینش و می‌دونین که چه شخصیت دوست‌داشتنی‌یه. آن روزها یه حریق عمدی ایجاد شده بود و دعوایی بر سر اون، توی دادگاه، در جریان بود. تحقیقات مقدماتی دو روز طول کشیده بود؛ ما همه خسته شده بودیم. **لاگانوویچ** به من نگاه کرد و گفت:

«'ببین چی می‌گم، بیا امشب بریم شامو با من بخور.'»

«انتظار چنین دعوتی رو نداشتم، چون خیلی کم می‌شناختمش، رابطهٔ ما خیلی رسمی بود و من هیچ‌وقت خونه‌شون نرفته بودم. من فقط رفتم به اتاق هتلم، لباس‌مو عوض کردم و رفتم خونه‌شون. همین شام باعثِ آشنایی من با *آنا آلکیسِف*، زن **لوگانوویچ** شد. اون‌وقت‌ها هنوز خیلی جوون بود، بیست و دو سال بیش‌تر نداشت و شش ماه پیش از اون بچهٔ اولش به دنیا اومده بود. این موضوع البته مربوط به گذشته‌ست و برای من الآن مشکله که تعریف کنم چه چیز استثنایی در اون وجود داشت، فقط اینو می‌تونم بگم که اون موقع، سر میز شام، توجه منو خیلی جلب کرد. زنی دیدم جوون، زیبا، خوب، باهوش و جذاب، که تا اون‌وقت نظیرشو ندیده بودم؛ و بی‌درنگ احساس کردم که باهام آشناست، انگار که اون چهره رو، اون چشم‌های صمیمی و هوشیارو جایی تو دوران کودکی، توی آلبومی که تو گنجهٔ مادرم قرار داشت، دیده بودم.

«در جریان محاکمه، چهار نفر یهودی به ایجاد حریقِ عمدی متهم شدن و ثابت شد که با هم توطئه کرده بودن که البته از نظر من کاملاً بی‌اساس بود. سر میز شام من خیلی عصبی بودم، قرار و آروم نداشتم، و نمی‌دونم چی گفتم، اما *آنا آلکسِیف* مرتب سر تکون می‌داد و به شوهرش می‌گفت:

«'دمیتری، چطور چنین چیزی ممکنه؟'

«**لوگانوویچ** مرد خوش‌اخلاقی‌یه، یکی از اون آدم‌های خوش‌باوری‌یه که وقتی یه نفر توی دادگاه متهم می‌شه که مجرمه دیگه اونو گناهکار می‌دونه و تردید در صحت محاکمه رو وقتی عملی می‌بینه که به شکل قانونی روی کاغذ رسمی بیاد و نه این‌که در سر میز شام و گفت‌وگوهای خصوصی مطرح بشه.

«با لحن ملایمی گفت: 'من و تو اون‌جا رو آتش نزده‌یم و می‌بینی که نه متهم شده‌یم و نه توی زندونیم.'

«هم زن و هم شوهر منو ترغیب کردن که هرچی می‌تونم بخورم و ناراحت موضوع نباشم. با توجه به جزئیات پیش پا افتاده، مثلاً از قهوه‌ای که با هم درست کردن، و از اشاره‌هایی که به هم می‌کردن و حرف همدیگه رو درک می‌کردن، فهمیدم که با هم جورن و خوشحالن که مهمون دارن. بعد از شام دو نفری پیانو نواختن؛ هوا که تاریک شد من راهی خونه‌م شدم. این موضوع به اوایل بهار مربوط می‌شد.

«من تموم تابستون او سالو، بدون استراحت، این‌جا، توی سوفینو، گذروندم و حتی فرصت اینو نداشتم که به شهر فکر کنم اما خاطرهٔ اون مهمونی و اون زن موبورِ زیبا در سراسر روزها با من بود، البته به‌ش فکر نمی‌کردم اما حضور سایه‌شو حس می‌کردم.

«اواخر پاییز به منظور جمع‌آوری اعانه یه نمایش توی تئاتر شهر اجرا می‌شد. توی تنفسِ میون دو پرده، از من دعوت کردن برم توی لُژ مخصوص فرماندار. اون‌جا به *آنا آلکسیِف* برخوردم، کنار زن فرماندار نشسته بود و باز اون زیبایی مقاومت‌ناپذیر و تکون‌دهنده و اون نگاه گیرا و مهربونش منو جلب کرد. اون‌جا مدتی کنار هم نشستیم، بعد رفتیم توی سالن انتظار.

«*آنا آلکسیِف* گفت: 'شما لاغر شده‌ین، مریض بوده‌ین؟'

«'بله، شونه‌م دچار رماتیسم شده بود و وقت‌هایی که هوا مرطوبی می‌شه خوابم نمی‌بره.'

«'انگار دل و دماغ ندارین. توی بهار که می‌اومدین خونهٔ ما، جوون‌تر و شاداب‌تر بودین. تحرک بیش‌تری داشتین و خیلی حرف

می‌زدین؛ روی هم رفته خیلی جالب بودین، و راستش باید اعتراف کنم که مجذوب شما شده بودم. توی تابستون گاهی به یاد شما می‌افتادم و امروزکه داشتم خودمو برای اومدن به تئاتر آماده می‌کردم به یاد شما افتادم.'

«و خندید.

«و باز گفت: 'و الآن می‌بینم که خیلی دل و دماغ ندارین. و همین حالت یه کم پیر نشون‌تونِ می‌ده.'

«روز بعد ناهارو توی خونهٔ **لوگانوویچ** خوردم. بعد از ناهار راهی ویلای تابستونی‌شون شدن، قصدشون این بود که خودشونو برای زمستون آماده کنن و من هم باشون رفتم. و بعد همراه اون‌ها برگشتم؛ به خونه‌شون که رسیدیم نصف شب بود، توی اون محیط آروم خونوادگی نشستیم چای خوردیم و، توی اون حال و هوا، آتش توی بخاری روشن بود و مادرِ جوون مرتب پا می‌شد سری به بچه‌ش می‌زد ببینه خوابه یا نه. بعد از اون، هر وقت می‌رفتم شهر محال بود سری به خونهٔ **لوگانوویچ** نزنم. به من عادت پیدا کرده بودن و من هم به‌شون عادت کرده بودم. راستش، مثل این‌که عضوی از خونواده باشم سرزده می‌رفتم خونه‌شون.

«صدای *آنا آلکسیفو* می‌شنیدم که از یکی از اتاق‌های عقب خونه با لحنی کشیده که برای من خیلی شیرین بود، می‌گفت: «'کی اومده؟'

«و کلفت یا پرستار بچه می‌گفت: '**پاوِل کنستانتینوویچ**.'

«اون‌وقت *آنا آلکسیِف* با حالی نگران به پیشواز من می‌اومد و هر بار می‌پرسید: «'خیلی وقته این‌جا نیومده‌ین، اتفاقی افتاده؟'

«چشم‌هاش، دست ظریف و لطیفی که پیش می‌آورد با من دست بده، پیراهن خونه‌ش، آرایش موهاش، صداش، قدم زدنش، همه

تأثیری تازه و خارق‌العاده رو من می‌ذاشت که برام با اهمیت بود. ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم، یا ساکت بودیم و هر کدوم توی فکرهای خودمون فرو می‌رفتیم. گاهی هم ساعت‌ها برای من پیانو می‌زد. اگه کسی توی خونه نبود من می‌موندم و منتظر می‌نشستم، با پرستار صحبت می‌کردم، با بچه بازی می‌کردم یا روی کاناپهٔ اتاق مطالعه دراز می‌کشیدم و مطالعه می‌کردم و وقتی *آنا آلکسِیف* می‌اومد، توی راهرو می‌رفتم جلوش، بسته‌ها رو می‌گرفتم و هر بار، مثل بچه‌ها، اون‌ها رو با عشق و علاقه به بغلم می‌گرفتم و می‌بردم روی میز می‌چیدم.

«ضرب‌المثلی هست که می‌گه اگه یه زن دهاتی هیچ گرفتاری نداشته باشه می‌ره خوک می‌خره. خونوادهٔ **لوگانوویچ** هم هیچ دردسری نداشتن این بود که با من طرح دوستی ریختن. اگه به شهر نمی‌اومدم حتماً یا بیمار شده بودم یا اتفاقی برام افتاده بود و هر دو نفر اون‌ها نگران می‌شدن. یکی دیگه از نگرانی‌های عمده‌شون این بود که من، یه آدم تحصیل‌کرده، که به چند زبون آشنا بودم، به جای این‌که وقت‌مو صرف علم یا ادبیات بکنم، رفته‌م توی روستا زندگی می‌کنم، مثل سنجابی که توی قفس گرفتار شده باشه دور خودم تاب می‌خورم، و شب و روز جون می‌کنم بدون این‌که خرجم به دخلم برسه. خیال می‌کردن من آدم بدبختی هستم و اگه می‌گم و می‌خندم و غذا می‌خورم می‌خوام رنج‌هامو پنهان کنم و حتی لحظه‌هایی که شاد بودم و سر از پا نمی‌شناختم با چشم‌های کنجکاوشون به من خیره می‌شدن. وقتی هم واقعاً ناراحت بودم که دیگه دست و پاشونو گم می‌کردن. وقت‌هایی هم که نگران پولی بودم که باید به طلبکاری می‌پرداختم یا پول نداشتم سود پولی رو سر وقت بپردازم، هر دو

نفرشون، یعنی زن و شوهر، پشت پنجره با هم مشورت می‌کردن، بعد پاوِل می‌اومد پیش من و با چهرهٔ گرفته می‌گفت:
«'اگه واقعاً الآن به پول احتیاج دارین، پاوِل کنستانتینوویچ، من و زنم ازتون خواهش می‌کنیم رودربایستی رو کنار بذارین و بگین تا به‌تون قرض بدیم.'

«و گوش‌هاش از شرم سرخ می‌شد. وقت‌های دیگه هم بود که می‌رفتن پشت پنجره با هم پچ‌پچ می‌کردن، اون‌وقت مرد باگوش‌های سرخ‌شده می‌اومد پیش من و می‌گفت:
«'من و زنم عاجزانه ازتون درخواست می‌کنیم این هدیه رو قبول کنین.'

«و دست دراز می‌کرد، یه جفت دکمه سردست، یا جعبهٔ سیگار به من می‌داد یا آباژوری رو که دو دستی گرفته بود با احترام به دستم می‌داد، و من هم البته، در مقابل، شکار یا کره یا گل از روستا براشون می‌آوردم. روزهای اولی که کارمو توی روستا شروع کرده بودم اغلب پول قرض می‌کردم، آن‌قدر هم مقید نبودم و به عواقب کار فکر نمی‌کردم و از هر جا وام می‌گرفتم، اما هیچ‌وقت به خودم اجازه نمی‌دادم که از خونوادهٔ لوگانوویچ پولی بگیرم، البته این حرف‌ها گفتن نداره.

«خودمو خوشبخت نمی‌دونستم. تو خونه، تو مزرعه، تو انباری، هر جا بودم به یاد اون بودم؛ تو فکر بودم که راز یه زن زیبا، جوون و باهوشو پیدا کنم، راز یه زنو که با یه آدم کسل‌کننده و کمابیش پیر (شوهرش از چهل سال بیش‌تر داشت) ازدواج کرده بود و صاحب بچه شده بود و همین‌طور راز یه شوهر ساده‌لوح و کسل‌کننده رو که تو جشن‌ها و مهمونی‌ها، قیافهٔ خموده‌ای به خودش می‌گرفت با عجز و

لابه و لحن عوامانه حرف می‌زد، انگار که اومده باشه خرید و فروش کنه و با وجود این به خودش حق می داد که شوهر چنین زنی باشه که تر و خشکش کنه و براش بچه به دنیا بیاره. و بارها به خودم می‌گفتم که چرا چنین زنی ابتدا نباید سر راه من قرار گرفته باشه و چرا این اتفاق وحشتناک در زندگی ما پیش اومده؟

«و هر بار که می‌رفتم شهر از چشم‌هاش می فهمیدم که چشم به راه من بوده و پیش من اعتراف می‌کرد که اون روز احساس عجیبی داشته و به دلش افتاده بوده که من از راه می‌رسم. ساعت‌ها حرف می‌زدیم یا سکوت می‌کردیم اما چیزی رو که در درونِمون می‌گذشت به زبون نمی‌آوردیم و با بزدلی و حسد پنهان می‌کردیم. از هر چیزی که ممکن بود راز ما رو به ما افشا کنه می‌ترسیدیم. پیش خودم فکر می‌کردم و یه‌ریز از خودم می‌پرسیدم که اگه نتونیم با این راز بجنگیم و کنارش بزنیم کار به کجاها می‌کشه. تحمل اینو نداشتم که یه‌وقت راز نجیب و غم‌انگیز من فوران کنه و زندگی آروم شوهر و بچهٔ اونو و تموم اون فضایی رو که به من اعتماد کرده بودن و پناهم داده بودن به هم بریزه. اصلاً این کار شرافتمندانه‌ست؟ و فرض کنیم که این موضوع اتفاق هم بیفته کجا باید رفت؟ حالا اگه من یه زندگی زیبا و جالبی داشتم موضوع فرق می‌کرد، و مثلاً اگه من انقلابی بودم، دانشمند معروفی بودم، هنرمند بودم، نقاش بودم، یه‌چیزی؛ وگرنه اونو از یه محیط ملال‌آور به محیط ملال‌آورِ دیگه یا حتی ملال‌آورتر بردن چه حاصلی داره؟ تازه این خوشبختی تا کِی ادامه پیدا می‌کنه؟ و اگه یه‌وقت من بیمار بشم، بمیرم یا، خیلی ساده، از همدیگه سیر بشیم چه به سر اون می‌آد.

«و اون هم ظاهراً همین چیزها رو پیش خودش مطرح می‌کرد. به

شوهرش فکر می‌کرد، به بچه‌ش، و به مادرش که دامادشو مثل پسر خودش دوست داشت. اگه تسلیم احساسات خودش می‌شد مجبور بود به دروغ متوسل بشه یا این‌که راستِ‌شو بگه و با این موقعیتی که اون داشت، این هر دو حالت وحشتناک و ناراحت‌کننده بود. مسئلهٔ دیگه‌ای که رنَجش می‌داد این بود که در اون صورت من خوشبخت می‌شم یا نه؛ و این موضوع زندگی منو پیچیده نمی‌کنه؟ چون تا همین‌جاش زندگی من خودش دستخوش دردسر بود. خیال می‌کرد آن‌قدرها جوون نیست و سن و سالش به من نمی‌خوره، و دیگه این‌که آن‌قدرها پر کار و با انرژی نیست که بتونه زندگی تازه‌ای رو شروع کنه و اغلب با شوهرش صحبت می‌کرد و از اهمیت ازدواج من با یه دختر باهوش و شایسته می‌گفت که بتونه در زندگی یار و یاور من باشه و بی‌درنگ اضافه می‌کرد که پیدا کردن یه همچین دختری تو سرتاسر شهر کار دشواری‌یه.

«و به این ترتیب سال‌ها گذشت. *آنا آلکسیِف* یه بچهٔ دیگه هم پیدا کرد. وقتی پا بـه خـونهٔ **لاگـانوویچ** مـی‌ذاشـتم خـدمتکارها قـلباً شـاد می‌شدن؛ بچه‌ها داد می‌کشیدن که عمو **پاوِل کنستانتینوویچ** اومده و از سر و کول من بالا می‌رفتن و همه خوشحال بودن. کسی نمی‌دونست تو وجود من چه می‌گذره و خیال می‌کردن که من هم خوشحالم. همه منو آدم شریفی می‌دونستن. و بزرگ‌ترها و بچه‌ها فکر می‌کردن که آدم شریفی تو خونه و زندگی‌شون رفت و اومد می‌کنه و برای همین در رفتارشون نسبت به من یه وقار خاصی احساس مـی‌شد، انگـار در حضور من زندگی اون‌ها هم زیبا و بی‌غل و غش بود. من و *آنا آلکسیِف* با هم به تئاتر می‌رفتیم، معمولاً قدم‌زنان اون‌جا می‌رفتیم و توی *لُژ*، کنار

هم، می‌نشستیم. من بدون این‌که حرفی بزنم دوربین تئاترو از دستش می‌گرفتم و در اون لحظه خودمو با اون نزدیک احساس می‌کردم. یه احساسی داشتیم که انگار بدون هم نمی‌تونیم زندگی کنیم؛ اما، تحت تأثیر یه‌جور سوء تفاهم عجیب، از تئاتر که بیرون می‌اومدیم خداحافظی می‌کردیم و از همدیگه جدا می‌شدیم انگار بیگانه باشیم. خدا می‌دونه که توی شهر چه حرف‌ها که پشت سر ما می‌زدن اما یه کلمه‌ش با واقعیت نمی‌خوند.

«بعد از مدتی *آنا آلکسیِف* مرتب پا می‌شد می‌رفت خونهٔ مادر یا خواهرش؛ رفته‌رفته علائم افسردگی رو در رفتارش می‌دیدم، فکر می‌کرد که زندگیش تباه شده و راضی نبود، تو همچین وقت‌هایی چشم دیدن شوهر و حتی بچه‌هاشو نداشت. دچار ناراحتی عصبی شده بود و پیش دکتر می‌رفت.

«ما ساکت بودیم و چیزی به هم نمی‌گفتیم و اون در حضور غریبه‌ها یه‌جور خشم عجیب و غریبی نسبت به من از خودش نشون می‌داد؛ راجع به هر چیزی حرف می‌زدم باهام مخالفت می‌کرد و اگه بحثی رو با یه نفر شروع می‌کردم، طرفِ مخالف منو می‌گرفت. اگه چیزی از دستم می‌افتاد با خونسردی می‌گفت:

«'تبریک می‌گم.'

«اگه فراموش می‌کردیم دوربین تئاترو با خودمون بِه تئاتر ببریم، بعدش می‌گفت:

«'می‌دونستم یادت می‌ره با خودت بیاریش.'

«خوشبختانه یا بدبختانه تو زندگی ما چیزی وجود نداره که دیر یا زود تموم نشه. سرانجام، زمان جدایی رسید چون *لوگانوویچ* به سِمَتِ قاضی یکی از استان‌های غربی منصوب شد. خونواده مجبور شد مبل

و اثاث، اسب‌ها و ویلای تابستونی‌شو بفروشه. آخرین‌باری که همه با کالسکه به طرف ویلا حرکت کردیم و برگشتیم اومدیم، خوب یادم هست. سرمونو برگردوندیم برای بار آخر به باغ، و به سقفِ سبزِ ویلا نگاه کردیم و همه غمگین شدیم و من همون‌جا به صرافت افتادم که فقط ویلا نیسَت که من باید باهاش خداحافظی کنم. قرار بود اواخر ماه اوت *آنا آلکسیِف* به توصیهٔ پزشک‌ها راهیِ سواحل کریمه بشه و ما همه به بدرقه‌ش رفتیم و کمی بعد **لوگانوویچ** و بچه‌ها به طرف استان غربی حرکت کردن.

«وقتی به بدرقهٔ *آنا آلکسیِف* رفتیم عده‌مون زیاد بود. با شوهر و بچه‌هاش که خداحافظی کرد یه دقیقه مونده بود که زنگ آخر حرکت قطار به صدا در بیاد، من به دو خودمو به کوپه‌ش رسوندم تا زنبیلی رو که فراموش کرده بود با خودش ببره، توی طاقچهٔ بالای کوپه جا بدم. در این‌جا مجبور شدم باهاش خداحافظی کنم. چشم‌هامون که توی کوپه به هم افتاد، هر دو شکیباییِ روحی‌مونو از دست دادیم و دست‌های همدیگه روگرفتیم؛ اون‌وقت اون سرشو به سینهٔ من تکیه داد و سیلاب اشک از چشم‌هاش جاری شد، احساس کردیم چقدر بدبختیم! اون‌جا بود که رازی رو که اون همه وقت در دل نگه داشته بودم به زبون آوردم و با قلبی مشتعل پی بردم که همهٔ اون چیزهایی که ما رو از بیان اون کلمه باز داشته بوده چقدر بی‌اهمیت، بی‌ارزش و فریبکارانه بوده و به این نتیجه رسیدم که آدم وقتی با موضوع عشق روبه‌رو می‌شه یا در استدلال‌هاش باید از چیزی مایه بذاره که بالاتر و مهم‌تر از خوشبختی و بدبختی، فضیلت و رذیلت و این‌جور مفاهیمه، یا اصلاً دورِ هر چه استدلاله خط بکشه.

«دستِ‌شو فشردم و برای آخرین بار ازش جدا شدم. قطار دیگه به

راه افتاده بود. من وارد کوپهٔ بغلی شدم که خالی بود و تا رسیدن به ایستگاه بعدی همون‌جا نشستم و اشک ریختم. بعد پیاده شدم و راه **سوفینو** رو در پیش گرفتم... .»

در مدتی که *آله‌خین* داستانش را تعریف می‌کرد باران بند آمده بود و خورشید دیده می‌شد. *بورکین* و *ایوان ایوانوویچ* توی مهتابی رفتند و از آن‌جا منظرهٔ زیبای باغ و آسیاب و برکه را، که زیر نور آفتاب چون آینه می‌درخشید، تماشا کردند، همان‌طور که به وجد آمده بودند دریغ می‌خوردند که این مرد با آن چشم‌های هوشیار و مهربان و با آن احساسات لطیفی که موقع بیان داستان از خودش نشان داده بود چرا باید، مثل سنجابی که در قفس گرفتار شده، توی این ملک درندشت دور خود تاب می‌خورد و چرا نباید وقتش را وقف علم یا چیز دیگری می‌کرد که برایش مطبوع‌تر بود و در این فکر فرو رفتند که *آنا آلکسیِف* وقتی توی کوپه خداحافظی می‌کرده چه چهرهٔ غمگینی داشته. هر دو او را در شهر دیده بودند و *بورکین* او را می‌شناخت و می‌اندیشید که زن بسیار زیبایی است.

۱۸۹۸

□□□

عیادت بیمار

پروفسور تلگرامی از کـارخـانهٔ لیالیکُف دریـافت کـرد کـه در آن از او درخواست شده بود هرچه زودتر به آن‌جا برود. دخترِ زنـی بـه نـام لیالیکُف، که ظاهراً مالک کارخانه بود، بیمار شده بود. و این موضوع تنها نکته‌ای بود که از تلگرام طولانی و بی سر و ته می شد فهمید. پروفسور خودش به آن‌جا نرفت بلکه معاونش، دکتر کُرولیوف را به جای خـود فرستاد.

کارخانه دو ایستگاه با مسکو فاصله داشت و از آن‌جا مـی‌بایست چهارپنج کیلومتری را با اسب پیمود تا به محل کارخانه رسـید. یک کالسکهٔ سه‌اسبه برای آوردن دکتر کُرولیوف به ایستگاه فرستاده شـده بود؛ سورچی کلاهی مزین به یک پر طاووس داشت و هر سؤالی را، مثل نظامی‌ها، به صدای بلند با «بله، قربان!» و «خیر، قربان!» جواب می‌داد.

غروب شنبه بود، خورشید داشت در طرف مغرب فرو می‌رفت، کارگرها دسته‌دسته از کارخانه به طرف ایستگاه می‌رفتند و در سر راه

خود به کالسکه‌ای که تویش دکتر کُرولیوف نشسته بود تعظیم می‌کردند. کُرولیوف، که از تماشای غروب آفتاب، خانه‌های روستایی و ییلاقیِ دو طرف جاده، درختان غان، و فضایِ آرامِ پیرامون مسحور شده بود، به نظرش رسید که مزارع، جنگل و آفتاب، مثل کارگران در شب تعطیل، آماده می‌شوند تا استراحت کنند یا به نیایش مشغول شوند....

او در مسکو به دنیا آمده و بزرگ شده بود. روستا را نمی‌شناخت و هیچ‌گاه نه علاقه‌ای به کارخانه‌ها داشت و نه حتی پا به یکی از آن‌ها گذاشته بود؛ اما تصادفاً جایی دربارهٔ آن‌ها خوانده بود. البته به خانهٔ کارخانه‌دارها رفته بود و با آن‌ها صحبت کرده بود و هنگامی که، از فاصلهٔ دور یا نزدیک، چشمش به کارخانه‌ای می‌افتاد، همیشه می‌اندیشید که در پسِ آن فضای امن و آرام جز جهالت بی‌حد و حصر و خودخواهیِ کسالت‌بارِ صاحبان آن، از یک طرف، و کار خسته‌کننده و توان‌فرسای کارگران، از طرف دیگر، و نیز جز جنگ و دعوا، باده‌گساری و عربده‌کشی چیزی حکمفرما نیست.

کالسکه به در بزرگ رسید و وارد شد. کُرولیوف در دو طرف خود خانه‌های محقر کارگران را می‌دید و نیز چهرهٔ زن‌ها و لحاف‌ها و رخت‌ها را که از طارمی‌ها آویزان بود. سورچی بی‌آن‌که توقف کند، فریاد زد: «مواظب باشین!» حیاط درندشت و بدون چمن بود و در آن پنج ساختمان غولپیکر با دودکش‌های بلند، به فاصلهٔ اندکی از هم، قرار داشت. این‌جا نیز انبارهای کالا و خوابگاه‌های چوبی کارگران دیده می‌شد. همه جا را گرد و غباری که خاکستری می‌زد پوشانده بود. سپس شیروانی سبز و قرمزِ خانه‌هایی را دید که رؤسا و کارمندها در آن‌ها زندگی می‌کردند. این‌جا و آن‌جا باغچه‌های کوچکی به چشم می‌خورد که حکم واحه‌هایی در دل بیابان را داشت. سورچی ناگهان

اسب‌ها را متوقف کرد. کالسکه جلو خانه، که تازه رنگ شده بود، ایستاد. در این‌جا باغچهٔ گلی با یک بوتهٔ گل یاس، که آکنده از گرد و غبار بود، به چشم می‌خورد. روی پلکانِ زردرنگِ جلوِ خانه بوی تندِ رنگ به مشام می‌رسید.

صدای زن‌ها توی ورودی و سرسرا پیچید: «بفرمایین تو، دکتر...» و در عین حال صدای آه و پچپچ‌هایی به گوش رسید: «بفرمایین تو... خیلی وقته منتظرتونیم... خیلی نگرانیم. بفرمایین، از این طرف.»

مادام **لیالیکُف**، زنی مسن و تنومند، که پیراهن مشکی با آستین‌های مد روز پوشیده بود، مضطربانه به دکتر نگاه کرد؛ اما در شأن خود ندید که دستش را به طرف او دراز کند. کنارش زنی با گیسوانی کوتاه و عینک پنسی ایستاده بود که بلوزی رنگارنگ به تن داشت، لاغراندام بود و جوانی را پشت سر گذاشته بود. خدمتکارها او را **کریستینا دمیتریف** صدا می‌کردند و **کُرولیوف** به حدس دریافت که معلم سرخانه است. احتمالاً از آن‌جا که تحصیل‌کرده‌تر از دیگران بود وظیفهٔ خوشامدگویی و پذیرایی از دکتر را به عهدهٔ اوگذاشته بودند؛ چون بی‌درنگ و عجولانه شروع کرد علل بیماری را شرح دهد و جزئیات پیش پا افتاده و خسته‌کننده را به اطلاع دکتر برساند بی‌آن‌که بگوید بیمار کیست و چه اتفاقی افتاده است.

دکتر و معلم سرخانه نشسته بودند و حرف می‌زدند و در آن حال خانم خانه بی‌حرکت کنار در ایستاده بود و منتظر بود. **کُرولیوف** پی برد که بیمار تنها دختر و وارث مادام **لیالیکُف** است. دختر که بیست‌ساله بود و **لیزا** نام داشت، مدتی طولانی بیمار بوده و پزشکان متعددی را بر بالینش آورده بودند و شب پیش تا صبح دچار تپش شدید قلب بوده به طوری که در خانه چشم بر هم نگذاشته و همه نگران بوده‌اند که

نکند بمیرد.

کریستینا دمیتریِف، همان طور که مرتب لب‌هایش را با دستش پاک می‌کرد، با لحن کشدار گفت: «می‌تونم بگم که از بچگی مریض‌احوال بوده. دکترها می‌گن بیماریش عصبی‌یه؛ اما وقتی دختر کوچولویی بود خنازیر گرفتَ، دکترها خوب معالجه‌ش نکردن این بود که بیماری به جونش موند و من هم خیال می‌کنم علت بیماریش همین باشه.»

سپس به دیدن بیمار رفتند. دختر، که کاملاً بالغ بود، اندام درشت و قدِ بلندی داشت اما به زشتی مادرش بود و همان چشمان ریز او را داشت. چانه‌اش بیش از حد پهن بود، موهایش به هم ریخته بود و پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده بودند. کُرولیوف با همان نگاه اول موجودی دید رنجور و بینوا که گویی از روی ترحم به او پناه داده بودند و پرستاری‌اش را بر عهده گرفته بودند و به‌ندرت می‌شد باور کرد که او وارث پنج ساختمانِ به آن بزرگی است.

کُرولیوف گفت: «سلام، من دکترم، اومده‌م ببینمت.»

نامش را گفت و دست دختر را فشرد، دستی که بزرگ، سرد و زشت بود؛ دختر از جا بلند شد، همان طور که عادت کرده بود دکترهای زیادی به عیادتش بیایند، گذاشت تا هر جور می‌خواهند معاینه‌اش کنند، بی‌آن‌که کوچک‌ترین ملاحظه‌ای نشان دهد که شانه‌ها و سینه‌اش باز است.

گفت: «تپش قلب داشته‌م، دکتر. شب تا صبحِ بدی به‌م گذشت... چیزی نمونده بود از ترس بمیرم! یه چیزی به‌م بدین.»

«چشم، چشم، نگران نباش.»

کُرولیوف او را معاینه کرد و شانه بالا انداخت.

گفت: «قلبت هیچ ناراحتی نداره. وضعت کاملاً رضایتبخشه؛ جای

نگرانی نیست. فقط اعصابت احتمالاً بازی درآورده که این امری عادی‌یه. به هر حال، حمله الآن تموم شده، دراز بکش بخواب.»

در این لحظه چراغی توی اتاق خواب آوردند. بیمار چشمانش را جمع کرد، سپس سرش را توی دست‌هایش گرفت و هق‌هقش را سر داد. در این‌جا تصویر موجودی زشت و رنجور ناپدید شد و کُرولیوف دیگر نه چشمان ریز دید و نه رشد بیش از اندازهٔ چانه؛ بلکه چهرهٔ لطیف و رنج دیده‌ای مشاهده کرد که باهوش و حساس بود. دختر، به نظر او، روی‌هم‌رفته باوقار، خوش‌اندام و در عین حال سر و ساده بود و تمایل پیدا کرد که او را، نه با دارو، نه با اندرز، بلکه با گفته‌های ساده و محبت‌آمیز آرام کند. مادرش سر او را در دست‌هایش گرفت و بغل کرد. در چهرهٔ زنِ سالمند چه نومیدی و چه غصه‌ای نقش بسته بود! او، یعنی مادر، دختر را به دنیا آورده بود و بزرگ کرده بود، از هیچ کاری دریغ نکرده بود و زندگی‌اش را وقف دختر کرده بود تا او زبان فرانسه، رقص و موسیقی یاد بگیرد؛ ده دوازده معلم برایش در نظر گرفته بود و با بهترین دکترها مشورت کرده بود و معلم سرخانه برایش استخدام کرده بود و حالا دلیل این اشک‌ها را نمی‌دانست و در شگفت بود، گویی چیز بسیار بااهمیتی را فراموش کرده بود؛ کاری را از قلم انداخته بود؛ و فردی را که لازم بوده به کمک نخواسته بود، اما این فرد چه کسی بود، نمی‌دانست.

زن، همان طور که دختر را در آغوش داشت، گفت: «لیزانکا، باز که داری گریه می‌کنی... عزیز دلم، جان دلم، دخترم، به‌م بگو چته! به مادرت رحم کن! بگو به من.»

هر دو به تلخی گریه کردند. کُرولیوف یک طرف تخت نشست و دست دختر را در دست گرفت.

با لحن محبت‌آمیزی گفت: «خوبه دیگه، کافیه. گریه چه فایده‌ای داره؟ هیچ چیزی توی دنیا ارزش این اشک‌ها رو نداره. بسه، نباید گریه کرد؛ فایده‌ای نداره....»

و پیش خود فکر کرد:

«الآن دیگه وقت شوهر کردن‌شه....»

معلم سرخانه گفت: «دکترِ کارخونه براش *کالی‌برومائی* تجویز کرده، اما من دقت کرده‌م که این دوا حال‌شو بدتر می‌کنه. فکر کرده‌م که اگه برای قلبش دوایی به‌ش داده بشه حتماً باید قطره باشه... قطرهٔ... اسم دوا رو فراموش کرده‌م... آهان، *کُنوالاریا*. این طور نیست؟»

و به دنبال آن، جزئیات دیگری را پیش کشید. توی حرف دکتر می‌رفت، نمی‌گذاشت حرفش را تمام کند. گویی تصور می‌کرد که چون زنی است که تحصیلاتش از همهٔ افراد خانواده بیش‌تر است وظیفه دارد با دکتر، آن هم فقط و فقط درباره طب، صحبت کند.

کُرولیوف حوصله‌اش سر رفت.

همان طور که از اتاق خواب بیرون می‌رفت، خطاب به مادر گفت: «دخترتون بیماری به‌خصوصی نداره، اگه دکتر کارخونه به دخترتون می‌رسه، بذارین همچنان به‌ش برسه. دوا و درمون اون تا حالا کاملاً درست بوده، و من دلیلی نمی‌بینم که دکترشو عوض کنین. عوض کردن نداره. این یه ناراحتی معمولی‌یه؛ خطرناک نیست.»

همان طور که دستکش‌هایش را به دست می‌کرد به‌عمد حرف می‌زد: «من نیم ساعت وقت دارم به قطارِ ساعتِ ده برسم، امیدوارم دیرم نشه.»

زن گفت: «حالا نمی‌شه بمونین؟ و باز اشک از گونه‌هایش جاری شد و همان طور که چشم به در داشت، با لحن بغض‌آلودی گفت:

«خجالت می‌کشم مزاحم‌تون می شم، اما اگه لطفی در حق ما بکنین... به خاطر خدا. امشب این‌جا بمونین. توی این دنیا فقط اونو دارم... فقط همین یه دخترو دارم... دیشب خیلی ترسیدم؛ هنوز هم دچار اضطرابم... به خاطر خدا تشریف نبرین... .»

کُرولیوف می‌خواست به زن بگوید که توی مسکو کارهای زیادی دارد، خانواده‌اش منتظر او هستند، برایش خوشایند نیست که به خاطر موردی که ضرورتی هم ندارد غروب و شب تا صبح را در خانهٔ غریبه‌ای بگذراند؛ اما به زن که نگاه کرد، آهی کشید و بی‌آن‌که حرفی بزند دستکش‌هایش را درآورد.

به افتخار ورود او تمام چراغ‌ها و شمع‌ها را در اتاق پذیرایی و ناهارخوری روشن کرده بودند. پشت پیانو نشست و شروع کرد دفترچه نُت را ورق بزند. بعد به تابلوهای دیوار، به تکچهره‌ها، نگاه کرد. نقاشی‌ها، تصویرهای رنگِ روغن با آن قاب‌های مطلا، منظره‌هایی از شبه‌جزیرهٔ کریمه... دریایی طوفانی و یک کشتی، راهب کاتولیکی جام شراب به دست، که همه برایش مبتذل بودند و ذره‌ای استعداد در آن‌ها به کار نرفته بود. در میان تصاویر حتی یک چهرهٔ زیبا دیده نمی‌شد، جز چهره‌های استخوانی و چشمان مبهوت. لیالیکُف، پدر لیزا، پیشانی کوتاهی داشت و قیافه‌ای از خودراضی؛ روی سینه‌اش مدال و نشانِ صلیب سرخ می‌درخشید. کم‌تر نشانی از فرهیختگی در آن به چشم می‌خورد و تجمل و اشرافیتی که دیده می‌شد بی‌معنی و مبتذل بود و مثل لباسِ صاحبِ کارخانه بر تنش بی‌قواره می‌نمود. کف صیقلی‌شده و براق اتاق‌ها کُرولیوف را عصبانی می‌کرد، چلچراغ‌ها نیز، که نورشان چشمانش را می‌زد، او را عصبانی می‌کرد و به دلیلی او را به یاد تاجری انداخت که مدال به گردن پا به

حمام می‌گذاشت.

صدای پچپچی از سرسرا به گوش رسید، کسی آهسته خرخر می‌کرد. و ناگهان از بیرون صداهایی زمخت، گوشخراش و زنگ‌دار شنیده شد، صداهایی که کُرولیوف هیچ‌گاه نشنیده بود و معنی‌اش را نمی‌دانست، صداهایی که طنین عجیب و ناخوشایندی برای او داشتند.

پیش خود گفت: «هیچ چیزی منو جلب نمی‌کنه که در این‌جا زندگی کنم...» و به کنار پیانو و دفترچهٔ نُت برگشت.

معلم سرخانه آهسته او را صدا زد: «دکتر، لطفاً تشریف بیارین سر میز شام.»

کُرولیوف برای خوردن شام رفت. میز بزرگ بود و تعداد زیادی بشقاب و شیشهٔ شراب رویش دیده می‌شد، اما فقط برای دو نفر شام کشیده بودند، برای او و کریستینا دمیتریِف. او مادِریا می‌نوشید، تندتند غذا می‌خورد و از بالای عینک پنسی به دکتر نگاه می‌کرد و با او حرف می‌زد.

«کارگرها این‌جا از دست ما خیلی راضی‌اَن. زمستون‌ها ما نمایش روی صحنه می‌آریم، کارگرها خودشون نقش بازی می‌کنن. جلسهٔ سخنرانی هم داریم و همین طور یه چاپخونهٔ خیلی بزرگ. اون‌ها هرچی بخوان در اختیارشون می‌ذاریم. خیلی خیلی هواخواه ما هستن و حتی وقتی شنیدن حال لیزا بد شده براش مراسم دعا برگزار کردن. خوب، با این‌که بی‌سوادن اما خیلی با احساس‌اَن.»

کُرولیوف گفت: «ظاهراً توی این خونه مرد وجود نداره.»

«همین طوره، پیوتر نیکلانوریچ یه سال و نیم پیش فوت کردن و ما رو تنها گذاشتن. به این ترتیب ما سه نفر بیش‌تر نیستیم. تابستون این‌جا

زندگی می‌کنیم و زمستون‌ها می‌ریم پولیانکا، حومهٔ مسکو. من یازده ساله این‌جا زندگی می‌کنم، دیگه عضوی از خونواده شده‌م.»

برای شام ماهی خاویار، کروکتِ جوجه و کمپوت سیب داشتن همراه با شرابِ گران‌قیمتِ فرانسوی.

کریستینا دمیتریِف همان طور که غذا می‌خورد و دهانش را با مشت بسته‌اش پاک می‌کرد، گفت: «خواهش می‌کنم رودربایستی نفرمایین، دکتر.» پیدا بود که از زندگی در این‌جا بسیار راضی است. «لطفاً باز هم میل بفرمایین!»

پس از صرف شام دکتر را به اتاقش راهنمایی کردند، در آن‌جا تختش آماده بود اما خوابش نمی‌آمد. اتاق دم‌کرده بود و بوی رنگ می‌داد؛ پالتویش را پوشید و بیرون رفت.

هوا در آن بیرون سرد بود؛ ظاهراً صبح کاذب دمیده بود و هر پنج ردیف ساختمان با دودکش‌های بلند، اتاقک‌های چوبی و انبارهای کالا همه در قابی از رطوبت خودنمایی می‌کردند. از آن‌جا که تعطیل بود کارگاه‌ها کار نمی‌کردند و پنجره‌ها تاریک بود و تنها کورهٔ یکی از ساختمان‌ها می‌سوخت؛ دو پنجرهٔ ساختمان ارغوانی‌رنگ بود و آتش همراه دود از دودکشِ بالایِ آن بیرون می‌زد. در دوردست، آن سوی حیاط، صدای قورباغه‌ها و چهچههٔ بلبل‌ها شنیده می‌شد.

دکتر به ساختمان‌های کارخانه و خوابگاه‌های چوبی، که کارگران در آن به خواب رفته بودند، نگاه می‌کرد و، مثل همیشه، که وقتی به کارخانه‌ای می‌نگریست در فکر فرو می‌رفت، به خود گفت: «ممکنه برای کارگران نمایش به روی صحنه بیارن؛ جلسهٔ سخنرانی بذارن؛ دکتر استخدام کنن؛ و انواع وسایل آسایش فراهم بیارن، اما چیزی تغییر نمی‌کنه؛ چون کارگرهایی که سر راهم به کارخونه دیدم تفاوتی با

کارگرهایی نداشتن که مدت‌ها پیش، تو دوران کودکیم، دیده بودم؛ دورانی که از اجرای نمایش تو کارخونه‌ها و ابزارهای پیشرفتِ دیگه خبری نبود. همون طور که بعضی بیماری‌های مزمنو راحت می‌شه تشخیص داد چون علت‌شون ناشناخته و درمان‌ناپذیره، کارخونه‌ها هم چیزهای گیج‌کننده‌ای هستن و ریشه‌شون پیچیده‌س و اگه اصلاحاتی تو زندگی کارگرها انجام بشه، مثل تلاش برای درمان بیماری‌های درمان‌ناپذیر، به جایی نمی‌رسه و زائده.»

همان طور که به پنجره‌های ارغوانی چشم دوخته بود، فکر کرد: «آدم به این نتیجه می‌رسه که کارخونه یه چیز گیج‌کننده‌س. هزار و پونصد یا دوهزار کارگر تو محیط‌های غیربهداشتی کار می‌کنن تا پارچه‌های نامرغوب بیرون بدن. اون‌ها شب و روز با گرسنگی دست و پنجه نرم می‌کنن و فقط گاهی که سری به میخونه می‌زنن مدت کوتاهی کابوس دست از جون‌شون برمی‌داره. صد نفری هم اون‌جا نقش سرکارگرها و ناظر و مباشرو بازی می‌کنن که سراسر زندگی‌شون صرف برقرار کردن جریمه، ناسزاگویی و ظلم کردن می‌شه و فقط دو سه نفری هستن به اسم صاحبان کارخونه که درآمدِ حاصل به جیب‌شون سرازیر می‌شه. این دو سه نفر هم کسانی هستن که توی کارخونه دست به سیاه و سفید نمی‌زنن و حال‌شون از هرچه پارچهٔ نامرغوبه به هم می‌خوره. اما این درآمد کجا می‌ره و چطور ازش استفاده می‌شه؟ مادام لیالیکُف و دخترش که آدم‌های بدبختی‌اَن و آدم وقتی به‌شون نگاه می‌کنه دلش به حال‌شون می‌سوزه. این میون تنها کسی که از زندگیش لذت می‌بره کریستینا دمیتریفِه، یه دختر ابله میونه‌سال که عینک پنسی می‌زنه. ظاهراً این پنج ردیف ساختمون مشغول کارن و پارچه‌های نامرغوب تو بازارهای مشرق فروش می‌رن

صرفاً به این خاطر که کریستینا دمیتریِف خاویار بخوره و مادِریا بنوشه.

ناگهان صدای عجیبی به گوش رسید، یعنی همان صدایی که کُرولیوف پیش از شام شنیده بود. کسی جلو یکی از ساختمان‌ها به لوحهٔ فلزی ضربه می‌زد؛ صدایی از آن برمی‌خاست و بی‌درنگ طنین آن با ضربهٔ دیگری گرفته می‌شد به طوری که صداهای مقطع، گوشخراش و ناهماهنگ در فضا می‌پیچید، صداهایی که کمابیش به «دِر... دِر... دِر...» می‌مانست. سپس نیم دقیقه‌ای سکوت برقرار می‌شد و از ساختمان دیگری صدایی مقطع و گوشخراش به گوش می‌رسید که طنین کم‌تری داشت. این بار طنینِ «درین... درین... درین...» در فضا اوج می‌گرفت. ظاهراً شبگردها ساعت را اعلام می‌کردند.

نزدیک ساختمان سوم صدای «ژاک... ژاک... ژاک...» به گوش می‌رسید و صداهای دیگری از نزدیکی ساختمان‌های دیگر و سپس از پشت خوابگاه‌های چوبی و پشت درهای کارخانه، در آن سکوت شب این صداها را ظاهراً هیولایی با چشمان ارغوانی به زبان می‌آورد که عنان اختیار کارگران و صاحبان کارخانه را به‌یکسان در دست داشت و کسی جز ابلیس نبود که به فریبِ هر دو دسته مشغول بود.

کُرولیوف از حیاط بیرون رفت و پا به محوطهٔ بازگذاشت.

کسی در کنار درِ بزرگ با صدای خشنی گفت: «کی هستی؟»

کُرولیوف فکر کرد: «آدم حال اینو داره که تو زندونه.» و جوابی نداد.

در این‌جا چهچههٔ بلبل‌ها و سر و صدای قورباغه‌ها روشن‌تر شنیده می‌شد. شبی از شب‌های ماه مه بود. از ایستگاه صدای تلق‌تلق حرکت قطار به گوش می‌رسید؛ جایی در دوردست‌ها خروس‌های خواب‌آلود می‌خواندند؛ اما شب همه جا ساکت بود، دنیا به خواب آرامی فرو رفته بود. در مزرعه‌ای که آن‌قدرها از کارخانه دور نبود،

طرح یک خانه و مصالح ساختمانی دیده می‌شد. گرولیوف روی الوارها نشست و در فکر فرو رفت.

«تنها کسی که این‌جا احساس خوشبختی می‌کنه معلم سرخونه‌س و کارگرهای کارخونه برای خشنودی اونه که کار می‌کنن. اما البته این ظاهر کاره؛ اینَ زن فقط رئیس پوشالی‌یه. کسی که همه چیز در خدمتش قرار داره، شخص ابلیسه.»

و به ابلیس فکر کرد که اعتقادی به او نداشت. سرش را برگرداند، به دو پنجره‌ای نگاه کرد که آتش در پسِ آن‌ها شعله‌ور بود. به نظرش رسید که ابلیس با آن دو چشم ارغوانی به او می‌نگرد، آن نیروی ناشناخته‌ای که روابطِ متقابلِ آدم‌های قوی و ضعیف را به وجود می‌آوَرَد، به او می‌نگرد. اشتباه ابلهانه‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند به اصلاح آن دست بزند. آدم‌های قوی آدم‌های ضعیف را از میدان به در می‌کنند و این قانون طبیعت است. این موضوع تنها در مقالاتِ روزنامه‌ها یا کتاب‌هایِ درسیِ بچه‌های دبستانی قابل درک است و پذیرفتنی است. اما در آن بلبشویی که نامش زندگی است، در آن کلاف سر درگمِ مسائلِ مبتذلِ زندگی، که روابط انسانی بر اساس آن‌ها شکل می‌گیرد، قانونی وجود ندارد؛ هرچه هست پوچیِ منطقی است. انسان‌های قوی و ضعیف در برابر نیروی قاهر و ناشناخته‌ای که بیرون از زندگی و بیگانه با انسان است سر تسلیم فرود می‌آورند، و هر دو دسته به طور یکسان قربانی روابط متقابل یکدیگر می‌شوند.

گرولیوف روی الوارها نشسته بود و غرق در فکر بود. رفته‌رفته این احساس به او دست داد که نیروی مرموز و ناشناخته به‌راستی به او نزدیک است و به او می‌نگرد. و در آن حال آسمان مشرق رنگ می‌باخت، زمان به سرعت می‌گذشت، کسی در آن دور و اطراف نبود،

گویی همه چیز جان داده بود، پنج ساختمان و دودکش‌های‌شان در زمینهٔ خاکستریِ آسمان منظرهٔ شگفت‌انگیزی داشت و با آنچه در روز دیده بود متفاوت بود. گرولیوف دیگر فراموش کرده بود که آن ساختمان‌ها موتور، لوازم برقی، تلفن و ابزارآلات دیگر را در خود جای داده‌اند، بلکه آن‌ها را کلبه‌های خشت وگلی تصور کرد. به عصر حجر رفته بود و حضور آن نیروی خشن و عاری از شعور را همچنان احساس می‌کرد...

و بار دیگر صدای «دِر... دِر... دِر... دِر... .» دوازده بار به گوش رسید. سپس سکوت برقرار شد، سکوتی که نیم دقیقه‌ای به طول انجامید و بعد در طرف دیگرِ حیاط صدایِ «درین... درین... درین... .» طنین‌انداز شد.

گرولیوف فکر کرد: «چه محیط ملال‌آوری!»

و از جای سومی صدای مقطع وگوشخراشِ «ژاک... ژاک... ژاک... ژاک...» که آزاردهنده نیز بود طنین افکند.

چهار دقیقه‌ای طول کشید تا ساعت دوازده اعلام شد. سپس سکوت همه جا را در برگرفت و باز به نظر رسید که همه چیز جان داده است.

گرولیوف مدت دیگری سر جایش ماند، سپس راهی خانه و اتاقش شد اما مدتی همچنان بیدار بود. در اتاق‌های همجوار صدای پچپچ شنیده شد، صدای کش‌کش دم‌پایی و پاهای برهنه.

گرولیوف فکر کرد: «دچار حملهٔ دیگه‌ای نشده؟»

بیرون رفت تا نگاهی به بیمار بیندازد. حالا دیگر اتاق‌ها روشن بود و نور ضعیفی که از پسِ مه صبحگاهی می‌تابید، روی کف و دیوار اتاق پذیرایی پرپر می‌زد. درِ اتاق *لیزا* باز بود و او روی مبلی کنار تختش

نشسته بود، مویش آشفته بود، رُب‌دوشامبر به تن داشت و شالی دور خود پیچیده بود. کرکرهٔ پنجره‌ها را کشیده بودند.

گُرولیوف پرسید: «حالت چطوره؟»

«خوبم، ممنونم.»

نبض او را گرفت، طرهٔ مویش را که روی پیشانی افتاده بود پس زد. گفت: «نخوابیده‌ی. هوای بیرون عالیه. بهاره. بلبل‌ها چهچهه می‌زنن، اون‌وقت تو توی تاریکی نشسته‌ی و رفته‌ی تو فکر.»

دختر گوش می‌داد و به چشم‌های دکتر خیره شده بود؛ در چشمانش غم و هوشیاری خوانده می‌شد، روشن بود که می‌خواست چیزی بگوید.

گُرولیوف گفت: «این موضوع زیاد برات اتفاق می‌افته؟»

«بیش‌ترِ شب‌ها خودمو موجود بدبختی احساس می‌کنم.»

در این‌جا شبگرد ساعت دو را اعلام کرد و آن‌ها صدای «دِر... دِر... دِر...» را شنیدند و دختر به خود لرزید.

گُرولیوف پرسید: «این ضربه‌ها ناراحتت می‌کنن؟»

دختر گفت: «نمی‌دونم. هر چیزی منو ناراحت می‌کنه.» و در فکر فرو رفت. سپس باز گفت: «هر چیزی ناراحتم می‌کنه. لحن‌تون نشون می‌ده که با من همدردین. همون وقتی که چشمم به‌تون افتاد به خودم گفتم که می‌تونم به‌تون اعتماد کنم.»

«پس حرف بزن، بگو.»

«می‌خوام عقیده‌مو براتون بگم. من خیال می‌کنم که چیزیم نیست، فقط احساس ترس و بی‌تابی می‌کنم. حتی سالم‌ترین آدم‌ها هم وقتی مثلاً متوجه بشن که یه دزد زیر پنجرهٔ خونه‌شون داره قدم می‌زنه، نمی‌تونن بی‌تاب نباشن.» سپس نگاهی به زانویش انداخت،

لبخندی حاکی از شرم بر لبش نشست و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «مرتب بالای سرم دکتر می‌آرن. البته من ازشون ممنونم و انکار هم نمی‌کنم که درمان‌ها هم مؤثر بوده؛ اما من دلم می‌خواد حرف بزنم، اون هم نه با یه دکتر، بلکه با دوستی که به من خیلی نزدیک باشه و منو متقاعد کنه که نظرم درسته یا نه.»

گرولیوف گفت: «تو دوستی نداری؟»

«من آدم تنهایی‌اَم. یه مادر دارم که دوستش دارم، همین و بس و دیگه کسی رو ندارم. اتفاقی که برام می‌افته اینه که می‌گم... آدم‌های تک و تنها زیاد مطالعه می‌کنن اما کم می‌شنون و کم حرف می‌زنن. زندگیِ این جور آدم‌ها اسرارآمیزه؛ اون‌ها اغلب تو خودشون فرو می‌رن و اغلب شیطانو جایی می‌بینن که وجود نداره. تامارایِ لِرمانتُف هم تنها بود و اون هم شیطانو می‌دید.»

«تو زیاد مطالعه می‌کنی؟»

«بله. ببینین، من از صبح تا شب کاری ندارم؛ روزها مطالعه می‌کنم و شب که می‌شه احساس می‌کنم توی سرم خالی‌یه، به جای فکر توش تاریکی‌یه.»

گرولیوف گفت: «شب‌ها چیزهایی می‌بینی؟»

«نه، نمی‌بینم، اما احساس می‌کنم.»

باز لبخند زد، سرش را بلند کرد در چشمان دکتر نِگریست. در نگاهش غم و هوشیاری خوانده می‌شد. گرولیوف احساس کرد که دختر به او اعتماد کرده و می‌خواهد رک و راست حرف‌هایش را به زبان بیاورد و دختر هم همین احساس را داشت. اما ساکت بود، شاید منتظر بود ابتدا دکتر چیزی بگوید.

گرولیوف می‌دانست چه چیزهایی می‌بایست بگوید. برایش روشن

بود که دختر نیاز دارد تا هرچه زودتر از پنج ساختمان و میلیون‌ها پولی که به او رسیده ـ البته اگر پولی باشد ـ دست بشوید و ابلیسی را که شب‌ها همه چیز را زیر نظر داشت رها کند. برایش نیز روشن بود که دختر هم نظر او را دارد فقط منتظر است این حرف را از زبان آدمی بشنود که طرف اعتماد اوست.

اما دکتر نمی‌دانست از کجا شروع کند و چگونه شروع کند. انسان خجالت می‌کشد از کسی که محکومیت پیدا کرده علت محکومیتش را بپرسد؛ به همین ترتیب خجالت می‌کشد از آدم‌های ثروتمند بپرسد که این همه پول را برای چه می‌خواهند، چرا از ثروت‌شان به صورت احمقانه‌ای استفاده می‌کنند و چنانچه می‌بینند با داشتن پول خوشبخت نیستند چرا دورش نمی‌ریزند؛ و حتی وقتی بخواهند این موضوع را پیش بکشند، صحبت‌شان کسالت‌بار، ناراحت‌کننده و طولانی می‌شود.

کُرولیوف می‌خواست بداند که آدم از کجا شروع کند و اصولاً لازم است حرفی به میان آورد یا نه.»

و به این ترتیب حرف‌هایش را به طور غیرمستقیم به زبان آورد.

«ببین، تو با این‌که صاحب کارخونه و وارث ثروتمندی هستی از زندگیت راضی نیستی؛ و این چیزهایی رو که داری حق خودت نمی‌دونی و می‌بینی که خوابت نمی‌بره. البته اگه راضی بودی، اگه خوابت می‌برد و اگه فکر می‌کردی که همه چیز رضایتبخشه، اون‌وقت وضع بدتر بود. همین بی‌خوابی تو مایهٔ سرافرازی توست. به هر حال، این خودش نشونیِ خوبی‌یه. درواقع، این گفت‌وگویی که الآن میون ما برقراره برای پدر و مادران ما غیرممکن بوده. اون‌ها شب‌ها حرف نمی‌زدن، می‌گرفتن راحت می‌خوابیدن؛ ما که از نسل اون‌ها هستیم

بد می‌خوابیم، بی‌قراریم، خیلی حرف می‌زنیم و دائم دنبال این هستیم که بدونیم آیا حق با ماست یا نه. این پرسش برای بچه‌های ما و حتی نوه‌های ما ـ خواه حق با اون‌ها باشه یا نباشه ـ دیگه حل شده‌س. مسائل برای اون‌ها روشن‌تره. زندگی در پنجاه سال آینده بهتره؛ فقط باعث تأسفه که ما اون‌وقت وجود نداریم. نگاهی گذرا به زندگیِ اون‌ها کار جالبی‌یه.»

لیزا پرسید: «بچه‌ها و نوه‌های ما چه کار می‌کنن؟»

«من نمی‌دونم... گمونم این‌ها رو ول می‌کنن می‌رن.»

«کجا می‌رن؟»

کُرولیوف گفت: «کجا؟... چه می‌دونم، هر جا میل‌شون باشه.» و خندید، «خیلی جاها هست که آدم خوب و باهوش می‌تونه بره.»

به ساعتش نگاهی انداخت.

گفت: «دیگه آفتاب سر زده. الآن باید خوابیده باشی. لباسِ‌تو در بیار و بگیر بخواب. از آشنایی با تو خوشوقت شدم.» آن‌وقت دستش را فشرد وگفت: «تو دختر خوب و جالبی هستی. خداحافظ!»

به اتاقش رفت و خوابید.

صبح که کالسکه آماده شد، همه روی ایوان جمع شدند تا او را بدرقه کنند. *لیزا*، رنگ‌پریده و ناتوان، مثل آنکه خودش را برای تعطیلات آماده کرده باشد پیراهن سفید پوشیده بود وگلی لای موهایش خودنمایی می‌کرد؛ مثل روز گذشته، غمگین و هوشیار، لبخند می‌زد و صحبت می‌کرد و در نگاهش می‌شد خواند که دلش می‌خواهد حرفِ به‌خصوصی به زبان بیاورد، چیز مهمی بگوید، آن هم صرفاً خطاب به *کُرولیوف*. چهچههٔ چکاوک‌ها به گوش می‌رسید و آوای ناقوس کلیسا بلند بود. پنجره‌های ساختمان‌های کارخانه با

شادمانی زیر آفتاب برق می‌زدند و کُرولیوف، همان طور که سوار بر کالسکه، حیاط را پیمود و سپس جادهٔ منتهی به ایستگاه قطار را در پیش گرفت نه به کارگرها می‌اندیشید، نه به خانه‌های خشت وگلی و نه به ابلیس، به زمان فکر می‌کرد، به زمان حال که زندگی در آن روزِ یکشنبه درخشان و نشاط‌بخش بود؛ و با خود گفت، چقدر فرحبخش است که در چنین صبح دلکشی، در هوای بهاری و زیر آفتاب، انسان درون کالسکهٔ نو و سه‌اسبه‌ای لم داده باشد.

۱۸۹۸

□□□

عزیزم

اُلِنکا پلمیانیاکُف، دختر ارزیاب بازنشسته، در ایوان حیاط خانهٔ خود نشسته و غرق در اندیشه بود. هوا گرم بود، وزوزِ مداومِ مگس‌ها آدم را عصبانی می‌کرد و دختر از اندیشهٔ این‌که چیزی به شب نمانده به وجد می‌آمد. ابرهای باران‌زای تیره آسمان مشرق را می‌انباشت و بادی که گهگاه از آن سو می‌وزید همراه خود رطوبت می‌آورد.

کوکین، رئیس تئاتر، که باغ تفریحیِ *تیوُلی* را اجاره کرده بود و در یک جانب حیاط دو اتاقی برای سکونت داشت، در وسط حیاط ایستاده بود و به آسمان خیره شده بود.

نومیدانه می‌گفت: «باز هم، باز هم می‌خواد بارونِ بیاد! روزی نیست که بارون نیاد، روزی نیست. انگار چشم دیدن منو نداره! با این ضررهایی که هر روز به من می‌خوره، دیگه حسابم پاکه، ورشکستگیم حتمی یه.»

دست‌هایش را به هم می‌کوفت، رو به *اُلِنکا* می‌کرد و ادامه می‌داد: «ببینین، *اُلگا سِمیونُف*، این هم شد زندگی! باید به حال خودم گریه

کنم. آدم کار می‌کنه، سنگ تموم می‌ذاره، پدر خودشو درمی‌آره، اون‌وقت به کجا می‌رسه؟ اولاً که مردم هِرّ و از بِرّ تشخیص نمی‌دن، وحشی‌اَن. بهترین نمایش‌های موزیکالو براشون تدارک می‌بینم، صحنه‌هایی آماده می‌کنم که روی دست ندارن، هنرپیشه‌های دست اول می‌آرم. امّا مگه قدر این چیزها رو می‌دونن؟ از سرشون هم زیاده. این مردم نمایش‌های مضحک می‌خوان. دنبال چیزهای مبتذل‌اَن. حالا، هوا رو نگاه کنین! شبی نیست که بارون نباره. بارون از شب دهم ماه مِه شروع شد و تا آخر مِه و سرتاسرِ ژوئن باریده. دارم بیچاره می‌شم. کسی به دیدن نمایش نمی‌آد. اون‌وقت اجارهٔ باغو از کجا بپردازم؟ دستمزد هنرپیشه‌ها رو از کجا بیارم بدم؟»

روز بعد، طرف‌های عصر، آسمان دوباره ابری می‌شد وکوکین، که خنده‌های عصبی می‌کرد، می‌گفت:

«خوب، بارون، دست به کار شو، توی باغ سیلاب راه بینداز، منو غرق کن! من، هم در این دنیا و هم در اون دنیا، آدم بدبختی‌اَم. کاری کن که هنرپیشه‌ها از دست من شکایت کنن! کاری کن که منو به زندون بفرستن، به سیبِری بفرستن، دارم بزنن! ها، ها، ها!»

اُلِنکا، بی‌آن‌که حرفی بزند، با وقار گوش می‌داد و گهگاه چشمانش از اشک لبریز می‌شد. سرانجام بدبختی‌های مرد او را متأثر کرد و دلباخته‌اش شد. مرد کوتاه‌قد بود، اندامی لاغر و چهره‌ای زردگونه داشت و موهایش را روی شقیقه شانه می‌زد. صدای زیرِ مردانه داشت و وقتی حرف می‌زد لبش کج می‌شد و در چهره‌اش پیوسته حالت نومیدی موج می‌زد. با همهٔ این‌ها احساس پاک و عمیقی در دل دختر ایجاد می‌کرد. دختر پیوسته دلباختهٔ کسی بود و طور دیگری نمی‌توانست زندگی کند. ابتدا به پدرش علاقه داشت که بیمار بود و

در اتاق تاریکی روی صندلی چرخدار می‌نشست و به‌سختی نفس می‌کشید. سپس شیفتهٔ عمه‌اش شد که، یک سال در میان، از بریانسک به دیدنش می‌آمد. و مدت‌ها پیش از آن، یعنی وقتی به مدرسه می‌رفت، به معلم زبان فرانسه‌اش علاقه پیدا کرده بود. کم‌حرف، مهربان و خوش‌قلب بود، چشمان مُوَرَّب و دوست‌داشتنی داشت و تندرست بود. مردها وقتی به گونه‌های گلگون او می‌نگریستند و به گردن سفید او با خال سیاهش نگاه می‌کردند و لبخند مهربان و ساده‌دلانه‌اش را، موقع گوش دادن به هر چیز مطبوع، می‌دیدند، با خود می‌گفتند: «چه دختر تو دل برویی!» و لبخند می‌زدند. و زن‌ها در چنین وقت‌هایی دست او را در دست می‌گرفتند و همچنان‌که به وجد آمده بودند، بلند می‌گفتند: «عزیزم!»

خانه‌ای که دختر سراسر عمر را در آن گذرانده و بنا بر وصیت پدرش به او رسیده بود، در دامنه‌های شهر و در کنار جادهٔ کولی‌ها واقع بود و آن‌قدرها با باغ تیوُلی فاصله نداشت. غروب‌ها و شب‌ها ساز و آواز دستهٔ نوازندگان و فش‌فشِ آتشبازی را می‌شنید و خیال می‌کرد که کوکین با سرنوشت مشغول دست و پنجه نرم‌کردن است و به دشمن بزرگ خود، یعنی مردم سنگدل، می‌تازد. قلبش از شوق می‌لرزید و خواب به چشمانش نمی‌رسید و وقتی مرد در سپیده‌دم به خانه برمی‌گشت، آرام سر انگشتی به پنجره می‌زد و از پسِ پردهٔ تنها چهره و یک شانه‌اش را به او می‌نمود و با مهربانی لبخند می‌زد.

مرد به او پیشنهاد ازدواج داد و ازدواج آن‌ها سر گرفت. وقتی مرد خوب به گردن و شانه‌های محکم و فربه او می‌نگریست، دست‌هایش را بر هم می‌زد و بلند می‌گفت: «عزیزم!»

مرد احساس می‌کرد سعادتمند است اما از آن‌جا که سراسرِ روزِ

عروسی و شبِ همان روز باران بارید حالت نومیدیِ چهره‌اش از میان نمی‌رفت.

زن و شوهر روزگار را به‌خوشی سپری می‌کردند. زن باجهٔ بلیت‌فروشی را اداره می‌کرد، به کارهای باغ تفریحی می‌رسید، به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد و دستمزدها را می‌پرداخت و گونه‌های گلگون و لبخند دلربا، شیرین و ساده‌دلانه‌اش، هم از پنجرهٔ بلیت‌فروشی، هم در دو سوی صحنه و هم در بوفه دیده می‌شد. برای دوستانش تعریف می‌کرد که تئاتر جذاب‌ترین، مهم‌ترین و ضروری‌ترین چیز دنیاست و این‌که تنها تئاتر است که لذت واقعی می‌بخشد و آدم را فرهیخته و انسانی بار می‌آورد.

و اضافه می‌کرد: «می‌خوام ببینم، به گُمان شما، مردم اینو درک می‌کنن؟ این‌ها دنبال نمایش مبتذل‌اَن! دیروز نمایش **فاوست واژگونو** نشون دادیم وکم و بیش همهٔ لُژها خالی بود، اما اگه من و **وانیچکا** یه چیز مزخرف نشون داده بودیم باورکنین که تئاتر جای سوزن انداختن نداشت. فردا من و **وانیچکا اُرفه در دوزخو** نمایش می‌دیم، حتماً بیایین.»

و حرف‌هایی را که **کوکین** دربارهٔ هنرپیشه‌ها و تئاتر بر زبان می‌آورد بازگو می‌کرد. مثل او مردم را به خاطر نادانی و بی‌اعتنایی نسبت به هنر دست می‌انداخت. در تمرین نمایش شرکت می‌کرد، به کارشان ایراد می‌گرفت، مراقب نوازنده‌ها بود و وقتی در روزنامهٔ محلی از نمایش آن‌ها بدگویی می‌شد به گریه می‌افتاد و به دفتر روزنامه می‌رفت و توضیح می‌خواست.

هنرپیشه‌ها به او علاقه داشتند و «عزیزم» یا «من و **وانیچکا**» صدایش می‌کردند. زن دل به حال آن‌ها می‌سوزاند و پول مختصری به آن‌ها قرض می‌داد و وقتی کلاه سرش می‌گذاشتند پنهانی اشک می‌ریخت

و حرفی به شوهرش نمی‌زد.

زمستان که می‌رسید زن و شوهر همچنان به‌خوبی با هم سر می‌کردند. تئاتر شهرداری را اجاره می‌کردند و به گروه *اوکراین* یا یک تردست یا گروه *آماتور* اجاره می‌دادند. *اُلِنکا* رفته‌رفته چاق می‌شد و همچنان آدم دلشادی بود، اما *کوکین* لاغرتر و زردنبوتر می‌شد و از ضررهای بی‌حسابی که به او می‌خورد گلایه می‌کرد، هر چند کسب و کار در طول زمستان نسبتاً رونق داشت. شب‌ها سرفه می‌کرد و زن به او جوشاندهٔ تمشک و زیزفون می‌خوراند، سینه‌اش را با *ادکلن* مالش می‌داد و با روسری نرم خود می‌پوشاند.

به مویش دست می‌کشید و با صمیمیتِ تمام می‌گفت: «چه آدم نازنینی هستی، جون دل قشنگ من!»

مرد در چهلهٔ روزه راهیِ مسکو شد تا برای فصل تابستان هنرپیشه استخدام کند و زن از دوری او خواب به چشمش نمی‌رسید. پشت پنجره می‌نشست و به ستاره‌ها نگاه می‌کرد. به نظرش می‌رسید که حال مرغ‌ها را پیدا کرده: مرغ‌ها هم وقتی خروس را کنارشان در مرغدانی نبینند شب تا صبح بیدار و ناراحتند. *کوکین* در مسکو ماندگار شد و نامه نوشت که عید پاک برمی‌گردد و در نامه‌هایش دستورهایی دربارهٔ *تیوُلی* می‌داد. اما دیروقتِ شب یکشنبه، یک هفته پیش از عید پاک، ناگهان دست شومی به دَرِ بزرگ خانه خورد. کسی در را محکم می‌کوبید، انگار بشکه‌ای را به صدا درآورده باشند؛ تاق تاق، تاق! آشپزِ خواب‌آلود با پای برهنه، دوان‌دوان، از توی گل و لای گذشت و پیش رفت تا در را باز کند.

کسی از آن سوی دَرِ بزرگِ خانه با صدای گرفته‌ای گفت: «خواهش می‌کنم باز کنین. تِلِگرام براتون رسیده.»

اُلنکا قبلاً نیز از طرف شوهرش تِلِگرام‌هایی دریافت داشته بود، اما این بار به دلیل هایی زبانش از ترس بند آمده بود. با دست‌های لرزان تِلِگْرام را گشود و این طور خواند:

«*ایوان پتروویچ* امروز به‌طور ناگهانی درگذشت. حاشانه منتظر دستور هستم، تتقین روز سه‌شنبه.»

متن تِلِگراف دقیقاً به همین صورت بود، با همین واژهٔ *تتفین* و واژهٔ نامفهوم *حاشانه*؛ و تهیه کنندهٔ شرکتِ *اُپرای کمدی* آن را امضا کرده بود.

اُلنکا به هق‌هق افتاد: «جواهر من، *وانیچکا*، جواهر من، شیرین من، کاش همدیگه رو ندیده بودیم! کاش تو رو ندیده بودم و دلباخته‌ت نشده بودم! حالا *اُلنکای* بدبخت و درماندهٔ تو به کی رو کنه؟»

کوکین روز سه‌شنبه درگورستانِ *واگانکُفِ مسکو* به خاک سپرده شد. *اُلنکا* روز چهارشنبه به خانه برگشت و همین که پا به اتاقش گذاشت، خود را روی تختخواب انداخت و چنان با صدای بلند به هق‌هق افتاد که صدایش از توی خیابان و حیاط همسایه‌ها شنیده می شد.

همسایه‌ها صلیب می‌کشیدند و می‌گفتند: «عزیزم، *اُلگا سِمیونُفِ* عزیزم! چه رنجی می بری!»

سه ماه بعد، روزی *اُلنکا*، سوگوار و غمگین، از مراسم عشای ربانی برمی‌گشت. تصادفاً یکی از همسایه‌ها، به نام *واسیلی آندره‌یچ پوستووالُف*، که انبارِ الوارِ *باباکایِف* را اداره می‌کرد و از کلیسا برمی‌گشت کنار زن قدم می‌زد. مرد کلاه حصیری به سر داشت، جلیقهٔ سفیدی پوشیده بود و با آن زنجیر طلای ساعتش بیش‌تر به زمیندارها شبیه بود تا کاسب.

موقرانه و با لحنی حاکی از همدردی گفت: «*اُلگا سمیونُف*، تموم چیزها نظم طبیعی خودشونو دارن و اگه می‌بینیم که یکی از عزیزان ما جونِ‌شو از دست می ده به این معنی‌یه که خواست خدا بوده و در این

صورت ما باید شجاعت نشون بدیم و بدون این‌که خم به ابرو بیاریم تحمل کنیم.»

مرد پس از آن‌که *اُلنکا* را تا دَرِ بزرگِ خانه‌اش رساند از او خداحافظی کرد و به راهش ادامه داد. زن سرتاسر آن روز صدای تسلی‌بخش مرد را می‌شنید و همین‌که چشمانش را می‌بست ریش سیاه او را در نظر می‌آورد. از او بسیار خوشش آمده بود. ظاهراً زن نیز بر مرد تأثیر گذاشته بود؛ زیرا چیزی نگذشت که خانم جاافتاده‌ای که *اُلنکا* آن‌قدرها با او آشنایی نداشت، به خانه‌اش آمد و فنجانی چای با او نوشید. زن هنوز پشت میز ننشسته بود که صحبت را به *پوستووالُف* کشاند و گفت که مرد نازنین و قابل اطمینانی است و هر زنی آرزو دارد با او در پیش محراب کلیسا حاضر شود. سه روز بعد *پوستووالُف* خودش سری به زن زد. بیش از ده دقیقه نماند و حرف زیادی نزد؛ اما *اُلنکا* چنان دلباخته‌اش شد که شب تا صبح بیدار بود و از شدت تب می‌سوخت و صبح روز بعد به دنبال خانم جاافتاده فرستاد. چیزی نگذشت که نامزد شدند و شب عروسی دررسید.

پوستووالُف و *اُلنکا* پس از ازدواج زندگی را به‌خوشی سپری می‌کردند. مرد معمولاً تا هنگام ناهار در چوب‌فروشی بود، سپس برای راست و ریس کردن کارها بیرون می‌رفت و *اُلنکا* را به جای خود می‌گذاشت. *اُلنکا* تا شب در دفتر می‌ماند، به حسابِ‌ها رسیدگی می‌کرد و بر سفارش‌ها نظارت داشت.

زن به آشناها و مشتری‌ها می‌گفت: «ما الوارو سالی بیست درصد گرون‌تر می‌خریم. درگذشته، الوارو از همین محل می‌خریدیم اما حالا *واسیچکا* مرتب باید راه بیفته بره شهرستون *موگیلُف*.» آن‌وقت به گونه‌اش می‌زد و به صدای بلند می‌گفت: «کرایه بارو بگین! کرایه بار

سرسام‌آور شده!»

زن تصور می‌کرد که سال‌هاست در کار خرید و فروش چوب است، تصور می‌کرد که چوب از هر چیزی در دنیا مهم‌تر و ضروری‌تر است و وقتی کلمه‌های تیر، شاه‌تیر، کُنده، توفال، تیر شیروانی، تخته، تخته باریک، اَلوارِ باریک به گوشش می‌خورد سرمست می‌شد و گل از گلش می‌شکفت.

شب‌ها کوهی از تخته و الوار به خواب می‌دید، تعداد بی‌شماری گاری می‌دید که الوار می‌کشیدند و به جاهای دوری بیرون از شهر می‌بردند. در خواب می‌دید که هنگی از تیر بیست در شصت سانتیمتری بر پا ایستاده‌اند و در انبار چوب‌فروشی رژه می‌روند. تیرها، کنده‌ها و تخته‌ها تق‌تق به همدیگر برخورد می‌کردند، زمین می‌خوردند و دوباره برمی‌خاستند و روی سر و کلهٔ یکدیگر تَلَنبار می‌شدند. *اُلِنکا* در خواب جیغ می‌کشید و **پوستووالُف** با مهربانی به او می‌گفت: «*اُلِنکا*، چه‌ت شده، عزیزم؟ صلیب بکش!»

هر نوع عقیده‌ای شوهرش داشت، زن هم همان را می‌پذیرفت. اگر مرد فکر می‌کرد که اتاق گرم است یا کسب و کار کساد است، زن هم همان را می‌اندیشید. شوهرش اهل تفریح نبود و روزهای تعطیل در خانه می‌ماند، زن هم همین کار را می‌کرد.

دوستانش می‌گفتند: «تو همیشه یا توی خونه‌ای یا توی دفتر. خوبه بری تماشای نمایش، عزیزم، یا تماشای سیرک.»

زن موقرانه پاسخ می‌داد: «من و **واسیچکا** وقتی برای تماشای نمایش نداریم. ما آدم‌های زحمتکشی هستیم، به این چیزهای ابلهانه علاقه نداریم. این نمایش‌ها به چه دردی می‌خورن؟»

روزهای شنبه، هر دو برای نماز شب به کلیسا می‌رفتند و روزهای

تعطیل در مراسم عشای ربانی حضور پیدا می‌کردند و وقتی از کلیسا برمی‌گشتند شانه به شانهٔ هم راه می‌رفتند و در چهره‌شان آرامش خوانده می‌شد، هر دو بوی عطر می‌دادند و لباس ابریشمی زن خش‌خش مطبوعی داشت. به خانه که می‌رسیدند چای و کلوچه و انواع مربا می‌خوردند، سپس کیک مربایی می‌خوردند. ظهرها بوی مطبوع سوپ چغندر و کباب بره یا کباب اردک و در روزهای روزه بوی ماهی در حیاط و پشت دَرِ بزرگِ آن‌ها در کوچه می‌پیچید و آدم نمی‌شد از جلو در خانوادهٔ *پوستووالُف* بگذرد و دهانش آب نیفتد.

در دفتر چوب‌فروشی سماور یکریز غلغل می‌کرد و از مشتری‌ها با چای و *دونات* پذیرایی می‌شد. زن و شوهر هفته‌ای یک بار به حمام می‌رفتند و هر دو با چهره‌های گل انداخته شانه به شانهٔ هم برمی‌گشتند.

اُلِنکا به دوستانش می‌گفت: «بله، ما، شکر خدا، هیچ غمی نداریم. کاش همه مثل من و *واسیچکا* خوشبخت بودن.»

وقتی *پوستووالُف* برای خرید الوار به شهرستان *موگیلُف* می‌رفت، زن دلش برای او تنگ می‌شد، شب‌ها بیدار می‌ماند و اشک می‌ریخت. گاهی شب‌ها، جوانی به نام *اسمیرنین*، که دامپزشک ارتش بود و دو اتاقِ حیاطِ خانهٔ آن‌ها را اجاره کرده بود، سری به زن می‌زد. چیزهایی که علاقهٔ زن را جلب می‌کرد حرف‌هایی بود که مرد دربارهٔ زندگی خانوادگی خود می‌گفت. مرد ازدواج کرده بود و پسری داشت، اما چون از همسرش بی‌وفایی دیده بود از او جدا شده بود و چشم دیدن او را نداشت؛ مرد ماهی چهل *روبل* برای نگهداری بچه برای زن می‌فرستاد. *اُلِنکا* به حرف‌هایش گوش می‌داد، آه می‌کشید و سر تکان می‌داد: دلش به حال او می‌سوخت.

وقتی مرد با او خداحافظی می‌کرد، زن شمع به دست تا سرِ پلکان او را بدرقه می‌کرد و می‌گفت: «خوب، خدا حفظ‌تون کنه. ممنونم که اومدین و منو از فکر بیرون آوردین، ملکهٔ آسمون به شما سلامتی بده!»

زن، به تقلید از شوهرش، همیشه با همین رفتار موقر و معقول حرف‌هایش را می‌زد. در همان لحظه‌ای که دامپزشک می‌خواست در را پشت سرش ببندد، زن او را صدا می‌زد و می‌گفت:

«راستش، **ولادیمیر پلاتونیچ**، بهتره با زن‌تون آشتی کنین. باید اونو ببخشین، دست‌کم به‌خاطر پسرتون! من مطمئنم که پسرتون همه چیزو درک می‌کنه.»

پوستووالف که برمی‌گشت، زن به‌آرامی سرنوشت دامپزشک و زندگی خانوادگیِ از هم گسیختهٔ او را برایش بازگو می‌کرد و هر دو آه می‌کشیدند و سر تکان می‌دادند و دربارهٔ پسر حرف می‌زدند که احتمالاً دلش هوای پدر را می‌کرد. سپس هر دو با تداعی رو به جانب شمایل‌های اتاق می‌کردند و جلوِ آن‌ها تا روی زمین خم می‌شدند و دعا می‌کردند که پروردگار به آن‌ها بچه عطا کند.

اما یک روز زمستان، ***واسیلی آندره‌یچ*** پس از صرف چای داغ، بی‌آن‌که کلاهش را به سر بگذارد، برای بار کردن مقداری الوار بیرون رفت، سرما خورد و یک سر و یک کله افتاد. بهترین پزشکان شهر به درمانش پرداختند، اما بیماری از جانش دور نشد و پس از چهار ماه درگذشت. ***اُلِنکا*** دوباره بیوه شد.

وقتی شوهرش را به خاک سپرد، هق‌هق‌کنان گفت: «حالا به چه کسی روکنم، عزیزم؟ منِ بینوا و بدبخت بدون تو چطور زندگی کنم؟ آدم‌های خوب، به من که توی این دنیا تنها شده‌م، رحم کنین... .»

پیراهن سیاه با سرآستین‌های سفید پوشید و دیگر کلاه و دستکش را برای همیشه کنار گذاشت و جز برای رفتن به کلیسا یا بر سر گور شوهرش پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت و در چهار دیوار خانه مثل راهبه‌ها زندگی می‌کرد. تنها پس از گذشت شش ماه، پیراهن بیوه‌ساری را از تن درآورد و کرکرهٔ پنجره‌ها را بالا کشید.

صبح‌ها گاهی او را می‌دیدند که همراه آشپز برای خرید سورسات به بازار می‌رود اما این‌که حالا چطور زندگی را می‌گذراند و در خانه‌اش چه می‌گذشت تنها با حدس می‌شد دریافت. حدس‌های مردم بر اساس این واقعیت‌ها بود که او را می‌دیدند در باغچهٔ خانه‌اش با دامپزشک چای می‌نوشد، او به صدای بلند برایش روزنامه می‌خواند یا در برخورد با آشنایی در ادارهٔ پست می‌گفت:

«تو شهر ما نظارتِ درستِ دامپزشکی وجود نداره؛ برای همینه که این‌همه بیماری دیده می‌شه. بارها می‌شنویم که مردم از خوردن شیر بیمار شده‌ن یا بیماری اسب وگاو به آدم سرایت کرده. وقتی خوب دقت می‌کنیم می‌بینیم سلامت حیوون‌های اهلی و آدم‌ها به هم وابسته‌ست.»

او حالا گفته‌های دامپزشک را بازگو می‌کرد و همان عقیده‌هایی را بیان می‌داشت که او به زبان می‌آورد. روشن بود که حتی یک سال نمی‌تواند بدون ارتباط با دیگران زندگی کند و خوشبختی را در دو اتاق حیاط خانه‌اش یافته بود. هر زن دیگری به جای او بود باران سرکوفت به سویش می‌بارید؛ اما هیچ کس اندیشهٔ بد دربارهٔ او به خود راه نمی‌داد، چون هیچ چیز تاریکی در زندگی‌اش وجود نداشت. نه او و نه دامپزشک از تغییری که در روابط‌شان پیش آمده بود با کسی حرفی نمی‌زدند؛ حتی سعی می‌کردند آن را پنهان نگه

دارند؛ اما موفق نمی‌شدند، چون *اُلِنکا* آدم رازنگهداری نبود. مرد وقتی مهمان داشت و همکاران نظامی‌اش به دیدارش می‌آمدند، زن چای می‌آورد یا شام روی میز می‌چید و در آن حال صحبت را به طاعون گاوی، به سلِ حیوانی و به کشتارگاه‌های شهرداری می‌کشاند. مرد دست و پایش را گم می‌کرد و وقتی مهمان‌ها می‌رفتند دست زن را می‌گرفت و با عصبانیت می‌گفت:

«صد بار گفته‌م دربارهٔ چیزهایی که سرت نمی‌شه حرفی نزن! وقتی دامپزشک‌ها موضوعی رو مطرح می‌کنن، خودتو قاطی نکن! همه رو ناراحت می‌کنی!»

زن با شگفتی و ترس او را می‌نگریست و می‌گفت: «ولودیچکای عزیزم، پس من از چه چیزی حرف بزنم؟»

و آن‌وقت با چشمان اشک‌آلود از او تمنا می‌کرد که اوقاتش تلخ نشود و هر دو احساس می‌کردند که خوشبخت‌اند.

اما این خوشبختی آن‌قدرها پایدار نماند. دامپزشک از آن‌جا رفت، همراه هنگ خود که به جای دوری ــ احتمالاً سیبری ــ منتقل می‌شد، برای همیشه رفت.

زن حالا کاملاً تنها بود. پدرش سال‌ها پیش مرده بود و صندلیِ چرخدارش با یک پایهٔ شکسته در اتاق زیرشیروانی گرد و خاک می‌خورد. زن ضعیف‌تر می‌شد و رنگ و آب چهره‌اش را از دست می‌داد. در خیابان عابران دیگر به او نگاه نمی‌کردند و مثل گذشته به او لبخند نمی‌زدند. ظاهراً سال‌های خوب زندگی‌اش به آخر رسیده، با او فاصله گرفته بودند و حالا یک نوع زندگیِ تازه برایش شروع شده بود، یک نوع زندگیِ ناآشنا که آدم بهتر است فکرش را نکند. *اُلِنکا* شب‌ها در ایوان خانه‌اش می‌نشست و به ساز و آواز نوازندگان *تیوُلی* و

فشفشه‌های آتشبازی گوش می داد، اما این صداها دیگر چیزی را به ذهنش نمی‌آوردند. با بی اعتنایی به حیاط خالی نگاه می‌کرد و به هیچ چیز نمی‌اندیشید و بعد، شب که از راه می‌رسید، به رختخواب می‌رفت و حیاط خالی را به خواب می دید. موقع صرف غذا گویی بدون اراده می خورد و بدون اراده می آشامید.

مهم‌تر و بدتر از همه، دیگر هیچ عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد. اشیا را دور و بر خود می دید و آگاه بود که در اطرافش چه می‌گذرد، اما دربارهٔ هیچ چیز نتیجه گیری نمی‌کرد و نمی دانست دربارهٔ چه چیزی صحبت کند. چقدر وحشتناک است که آدم اندیشه‌ای نداشته باشد! مثلاً آدم بطری یا باران یا مردی روستایی را در حال راندن گاری ببیند اما نتواند بگوید که بطری یا باران یا مرد روستایی به چه درد می خورند و معنی هر کدام چیست. *اُلِنکا* وقتی *باکوکین* یا *پوستوواُلف* یا، بعدها، با دامپزشک بود دربارهٔ هر چیزی صحبت می‌کرد و نظر خود را بیان می داشت؛ اما حالا ذهن و قلبش مثل حیاط خانه‌اش تهی بود. مثل این‌که *اَفسَنطین* خورده باشد، همه چیز برایش به همان اندازه تلخ و وحشتناک بود.

شهر رفته‌رفته در همه سو توسعه پیدا کرده بود. جادهٔ کولی ها حالا خیابان معمولی بود و در جایی که روزی باغ *تیوُلی* و چوب‌فروشی قرار داشت، خانه‌ها و کوچه‌های زیادی بنا شده بود. زمان چه زود می‌گذرد! خانهٔ *اُلِنکا* ظاهر محقری پیدا کرده بود، شیروانی خانه زنگ زده بود، انباری یک‌بر شده بود و سرتاسر حیاط را بوته‌های اَراقیطون وگَزَنهٔ بدبو انباشته بود. *اُلِنکا* پا به سن گذاشته و از سر و شکل افتاده بود. تابستان‌ها در ایوان می‌نشست و، مثل گذشته، احساس می‌کرد تهی و دلتنگ و آزرده‌خاطر است؛ زمستان‌ها پشت پنجره می‌نشست و به برف‌ها خیره می‌شد. گاهی با اولین هوای بهاری یا وقتی باد

صدای ناقوس کلیسا را می‌آورد، خاطرات گذشته پیش رویش جان می‌گرفت، قلبش از هیجان می‌تپید و چشمانش از اشک لبریز می‌شد. اما این حالت لحظه‌ای بیش‌تر نمی‌پایید و باز همان حالت تهی را احساس می‌کرد و نمی‌دانست برای چه زندگی می‌کند. گربهٔ سیاهش، بریسکا، خود را به پایش می‌مالید و آرام خُرخُر می‌کرد اما این نوازش‌های گربه تأثیری بر او نداشت. این نوازش‌ها به چه درد او می‌خورد؟ به محبتی نیاز داشت که تمام وجودش، روحش و ذهنش را مالک می‌شد، محبتی که به او اندیشه می‌داد، هدفی در زندگی می‌داد، محبتی که خون سالمند او را گرم می‌کرد. سپس گربه را از روی دامنش پس می‌راند و با عصبانیت می‌گفت: «پیش! پیش! خودت را به من نچسبون!»

به این ترتیب، روز به روز، سال به سال می‌گذشت و از شادی خبری نبود و چیزی نبود که درباره‌اش عقیدهٔ خود را بیان کند. همان چیزهایی که آشپزش، ماورا، به زبان می‌آورد از سرش هم زیاد بود.

یک روز گرم ماه ژوئیه، طرف‌های غروب، که گله را به آغُل برمی‌گرداندند و حیاط خانهٔ او را ابری از گرد و خاک انباشته بود، ناگهان کسی دَرِ خانه را به صدا درآورد. اُلنکا خودش پیش رفت و در را گشود، از تعجب خشکش زد: اسمیرینِ دامپزشک پشت در ایستاده بود. مویش خاکستری شده بود و لباس شخصی به تن داشت. زن ناگهان همه چیز را به یاد آورد و نتوانست جلوِ خود را بگیرد و زیر گریه زد. آن‌وقت بی‌آن‌که حرفی بزنند سرش را روی سینهٔ مرد گذاشت. به اندازه‌ای به هیجان آمده بود که پی نبرد هر دو چه وقت پا به خانه گذاشتند و چه وقت پشت میز نشستند تا چای بنوشند.

زن، که از شادی می‌لرزید، آهسته گفت: «ولادیمیر پلاتونیچ عزیزم،

چطور شده که این‌جا اومده‌ی؟»

مرد توضیح داد: «اومده‌م برای همیشه این‌جا بمونم. از خدمت ارتش استعفا داده‌م و اومده‌م ببینم وقتی آدم ارباب خودش باشه به کجاها می‌تونه برسه! از این گذشته، پسرم دورهٔ ابتدایی رو تموم کرده و قراره بره دبیرستان. اینو هم بگم که با زنم آشتی کرده‌م.»

«حالا کجاست؟»

«با پسرم توی هتله. من اومده‌م جایی برای اجاره پیدا کنم.»

اُلِنکا بلند گفت: «آخه، *ولادیمیر پلاتونیچ*، خونهٔ من که هست! احتیاجی نیست دنبال خونه بگردی. پروردگارا، اجاره هم از شما نمی‌گیرم.» و از شدت هیجان دوباره به هق‌هق افتاد: «شما همین جا توی این خونه زندگی کنین، دو اتاق حیاط برای من کافی‌یه. پروردگارا، چقدر خوشحالم!»

روز بعد کار نقاشی شیروانی و سفید کردن دیوارها شروع شد، و *اُلِنکا*، دست‌ها به کمر زده، در حیاط خانه می‌رفت و می‌آمد و دستور می‌داد. لبخندِ گذشته به چهره‌اش برگشته بود و مثل کسی که از خواب طولانی بیدار شده باشد سرزنده و چابک شده بود. چیزی نگذشت که همسر دامپزشک، زنی لاغر و سر و ساده با گیسوان کوتاه که ظاهرش نشان می‌داد بهانه‌گیر است، وارد شد. پسر کوچکش، *ساشا*، که نسبت به سنش کوتاه‌قد اما چاق بود و پا توی ده سالگی گذاشته بود، همراهش بود. چشمان پسر آبی روشن بود و گونه‌هایش چال داشت.

اُلِنکا با پسر صحبت کرد، به او چای داد و قلبش ناگهان از محبت او لبریز شد، گویی پسر خود را درکنارش می‌دید. و شب همچنان‌که پسر در اتاق غذاخوری می‌نشست و درس می‌خواند زن با مهربانی و

محبت به او می‌نگریست و زمزمه‌کنان می‌گفت:

«عزیز من، کوچولوی قشنگم، کوچولوی نازنینم! چه موهای بوری داری، چقدر باهوشی!»

پسر با صدای بلند می‌گفت: «جزیره قسمتی از خشکی‌یه که اطراف‌شو آب فراگرفته باشه.»

اُلِنکا بازگو می‌کرد: «جزیره قسمتی از خشکی‌یه...» و پس از سال‌ها سکوت و خلأ ذهنی این اولین عقیده‌ای بود که ابراز می‌کرد.

او حالا عقاید خود را پیداکرده بود و در سر شام با پدر و مادر *ساشا* صحبت می‌کرد، می‌گفت که تحصیل در دبیرستان برای بچه‌ها دشوار است. با وجود این، رشتهٔ کلاسیک برای آن‌ها بهتر از رشتهٔ فنی است چون در رشتهٔ کلاسیک راه برای‌شان باز است و می‌توانند دکتر یا مهندس بشوند.

ساشا را به دبیرستانی گذاشتند. مادرش برای دیدن خواهرش به *خارکُف* رفت و دیگر برنگشت و دامپزشک هر روز برای سرکشی به گله راهیِ خارج شهر می‌شد و گاهی تا سه شبانه‌روز برنمی‌گشت. *اُلِنکا* با خود می‌گفت که *ساشا* بی‌سرپرست است، کسی او را نمی‌خواهد، گرسنگی می‌خورد. او را با خود به اتاق‌های حیاط برد و اتاق کوچکی را به او داد.

حالا شش ماه است که *ساشا* در اتاق‌های حیاط زندگی می‌کند. *اُلِنکا* هر روز صبح به اتاقش می‌رود؛ پسر در خواب عمیق فرورفته، دستش را زیر چانه گذاشته و آرام نفس می‌کشد. زن از این‌که بیدارش می‌کند ناراحت است.

با صدای غمگین می‌گوید: «*ساشِنکا*، پاشو، عزیزم! وقت مدرسه رفتنه!»

پسر برمی‌خیزد، لباس می‌پوشد و می‌نشیند صبحانه بخورد: سه فنجان چای می‌نوشد و دو تا **دونات** بزرگ و نصف نان فرانسویِ کره مالیده را می‌بلعد. هنوز خواب‌آلود است و از این رو حوصله ندارد.

اَلِنکا چنان به او خیره می‌شود که گویی او را برای سفر طولانی بدرقه می‌کند، می‌گوید: «*ساشِنکا*، هنوز داستانِ‌تو از بر نکرده‌ی، برات نگرانم. تنبلی نکن، عزیزم، درس بخون. به حرف دبیرهات گوش بده.»

ساشا می‌گوید: «خواهش می‌کنم کاری به کارم نداشته باشین.»

سپس با آن قد کوتاه و کلاه بزرگ، کتاب‌هایش را در کوله‌پشتی جا می‌دهد و قدم‌زنان راه مدرسه را در پیش می‌گیرد. *اَلِنکا* ساکت به دنبالش می‌رود.

زن صدا می‌زند: «*ساشِنکا*!» پسر برمی‌گردد و زن دستش را دراز می‌کند، خرما یا شکلاتی به او می‌دهد.

وقتی به کوچهٔ مدرسه می‌پیچد پسر از این‌که زنی قدبلند و تنومند همراهش است خجالت می‌کشد؛ برمی‌گردد و می‌گوید: «عمه جون، بهتره برگردین برین خونه، من خودم می‌رم.»

زن همچنان می‌ایستد و به او چشم می‌دوزد تا این‌که پسر پا به مدرسه می‌گذارد. چقدر او را دوست دارد! هیچ کدام از روابط گذشته‌اش تا این اندازه عمیق نبوده؛ روحش هیچ گاه تا این حد خود را بی دریغ، بی غرضانه و این چنین شاد، مثل حالا، تسلیم نکرده بود؛ حالا غریزهٔ مادرانه‌اش هر روز خود را بیش‌تر نشان می‌دهد. برای این پسر کوچک که هیچ بستگی به او نداشته، برای چال گونه‌هایش، برای کلاه مدرسه‌اش حاضر بود جانش را فدا کند، حاضر بود با خوشحالی و با اشک شوق جانش را فدا کند. چرا؟ اما کی چرایش را می‌داند؟

زن پس از بدرقهٔ *ساشا* تا دَرِ مدرسه آرام، راضی، آسوده‌خاطر و سرشار از عشق به خانه برمی‌گردد؛ چهره‌اش در این شش ماهِ آخر جوان شده و از برق خوشبختی می‌درخشد. مردم با میل به او می‌نگرند و می‌گویند:

«سلام، عزیزم، *اُلگا سِمیونُف*! حالت چطوره، عزیزم؟»

زن همچنان‌که خرید می‌کند می‌گوید: «این روزها توی دبیرستان از بچه‌ها خیلی کار می‌کشن. فکرشو بکنین، دیروز به کلاس اولی‌ها یه داستان داده بودن از بر کنن، ترجمهٔ لاتین داده بودن، مسئله داده بودن، این همه چیز برای یک الف بچه!»

و زن از دبیرها حرف می‌زَنَد، از درس‌ها، از کتاب‌ها: درست همان چیزهایی را می‌گوید که *ساشا* تعریف می‌کند.

ساعت سه بعدازظهر با هم ناهار می‌خورند، شب‌ها با هم تکلیف انجام می‌دهند و اشک می‌ریزند. وقتی پسر را در تختخواب می‌خواباند، مدتی طولانی به او صلیب می‌کشد و دعا زمزمه می‌کند. سپس به رختخواب می‌رود و به آینده می‌اندیشد، به آیندهٔ دور و نامعلوم که *ساشا* درسش را تمام کرده و دکتر یا مهندس شده، خانهٔ بزرگی دارد، اسب دارد، کالسکه دارد، ازدواج کرده و پدر شده است. زن به خواب فرو می‌رود و همان چیزها را به خواب می‌بیند و اشک از چشم‌های بسته‌اش روی گونه‌ها جاری می‌شود. بچه گربهٔ سیاه کنارش دراز می‌کشد و خُرخُر می‌کند: «خُر... خُر... خُر...»

ناگهان دَرِ بزرگِ خانه را محکم می‌زنند. *اُلِنکا* بیدار می‌شود، از ترس نفسش بند می‌آید، قلبش تاپ‌تاپ می‌کند. نیم دقیقه‌ای می‌گذرد و باز در می‌زنند.

زن می‌اندیشد: «تِلِگْرامی از *خارکُف* رسیده، مادر *ساشا* از *خارکُف*

دنبال پسر فرستاده... وای، پروردگارا!» و تمام بدنش می‌لرزد.

زن دچار نومیدی شده. سر، دست‌ها و پاهایش سرد می‌شود و به نظرش می‌رسد که از همهٔ زن‌های دنیا بدبخت‌تر است. اما دقیقهٔ دیگری می‌گذرد، صداهایی شنیده می‌شود: دامپزشک از باشگاه برگشته است.

زن می‌اندیشد: «خوب، خدا را شکر!»

رفته‌رفته سنگینی از روی قلبش کنار می‌رود و آرام می‌شود؛ دوباره دراز می‌کشد و دربارهٔ ساشا می‌اندیشد که در اتاق کنار او غرق خواب است و گاهی در خواب حرف می‌زند:

«بیا، مال تو! برو دیگر، دعوام نکن!»

۱۸۹۹

□□□

خانم با سگ کوچک

۱

همه از کسی صحبت می‌کردند که به‌تازگی درگردشگاهِ ساحلی دیده شده بود، یعنی خانم با سگ کوچک. دمیتری دمیتریچ گوروف، که دو هفته‌ای بود به یالتا آمده و دیگر با راه و رسم زندگی آن‌جا خو گرفته بود، رفته‌رفته به آدم‌های تازه‌وارد علاقه نشان می داد. از روی صندلی خود در جلوِ کافهٔ وِرنِت چشمش به زن جوانی افتاد که کلاه بِره به‌سر داشت و در امتداد گردشگاه ساحلی قدم می‌زد. زن گیسوان خرمایی داشت، چندان بلندبالا نبود و به دنبالش سگ پشمالوی سفیدی با پاهای کوچک دوان‌دوان حرکت می‌کرد.

از آن پس روزی چندین بار درگردشگاه و میدان با آن زن روبه‌رو می‌شد. زن همیشه تنها بود، همیشه همان کلاه بِره را بر سر داشت و همیشه یک سگ پشمالوی سفید به‌دنبالش در حرکت بود. کسی او را نمی‌شناخت و مردم در گفت‌وگوهای خود او را خانم با

سگ کوچک می‌خواندند.

گوروف با خود اندیشید: «اگه شوهر و دوست و آشنایی نداره بد نیست باهاش آشنا بشم.»

مرد هنوز به چهل سالگی نرسیده بود اما یک دختر چهارده‌ساله و دو پسر مدرسه‌رو داشت. در سال دوم دانشکده دختری را برایش خواستگاری کرده بودند که حالا در نظرش کمابیش سن و سالی دو برابر او داشت. زن بلند بالا، چشم و ابرو مشکی، با وقار و متکبر بود و موقع راه رفتن سرش را بالا می‌گرفت و ادعا می‌کرد «روشنفکر» است. کتاب زیاد می‌خواند. در املای کلمات شیوهٔ پیشرفته را ترجیح می‌داد و شوهرش را دیمیتری می‌خواند که رسمی‌تر بود و نه دمیتری که دیگران صدا می‌زدند؛ و مرد با آن‌که پیش خود او را زنی سطحی، کوتاه‌فکر و سبکسر می‌دانست از او می‌ترسید وکم‌تر در خانه می‌ماند. از بار اولی که به او بی‌وفایی نشان داده بود مدت‌ها می‌گذشت. بی‌شک همین کار سبب شده بود که تقریباً همیشه از زن‌ها بدگویی کند و وقتی مردهای دیگر در حضور او صحبتِ زن‌ها را به میان می‌آوردند آن‌ها را جنس پست‌تر بخواند.

پیش خود می‌اندیشید که تجربه‌های تلخی که از سر گذرانده این حق را به او می‌دهد که زن‌ها را هرچه می‌خواهد بنامد؛ اما حتی یک روز هم نتوانسته بود بدون این «جنس پست‌تر» سر کند. در جمع مردها حوصله‌اش سر می‌رفت و احساس ملال می‌کرد، در کنار آن‌ها همیشه کم‌حرف و سرد بود؛ اما در میان زن‌ها حال دیگری داشت، با آن‌ها می‌دانست دربارهٔ چه چیزی حرف بزند و چطور رفتار کند و حتی وقتی در جمع آن‌ها لب فرو می‌بست احساس ناراحتی نمی‌کرد. در چهره، در شخصیت و در ظاهر او چیزی جذاب، چیزی ناگفتنی

وجود داشت که برای زن‌ها جالب و مقاومت‌ناپذیر بود. او خود از این موضوع آگاه بود و با نیرویی مقاومت‌ناپذیر به‌سوی آن‌ها کشیده می‌شد.

تجربه‌های مداوم و تلخ به او آموخته بود که در میان مردمِ آبرومندِ مسکو، که بسیار بی‌اراده‌اند و هیچ چیزی آن‌ها را از جای خود تکان نمی‌دهد، هر رابطهٔ جدیدی که در ابتدا تنوعی مطبوع در زندگی روزانه بود و ماجرایی کم‌اهمیت و دلپذیر جلوه می‌کرد، رفته‌رفته به‌صورت مشکلی پیچیده درمی‌آمد و سرانجام به‌موضوعی ناگوار و رنج‌آور تبدیل می‌شد. اما هر بار که با زنی جذاب برمی‌خورد این تجربه را سراسر از یاد می‌برد، اشتیاق زندگی در او بیدار می‌شد و ناگهان همه چیز در نظرش رنگ سادگی و سرگرمی پیدا می‌کرد.

سپس غروب یک روز که در رستوران پارک شام می‌خورد، زن، کلاهِ بِره به‌سر، خرامان‌خرامان وارد شد و پشت میزی نزدیک او نشست. چهره و رفتار، لباس و آرایش گیسوان اوگواهی می‌داد که از خانوادهٔ مرفهی است، برای بار اول به یالتا آمده و تنها و دلتنگ است... مرد داستان‌هایی را که از فساد اخلاق در میان مسافران یالتا حکایت می‌کرد و بر سر زبان‌ها بود مبالغه‌آمیز می‌دانست و پیش خود می‌گفت که آن‌ها را آدم‌هایی سر هم می‌کنند که اگر فرصت بیابند خود، از جان و دل، به آن‌ها دست می‌زنند. اما وقتی زن در فاصلهٔ دو سه متری او پشت میز نشست، به‌یاد آن داستان‌ها افتاد، به یاد آن میعادهای آسان و سفر به مناطق کوهستانی، و آن‌وقت وسوسهٔ رابطه‌ای سریع و گذرا، رابطه با زنی عجیب که حتی نامش را نمی‌دانست، ناگهان ذهنش را به خود مشغول داشت.

سعی کرد توجه سگ را جلب کند و دست پیش برد بشکنی زد

امـا وقـتی سگ بـه‌سوی او رفت انگشت خـود را بـه‌سویش تکـان داد. سگ خُرخُر کـرد. گـورُوف دوبـاره انگشـتش را بـه‌سوی او تکـان داد.

زن نگاهی بِه او کرد و بی‌درنگ سر به زیر انداخت.

گفت: «گاز نمی‌گیره.» و سرخ شد.

مرد پرسید: «اجازه می دین استخونی به‌ش بدهم؟» و وقتی زن سر تکان داد، با لحنی دوستانه افزود: «خیلی وقته توی یالتا هستین؟»

«چهار پنج روزه.»

«من هفتهٔ دومو پشت سر می ذارم.»

چند دقیقه‌ای خاموش ماندند.

زن، بی‌آن‌که به او نگاه کند، گفت: «زمان مثل بـاد مـی‌گذره و بـا وجود این آدم دلش در این‌جا می‌گیره.»

«این چیزی‌یه که مردم این‌جا مرتب تکرار می‌کنن. اگـه کسـی از ده‌کوره‌ای مثل بلیوف یا ژیزدرا هم راه بیفته بیاد این‌جا می‌گه: چه محیط دلگیری! چه گرد و خاکی! مثل این‌که خودش اهل غرناطه است!»

زن خندید. سپس، مثل دو بیگانه، به خوردن ادامه دادند؛ اما پس از شام سلانه‌سلانه از کافه بیرون رفتند و مـثل آدم‌هـای بـی‌خیال و راضی که هر جا بروند یا هر چه بگویند برای‌شان تـفاوتی نـمی‌کند گفت‌وگوی بذله‌آمیز و شادی را در پیش گرفتند. راه می‌رفتند و دربارهٔ نور عجیبی که بر دریا دیده می‌شد حرف می‌زدند؛ آب به رنگ گُلِ یاسی لطیف و تازه شکفته بود و مهتاب چون ستونی طلایی بـر آن تلألؤ داشت. با هم می‌گفتند که در پایان روزی گرم هوا چقدر دم کرده است. گورُوف تعریف کرد که در مسکو زندگی می‌کند و صاحب دو خانه در آن‌جاست، با آن‌که در رشتهٔ زبان‌شناسی تحصیل کرده در بانکی کار

می‌کند، یک‌بار به فکر آوازخواندن در یک شرکتِ اپرایِ خصوصی افتاده اما آن را رها کرده است... مرد از حرف‌های زن دانست که او در پترزبورگ بزرگ شده اما در شهر س. ازدواج کرده و دو سالی است که در آن‌جا زندگی می‌کند. دیگر این‌که یک ماهی در یالتا می‌ماند و شوهرش، که او نیز به استراحت نیاز دارد، احتمالاً برای بردن او می‌آید. درست نمی‌دانست که شوهرش در فرمانداریِ شهرستان کار می‌کند یا در انجمن شهر و همین موضوع کمابیش برای خودش هم خنده‌آور بود. گوروف همچنین دانست که نام او *آنا سرگه‌یِف* است.

مرد سپس در اتاق هتل اندیشید که روز بعد حتماً او را دوباره خواهد دید . یعنی باید می‌دید. همچنان‌که در رختخواب دراز می‌کشید به یاد آورد که از وقتی زن مدرسهٔ شبانه‌روزی را تمام کرده مدت زیادی نگذشته، مثل دختر خودش مدرسه می‌رفته و درس می‌خوانده؛ دیگر این‌که در خنده‌هایش، در گفت‌وگوهایش با مردمی بیگانه چه اندازه شرم و بی‌اعتمادی خوانده می‌شد. احتمالاً بار اولی که تنها شده بود در موقعیتی قرارگرفته بود که مردها تنها با یک قصد تعقیبش می‌کنند، نگاه‌شان را به او می‌دوزند و با او سَرِ صحبت را باز می‌کنند؛ قصدی که فهم آن برای زن آن‌قدرها دشوار نبود. به یاد گردن باریک و لطیف او افتاد و به یاد چشم‌های زیبای خاکستری‌اش.

اندیشید: «با این همه، یه چیز تأثرآور در اون وجود داره.» و به‌خواب رفت.

۲

یک هفته‌ای از نخستین دیدار آن‌ها سپری شده بود. روز تعطیل بود.

در اتاقِ خانه‌ها هوا دم کرده بود، در حالی که در خیابان‌ها باد شدید ابرهایی از گرد و خاک به اطراف می‌پراکند و کلاه آدم‌ها را از سرشان می‌انداخت. آدم از صبح تا شب احساس تشنگی می‌کرد و **گوروف** پی در پی به کافه می‌رفت و لیموناد و بستنی می‌آورد و به *آنا* **سِرگه‌یِف** تعارف می‌کرد. هیچ جا نمی‌شد رفت.

شب که باد اندکی فروکش کرده بود به طرف بارانداز رفتند تا ورود کشتی بخاری را تماشا کنند. آدم‌های زیادی روی بارانداز قدم می‌زدند؛ بعضی‌ها به پیشباز دوستان‌شان آمده بودند و دسته‌گلی در دست داشتند. در آن‌جا بود که دو ویژگیِ مردم خوش‌پوش **یالتا** به‌روشنی به‌چشم می‌خورد: یکی آن‌که زن‌های مسن مانند جوان‌ها لباس پوشیده بودند و دیگر آن‌که همه‌جا ژنرال دیده می‌شد.

کشتی بخاری به دلیل طوفانی بودنِ دریا دیرتر، یعنی پس از غروب آفتاب، وارد شد و، پیش از پهلو گرفتن، چندین بار جلو و عقب رفت. *آنا* **سِرگه‌یِف** کشتی و مسافران را، مثل آن‌که به‌دنبال آشنایی بگردد، با عینکِ دسته‌بلند می‌نگریست، و وقتی رو به جانب **گوروف** می‌کرد در چشمانش برقی دیده می‌شد. *آنا* زیاد حرف می‌زد، پرسش‌های نامربوط زیادی می‌کرد و بی‌درنگ چیزی راکه مشتاق بود بپرسد از یاد می‌برد؛ سپس عینک دسته‌بلندِ خود را در انبوه مردم گم کرد.

جمعیت خوش‌پوش پراکنده شدند، چیزی نگذشت که دیگر اثری از آن‌ها نبود، باد به‌کلی فرونشسته بود، اما **گوروف** و *آنا* هنوز آن‌جا ایستاده بودند، گویی منتظر بودند کس دیگری از کشتی پیاده شود. *آنا* **سِرگه‌یِف** دیگر حرف نمی‌زد، بلکه گهگاه گل‌هایش را می‌بویید بی‌آن‌که **گوروف** را نگاه کند.

مرد گفت: «غروب قشنگی یه، کجا میل دارین بریم؟ دوست دارین با کالسکه گردش کنیم؟»

زن پاسخی نداد.

مرد سپس مدتی او را نگریست و ناگهان دست‌هایش را پیش برد. دست‌های زن را گرفت. عطر و رطوبت گل‌ها را احساس کرد اما بی‌درنگ ترسان نگاهی به پیرامون خود انداخت تا مباداکسی آن‌ها را دیده باشد.

به‌نجوا گفت: «خب، بریم دیگه.»

و هر دو با قدم‌های تند به‌راه افتادند.

اتاق زن هوایی دم‌کرده داشت و آکنده از بوی عطرهایی بود که از یک مغازهٔ ژاپونی خریده بود. گوروف که حالا او را می‌نگریست اندیشید: در زندگی چه برخوردهایی پیش می‌آید! زن‌های خوش‌خلق و بی‌خیالی را به‌یاد آورد که هنگام مهرورزی به وجد می‌آمدند و از او به خاطر سعادتی که به آن‌ها می‌بخشید سپاسگزار می‌شدند، هر چند این سعادت دیرپا بود؛ زن‌هایی مثل همسرش را به‌یاد آورد که شور و حالی نشان نمی‌دادند، ناز می‌فروختند، غش و ضعف می‌کردند، به پرچانگی می‌افتادند و چهره‌شان نشان می‌داد که‌گویی چیزی که آن‌ها را به‌خود مشغول داشته عشق یا هیجان نیست بلکه کار مهم‌تری است؟ سپس دو سه زن زیبا و سردی را به‌یاد آورد که ناگهان در چهره‌شان برق درنده‌خویی و تمنایی افسارگسیخته خوانده می‌شد و نشان می‌داد که از زندگی چیزی می‌خواهند بیش از آنچه می‌تواند به آن‌ها بدهد، این‌ها زن‌هایی بودند که دیگر جوانی را پشت سر گذاشته بودند، هوسباز، بی‌منطق، خودرأی وکم‌عقل بودند و وقتی گوروف از آن‌ها دل کنده بود زیبایی آن‌ها چیزی جز بیزاری به‌وجود نمی‌آورد و

حاشیهٔ تور لباس زیر آن‌ها او را به‌یاد پوست مار می‌انداخت.

اما در این‌جا آن ترس و بی‌دست و پاییِ دوران جوانی و بی‌تجربگی به سراغش آمد، آن احساس سراسیمگی، گویی کسی لحظه‌ای پیشِ در را به صدا درآورده باشد. *آنا سِرگه‌یِف*، خانم با سگ کوچک، به‌نظر می‌رسید به ماجرا با چشمی می‌نگرد که گویی با موضوعی بسیار عجیب و بسیار جدی روبه‌رو شده، موضوعی که سقوط او را در پی دارد و این فکر برای **گوروف** باورنکردنی و نگران‌کننده بود.

چهرهٔ زن کشیده و پژمرده شده بود وگیسوان بلندش سوگوارانه در دو سوی چهره‌اش فرو ریخته بود. در فکر فرو رفته بود و با آن حالت اندوهگین به تصویر زن گناهکاری می‌مانست که در یک تابلوِ قدیمی دیده شود.

زن گفت: «این کار درستی نیست، اون‌وقت دیگه به من احترام نمی‌ذارین.»

روی میز هندوانه‌ای بود. **گوروف** تکه‌ای از آن برای خود برید و آرام‌آرام شروع به خوردن کرد. نیم‌ساعتی در سکوت گذشت.

آنا سِرگه‌یِف بسیار حساس بود. چهرهٔ نجیبانه و پاک زنی را داشت که در زندگی تجربه‌ای از سر نگذرانده. نور تک‌شمعی که روی میز می‌سوخت به‌زحمت چهره‌اش را روشن می‌کرد، اما آشکار بود که چیزی بر دلش سنگینی می‌کند.

گوروف پرسید: «اما عزیزم، چه دلیلی داره که به تو احترام نذارم؟ خودت هم نمی‌دونی چی داری می‌گی.»

زن گفت: «خدا منو ببخشه.» چشمانش از اشک پر شد، «وحشتناکه.»

«لزومی نداره بخوای خودتو تبرئه کنی.»

«چطور می‌تونم خودمو تبرئه کنم؟ من زن پست و کثیفی‌اَم. از خودم بدم می‌آد و سر سوزنی نمی‌خوام خودمو تبرئه کنم. کسی که در این میون فریب خورده من بودم. نه فقط الان بلکه بارها خودمو فریب داده‌م. شوهر من، اینو با اطمینان می‌گم، مرد خوب و نجیبی‌یه، اما، راستش، نوکرصفته. نمی‌دونم کارش تو اداره چیه، همین‌قدر می‌دونم که نوکرصفته. وقتی باهاش ازدواج کردم بیست سال داشتم، کم‌کم کنجکاو شدم، به‌فکر زندگی بهتری افتادم. با خودم گفتم، حتماً زندگی دیگه‌ای هم وجود داره. می‌خوام زندگی کنم! زندگی کنم! زندگی کنم! در آتش کنجکاوی می‌سوختم. خیال نمی‌کنم بدونین من چی می‌گم، اما باور کنین دیگه دست خودم نبود، حال‌مو نمی‌فهمیدم. به شوهرم گفتم، بیمارم و اومدم این‌جا... در این‌جا هم مثل آدم‌های جن‌زده، مثل دیوونه‌ها بوده‌م، قرار و آرام نداشته‌م و حالا زنی شده‌م پست و بی‌ارزش که هر کسی حق داره سرزنشم کنه.»

گوروف که دیگر حوصله‌اش از دست حرف‌های او سر رفته بود از ساده‌لوحی و ابراز پشیمانی او که آن همه نامنتظر و بی‌جا بود، به‌خشم آمد، اما با دیدن چشمان اشک‌بار زن نمی‌دانست که او نقش بازی می‌کند یا می‌خواهد او را دست بیندازد.

مرد آهسته گفت: «سر درنمی‌آرم، عزیزم، تو چی می‌خوای؟»

زن سرش را به سینهٔ مرد گذاشت و تنگ به آن چسباند. گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرفمو باور کن. من عاشق زندگی پاک و شرافتمندانه‌م. از هرزگی بدم می‌آد. خودم هم نمی‌دونم چه کار می‌کنم. عوام دربارهٔ آدمی مثل من می‌گن، شیطون اونو از راه به‌در کرده. من هم دربارهٔ خودم می‌گم، شیطون منو از راه به در کرده.»

مرد به‌نجوا گفت: «آروم باش، آروم باش.»

سپس به چشمان خیره و ترسان زن نگریست، دست او را گرفت و آرام و محبت‌آمیز با او صحبت کرد. زن رفته‌رفته آرام شد و چهرهٔ بشاش خود را باز یافت. چیزی نگذشت که هر دو خنده‌های‌شان را از سر گرفتند.

بعد، وقتی بیرون رفتند، هیچ‌کس در گردشگاه ساحلی دیده نمی‌شد، شهر با آن سروهایش حال شهر مرده‌ای را پیدا کرده بود، اما دریا همچنان می‌غرید و خود را به ساحل می‌کوبید؛ تک‌قایقی بر آب در نوسان بود و فانوس آن با خواب‌آلودگی سوسو می‌زد.

درشکه‌ای نگه داشتند و به *اوراندا* رفتند.

گوروف گفت: «همین الآن نام خونوادگی تو روی تابلوِ سرسرا دیدم، *فون دیدریتس*. شوهرت آلمانی‌یه؟»

«خیر، فکر می‌کنم جدش آلمانی بوده اما خودش *اُرتُدکسه*.»

در *اوراندا* روی نیمکتی، نزدیک کلیسا، ساکت نشستند و دریا را تماشا کردند. *یالتا* از پسِ مه صبحگاهی به سختی دیده می‌شد؛ ابرهای سفید، بی‌حرکت بر قلهٔ کوه‌ها نشسته بودند. برگ درخت‌ها تکان نمی‌خورد، صدای جیرجیرک‌ها بلند بود و غرّش یکنواخت و خفهٔ دریا، که از پایین اوج می‌گرفت، از آرامش و خواب جاودانی که در انتظار ماست حکایت می‌کرد. دریا در آن پایین وقتی از *یالتا* و *اوراندا* هم نشانی نبود همین‌طور غریده بود، حالا هم می‌غرید و وقتی هم دیگر اثری از ما نباشد همچنان بی‌تفاوت و با صدای خفه خواهد غرید. و در این ثبات، در این بی‌تفاوتیِ کامل نسبت به زندگی و مرگِ هر کدام از ما، شاید کلیدِ رستگاریِ همیشگیِ ما نهفته باشد، حرکت توقف‌ناپذیر زندگی بر روی زمین و حرکت توقف‌ناپذیر به‌سوی کمال.

گوروف نشسته کنار زنی که لطافت صبحگاه را داشت و شیفته و تسلی‌یافته از دیدن آن منظرهٔ افسانه‌ایِ پیش رویش ـ دریا، کوه‌ها، ابرها و آسمان پهناور ـ در این اندیشه بود که وقتی آدم خوب می‌اندیشد درمی‌یابد که به‌راستی همه چیز زیباست، همه چیز بجز اندیشه‌ها و کارهایی که وقتی هدف‌هایِ عالیِ هستی و شایستگیِ انسانی را زیر پا می‌گذاریم، به‌دل راه می‌دهیم یا از ما سر می‌زند.

کسی، احتمالاً نگهبانی، قدم‌زنان به‌سوی آن‌ها رفت، نگاهی به آن‌ها انداخت و دور شد. در این واقعیت نیزگویی چیزی رازآمیز و زیبا نهفته بود. کشتی *نئودوسیا* را، که به‌سوی بارانداز پیش می‌آمد و چراغ‌هایش را در روشنایی صبحگاه خاموش کرده بود، تماشا کردند.

آنا سِرگه‌یِف سکوت را شکست و گفت: «روی علف‌ها شبنم نشسته.»

«آره، وقت خونه رفتنه.»

به شهر برگشتند.

از آن پس، هر روز در ساعت دوازده همدیگر را در گردشگاه ساحلی می‌دیدند، ناهار و شام می‌خوردند، قدم می‌زدند و دریا را تحسین می‌کردند. زن از بیخوابی و از تپش قلب شکایت داشت، سؤال‌هایی را مرتب تکرار می‌کرد، یک‌بارگرفتار حسادت می‌شد و بار دیگر می‌ترسید که نکند مرد دیگر به او احترام نگذارد و مرد بارها در پارک یا در میدان، وقتی کسی دیده نمی‌شد، دست‌های او را در دست می‌گرفت. بیکاری، گردش‌های دو نفره، دیدارهای هر روزه و این‌که مجبور بودند از ترس این‌که کسی آن‌ها را ببیند سر بگردانند و پیرامون خود را بنگرند. گرما، بوی دریا و آن مردم تنبل، خوش‌پوش و شکم‌باره که پیوسته جلو آن‌ها سبز می‌شدند، همه و همه آدم دیگری

از مرد پرداخته بود. پیوسته به *آنا سِرگه‌یِف* می‌گفت که زیباست، خواستنی است، و قدمی از کنارش دور نمی‌شد، در حالی که زن اغلب در فکر بود و یکریز از او می‌خواست که اقرار کند به‌راستی به او احترام نمی‌گذِارد، سر سوزنی به او علاقه ندارد و او را تنها زنی از خود راضی می‌داند. تقریباً هر شب با درشکه از شهر بیرون می‌رفتند و راهی *اوراندا* یا آبشار می‌شدند. این گردش‌ها به‌خوشی سپری می‌شد و تأثیری عمیق و ماندنی برجا می‌گذاشت.

آن‌ها چشم به‌راه آمدن *فون دیدریتس* بودند. اما نامه‌ای از او رسید که در آن نوشته بود دچار ناراحتی چشم شده و از همسرش خواسته بود که هرچه زودتر به خانه برگردد. *آنا سِرگه‌یِف* برای رفتن به خانه از خود عجله نشان داد.

به *گوروف* گفت: «چه خوب شد از این‌جا می‌رم. این دست سرنوشته.»

زن برای رفتن به ایستگاه قطار کالسکه‌ای گرفت. مرد به بدرقه‌اش رفت. حرکت با کالسکه یک روز تمام طول کشید. *آنا* که بر قطار سوار شده بود، پس از بلند شدن صدای زنگ دوم، گفت:

«بذار یه بار دیگه صورتِ‌تو ببینم... آخرین نگاه، نگاه آخر.»

اشک نمی‌ریخت اما آن‌قدر گرفته بود که بیمار به‌نظر می‌رسید و گونه‌هایش جمع شده بود.

گفت: «به یادت هستم، همیشه به‌یادت هستم. خدا نگه‌دار. تو که این‌جا می‌مونی. فکرهای بدی دربارهٔ من نکن. ما برای همیشه از هم جدا می‌شیم. کار درست هم همین بود. آخه، نباید همدیگه رو می‌دیدیم. خوب، خداحافظ... .»

قطار به‌سرعت از ایستگاه بیرون رفت؛ چیزی نگذشت که

چراغ‌هایش ناپدید شد و لحظه‌ای بعد صدای آن هم شنیده نمی‌شد، گویی همه چیز دست به‌دست هم داده بود تا هر چه زودتر به این جذبهٔ شیرین، به این دیوانگی پایان داده شود و گوروف، در ایستگاه قطار، تنها و چشم دوخته به درون تیرگیِ دوردست، به آواز زنجره‌ها و صدای برخورد باد با سیم‌های تلگراف گوش می‌داد. احساس می‌کرد تازه از خواب برخاسته است. با خود گفت که این هم یک ماجرای دیگر در زندگی من بوده، یک حادثهٔ دیگر، که سرآمده و جز خاطره‌ای از آن برجا نمی‌ماند. دلتنگ وگرفته بود و اندکی پشیمان؛ هر چه بود این زن جوان، که دیگر هیچ‌گاه او را نمی‌دید، در کنار او شادمان نبود. هر چند گوروف با او دوستانه و محبت‌آمیز رفتار کرده بود اما این رفتار، لحن صدا و نوازش‌هایش با نوعی بدگمانی طعنه‌آمیز آمیخته بود، با اندکی تکبرِ خشونت‌آمیزِ مردِ موفقی که، گذشته از چیزهای دیگر، دو برابر او سن داشت. زن همیشه او را خوب، متین و بلندنظر خوانده بود؛ ظاهراً او را آدمی متفاوت با آنچه به‌راستی بود به حساب آورده و این بدان معنی بود که مرد ناخواسته او را فریب داده بود.

در ایستگاه قطار هوا به بوی پاییز آمیخته بود؛ غروب سردی بود.

گوروف همچنان که قدم‌زنان ایستگاه را پشت سر می‌گذاشت، اندیشید: «من هم باید راهی شمال بشم. دیگه وقتش رسیده.»

۳

در خانهٔ مسکونی در مسکو، دیگر همه‌چیز رنگ زمستان به‌خود گرفته بود: بخاری‌ها روشن بود و صبح‌ها که بچه‌ها صبحانه می‌خوردند و

برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدند هوا هنوز تاریک بود، به‌طوری که پرستار ناگزیر برای مدتی کوتاه چراغ را روشن می‌کرد. سرما شروع شده بود. وقتی نخستین برف می‌بارید و آدم روز اول برای سوار شدن بر سورتمه از خانه بیرون می‌رود، به دیدن زمین سفید و بام‌های سفید شاد می‌شود و با تنفسِ هوای لطیف به‌وجد می‌آید و به‌یاد روزهای جوانی می‌افتد. درختان غان و لیموی کهنسال، که شبنم‌آجین شده‌اند، آن‌قدر لطیف به‌نظر می‌رسند که از سروها و نخل‌ها به‌قلب آدم نزدیک‌ترند و در کنار آن‌ها آدم دیگر نمی‌خواهد به کوه و دریا بیندیشد.

رفته‌رفته در زندگی مسکو غرق می‌شد. روزی سه روزنامه را با ولع می‌خواند و با وجود این اعلام می‌کرد که اصولاً روزنامه‌های مسکو را نمی‌خواند. بار دیگر افسون رستوران‌ها، باشگاه‌ها، ضیافت‌ها و جشن‌های سالانه او را به‌خود جلب می‌کردند و بار دیگر از این‌که وکیل‌ها و هنرپیشه‌های مشهور به دیدارش می‌آمدند و نیز از این‌که حریفِ بازیِ ورق او، در باشگاه پزشکان، استاد دانشگاه بود به‌خود می‌بالید. بار دیگر می‌توانست یک وعده غذای کامل را، به‌خصوص ترشی کلم و گوشت، که به رسم مردم مسکو با ماهی‌تابه بر سر میز می‌آوردند، نوش جان کند.

فکر کرده بود هنوز یک ماهی نگذشته تصویر *آنا سِرگه‌یِف* از خاطرش محو می‌شود و تنها گهگاه او را با آن لبخند ملیح، همچون زن‌های دیگر پیش از او، به‌یاد می‌آورد. اما با گذشت بیش از یک ماه و رسیدن زمستان به‌نیمه همه چیز دوباره در خاطره‌اش جان گرفت، گویی همین دیروز از *آنا سِرگه‌یِف* جدا شده بود. این خاطره‌ها لحظه به لحظه زنده‌تر می‌شد. در آرامش شب‌ها که سر و صدای بچه‌هایش موقع

حاضر کردن درس به گوشش می‌رسید یا وقتی آوازی مشهور یا نوای موسیقی را در رستوران می‌شنید یا وقتی طوفان درون بخاری زوزه می‌کشید همه‌چیز برایش زنده می‌شد: گردش روی بارانداز در طلوع آفتاب با انبوه مه روی کوه‌ها، کشتی *فئودوسیا* و گردش‌ها. ساعت‌ها در اتاق قدم می‌زد و همه‌چیز را به یاد می‌آورد و لبخند می‌زد. سپس خاطره‌هایش به خیال‌های روزانه بدل می‌شد و در ذهنش با رویدادهایی که قرار بود در آینده رخ دهد درهم می‌آمیخت. *آنا سِرگه‌یِف* را در رؤیا نمی‌دید بلکه چون سایه به دنبال او روان می‌شد و هر جا می‌رفت رهایش نمی‌کرد. چشم‌هایش را که می‌بست او را آن‌چنان روشن می‌دید که گویی پیش رویش ایستاده و دوست‌داشتنی‌تر، جوان‌تر و لطیف‌تر از هر وقت دیگر است؛ پیش خود می‌اندیشید که حالِ خودش نیز بهتر از وقتی است که در *یالتا* بود. *آنا* شب‌ها از جانب قفسه‌های کتاب، از بخاری، از گوشهٔ اتاق دزدانه او را می‌نگریست؛ و او صدای نفس‌های *آنا* و خش‌خش نوازشگرِ لباسش را می‌شنید. در خیابان با چشم زن‌ها را دنبال می‌کرد تا ببیند کسی را شبیه او می‌یابد... .

رفته‌رفته این آرزوی مقاومت‌ناپذیر در وجود او پا می‌گرفت که خاطره‌هایش را با کسی قسمت کند. اما سخن گفتن از عشق در خانه کاری ناممکن بود و بیرون از خانه کسی نبود که با او راز دل بگوید؛ نه ساکنان خانه و، به‌یقین، نه همکارانش در بانک. و اصولاً با آن‌ها چه‌چیزی را در میان بگذارد؟ آیا دل‌باخته بود؟ آیا چیزی زیبا، شاعرانه، آموزنده یا حتی گیرا در روابطش با او می‌دید؟ ناگزیر به‌طور مبهم دربارهٔ عشق و زن‌ها صحبت کرد و هیچ‌کس به‌منظورش پی نبرد. همسرش همین‌قدر ابروهای سیاهش را بالا برد و گفت:

«جدی می‌گی، دیمیتری؟ فکر نمی‌کنم نقش جوجه‌خروس برازندهٔ تو باشه.»

یک شب که همراه کارمندی از حریفان خود در بازی، باشگاه پزشکان را ترک می‌گفت، نتوانست جلو خود را بگیرد و گفت:

«نمی‌دونیَ در **یالتا** با چه زنی روبه‌رو شدم!»

کارمند بر درشکهٔ سورتمه‌ای خود سوار شد و می‌خواست حرکت کند که ناگهان سر برگرداند و صدا زد:

«**دمیتری دمیتریچ!**»

«بله؟»

«راستش، حق کاملاً با توست؛ خاویارش کمی بو می‌داد.»

این کلمات که پیش پا افتاده بود به دلیل‌هایی **گوروف** را بر سر خشم آورد. به‌نظرش تحقیرآمیز و شرم‌آور بود. چه رفتار وحشیانه‌ای! چه آدم‌هایی! چه شب‌های بی‌حاصلی! چه روزهای ملال‌آور و خسته‌کننده‌ای! دیوانه‌وار قمار کردن، پر خوردن، مست کردن و صحبت‌های تمام نشدنی دربارهٔ مسائل تکراری، قسمتِ بیش‌تر وقت و نیروی آدم را می‌گیرد و آنچه دست آخر برای آدم می‌ماند نوعی زندگی ابلهانه و بی‌حاصل است، نوعی هستیِ بی‌معنی و مبتذل، که فرار از آن ناممکن است، درست مثل این است که آدم ساکن تیمارستان یا اقامتگاه محکومان باشد.

گوروف، سراپا خشمگین، شب تا صبح خواب به چشمانش نرسید و سراسر روز بعد سردردی شدید آزارش داد. شب‌های بعد نیز خوابش نمی‌برد، در تختخوابش بیدار می‌نشست و فکر می‌کرد، یا در اتاق به قدم زدن می‌پرداخت. حوصله‌اش از دست بچه‌هایش، از دست بانک سر می‌رفت. دلش نمی‌خواست هیچ جایی برود یا دربارهٔ

چیزی حرفی بزند.

در ماه *دسامبر*، در مدت تعطیلات *کریسمس*، چمدانش را بست، به همسرش گفت به *پترزبورگ* می‌رود تا برای یکی از جوانان آشنا شغلی دست و پا کند و راهی شهر س. شد. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. دلش می‌خواست *آنا سرگه‌یف* را ببیند، با او حرف بزند و اگر پیش بیاید با او قرار ملاقاتی بگذارد.

صبح پا به شهر س. گذاشت و در هتلی بهترین اتاق را گرفت. کف اتاق با فرش خاکستری تیره‌ای از ماهوت نظامی پوشیده شده بود. جوهردانی که از زیادیِ گرد و خاک به رنگ تیره درآمده بود بر آن قرار داشت و روی جوهردان، سواری بی‌سر، که از سرِ تعظیم کلاه از سر برداشته بود، دیده می‌شد. پیشخدمت هتل اطلاعاتی را که او می‌خواست در اختیارش گذاشت: *فون دریدریتس* در خانهٔ شخصی در خیابان *استارو ـ گونچارنایا*، که از هتل دور نبود، زندگی می‌کرد. ثروتمند بود و اشرافی زندگی می‌کرد و اسب وکالسکه داشت. مردم شهر همه او را می‌شناختند. پیشخدمت هتل نام او را *دریدیریتس* تلفظ می‌کرد.

گوروف قدم‌زنان به خیابان *استارو ـ گونچارنایا* رفت و خانه را پیدا کرد. دور تا دور خانه را نرده‌ای طولانی و خاکستری کشیده بودند که میخ‌هایی از آن بیرون زده بود.

گوروف، که پنجره‌ها و نرده را به دقت می‌نگریست، اندیشید: «چنین نرده‌ای هر کسی رو وادار به فرار می‌کنه.»

با خود اندیشید چون روز تعطیل است *فون* احتمالاً در خانه است. در هر حال فرقی هم نمی‌کرد چون رفتن به درون خانه و نگران کردن زن کاری بی‌نتیجه بود. اگر یادداشتی می‌فرستاد احتمالاً به‌دست *فون*

می‌افتاد و همه چیز خراب می‌شد. بهترین کار آن بود که کار را به‌دست تصادف می‌سپرد. همچنان در خیابان و جلو نرده قدم می‌زد، می‌رفت و می‌آمد و به انتظار فرصت بود، گدایی را دید که از در بزرگ گذشت و سگ‌ها به او حمله کردند. سپس، ساعتی بعد، صدای ضعیف پیانویی را شنید. به یقین *آنا سِرگه‌یِف* مشغول نواختن بود. ناگهان درِ جلو گشوده شد و پیشخدمت پیری بیرون آمد و به دنبال او سگ سفید و کوچک آشنا دیده شد. **گوروف** خواست سگ را صدا بزند اما قلبش به‌شدت شروع به تپیدن کرد و از شدت هیجان نام سگ را به یاد نیاورد.

وقتی چشم گشود و به پنجره‌های تاریک نگریست، اندیشید: «چه کارهای ابلهانه‌ای!» دیگر شب شده بود: «خوب، بعد از این خواب جانانه چه باید کرد؟ امشب چه کنم؟»

روی تختخوابی که شمد تیرهٔ ارزان‌قیمتی، شبیه ملافهٔ بیمارستان‌ها، رویش کشیده بودند نشسته بود و خشمگین خود را سرزنش می‌کرد:

«این هم خانم با سگ کوچک تو! این هم ماجراجویی تو! حق تو همینه.»

آن روز صبح در ایستگاه راه‌آهن پوستری را دیده بود که با خط درشت نخستین اجرایِ نمایشِ **دختر گیشا** را در تئاتر شهر خبر می‌داد. حالا به‌یادش آمد و تصمیم گرفت راهی تئاتر شود.

تئاتر پر بود. در این‌جا نیز مانند همهٔ تئاترهای شهرستانها گرد و خاک تا بالای چلچراغ‌ها راگرفته بود. مردم در سالن مرتب سر و صدا می‌کردند و بلندبلند حرف می‌زدند؛ جوان‌ها در ردیفِ اولِ لُژ دست‌ها را پشت سر برده و ایستاده بودند. در لژ مخصوصِ فرماندار، روی

صندلی جلو، دختر فرماندار نشسته بود و شال گردن خز روی شانه انداخته بود. فرماندار خود محجوبانه در پشت پردهٔ مخمل لُو پنهان بود و تنها دست‌هایش دیده می شد؛ پرده تکان می خورد، *ارکستر* مدتی طولانی به کوک کردن سازها مشغول بود. *گوروف* تک‌تک مردم را، که به ستون یک وارد می شدند و روی صندلی‌های خود می‌نشستند، مشتاقانه می نگریست.

آنا سِرگه‌یِف نیز وارد شد و، در ردیف سوم، روی صندلی خود نشست. وقتی *گوروف* نگاهش به او افتاد قلبش فشرده شد و به‌روشنی پی برد که در سراسر جهان هیچ‌کس نزدیک‌تر، عزیزتر و باارزش‌تر از آن زن کوچک، بی اهمیت، گم‌شده در انبوه جمعیت با آن عینک دسته‌بلند ناچیزش نیست، همان زن که اکنون زندگی‌اش را سرشار کرده و غم و شادی اوست و تنها سعادتی است که حالا برای خود آرزو می‌کند. به صدای ناساز *ارکستر* و نوای نامطبوع ویولُن‌ها گوش می داد و می اندیشید که چقدر زیباست، می اندیشید و او را در خیال مجسم می‌کرد.

مردی بسیار بلندقد با شانه‌های فروافتاده و ریشی کوتاه همراه *آنا سِرگه‌یِف* پا به درون گذاشت و کنار او نشست؛ مرد در هر قدمی که برمی داشت سر تکان می داد؛ گویی پیوسته جلو کسی تعظیم می‌کرد. این مرد احتمالاً شوهر او بود چون در *یالتا*، در یک لحظه، از سر خشم او را نوکرصفت خوانده بود. و در حقیقت در اندام لندوک و در ریش کوتاهش حالت چاپلوسانهٔ نوکرها دیده می شد. لبخندی ناخوشایند برلب داشت و نشان انجمنی علمی مانند شمارهٔ پیشخدمتی بر یقهٔ او می درخشید.

در وقت استراحت اول، شوهر برای کشیدن سیگار بیرون رفت و

آنا روی صندلی خود تنها ماند. *گوروف*، که او نیز در یکی از ردیف‌های *لژ* نشسته بود، به‌سوی زن رفت و با صدای لرزان و لبخندی ساختگی گفت:

«سلام.»

زن سر بلند کرد و رنگ از رویش پرید. سپس بار دیگر با ناباوری و وحشت به او نگریست. بادبزن و عینک خود را محکم در دست می‌فشرد و آشکارا سعی می‌کرد از حال نرود. هر دو ساکت بودند. زن نشسته و مرد ایستاده بود و از دیدن زن که دست و پای خود را گم کرده بود دچار ترس شده بود و جرأت نداشت کنار او بنشیند. نوازندگان ویولُن و فلوت شروع به کوک کردن ساز کردند و آن دو چنان وحشت کرده بودند که گویی همه از غرفه‌ها چشم به آن‌ها دوخته بودند. پس از لحظه‌ای، *آنا* از جا برخاست و شتابان از یکی از درهای خروجی بیرون رفت و مرد او را دنبال کرد. هر دو بی‌هدف راهروها را می‌پیمودند و از پلکان‌ها بالا و پایین می‌رفتند.

مردها با لباس‌های گوناگون ـ حقوق‌دان، معلم، کارمند همه با نشان‌های خود ـ جلو روی آن‌ها سبز می‌شدند و نیز خانم‌ها و پالتوهای خز که از چوب‌رخت‌ها آویخته بودند و کوران هوا که از هر سو به آن‌ها می‌خورد و بوی توتون سیگار می‌داد. *گوروف* که قلبش به‌شدت می‌تپید، اندیشید: «از دست این آدم‌ها، این نوازنده‌ها به کجا می‌شه رفت؟»

در این لحظه ناگهان به یاد آورد که چگونه غروب آن شب، موقع بدرقهٔ *آنا سِرگه‌یِف*، در ایستگاه قطار با خود گفته بود که میان آن‌ها همه چیز تمام شده و آن دو هیچ‌گاه یکدیگر را نخواهند دید؛ حال آن‌که آن‌ها با پایان راه چه اندازه فاصله داشتند!

زن روی پلکانی باریک و تاریک، که در بالای آن عبارت «به‌سوی بالکن» دیده می‌شد، ایستاد و در آن حال که نفس‌نفس می‌زد و همچنان رنگ‌پریده و سراسیمه بود، گفت:

«منو خیلی ترسوندی! عزیزم، منو خیلی ترسوندی! چیزی نمونده بود نقش زمین بشم: چرا اومده‌ی؟ چرا؟»

آنا با ترس، با التماس، با عشق به او نگریست، به‌دقت چهرهٔ او را برانداز کرد تا همهٔ خطوط آن را به‌خاطر بسپارد. سپس، بی‌آن‌که به حرف مرد گوش دهد ادامه داد: «خیلی رنج بردەم. در این مدت همه‌ش به فکر تو بودەم. فکر تو منو زنده نگه داشته. با این همه سعی کردەم فراموش کنم. آخه، چرا، چرا اومدی؟»

در پاگرد بالایِ سرِ آن‌ها دو دانش‌آموز دبیرستان سیگار می‌کشیدند و آن‌ها را می‌پاییدند. اما گوروف اعتنایی نکرد. دست‌های *آنا سِرگه‌یِف* را در دست گرفت.

زن که او را از خود دور می‌کرد وحشتزده گفت: «چه کار داری می‌کنی؟ چه کار داری می‌کنی؟ ما هر دو به سرمان زده. باید امشب برگردی بری، همین الآن. خواهش می‌کنم. تو رو به هر چه مقدسه ... یه نفر داره می‌آد.»

کسی از پلکان بالا می‌آمد.

آنا به‌نجوا ادامه داد: «باید برگردی. می‌شنوی؟ در مسکو به دیدنت می‌آم. هیچ‌وقت خوشبخت نبودەم. من آدم بدبختی‌اَم، هیچ‌وقت رنگ خوشبختی رو ندیدەم. هیچ‌وقت! بنابرین خواهش می‌کنم نذار بیش از این رنج ببرم. قسم می‌خورم در مسکو به دیدنت بیام. اما حالا باید از هم جدا بشیم. ای، عزیزم، جان دلم، باید از هم جدا بشیم!»

آنا دست مرد را فشرد و همچنان که او را می‌نگریست به‌سرعت از

پلکان پایین رفت. و مرد از چشم‌هایش پی برد که او به‌راستی رنگ نیکبختی را ندیده. گوروف مدتی کوتاه ایستاد وگوش داد، وقتی همه‌جا ساکت شد، پالتو خود را برداشت و از تئاتر بیرون رفت.

۴

آنا سِرگه‌یِف برای دیدن گوروف به مسکو می‌رفت و برمی‌گشت. ماهی دو سه بار شهر س. را پشت سر می‌گذاشت، به شوهرش می‌گفت که در مسکو پیش پزشک متخصص زنان می‌رود. شوهرش حرف او را باور می‌کرد و باور نمی‌کرد. در مسکو همیشه در هتل *استاویانسکی* اقامت می‌کرد و همین که می‌رسید دربانِ کلاه‌قرمز را پیش گوروف می‌فرستاد. گوروف راهی محل اقامت او می‌شد و کسی به صرافت نمی‌افتاد.

گوروف، صبح یک روز زمستان، به هتل *آنا* رفت (دربان شب پیش پیغام برایش آورده بود اما در خانه نبود). دخترش همراه او بود و خوشحال بود که فرصت یافته دخترش را تا مدرسه،که در سر راه هتل بود، همراهی کند. برف سنگین نمناکی می‌بارید.

گوروف به دخترش می‌گفت: «سه درجه بالای صفره و با وجود این برف می‌باره. آخه، این‌جا روی سطح زمینه که هوا گرمه، در لایه‌های بالای جو دما کاملاً متفاوته.»

«پدر، چرا تو زمستون از رعد خبری نیست؟»

گوروف این را نیز توضیح داد. صحبت که می‌کرد می‌اندیشید که او به دیدن دلداده‌اش می‌رود نه به دیدن موجودی آشنا و زنده. زندگی دوگانه‌ای داشت: یک زندگی آشکار، و دیده و شناخته، انباشته از حقایق قراردادی و فریبکاری‌های قراردادی، درست شبیه زندگی

دوستان و آشنایانش؛ و زندگی دیگر که پنهانی ادامه داشت. در یک سو، آن زندگی که با رویدادهایی عجیب و تصادفی فراهم آمده بود، و چیزهای آن، همه برایش گیرا و با اهمیت بود، ارزشمند بود، با صمیمیت با آن‌ها برخورد می‌کرد و در آن‌ها از فریبکاری خبری نبود، چیزهایی که هستهٔ زندگی‌اش را تشکیل می‌دادند اما از چشم دیگران پنهان بودند. در سوی دیگر، همهٔ آنچه دروغین بود، همهٔ آنچه چون نقابی برای پنهان کردن حقیقت بر چهره می‌زد؛ همچون کارش در بانک، بحث‌هایش در باشگاه، عقایدش پیرامون نژاد پست‌تر، حضورش در جشن‌های سالانه به اتفاق همسر، همه و همه در انظار مردم جریان داشت. زندگی دیگران را نیز از روی زندگی خود می‌سنجید، آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد، همیشه بر این گمان بود که زندگی حقیقی و جالب هر آدم به‌طور پنهانی، چون پوشش شب، جریان دارد و هر فرد زندگی شخصی و خصوصی خود را، چون رازی سر به مهر، دور از چشم دیگران نگاه می‌دارد. شاید بخشی به همین دلیل باشد که انسان متمدن پیوسته نگران آن است که رازهای شخصی‌اش محترم نماند.

گوروف پس از رساندن دخترش به مدرسه راهیِ هتل *استاویانسکی* شد. پالتو پوست خز خود را در رختکن از تن درآورد، از پلکان بالا رفت و آرام در زد. *آنا سِرگه‌یِف* همان لباس خاکستری راکِه *گوروف* بسیار دوست می‌داشت پوشیده بود، سفر و دلهرهٔ انتظار که از شب پیش به درازا کشیده بود او را خسته کرده بود؛ رنگ پریده بود و لبخندی بر لبش دیده نمی‌شد اما از لحظه‌ای که *گوروف* پا به اتاق گذاشته بود دست‌های او را در دست گرفته بود، نگاه‌شان به هم با تأنی بود، گویی دو سالی می‌شد همدیگر را ندیده بودند.

گوروف پرسید: «خوب، اوضاع اون‌جا چطوره؟ چه خبر؟»

«صبر کن، الآن می‌گم... حرف نمی‌تونم بزنم... .» نتوانست چیزی بگوید و زیر گریه زد. رویش را برگرداند و دستمالش را روی چشم‌ها فشرد.

گوروف اندیشید: «بد نیست گریه کنه تا دلش سبک بشه.»

سپس زنگ زد و چای سفارش داد. چای که می‌خورد زن همچنان جلو پنجره و پشت به او ایستاده بود. از شدت اضطراب اشک می‌ریخت، از این‌که هر دو چنان زندگی غمباری داشتند اشک می‌ریخت: تنها پنهانی می‌توانستند همدیگر را ببینند؛ ناگزیر بودند مثل دزدها از مردم پنهان شوند! آیا زندگی آن‌ها تباه نشده بود؟

گوروف گفت: «بسه، دیگه اشک نریز.»

برای **گوروف** روشن بود که مهری که به‌یکدیگر داشتند به آن زودی‌ها پایان نمی‌یافت و حتی انتهایی نداشت. *آنا* **سِرگه‌یِف** هر روز بیش‌تر به او دل می‌بست، بیش‌تر او را تحسین می‌کرد و کاری بیهوده بود که رو به او کند و بگوید که همه چیز روزی به آخر می‌رسد؛ چون *آنا* این را باور نداشت.

کنار زن رفت و دست روی شانه‌هایش گذاشت تا او را نوازش کند و موضوع دیگری را پیش بکشد و در آن لحظه خود را در آینه دید.

موهایش دیگر رو به سفید شدن گذاشته بود، با تعجب می‌دید که در آن یکی دو سال چقدر پیر و تکیده شده است. شانه‌هایی که بر آن‌ها دست گذاشته بود گرم و لرزان بود. برای این زندگی، که هنوز آن‌چنان گرم و دلپذیر بود اما چیزی نمی‌گذشت که همچون زندگی خودش رو به پژمردگی می‌گذاشت و طراوتش را از دست می‌داد، احساس تأثر می‌کرد. چرا *آنا* تا این اندازه به او مهر می‌ورزید؟ زن‌ها

همیشه در او مردی را می دیدند متفاوت با شخصیت واقعی او. اگر دل به او می‌بستند نه برای خودش بود بلکه برای مردی بود که در خیال خود ساخته بودند و سراسر زندگی مشتاقانه در جست‌وجویش بودند و حتی وقتی به اشتباه خود پی می‌بردند همچنان دوستش می داشتند. اما حتی یک نفر از آن‌ها در کنار او احساس خوشبختی نکرده بود. زمان سپری شده بود، با زن‌ها روبه‌رو شده بود، به آن‌ها مهر ورزیده بود، از آن‌ها جدا شده بود اما حتی یک‌بار دل به کسی نبسته بود؛ میان او و آن‌ها همه‌چیز بود بجز عشق.

تنها حالا بود، حالا که موهایش رو به سفیدی گذاشته بود، که به راستی و با همهٔ وجود، برای نخستین بار در زندگی اش، دل باخته بود.

آنا سِرگه‌یِف و او مثل آدم‌هایی که بسیار نزدیک و صمیمی باشند، مثل زن و شوهر، مثل دو دوست یکرنگ، به یکدیگر مهر می ورزیدند؛ به گمان آن‌ها سرنوشتْ آن‌ها را برای یکدیگر در نظر داشته و در نمی‌یافتند که چرا دلبستگی‌های شخصی آن‌ها را از هم دور کرده؛ گویی آن دو یک زوج پرندهٔ مهاجر بودند، که ناگزیر بودند در دو قفس جداگانه زندگی کنند. همدیگر را به خاطر زندگی گذشته‌ای که از آن شرم داشتند بخشیده بودند و نیز به خاطر آنچه در حال می‌گذشت و احساس می‌کردند که هر دو نفر آن‌ها تغییر کرده‌اند.

در گذشته، وقتی *گوروف* احساس افسردگی می‌کردِ برای تسلی خاطر خود به انواع دلیل‌هایی که در آن لحظه به گمانش می‌رسید چنگ می‌زد اما حالا وقت خود را به مسائل جدی‌تر می‌داد، تأثر عمیقی احساس می‌کرد، دلش می‌خواست صمیمی باشد، غمگسار باشد... .

گفت: «گریه نکن، عزیزم، دیگه بسه، اشک‌هاتو ریخته‌ی... بیا

حرف بزنیم، فکر کنیم ببینیم چه کاری از دست‌مون برمی‌آد.»

سپس مدتی طولانی با هم مشورت کردند، کوشیدند راهی بیابند تا لزوم پنهانکاری، دروغگویی، زندگانی در دو شهر و دور از هم و جدایی‌های طولانی را از میان ببرند. فکر کردند چطور می‌توانند خود را از زنجیرهای تحمل‌ناپذیر برهانند.

گوروف سرش را با دست گرفته بود و می‌گفت: «چطور؟ چطور؟ چطور؟»

به‌نظر می‌رسید که چیزی نخواهد گذشت که راه‌حلی پیدا می‌شد و سپس زندگی زیبا و باشکوهی شروع می‌گشت، اما هر دو به‌خوبی می‌دانستند که راهی دور و دراز در پیش دارند و پیچیده‌ترین و دشوارترین بخش زندگی آن‌ها تازه شروع شده است.

۱۸۹۹

□□□

دلزده

۱

شب یکشنبهٔ پیروزی بود و مراسم شبانه در صومعهٔ قدیمیِ سن پِتِر شروع شده بود. نزدیکی‌های ساعت ده، که، فتیله‌ها سوخته بود، چراغ‌ها کم‌سو شده بود، و پرده‌ای از غبار صحن صومعه را آکنده بود رفته‌رفته برگ‌های نخل را قسمت کردند. اسقفْ پیوتر در دو سه روز گذشته حال خوشی نداشت و جماعت حاضر در آن کلیسای تیره و تار که به سویش می‌آمدند تا برگ نخل بگیرند چون دریا در نوسان بودند و در نظر او همهٔ آن چهره‌ها، پیر و جوان و زن وِ مرد، شبیه یکدیگر بودند. عالی‌جناب، از پسِ غبار، درها را نمی‌دید و گروهِ بی‌پایان آدم‌ها که به سوی او در حرکت بودند گویی تا ابد ادامه داشتند. صدای همسُرایانِ زن شنیده می‌شد و راهبه‌ای دروس دوازده‌گانه را می‌خواند.

هوا چقدر داغ و دم‌کرده بود! مراسم چقدر طولانی بود!

عالی‌جناب احساس می‌کرد خسته است. به‌سختی و بریده‌بریده نفس می‌کشید؛ گلویش خشک بود؛ شانه‌هایش درد می‌کرد و پاهایش می‌لرزید. هق‌هق‌های گه‌گاهیِ آدمی ابله در سالن او را عصبانی می‌کرد. آن‌وقت ناگهان عالی‌جناب گویی در حالت رؤیا یا هذیان‌گویی مادر خود، *ماریا تیموفیفنا*، را که نه سالی بود ندیده بود، در دل جمعیت دید که به سویش می‌آید. او یا پیرزنی کاملاً شبیه او برگ نخلی از دستش گرفت و همان‌طور که لبخند به لب، دوستانه و شعف‌آمیز چشم از او برنمی‌داشت دور شد تا آن‌که در انبوه جمعیت فرو رفت. به دلیلی اشک از گونه‌های عالی‌جناب سرازیر شد. آن‌جا ایستاده بود و به گروه همسُرایان، در طرف چپ، آن‌جا که دروس دوازده‌گانه قرائت می‌شد خیره شده بود. در آن تاریکی حتی یک چهره را بجا نیاورد و... گریست. اشک‌ها روی ریش و گونه‌اش برق زد. سپس یک نفر در نزدیکی او شروع به گریه کرد و سپس آدمی دیگر و باز آدمی دیگر تا آن‌که فضا رفته‌رفته از صدای گریه‌ای آرام آکنده شد. آن‌گاه چند دقیقه‌ای نگذشت که آواز همسُرایانِ صومعه به گوش رسید و صدای هق‌هق گریه محو شد و همه چیز مثل گذشته ادامه پیدا کرد.

چیزی نگذشت که مراسم تمام شد. همین‌که کشیش از کالسکه پا بالاگذاشت و راه خانه‌اش را در پیش گرفت، طنین زیبا و شادِ ناقوس در دل باغ، که غرق در مهتاب بود، پیچید. دیوارهای سفید، صلیب‌ها، گورها، غان‌های نقره‌گون، سایه‌های تیره و ماهِ دوردست، که درست در بالای صومعه آویخته بود، همه گویی با آن زندگیِ خاصِ خود درک‌ناپذیر و درعین‌حال بسیار به انسان نزدیک بودند. اوایل ماه *آوریل* بود و به دنبال یک روزِ گرمِ بهاری شبی سرد دامن کشیده بود. شبنمی سبک بر همه چیز می‌نشست، اما نسیم بهاری در

آن هوای لطیف و خنک احساس می‌شد. راهی که از صومعه کشیده می‌شد پوشیده از شن بود، اسب‌ها ناگزیر بودند به آهستگیِ قدم‌زدن پیش بروند. زیر مهتابِ درخشان و آرام، آدم‌هایی که از صومعه برمی‌گشتند در دو سوی کالسکه آهسته از روی شن‌ها قدم برمی‌داشتند. همه در فکر بودند، کسی حرفی نمی‌زد، چیزهای پیرامون آن‌ها، همه، درخت‌ها، آسمان و حتی ماه آن‌قدر خوش‌برخورد، یکرنگ و صمیمی بودند که همه از جان و دل می‌خواستند که آن لحظه‌ها برای همیشه تداوم داشته باشد.

کالسکه دست آخر به شهر رسید و خیابان اصلی را پیمود. مغازه‌ها همه، بجز مغازهٔ *پراکین*، تاجر میلیونر، بسته بود. *پراکین* چراغ‌برق‌های مغازه‌اش را امتحان می‌کرد؛ درخشش چراغ‌ها آدم‌های زیادی را جلو مغازه جمع کرده بود. کالسکه سپس به خیابان‌های تاریک و عریضِ تمام‌نشدنی وارد شد و بعد در دوردستِ شهر به بزرگراه رسید و مزارع وسیع را در پیش گرفت که عطر کاج‌هایش هوا را آکنده بود. ناگهان دیواری سفید با برج و بارو پیش رویش قد برافراشت و بر فراز آن گلدستهٔ ناقوسی، که اطرافش را پنج گنبدِ طلایی احاطه کرده بود، دیده شد که غرق در مهتاب بودند. این‌جا صومعهٔ *پانکراتیف* بود که عالی‌جناب *پیوتر* در آن زندگی می‌کرد. در این‌جا هم ماه، آرام و متفکر، درست بر بالای صومعه آویخته بود. کالسکه از درِ بزرگ گذشت و صدای قرچ‌قرچِ چرخ‌ها در برخورد با شن‌ها بلند شد. عالی‌جناب راهب‌ها را با آن طرح تیرهٔ اندام‌ها از گوشه و کناره‌ها می‌دید که پا به مهتاب می‌گذارند و صدای گام‌های‌شان بر سنگفرش گذرگاه‌ها می‌پیچید.

همین‌که اسقف پا به اتاقش گذاشت، خدمتکاری به او گفت:

«مادرتون در غیاب شما این‌جا بود، عالی‌جناب.»

«مادر من؟ کِی اومده بود؟»

«پیش از شام این‌جا پرس و جو کردن کجا رفته‌ین، و بعد با کالسکه به طرف سَن پِتِر حرکت کردن.»

«پس کسی رو که تو کلیسا دیدم اون بوده! ای وای، پدر آسمانی!» و عالی‌جناب شادمانه خندید.

خدمتکار گفت: «عالی‌جناب، گفتن به اطلاع‌تون برسونم که فردا برمی‌گردن. دختر کوچکی همراه‌شون بود که فکر می‌کنم نوه‌شون باشه. رفتن مسافرخونهٔ *اُفسیانیکُف*.»

«الآن ساعت چنده؟»

«از یازده گذشته.»

«چه دردسری!»

عالی‌جناب مدتی با سردرگمی در اتاق نشیمن خود نشست. نمی‌خواست باور کند که دیگر خیلی دیر شده. دردِ دست‌ها و پاهایش تحمل‌ناپذیر بود. پشت گردنش نیز درد می‌کرد. گرمش بود و احساس بی‌قراری می‌کرد. چند دقیقه‌ای که استراحت کرد به اتاق خواب رفت و آن‌جا هم نشست و در فکر مادرش فرو رفت. صدای خدمتکار را که از اتاق بیرون می‌رفت و سرفهٔ پدرْ سیسوی را از اتاق مجاور شنید. ساعت صومعه یازده و ربع را اعلام کرد.

عالی‌جناب لباسش را بیرون آورد و لباس خواب پوشید و دعایش را شروع کرد. با دقتی در حد وسواس، کلمات کهن و طویل و آشنا را بر زبان می‌آورد، و درعین‌حال در فکر مادرش بود. مادرش نُه بچه و نزدیک به چهل نوه داشت. از سن هفده تا شصت سالگی با شوهرش، که خادم کلیسای روستای محقری بود، زندگی کرده بود و عالی‌جناب

او را از دوران اولیهٔ کودکی ــ کمابیش از سه سالگی ــ به یاد آورد و چقدر دوستش می داشت! وه، آن سال‌های عزیز، گرانبها و فراموش‌نشدنی چه سال‌هایی بود! دعاها با خاطراتش درآمیخت، خاطراتی که قلب او را از احساس وجد می‌آکندند و مادرش پیشاپیش همهٔ آن‌ها بود.

پس از دعا دراز کشید و همین‌که خود را در تاریکی یافت به یاد پدرش افتاد که مرده بود و به یاد مادرش و روستای زادگاهش، لِسوپولیه... غژغژ چرخ‌های گاری، بع‌بع گوسفندها، طنین ناقوس کلیسا در صبح‌های روشن تابستان، کولی‌ها در آن سوی پنجره؛ وه، فکر این چیزها چقدر لذتبخش بود! به یاد سِمیون، کشیشِ پیرِ لِسوپولیه افتاد، آن پیرمرد مهربان، نجیب و خوش‌اخلاق، که ریزنقش بود اما پسر غول‌پیکری داشت که صدایش بم و گوشخراش بود و مقدمات کشیشی می‌خواند. به یاد آورد که پسر کشیش چطور یک بار از دست آشپزِ خانه عصبانی شده بود و داد زده بود: «الاغ یهوه!» و پدر سِمیون چیزی نگفته بود و تنها احساس سرافکندگی کرده بود؛ چون یادش نمی‌آمد که این الاغ در کجای انجیل آمده. پدر سِمیون جایش را به پدر دِمیان داده بود که وقتی پاتیل می‌شد ادعا می‌کرد که مار سبز می‌بیند و حتی به او لقب دِمیان مارببن داده بودند. نیکلایه‌ویچ، معلم مدرسهٔ روستا، که روزی درس طلبگی می‌خواند، آدم مهربان و باهوشی بود، اما شبانه‌روز روی پایش بند نبود. هیچ‌گاه بچه‌ها را کتک نمی‌زد، اما معلوم نبود به چه دلیل یک دسته شاخهٔ غان از دیوار اتاقش آویخته بود و این شعار را به لاتین زیرش نوشته بود: کیندر بالسامیکا سکوتا*. سگ پشمالویی هم داشت که اسمش را نحو گذاشته بود.

---

* ترکهٔ تنبیه شفابخش است ـ م.

اسقف خندید. در هفت هشت کیلومتری *لِسوپولیه* روستای *اوبنینو* قرار داشت که شمایل مقدس در آن‌جا نگهداری می‌شد. هر سال تابستان از *اوبنینو* دسته‌ای راه می‌افتاد، شمایل معجزه‌گر را دست می‌گرفت و در همهٔ روستاهای اطراف می‌گرداند. ناقوس‌های کلیسا ابتدا از صبح تا شب در یک روستا، سپس در روستای دیگر به صدا درمی‌آمد و در نظر *پالی* کوچولو (آن‌وقت‌ها به عالی‌جناب *پالی* کوچولو می‌گفتند) هوا از شادی آکنده بود. او پای پیاده و بدون کلاه و سراپا شادمان با لبخندی بی‌ریا بر لب و ایمانی بی‌ریا در دل به دنبال شمایل راه می‌افتاد. یادش آمد که تعداد آدم‌های دسته‌هایی که از روستای *اوبنینو* راه می‌افتاد همیشه زیاد بود و کشیش آن‌جا، یعنی پدرْ *آلکسیِف*، سعی می‌کرد سر و ته مراسم را هم بیاورد و برای این کار برادرزاده‌اش، *ایلاریون*، را وامی‌داشت اعلان‌ها و نوشته‌هایی را که به نان متبرک سنجاق کرده بود ــ مثل «دعا برای سلامتی» یا «دعا برای آمرزش روح» ــ به صدای بلند بخواند. *ایلاریون* این‌ها را به صدای بلند می‌خواند و گهگاه پنج یا ده *کوپِک* انعام می‌گرفت و تنها وقتی که موهای سرش سفید شده بود و عمری از او گذشته بود ناگهان به قطعه کاغذی برخورد که رویش نوشته شده بود: «*ایلاریون* احمق است». *پالی* کوچولو تا سن پانزده سالگی آن‌قدر در درس‌هایش سستی نشان داد که پدر و مادرش حتی به این فکر افتادند که او را از مدرسهٔ کشیشی بیرون بیاورند و بگذارند در یک دکان روستا کار کند.

اسقف بر خود صلیب کشید و غلت زد تا رشتهٔ افکارش گسسته شود و سعی کرد بخوابد.

به یاد آورد: «مادرم اومده.» و لبخند زد.

ماه از پنجره می‌تابید، کف اتاق روشن بود و جابه‌جا سایه‌هایی بر

آن دیده می‌شد. جیرجیر زنجره‌ای به گوش می‌رسید. پدرْ سیسوی در اتاق دیگر خرناس می‌کشید و در متن خرناس‌هایش آهنگی حزن‌آور، حاکی از بیکسی و حتی آوارگی احساس می‌شد.

سیسوی یک وقت مباشر یکی از اسقف‌ها بود و همه او را «پدرْ مباشرِ سابق» می‌شناختند. هفتاد سالی داشت و حالا در فاصلهٔ ده پانزده کیلومتریِ شهر، در صومعه‌ای، زندگی می‌کرد. اما هرگاه که پیش می‌آمد سری به شهر می‌زد. سه روز بود گذارش به صومعهٔ *پانکراتیِف* افتاده بود و اسقف او را نگه داشته بود تا سر فرصت با او دربارهٔ مسائل کلیسا و کارهای محلی مشورت کند.

ناقوسِ نیایشِ صبح در ساعت یک و نیم نواخته شد. اسقف صدای سرفه و غُر ولندهای پدرْ سیسوی را شنید، صدا زد:

«پدرْ سیسوی!»

سیسوی لباده به تن و عرقچین به سر، در حالی که شمعی در دست داشت، پیش آمد.

عالی‌جناب گفت: «خوابم نمی‌بره. حتماً مریض شده‌م. نمی‌دونم چه‌م شده؛ گرممه.»

«حتماً سرما خورده‌ین، عالی‌جناب. باید بدن‌تونو با پیه شمع چرب کنم.»

پدرْ سیسوی همان‌طور که ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد، دهن‌دره کرد و با خود گفت: «خداوند به ما رحم کنه!» سپس بلند گفت:

«حالا دیگه *بِراکین* و اون آدم‌های مثل اون تو مغازه‌هاشون برق دارن. من که ازین کار خوشم نمی‌آد!»

پدرْ سیسوی فرتوت، لاغر و تکیده بود. همیشه از یک چیزی می‌نالید و در چشم‌هایش، که مثل چشم‌های خرچنگ بیرون زده بود، حالت خشم خوانده می‌شد.

گفته‌اش را تکرار کرد: «اصلاً خوشم نمی‌آد. کاریش هم نـمی‌شه کرد.» و بیرون رفت.

۲

روز بعد، روز یکشنبهٔ پیروزی، عالی‌جناب در کلیسای بزرگ شهر به انجام وظایف پرداخت، سپس به خانهٔ سَر اُسقف رفت، آن‌گاه بـه عیادت همسر پیر ژنرالی رفت که یک سر و یک کله افتاده بود و دست آخر هم سواره راهی خانه شد. دو ساعت بعد، دو مهمان عزیز با او ناهار می‌خوردند. یکی از آن‌ها مادر پیرش بود و دیگری خواهرزادهٔ کوچکش، *کاتیای* هشت‌ساله. در تمام مدتی که نشسته بودند و ناهار می‌خوردند، آفتاب بهاری شادمانه از پنجره‌های حیاط می‌تابید و بر رومیزی سفید و نیز گیسوانِ *کاتیا* می‌درخشید. چهچههٔ چکاوک‌ها، که باغچه را پر کرده بود، از پنجره‌ها به گوش می‌رسید.

مادر پیرش گفت: «از آخرین باری کـه شـما رو دیـده‌م نـه سـالی می‌گذره. اما، دیروز همین که تو صحن چشمم به‌تون افتاد، با خودم گفتم، خدا رو شکر که پسرم ذره‌ای تغییر نکرده! فقط شاید کمی لاغر شده‌ین و ریش گذاشته‌ین. شکر، مادر مقدس، ملکهٔ آسمون‌ها! دیروز همه گریه می‌کردن. همین‌که شما رو دیدم خودم هم به گریه افتادم. علتِ‌شو نمی‌دونم. مشیت اون هرچی باشه همون می‌شه!»

با همهٔ مهربانی که در لحنش خوانده می‌شد، روشن بود که بی‌قرار است. گویی نمی‌دانست که اسقف را با واژهٔ خودمانی «تو» خطاب کند یا با واژهٔ رسمی «شما»؛ و در حضور او باید بخندد یا نه. گویی خود را بیش‌تر همسر یک خادمِ کلیسای دست به دهان می‌دانست تا

مادر اسقف. در تمام این مدت *کاتیا* نشسته بود و چشم‌هایش را به چهرهٔ دایی‌ِ اسقفش دوخته بود و سعی می‌کرد دریابد که او چه جور آدمی است. گیسوانش خود را از زیر شانه وگرهِ رویان مخمل رها کرده بود و گرداگرد سر و صورتش، مثل هاله‌ای، قرار گرفته بود. بینی کوچک و چشمان خوش‌حالت داشت. پیش از نشستن لیوانی را شکسته بود و حالا مادربزرگش همان‌طورکه حرف می‌زد استکان‌ها و لیوان‌ها را از دسترس او دور می‌کرد. اسقف نشسته بود و به مادرش گوش می‌داد و در آن حال از نظر می‌گذراند که، سالیانِ سال پیش، مادرش او و برادرها و خواهرهایش را به دیدن یکی از اقوام‌شان برده بود که خیال می‌کردند وضع رو به راهی دارد. آن روزها سرگرم نگهداری بچه‌های خودش بود و حالا به نوه‌هایش می‌رسید و همراه *کاتیا* برای دیدن او به این‌جا آمده بود.

به اسقف گفت: «خواهرتون، *وارنکا*، چهار تا بچه داره. *کاتیا* از همه بزرگتره. پدرْ *ایوان*، شوهر خواهرتون، سه روز پیش از جشن عروج، ناگهان بیمار شد و عمرشو به شما داد. اینه که *وارنکای* من حالا بی‌سرپرست مونده.»

اسقف پرسید: «برادر بزرگم، *نیکانور*، حالش چطوره؟»

«خدا رو شکر، خدا رو شکر حالش خوبه. وضع رو به راهی نداره؛ اما خدا رو شکر، خرجش به دخلش می‌رسه. تنها ناراحتیش اینه که پسرش، *نیکولاشا*، نوهٔ کوچک من، حاضر نشده راه کلیسا رو در پیش بگیره و حالا، به جای اون کار، داره درس طب می‌خونه. فکر می‌کنه راه بهتری رو در پیش گرفته. البته خدا بهتر می‌دونه، به‌هرحال، هرچی خدا بخواد همان می‌شه.»

کاتیا، که حالا لیوانی به چنگ آورده بود، گفت: «*نیکولاشا* مرده‌ها را

تکه‌تکه می‌کنه.»

مادرش به‌آرامی لیوان را از دست اوگرفت وگفت: «ساکت باش، بچه!»

عالی‌جناب گفت: «راستی‌راستی خیلی ساله ما همدیگه رو ندیده‌یم!» و آرام شانه و بازوی مادرش را نوازش کرد. «وقتی خارج بودم دلم هوای شما روکرده بود، خیلی دلم هوای شما روکرده بود.»

«خیلی لطف دارین.»

«شب‌ها پشت پنجرهٔ باز اتاق می‌نشستم، به ارکستر گوش می‌دادم و احساس تنهایی و بیکسی می‌کردم. گاهی اِن‌قدر احساس دلتنگی می‌کردم که حاضر بودم هرچی تو دنیا دارم بدم و یه نظر شما و افراد خانواده رو ببینم.»

مادرش لبخند زد و چهره‌اش شکفته شد؛ اما بی‌درنگ حالت جدی به خود گرفت وگفت:

«خیلی لطف دارین.»

چهرهٔ عالی‌جناب ناگهان در هم رفت. به مادرش نگاه کرد. از حالت چهره و لحن متملق و بزدلانهٔ مادرش متعجب شد. با خود گفت که دلیل این رفتار او چیست، چقدر تغییر کرده و دچار اندوه و خشم شد. مثل روز پیش باز سردرد به سراغش آمد و دردکشندهٔ پاهایش شروع شد. خوراک ماهی اشتهایش را کور می‌کرد؛ چون طعمی نداشت و سبب می‌شد احساس تشنگی کند.

پس از ناهار دو زنِ زمیندارِ ثروتمند به دیدارش آمدند و بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورند، مدت یک ساعت و نیم با چهره‌هایی گرفته همان‌طور نشستند؛ سپس پدر ارشد، مردی کم‌حرف که کمابیش گوشش سنگین بود، برای انجام کاری به حضورش رسید. آن‌وقت

ناقوسِ نیایشِ شام به گوش رسید، خورشید پشت درختزار غروب کرد و روز به آخر رسید. اسقف همین‌که از کلیسا برگشت بی‌درنگ دعایش را خواند، در رختخواب دراز کشید و شمد را تا روی گوش‌هایش بالا کشید.

ابتدا مهتاب آزارش می‌داد، سپس صدای آدم‌ها برایش ناراحت‌کننده شد. در اتاق مجاور، پدرْ سیسوی دربارهٔ سیاست با مادرش حرف می‌زد.

می‌گفت: «حالا توی ژاپن جنگه. ژاپنی‌ها با قره‌طاغی‌ها هم‌نژادن. عثمانی‌ها اون‌ها رو در یه تاریخ اسیر کرده‌ن.»

اسقف سپس صدای مادرش را شنید.

«بله، وقتی دعامونو خوندیم و چای‌مونو سرکشیدیم رفتیم سراغ پدر یِگُر.»

و آن‌قدر از این‌که این‌جا و آن‌جا چای خورده بود گفت که گویی در زندگی کاری جز چای خوردن نداشته. رفته‌رفته و به‌آرامی زندگی در صومعه و مدرسهٔ الهیات در ذهن اسقف زنده شد. به یاد سه سال دوران تدریس زبان یونانی افتاد و به زمانی رسید که دیگر نمی‌توانست بدون عینک چیز بخواند. سپس به دورانی رسید که سوگند یاد کرده بود و بازرس شده بود. در سی و دو سالگی ابتدا معاون و سپس پدرِ ارشدِ یک صومعه شده بود. در آن‌وقت زندگی برایش بسیار آسان و مطبوع بود و آن‌قدر وسعت داشت که یک سرش به آیندهٔ دور و دراز می‌رسید و مرزی برایش نمی‌شناخت. اما مدتی بعد بیمار شده بود و وزن بدنش کاهش پیدا کرده بود و چیزی نمانده بود بینایی‌اَش را از دست بدهد. دکترها به او گفته بودند که باید کارش را رها کند و به خارج برود.

پدرْ سیسوی در اتاق مجاور گفت: «بعد چه کار کردین؟»
مادرش گفت: «بعد چای خوردیم.»
کاتیا ناگهان با تعجب گفت: «پدر، ریش شما که سبزه!» و زیر خنده زد.

اسقف به یاد آورد که ریش پدرْ سیسوی راستی‌راستی مایل به سبز است و خنده‌اش گرفت.

پدرْ سیسوی، که عصبانی شده بود، به صدای بلند گفت: «خداوندا! این بچه عجب بلایی‌یه. بچهٔ لوسی هستی، دختر، آروم بنشین!»

اسقف به یاد کلیسای تازه‌ساز سفیدی افتاد که، در دوران اقامت خود در خارج، در آن انجام وظیفه کرده بود و به یاد غُرّشِ امواجِ آب‌های گرمِ دریای آن‌جا افتاد. هشت سالی را در آن‌جا سپری کرده بود؛ سپس به روسیه فرا خوانده شده بود و حالا دیگر اسقف بود و گذشته برای او درون مِه، همچون رؤیا، محو شده بود.

پدرْ سیسوی شمع به دست وارد اتاقش شد.
با تعجب گفت: «باشه، باشه، عالی‌جناب خوابیده‌ن!»
«چه عیبی داره؟»
«آخه، خیلی زوده، هنوز ساعت ده نشده! امشب یه شمع آورده‌م و خیال دارم بدن‌تونو چرب کنم.»

اسقف از جا بلند شد و گفت: «تب دارم. فکر می‌کنم باید کاری کرد. سرم خیلی درد می‌کنه.»

سیسوی پیراهن اسقف را درآورد و شروع کرد سینه و پشت او را با چربی شمع چرب کند.

گفت: «بفرمایین... این هم چیزی که خواسته بودین... خدای بزرگ، بفرمایین! امروز رفتم شهر و این بابا رو... اسمش چیه؟...

کشیش سیدونسکی رو می‌گم، با هم چای خوردیم. از ریختش خوشم نمی‌آد. خداوند ما رو ببخشه، اصلاً از ریختش خوشم نمی‌آد... .»

۳

سَر اُسقف آن‌قدر فرتوت و آن‌قدر چاق بود که نمی‌توانست به خود تکانی بدهد و یک ماهی بود بیماری نِقرس او را یک سر و یک کله انداخته بود. ازین‌رو عالی‌جناب پیوتر تقریباً هر روز به عیادتش رفته بود و به جای او مراجعانش را به حضور پذیرفته بود و حالا که خود بیمار شده بود یاد خواسته‌های مبتذل و عجز و لابه‌های آن‌ها او را دچار چندش می‌کرد. حماقت و بزدلی آن‌ها او را به خشم می‌آورد و آن همه مسائل حقیر و پیش پا افتاده‌ای که آدم‌ها برای حل آن‌ها به او روی مـی‌آوردند او را انـدوهگین مـی‌کرد. بـه یـاد دوران جـوانـیِ سَر اُسقف می‌افتاد کـه در مـتون درسـی مـباحثی را بـه آزادی اراده اخــتصاص داده بــود امــا حــالا هـمین اسـقف خـود را طـوری بـا خواسته‌های مبتذل مردم مشغول داشته بود که همه چیز، حتی یاد خدا را، از یاد برده بود. احتمالاً عالی‌جناب در دورانی که در خارج زندگی می‌کرده ارتباطش به‌کلّی با زندگی مردم روسیه گسسته شـده؛ چون به‌دشواری می‌توانست با آن‌ها خو بگیرد. در نظر او مردها همه زمخت و بی‌نزاکت؛ زن‌ها ابله و خسته‌کننده؛ و طلبه‌های کشیش و مربیان آن‌ها همه نادان و بی‌بهره از تمدن بودند. آن‌همه نوشته‌هایی که از زیر دست او می‌گذشت و سر به صدها هزار می‌زد چـه حـاصلی داشته! کشیش ارشد در سراسر اسقف‌نشین به کشیش‌های جزء، پیر و جوان و حتی به زن‌ها و بچه‌های‌شان، نمرهٔ اخلاق می‌داد و او وظیفه

داشت بر سر نمره‌ها به بحث بپردازد، تک‌تک آن‌ها را بررسی کند و نتیجه را در گزارش‌های رسمی بیاورد. عالی‌جناب حتی لحظه‌ای فرصت نداشت به کارهای خودش برسد؛ و از صبح تا شب اعصابش داغان بود و تنها وقتی به کلیسا پا می‌گذاشت آرامش خاطر پیدا می‌کرد.

نمی‌توانست با وحشتی خو بگیرد که، ناخواسته و با همهٔ سرشتِ افتاده و ملایمش، در دل‌ها ایجاد می‌کرد. آدم‌ها در ناحیهٔ او وقتی چشم در چشمش می‌انداختند احساس حقارت، ترس و گناه می‌کردند. همه، حتی کشیش ارشد، در حضورش خود را می‌باختند و همه خودشان را در پایش می‌انداختند. همین چند وقت پیش همسر یکی از کشیش‌های روستا، که برای درخواست چیزی نزدش آمده بود، از ترس زبانش بند آمد و بی‌آن‌که کلمه‌ای حرف بزند، کارش را ناتمام گذاشت و به روستایش برگشت. او که در وعظ‌هایش حتی کلمه‌ای حرف زشت نثار کسی نمی‌کرد و آن‌قدر دلسوز بود که هیچ‌گاه از کسی خرده نمی‌گرفت، می‌دید که گهگاه از کوره در می‌رود و از دست مراجعانش عصبانی می‌شود و برگ درخواست‌شان را روی زمین پرت می‌کند. در تمام مدتی که آن‌جا زندگی کرده بود هیچ کس برایش درد دل نکرده بود و خودمانی با او حرف نزده بود. به نظرش رسید که حتی مادرش هم تغییر کرده و به‌کلّی آدم دیگری شده. از خودش پرسید که او چطور با سیسوی خودمانی حرف می‌زند و غش‌غش می‌خندد، آن‌وقت در حضور پسر خودش تا این اندازه خوددارست و دست و پایش را گم می‌کند. این همان مادر است! تنها کسی که در حضورش رفتار طبیعی و خودمانی داشت و آنچه در دلش بود به او می‌گفت، سیسوی بود، آدمی که سراسر زندگی‌اش را وقف

اسقف‌ها کرده بود و تا آن‌وقت سرِ یازده نفر از آن‌ها را خورده بود. از همین رو اسقف خود را به او نزدیک می‌دید، هرچند او، بدون تردید، پیرمردی سختگیر و تندخو بود.

روز سه‌شنبه، پس از مراسم عشای ربانی، عالی‌جناب به خانهٔ سَراُسقف رفت، مراجعان او را به حضور پذیرفت و اعتراف آن‌ها را شنید؛ با این کار حالش منقلب شد و از کوره به در رفت. سپس راهیِ خانه شد. بار دیگر احساس کرد که حال درستی ندارد و خواست در رختخواب دراز بکشد. هنوز به اتاقش نرسیده بود که به او خبر دادند تاجر جوانی به نام *پِراکین*، که آدمی بسیار بخشنده بود، برای انجام کاری فوری به دیدارش آمده. نتوانست او را دست به سر کند؛ بایست او را می‌دید. *پِراکین* یک ساعتی ماند و آن‌قدر بلندبلند حرف زد که اسقف منظورش را درنیافت.

پِراکین موقع رفتن گفت: «خدا خودش کمک کنه... خوب، راستش، یقیناً این‌طوره! بسته به چیزهایی‌یه که پیش می‌آد، عالی‌جناب. امیدوارم که شما... خوب، خودتون می‌دونین!»

سپس مادرِ ارشدِ یکی از صومعه‌های دوردست وارد شد. اما وقتی او عازم رفتن بود ناقوسِ نیایش شام اعلام می‌شد و اسقف بایست به کلیسا می‌رفت.

آن شب در صحن کلیسا آواز راهب‌ها دلچسب و وجدآور بود. کشیش جوان و ریش‌سیاهی مراسم را به انجام می‌رساند. سرود *داماد نیمه‌شب* و *عمارت آراسته* را که شنید نه احساس پشیمانی کرد و نه اندوه، بلکه دستخوش آرامشی روحانی شد. گذشته زنده‌تر، زیباتر و شادتر در نظرش مجسم شد. شاید روزی در دنیای دیگر، در زندگی آینده، آن گذشتهٔ دور، یعنی زندگی در این جهان را، با همین احساس به یاد

بیاورد. کسی چه می داند؟ نزدیک محراب در جایی تاریک نشست و به یاد روزهای کودکی و نوجوانی فرو رفت، به یاد روزهایی که برای اولین بار این سرودها را شنیده بود. اشک از گونه‌هایش فرو ریخت. اندیشید که همهٔ چیزهایی را که مردی در موقعیت او خواسته به چنگ آورده و بااین‌همه ایمانش همچنان برجاست. اما چیزهایی بود که از آن‌ها سر درنمی‌آورد، جای چیزی خالی بود و نمی‌خواست بمیرد. با وجود این به نظر می‌رسید که به مهم‌ترین چیز زندگی نرسیده، به چیزی که روزی درگذشته به‌طور مبهم خوابش را دیده؛ امیدهایی که درکودکی، در دوران تحصیل و در دوران گشت وگذار در سرزمین‌های بیگانه قلبش را از هیجان می‌آکنده.

اندیشید: «به آوازشون گوش بده، چقدر زیبا می خونن!»

۴

اسقف روز پنج‌شنبه مراسم قُدّاس و پاشویی را درکلیسای بزرگ بجا آورد. پس از مراسم، جماعت نیایش‌کننده راهی خانه‌های‌شان شدند، هوا آفتابی وگرم و مطبوع شد؛ زمزمهٔ آب در جوی‌ها به‌گوش می‌رسید و در آن حال آوازِ تمامی‌ناپذیر، گوشنواز و دلنشینِ چکاوک‌ها در آن سوی شهر شنیده می‌شد. درختان پرشکوفه حضور چکاوک‌ها را خوشامد می‌گفتند و آسمان آبی و بی‌انتها، بر فراز درختان، در اندیشه فرو رفته بود.

اسقف به خانه که رسید چای نوشید، لباس عوض کرد و در رختخواب دراز کشید. به خدمتکار دستور داد کرکره‌ها را بکشد. اتاق خواب تاریک شد. خسته بود، پاها و پشتش با آن درد فلج‌کننده چقدر دردناک بود وگوش‌هایش چه وزوزی داشتند! احساس می‌کرد از

آخرین باری که اندکی چشم بر هم گذاشته سال‌ها می‌گذرد، آری سال‌ها، و هر بار چشمش را می‌بست فکری ناچیز در مغزش شاخ و برگ پیدا می‌کرد و او را بیدار نگه می‌داشت. درست مثل روز گذشته، از پشت دیوار مجاور صدای حرف و صدای به هم خوردن لیوان و قاشق شنید. مادرش، *ماریا*، شاد و سرحال داستانی را با آب و تاب برای پدرْ *سیسوی* تعریف می‌کرد و پدرْ *سیسوی* در جواب با لحنی پرخاشگر گفت:

«خدا لعنت‌شون کنه! خدا برای کسی نخواد! عجب آدم‌هایی!»

اسقف بار دیگر عصبانی شد، سپس رنجید. می‌دید که پیرزن در کنار بیگانه‌ها آن همه طبیعی و عادی رفتار می‌کند، آن‌وقت در حضور او، در حضور فرزند خودش، آن همه خود را می‌بازد و زبانش می‌گیرد، حرف‌هایش را گم می‌کند و حتی سعی می‌کند بهانه‌ای بیابد و سرپا بایستد؛ چون خجالت می‌کشد بنشیند. به یاد پدرش افتاد. اگر او هم زنده بود در حضورش نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد.

در اتاق مجاور چیزی روی زمین افتاد و شکست. *کاتیا* حتماً فنجان یا یک نعلبکی را انداخته؛ چون پدرْ *سیسوی* ناگهان تف انداخت و با عصبانیت گفت:

«وبا بگیری، دختر. خدا از سر تقصیرهای من بگذره! تا همه چیزو نشکنه آروم نمی‌گیره!»

سپس همه چیز، بجز صداهایی که از بیرون می‌آمد، خاموش شد. وقتی اسقف چشم‌هایش را گشود *کاتیا* در اتاق او بود، کاملاً آرام ایستاده بود و به او زل زده بود. گیسوان حنایی‌اش، مثل همیشه، از زیر شانه مثل هاله‌ای گِرداگرد سرش پخش شده بود.

پرسید: «*کاتیا*، تو هستی؟ اون پایین کی داره درو باز و بسته

می‌کنه؟»

کاتیا گوش داد وگفت: «من چیزی نمی‌شنوم.»

«گوش بده، یه نفر همین الآن وارد شد.»

«شکم شماست که قارقور می‌کنه، دایی!»

اسقف خندید و سر کاتیا را نوازش کرد.

پس از مکثی کوتاه پرسید: «که پسر دایی نیکولاشا مرده‌ها رو تکه‌تکه می‌کنه، هان؟»

«بله، داره درس می‌خونه دکتر بشه.»

«جوون خوبی‌یه؟»

«بله، خیلی خوبه، اما وقتی به ودکا می‌رسه حال‌شو نمی‌فهمه؟»

«پدرت چطور شد مرد؟»

«بابا لاغر و ضعیف بود، اون‌وقت یه‌هو گلودرد گرفت. من و برادرم، فِدیا، هم ناخوش شدیم. همه‌مون گلودرد گرفتیم. ما خوب شدیم، اما بابا مرد، دایی‌جون.»

آن‌وقت چانه‌اش لرزید، اشک در چشم‌هایش حلقه زد و از گونه‌هایش فروچکید. با هق‌هق گریه گفت: «عالی‌جناب، من و مامان چیزی برای خوردن نداریم... شما رو به خدا به ما پول بدین، دایی‌جون، شما رو به خدا!»

اسقف هم زیر گریه زد و چند دقیقه‌ای نتوانست حرفی بزند. آن‌وقت گیسوان دختر را نوازش کرد، به شانه‌اش دست کشید وگفت: «نگران نباش، کوچولو، کارها رو به راه می‌شه. چیزی به یه‌شنبهٔ عید پاک نمونده، اون‌وقت می‌شینیم حرف می‌زنیم... البته، من کمک‌تون می‌کنم... .»

سپس مادرش آرام و محتاط وارد شد، برگشت و جلوِ تمثال دعا

خواند. وقتی به صرافت افتاد که پسرش بیدار است، گفت: «سوپ می‌خورین؟»

«نه، ممنونم. گرسنه‌م نیست.»

«حالا که نگاه‌تون می‌کنم می‌بینم حال‌تون خوب نیست. تعجبی هم نداره. از صبح تا شب سرپا هستین. خدا خودش می‌دونه این طور که شما رو می‌بینم ناراحت می‌شم. خوب، عید پاک نزدیکه؛ وقتی بیاد به امید خدا می‌تونین استراحتی بکنین. نمی‌خوام با مزخرفاتم سرتونو درد بیارم. بیا، *کاتیا*، بذار اسقف بخوابن.» به یادش آمد که سالیان سال پیش مادرش با این لحنِ ریشخندآمیز و درعین‌حال محترمانه با سرکشیش روستا صحبت می‌کرد. تنها از چشمان مشتاق و نگاه عصبی و نگرانش، موقع بیرون رفتن از اتاق، آدم می‌توانست بگوید که او مادر اسقف است. اسقف چشم‌هایش را بست و به نظر رسید که به خواب رفته؛ اما دو بار صدای زنگ ساعت را شنید، سپس پدرْ سیسوی در اتاق مجاور سرفه کرد.

مادرش باز به اتاق آمد و یک دقیقه‌ای او را برانداز کرد. اسقف صدای حرکت درشکه یا کالسکه‌ای را شنید که جلو پلکان ایستاد. ناگهان شنید در می‌زنند و صدای به هم خوردن در بلند شد. خدمتکار وارد شد و صدا زد: «عالی‌جناب!»

«چی شده؟»

«کالسکه آماده‌ست. وقت نیایش شام رسیده.»

«ساعت چنده؟»

«هفت و ربع.»

اسقف لباس پوشید و راهی کلیسای اسقفی شد. در تمامِ مدتِ قرائتِ دروسِ دوازده‌گانهٔ *انجیل* بی‌حرکت در وسط کلیسا ایستاده بود؛

خودش درس اول را، که از همه طولانی‌تر و زیباتر بود، خواند. حالت وجدآمیزی به او دست داده بود. درس را از بر بود. همان‌طور که می‌خواند گهگاه سرش را بلند می‌کرد و به دریای شمعِ دو سوی خود می‌نگریست و صدای جِزجِزِ شمع‌ها را می‌شنید. اما در پیرامون خود چهره‌های هَمیشگی را نمی‌دید بلکه احساس می‌کرد جماعت نیایشگری را می‌بیند که در دوران کودکی و نوجوانی می‌دید و احساس می‌کرد که همین‌ها را خدا می‌داند تا چه سال‌هایی پیرامون خود خواهد دید. پدرش خادم کلیسا بود، پدر بزرگش کشیش بود و جدش نیز خادم کلیسا بود. به احتمال زیاد خانواده‌اش از هنگام آمدن مسیحیت به روسیه روحانی بودند و عشق او به مراسم کلیسا، به حرفهٔ کشیشی و به نواختن ناقوسْ عمیق، ذاتی و ماندگار بود. در کلیسا که بود احساس می‌کرد فعال، بشاش و خوشبخت است، به‌خصوص وقتی که به انجام وظایف مشغول بود و حالا نیز همین احساس را داشت. تنها وقتی درس هشتم خوانده شد احساس کرد که صدایش رفته‌رفته ضعیف می‌شود، به‌طوری‌که حتی صدای سرفه‌اش شنیده نشد. سردردی طاقت‌فرسا به جانش افتاد؛ دچار این وحشت شد که نکند هر لحظه از حال برود. به‌راستی هم پاهایش کاملاً کرخت شده بودند. دیگر هیچ احساسی در آن‌ها نمی‌دید. حتی به این فکر افتاد که چطور سرپا ایستاده و زمین نمی‌خورد.

یک ربع به دوازده مراسم تمام شد. اسقف همین‌که به خانه رسید لباسش را بیرون آورد و بی‌آن‌که دعا بخواند به رختخواب رفت. لحاف را که روی خود کشید اشتیاقی ناگهانی، شوقی وصف‌ناپذیر برای رفتن به خارج در خود احساس کرد. اندیشید که حتی حاضر است جانش را بدهد و چشمش به این کرکره‌های زهوار در رفته و

ارزان‌قیمت و سقف‌های کوتاه نیفتد و آرزو کرد که از هوای بویناکِ این صومعهٔ کثیف بگریزد. کاش یک نفر پیدا می‌شد که می‌توانست با او هم‌صحبت شود و دلش را پیش او بگشاید!

مدتی طولانی صدای قدم‌های کسی را در اتاق مجاور شنید اما پی نمی‌برد که قدم‌های کیست. سرانجام در باز شد و *سیسوی*، شمع و فنجان چای به دست، وارد شد.

گفت: «به این زودی خوابیده‌ین، عالی‌جناب؟ اومده‌م با ودکا و سرکه یه مشت و مال حسابی به‌تون بدم. اگه مشت و مال جانانه باشه حال‌تون جا می‌آد. قدرت پروردگار حد و مرز نداره، حالا تأثیرشو می‌بینین... همین حالا از صومعه می‌آم. حوصلهٔ اون‌جا رو ندارم. همین فردا از این‌جا می‌رم، قربان. دیگه طاقتم طاق شده. ای، پروردگار بزرگ!»

سیسوی نمی‌توانست مدت زیادی در یک جا بماند و احساس می‌کرد که بیش از یک سال است در صومعهٔ *پانکراتیف* به سر می‌برد. از حرف‌هایش نمی‌شد دریافت که خانه‌اش کجاست یا توی دنیا کسی پیدا می‌شود که او دوستش داشته باشد یا نه؛ به پروردگار اعتقاد دارد یا نه. خودش هم نمی‌دانست که چرا راهب شده. در این باره زحمت فکر کردن هم به خود نمی‌داد. زمانی را که سوگند راهبگی خورده بود به‌کلّی از یاد برده بود؛ گویی از روز نخست راهب به دنیا آمده بود.

«بله، فردا از این‌جا می‌رم، تحمل‌شو ندارم.»

اسقف با صدای ضعیف و در حالی که کلمات به‌دشواری از دهانش بیرون می‌آمد، گفت: «دلم می‌خواسته با شما حرف بزنم، اما فرصتش پیش نیومده... راستش،... کسی یا جایی رو این‌جا نمی‌شناسم که... .»

«اگه بخواین تا یه‌شنبه این‌جا می‌مونم، اما بعد راه می‌افتم می‌رم، تحمل این‌جا رو ندارم.»

اسقف با همان صدای ضعیف دنبال حرفش را گرفت: «چرا من اسقف شدم؟ باید کشیش روستا می‌شدم یا خادم کلیسا یا راهب معمولی. این فکرها منو از پا درمی‌آره... .»

«چی می‌گین؟ ای، خدای بزرگ! بذارین روتونو بندازم، سعی کنین بخوابین، عالی‌جناب. این حرف‌ها چیه می‌زنین؟ شب‌خوش!»

اسقف شب تا صبح را بیدار بود. نزدیکی‌های ساعت هشت صبح دچار خونریزی داخلی شد. خدمتکار وحشت کرد و خود را با عجله، ابتدا به پدرْ سیسوی و سپس به *ایوان آندره‌یِه‌ویچ*، پزشک صومعه، که در شهر زندگی می‌کرد رساند. دکتر *آندره‌یِه‌ویچ*، که پیرمردی فربه بود و ریش جوگندمی داشت، دستور آزمایش کامل خون داد. سرانجام چندین بار سر تکان داد، گره بر ابرو انداخت و گفت: «خدمت‌تون عرض کنم، عالی‌جناب، شما حصبه دارین.»

اسقف به دنبال یک ساعت خونریزی لاغر، رنگپریده و تکیده شد. چهره‌اش چین و چروک پیدا کرد، چشم‌هایش درشت شد و ناگهان به صورت آدمی مسن و پژمرده درآمد. احساس می‌کرد از همهٔ آدم‌ها لاغرتر، ضعیف‌تر و نحیف‌تر شده و به نظرش می‌رسید که گذشته جایی در دوردست‌ها محو شده و دیگر هیچ‌گاه تکرار نمی‌شود و ادامه پیدا نمی‌کند.

پیش خود گفت: «چه عالی! چه عالی!»

مادر پیرش وارد شد. چهرهٔ چروکیده و چشمان فراخ‌شدهٔ پسرش را که دید ترسید. جلو تخت او زانو زد و شروع کرد چهره، شانه‌ها و دست‌های او را ببوسد. به نظرش رسید که پسرش از همهٔ آدم‌ها

لاغرتر، ضعیف‌تر و نحیف‌تر شده؛ از یاد برد که پسرش اسقف است و او را مثل بچه‌ای نازپرورده بوسید.

گفت: «پال عزیزم، جان دلم... پسر کوچولوم... چه بلایی سرت اومده؟ پال، جواب منو بده!»

کاتیا، رنگپریده و موقر، ایستاده بود و نمی‌دانست چه بلایی سر دایی‌اش آمده و چرا مادربزرگش چنین قیافهٔ رنجدیده‌ای پیدا کرده و چرا با این لحن غمگین و جگرخراش صحبت می‌کند. اما اسقف نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند و درک نمی‌کرد در اطرافش چه می‌گذرد؛ احساس می‌کرد آدمی معمولی است که چوبی در دست دارد و، در زیر آسمان پهناور و روشن، شلنگ‌انداز و شاد و سرحال مزارع را زیر پا می‌کند و مثل پرنده هر جا بخواهد پر می‌کشد.

پیرزن می‌گفت: «پسر کوچولویم، پال عزیزم، چه بر سرت اومده، عزیزم، جواب بده!»

سیسوی به طرف دیگر اتاق آمد و با عصبانیت گفت: «کاری به کارش نداشته باش، بگذار بخوابه. هیچ کاری از دستت ساخته نیست... هیچ کاری... .»

سه دکتر وارد شدند، با هم مشورت کردند و بیرون رفتند. به نظر می‌رسید که آن روز تمامی ندارد، به‌هیچ‌وجه تمامی ندارد و سپس شبی تمام‌نشدنی رسید. درست پیش از سپیده‌دمِ روزِ شنبه، خدمتکار نزد پیرزن آمد که در اتاق نشیمن روی کاناپه دراز کشیده بود و از او خواست که به اتاق خواب برود؛ چون اسقف از دنیا رفته بود.

روز بعد یکشنبهٔ عید پاک بود. شهر چهل و دو کلیسا و شش صومعه داشت؛ بر فراز آن جِرنگ‌جِرنگِ دل‌آویز و شاد و پیاپیِ ناقوس‌ها از صبح تا شب هوای بهاری را تَرَنُّم می‌بخشید. پرندگان آواز

می‌خواندند و آفتاب همه جا را روشن می‌کرد. سر و صدای میدان بزرگ به گوش می‌رسید. تاب‌های بازی در نوسان بود؛ صدای دلنواز اُرگ‌ها شنیده می‌شد؛ آهنگ آکاردئون گوش‌ها را نوازش می‌داد و فریادهای مستانه بلند بود.

بعدازظهر مسابقهٔ یورتمه‌رانی در خیابان اصلی برگزار شد. خلاصه، همه جا، همچون سال پیش و احتمالاً همچون سال‌های آینده از شادی و شادمانی آکنده بود.

یک ماه بعد اسقف‌یارِ تازه‌ای منصوب شد. دیگر کسی عالی‌جناب پیوتر را به یاد نمی‌آورد و چیزی نگذشت که همه او را از یاد بردند. تنها پیرزن، مادر اسقف، که حالا با شوهر خواهرش، خادمِ کلیسای شهرستانی متروک، زندگی می‌کرد، غروب‌ها موقع برگرداندن گاوش از چراگاه، با زن‌هایی که سر راهش می‌دید دربارهٔ بچه‌ها، نوه‌ها و پسرش، که اسقف بوده، صحبت می‌کرد و از ترس این‌که مبادا حرف‌هایش را باور نکنند تردید نشان می‌داد؛ و اتفاقاً هم حرف‌هایش را باور نمی‌کردند.

۱۹۰۲

□□□

نامزد

۱

ساعت ده شب بود، قرص کامل ماه بر فراز باغ می‌درخشید. در خانهٔ خانوادهٔ *شومین* مراسم شبانه‌ای که به دستور مادربزرگ، *مارفا میخائیلُف*، تدارک دیده شده بود، رو به پایان بود. در این وقت *نادیا*، که برای لحظه‌ای خودش را به باغ رسانده بود، میز اتاق پذیرایی را می‌دید که رویش ظرف‌ها را می‌چیدند تا شام سبکی آماده کنند. مادربزرگ با پیراهن ابریشمی باشکوهش دور و اطراف میز به سرکشی مشغول بود. پدرْ *آندره‌ی*، کشیشِ اسقفی، با مادرِ *نادیا*، *نینا ایوانُف*، که از پسِ پنجره و در پرتوِ چراغ بسیار جوان می‌زد، گرم اختلاط بود. کنارش *آندره آندره‌ئیچ*، پسر پدرْ *آندره‌ی* ایستاده بود و به دقت به حرف‌هاشان گوش می‌داد.

توی باغ هوا خنک و آرام بود و سایه‌های تاریک و بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. از دوردست‌ها، احتمالاً از بیرون شهر، صدای

قورباغه‌ها به گوش می‌رسید. هوای ماه مِه، هوای بهاری و فرحبخشِ ماه مِه، احساس می‌شد. انسان می‌توانست نفس‌های عمیق بکشد و در خیال مجسم کند که جایی، در آن سوی شهر، زیر آسمان، بر فراز درختان و در دلِ دشت‌ها و جنگل‌ها، بهار زندگی اسرارآمیز، غریب، غنی و باشکوهش را، که برای افراد ضعیف و گناهکار درک‌ناپذیر است، می‌گشاید. *نادیا* به دلیلی دلش می‌خواست اشک بریزد.

نادیا در این وقت بیست‌وسه سال داشت؛ از شانزده سالگی مشتاقانه به ازدواج فکر می‌کرد و سرانجام حالا با *آندره‌ی آندره‌ئیچ*، مرد جوانی که توی اتاق پذیرایی ایستاده بود، نامزد شده بود. *نادیا* او را دوست داشت اما با آن‌که مراسم عروسی را روز هفتم ژوییه تعیین‌کرده بودند، نه دلش شاد نبود؛ خوب نمی‌خوابید و شور و نشاط از دلش گریخته بود. از پنجره‌های بازِ آشپزخانهٔ زیرزمین سر و صدای به‌هم خوردن کارد و چنگال و در بادبزنی، که یک‌ریز باز و بسته می‌شد، می‌آمد. بوی بوقلمون بریان و ترشی گیلاس همه جا را آکنده بود. و *نادیا* به دلیلی به این فکر افتاده بود که سراسر زندگی‌اَش کسالت‌بار و بدون تغییر خواهد گذشت.

کسی از توی خانه بیرون آمد و روی ایوان ایستاد. *الکساندر تیموفه‌ییچ* یا، آن‌طور که همه صدایش می‌کردند، *ساشا* بود که ده روزی می‌شد از *مسکو* آمده بود تا سری به آن‌ها بزند. سال‌ها پیش یکی از بستگان دورِ خانواده، یعنی *مارتا پِتروف*، بیوه‌زنِ به افلاس کشیده شده، ریزنقش، لاغراندام و بیمارگون، برای گرفتن صدقه پیش مادربزرگ می‌آمد. همین *ساشا* پسر او بود. مردم به دلیلی به او لقب نقاش ماهر داده بودند. وقتی مادرش مرد، مادربزرگ برای آمرزش روح خود *ساشا* را به مدرسهٔ *کُمیسارُفِ مسکو* فرستاد. *ساشا* یکی دو سال بعد خودش را به یک

مدرسهٔ هنری منتقل کرد و پانزده سالی در آن‌جا ماند تا این‌که سرانجام با هزار جان کندن در رشتهٔ معماری فارغ‌التحصیل شد؛ اما دنبال معماری را نگرفت بلکه در یکی از چاپخانه‌های چاپِ سنگیِ مسکو به کار مشغول شد. تقریباً هر تابستان برای دیدن مادربزرگ می‌آمد. چون معمولاً بسیار بیمار بود می‌خواست استراحتی بکند و قوای از دست‌رفته را برگرداند.

کت فراک پوشیده بود، دکمه‌هایش را تمام بسته بود و شلوار کتانِ مندرسی به پا داشت که پاکتی‌هایش نخ‌نما شده بود. پیراهنش پر از چین و چروک بود و ظاهر ژنده‌ای داشت. تکیده بود. چشمان درشت، انگشتان کشیده و استخوانی داشت، ریش گذاشته بود و پوستش گندمگون بود و با وجود این‌ها خوش‌قیافه بود. در بین افراد خانوادهٔ شومین خودش را جزئی از آن‌ها می‌دانست و در حضورشان کاملاً خودمانی بود؛ حتی اتاقی را که در آن می‌خوابید اتاق *ساشا* می‌گفتند.

از توی ایوان چشمش به *نادیا* افتاد و به طرفش رفت.

گفت: «این‌جا هوا خیلی خوبه.»

«همیشه هوای این‌جا خوبه. تا پاییز این‌جا بمون.»

«آره، بد نمی‌گی. گمونم باید همین کارو بکنم. احتمالاً تا اوائل پاییز می‌مونم.»

بی‌دلیل خنده‌ای کرد و کنارش نشست.

نادیا گفت: «این‌جا ایستاده بودم مادرمو تماشا می‌کردم. از این‌جا خیلی قشنگه.» و پس از مکثی گفت: «البته می‌دونم که مامانم عیب‌هایی داره اما با وجود این زن محشری‌یه.»

ساشا حرفش را تصدیق کرد: «بله، زن خوبی‌یه، مامانت برای

خودش زن خوب و مهربونی‌یه اما... چطور بگم؟ امروز صبح زود که رفتم تو آشپزخونه دیدم چهار تا خدمتکارِتون گرفته‌ن رو زمین خوابیده‌ن، نه رختخوابی نه چیزی، فقط رو چند تا کهنه‌پاره دراز کشیده بودن، بوی گندی می‌اومد که نگو. ساس، سوسک همه‌جا رو پر کرده... آشپزخونه حال همون بیست سالِ پیشو داره، کوچک‌ترین تغییری نکرده. البته مامان‌بزرگو نمی‌شه سرزنش کرد. اون حالا دیگه پیره اما مامانِ تو با اون زبون فرانسه‌ش، با نقش‌هایی که تو نمایش‌ها بازی می‌کنه... آدم خیال می‌کنه زن چیزفهمی‌یه.»

ساشا عادت داشت حرف که می‌زد دو انگشت بلند و استخوانی‌اش را به طرف شنونده بگیرد.

دنبالهٔ حرفش را گرفت: «این‌جا همه چیز به نظر من عجیب و غریب می‌رسه، چون عادت به‌ش ندارم. هیچ کس توی این خونه هیچ کاری نمی‌کنه. مادرت از صبح تا شب مثل *دوشس*‌ها ول می‌گرده؛ مادربزرگت دست به سیاه و سفید نمی‌زنه و تو هم همین‌طور؛ نامزدت، *آندره‌ی آندره‌ئیچ* هم ندیده‌م کاری بکنه.»

نادیا این حرف‌ها را سال پیش هم از او شنیده بود و، تا آن‌جا که به یادش می‌آمد، سال پیش از آن هم همین حرف‌ها را به زبان آورده بود و می‌دانست که *ساشا* به این چیزها می‌اندیشد؛ روزی بود که صحبت‌هایش برای او خوشایند بود اما حالا برایش تازگی نداشت.

گفت: «این حرف‌ها رو که قبلاً هم زده‌ی، تحمل شنیدن‌شونو ندارم.» و از جا بلند شد، «چیز تازه‌ای برای گفتن نداری؟»

ساشا خندید و او هم از جا بلند شد و پا به داخل خانه گذاشتند. *نادیا* خوش‌چهره، بلندقد و لاغراندام، همان‌طور که در کنار *ساشا* راه می‌رفت کمابیش خوش‌پوش و تندرست می‌نمود. خودش هم از این

موضوع آگاه بود و به حال *ساشا* تأسف می‌خورد وکمابیش شرمسار بود.

گفت: «خودِ تو هم پرت و پلا زیاد می‌گی. همین الآن ببین چی پشت سر *آندره‌یِ من* گفتی... معلوم می‌شه اصلاً نمی‌شناسیش!»

«*آندره‌یِ من*... برو بابا تو هم با اون *آندره‌ت*! من به حال جوانیت که داره کنار این بابا تلف می‌شه تأسف می‌خورم.»

وارد اتاق پذیرایی که شدند، همه نشسته بودند و آمادهٔ شام خوردن بودند. مامان‌بزرگِ *نادیا*، بود، یا، آن‌طور که همه صدایش می‌کردند، مامان‌بزرگ، پیرزن تنومند، زشت، با ابروان پرپشت و سبیل پشت لب، که داشت بلندبلند صحبت می‌کرد و صدا و لحن صحبت کردنش نشان می‌داد که این اوست که سرکردهٔ خانه است. توی بازار یک ردیف دکه از آن خود داشت و این خانهٔ قدیمی با ستون‌ها و باغش مال او بود؛ اما هر روز صبح دعا می‌کرد که پروردگار ورشکسته‌اش نکند، و در آن حال اشک در چشمانش حلقه می‌زد. عروسش بود، مادر *نادیا*، یعنی *نینا ایوانُف*، با گیسوان بلند و سینه‌هایی که تنگ بسته بود، عینک پنسی زده بود و توی هر انگشتش حلقهٔ الماسی می‌درخشید؛ پدر *آندره‌ی* بود، پیرمردی لاغر و بی‌دندان، که همیشه به‌نظر می‌رسید می‌خواهد داستان بامزه‌ای تعریف کند؛ و *آندره آندره‌ئیچ*، فرزندش و نامزد *نادیا*، جوانی چهارشانه و خوش‌قیافه با موهای فردار، که بیش‌تر به هنرپیشه‌ها و نقاش‌ها شبیه بود. همه داشتند دربارهٔ هیپنوتیسم صحبت می‌کردند.

مادربزرگ خطاب به *ساشا* گفت: «کاری می‌کنم که ظرف یه هفته چاق و چله بشی؛ اما شرطش اینه که خوب بخوری. یه نگاهی به خودت بنداز!» آن‌وقت آه کشید و به طعنه گفت: «معلوم می‌شه

پسر ولخرجی هستی!»

پدرْ *آندره‌ی*، همان‌طور که چشمانش می‌خندید، حرف زن را قطع کرد و شمرده گفت: «با نادانی ثروت پدر به باد داد، آن‌گاه او را به صحرا فرستادند تا خوک بچراند.»

آندره‌ی آندره‌ئیچ با دست آرام به پشت پدرش زد و گفت: «بابای پیرمو دوست دارم. پیرمرد دوست‌داشتنی‌یه، پیرمرد خوبی‌یه.»

کسی چیزی نگفت. *ساشا* ناگهان قاه‌قاه زیر خنده زد و دستمال سفره را روی لب‌ها فشرد.

پدر *آندره‌ی* از *نینا ایوانُف* پرسید: «پس شما به هیپنوتیسم اعتقاد دارین!»

نینا ایوانُف با چهره‌ای موقر و کمابیش جدی گفت: «دقیقاً نمی‌گم اعتقاد دارم، اما باید تصدیق کنم که توی طبیعت خیلی چیزهای نامفهوم و اسرارآمیز وجود داره.»

«من کاملاً با شما موافقم، هرچند باید اضافه کنم که ایمان محدودهٔ چیزهای اسرارآمیزو برای ما خیلی خیلی محدود می‌کنه.»

در این وقت بوقلمون درشتی را که روغن از آن می‌چکید سر میز آوردند. پدر *آندره‌ی* و *نینا ایوانُف* به گفت‌وگوی‌شان ادامه دادند. الماس انگشت‌های *نینا ایوانُف* برق می‌زد و در چشمانش تلألؤِ اشک می‌درخشید. دچار هیجان شده بود.

گفت: «البته من جرئت نمی‌کنم با شما بحث کنم. اما خودتان هم می‌پذیرین که تو زندگی معماهای حل‌نشدنی هم وجود داره.»

«به‌تون اطمینان می‌دم که حتی یه مسئلهٔ حل‌نشدنی وجود نداره.»

پس از شام *آندره‌ی آندره‌ئیچ* ویولُن نواخت، *نینا ایوانُف* او را با پیانو همراهی کرد. *آندره‌ی* ده سال پیش در رشتهٔ لغت‌شناسی از دانشگاه

فارغ‌التحصیل شده بود، اما جایی استخدام نشده بود و شغل به‌خصوصی نداشت و صرفاً در کنسرت‌هایی که انجمن‌های خیریه برگزار می‌کردند شرکت می‌کرد. در شهر او را به‌عنوان موسیقیدان می‌شناختند.

آندره‌ی آندره‌ئیچ می‌نواخت و همه گوش می‌دادند. سماور آرام روی میز قل‌قل می‌کرد و *ساشا* تنها کسی بود که چای می‌نوشید. همین که زنگ ساعت دوازده نواخته شد یکی از سیم‌های ویولُن پاره شد؛ همه خندیدند و سر و صدای خداحافظی به‌گوش رسید.

نادیا به نامزدش شب‌خوش گفت و به اتاقش در طبقهٔ بالا رفت که در آن‌جا با مادرش زندگی می‌کرد. در طبقهٔ پایین مادربزرگ می‌نشست. پایین، در اتاق پذیرایی، چراغ‌ها را داشتند خاموش می‌کردند، اما *ساشا* هنوز نشسته بود و چای می‌نوشید. او همیشه به سبک آدم‌های مسکو مدتی طولانی شش هفت لیوان چای، یکی پس از دیگری، می‌خورد. *نادیا* تا مدت‌ها پس از کندن لباس و دراز کشیدن، سر و صدای خدمتکارها را می‌شنید که مشغول تمیز کردن بودند، و مادربزرگ اوقات‌تلخی نشان می‌داد. سرانجام همه‌جا ساکت شد و تنها چیزی که شنیده می‌شد صدای بمِ سرفه‌های *ساشا* بود که به اتاقش در طبقهٔ پایین رفته بود.

۲

نزدیکی‌های ساعت دو بود که *نادیا* از خواب بیدار شد، چون سپیده در حال دمیدن بود. صدای چوبدستی نگهبان شب از دوردست‌ها می‌آمد. *نادیا* نمی‌خواست بخوابد؛ رختخوابش آن‌قدر نرم بود که

نمی‌توانست راحت رویش دراز بکشد. مثل شب‌های دیگر در این ماهِ مِه در رختخواب بلند شد نشست و خود را به دست افکارش سپرد. افکارش حال همان شب‌های دیگر را داشت، یعنی یکنواخت، پوچ و پیاپی بود. به یاد آورد که چگونه *آندره‌ی آندره‌ئیچ* به او نزدیک شده بود و درخواست ازدواج کرده بود؛ چگونه درخواست او را پذیرفته بود و به‌تدریج یادگرفته بود که چگونه این مردِ خوب و باهوش را تحسین کند. اما حالا که یک ماهی به مراسم ازدواج مانده بود نمی‌دانست چرا ترس و بی‌قراری، مثل غم مبهمی، رفته‌رفته به سراغش آمده است.

صدای چوبدستیِ نگهبانِ شب با کاهلی شنیده می‌شد: «تاق، تاق... تاق، تاق... تاق، تاق... .»

از پنجرهٔ بزرگ و قدیمی باغ را می‌دید و، در انتهای باغ، بوته‌های یاس را با شکوفه‌هایش که، در آن هوای سرد، بی‌حال و رخوتناک می‌نمود. مِهی سفید و غلیظ آهسته‌آهسته به بوته‌های یاس نزدیک می‌شد و قصد داشت آن‌ها را بپوشاند. صدای قارقار کلاغ‌های خواب‌آلود از روی درختان دوردست به گوش می‌رسید.

«خداوندا، این غمی که روی دلم سنگینی می‌کنه از کجاست؟»

کی می‌داند، شاید تمام دخترها پیش از ازدواج چنین احساسی دارند. نکند حرف‌های *ساشا* چنین وضعی پیش آورده؟ اما *ساشا* که سال‌هاست این چیزها را می‌گوید، آن هم طوطی‌وار، و وقتی هم بر زبان می‌آورد ساده‌لوحانه و عجیب و غریب به‌نظر می‌آید. آخر، چرا فکر *ساشا* از سرش بیرون نمی‌رود؟ چرا؟

مدت‌ها بود که صدای چوبدستیِ نگهبانِ شب شنیده نمی‌شد. پرنده‌ها زیر پنجره و روی درختان چهچه می‌زدند؛ مهِ باغ از میان رفته

بود؛ و همه چیز از نور آفتاب رنگ طلایی به خود گرفته بود، گویی همه چیز لبخند می‌زد. چیزی نمی‌گذشت که سرتاسر باغ از نوازش‌های آفتاب گرم می‌شد و جان می‌گرفت. قطره‌های شبنم چون الماس روی برگ‌های درختان می‌درخشید و باغ، پیر و از یاد رفته، در چنین صبحی جوان و شاداب می‌شد.

مادربزرگ دیگر بیدار شده بود. صدای سرفه‌های خشک و بلند *ساشا* شنیده می‌شد. صدای خدمتکارها از طبقهٔ پایین می‌آمد که داشتند سماور را آماده می‌کردند و مبل‌ها را سر جای‌شان قرار می‌دادند.

ساعت‌ها آهسته‌آهسته یکی پس از دیگری سپری می‌شد. *نادیا* مدت‌ها بود بیدار شده بود و در باغ قدم می‌زد؛ اما صبح سلانه‌سلانه پیش می‌رفت.

سپس *نینا ایوانُف* با چشمانی گریان و، لیوان آب‌معدنی در دست، پایین آمد. او به احضار روح و *هومیوپاتی* علاقه داشت؛ زیاد مطالعه می‌کرد و هر وقت فرصتی پیش می‌آمد دربارهٔ تردیدهای مذهبی‌اش صحبت می‌کرد و *نادیا* می‌اندیشید که در همهٔ این‌ها حکمتی عمیق و رازآمیز نهفته است. مادرش را بوسید و شانه به شانه‌اش حرکت کرد.

پرسید: «چرا گریه کرده‌ی، مامان؟»

«دیشب کتابی می‌خوندم دربارهٔ یه پیرمرد و دخترش. پیرمرد توی اداره کار می‌کنه. رئیس اداره عاشق دختر پیرمرد می‌شه. تمومش نکردم اما به یه جاییش رسیدم و بی‌اختیار اشکم جاری شد.» در این‌جا جرعه‌ای از آب‌معدنی نوشید و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «امروز صبح به یادش افتادم و دوباره گریه کردم.»

نادیا پس از مکثی گفت: «من هم این روزها دلم گرفته. می‌خوام

بدونم چرا خوابم نمی‌بره.»

«من از کجا بدونم، عزیزم. وقتی من خوابم نمی‌بره محکم چشم‌هامو می‌بندم، این‌جور... و پیش خودم مجسم می‌کنم که *آنا کارِه‌نین* چطور راه می‌ره و حرف می‌زنه، یا این‌که سعی می‌کنم. یه موضوع تاریخی رو مجسم کنم، به یه چیزی از گذشته... .»

نادیا فکر کرد که مادرش او را درک نمی‌کند یا آن‌قدرها به او اهمیت نمی‌دهد. این موضوع را برای اولین‌بار احساس کرد و ترسید. تمایل پیدا کرد که خود را پنهان کند. بنابرین به اتاقش پناه برد.

ساعت دو دور میز نشستند تا ناهار بخورند. روز چهارشنبه بود، روز پرهیز و بنابرین مادربزرگ سوپِ بدون گوشت و خوراک ماهی و حبوبات پخته بود.

ساشا که می‌خواست سربه‌سر مادربزرگ بگذارد، هم سوپ بدون گوشت خورد و هم خوراک ماهی. و در تمامِ مدتِ ناهار لطیفه گفت، لطیفه‌هایی که سعی می‌کرد جذاب باشد و نکته‌ای اخلاقی در آن‌ها به کار رفته باشد اما سرانجام بی‌مزه از آب درمی‌آمد و هر بار که می‌خواست نکتهٔ خنده‌آور لطیفه را به زبان بیاورد انگشت بلند، استخوانی و تکیده‌اش را بالا می‌آورد اما کسی نمی‌خندید و اطرافیان فقط در این فکر فرو می‌رفتند که او بیمار است و مدت زیادی زنده نمی‌ماند و بنابرین بر حالش تأسف می‌خوردند به‌طوری که دل‌شان می‌خواست برایش گریه کنند.

پس از شام مادربزرگ به اتاقش رفت تا استراحت کند. *نینا ایوانُف* مدت کوتاهی پیانو زد سپس از جا بلند شد و بیرون رفت.

ساشا مطابق معمول حرف‌هایی را که پس از ناهار مطرح می‌کرد به زبان آورد: «ببین، *نادیای* عزیز، کاش به حرف‌های من دقت می‌کردی،

کاش توجه می‌کردی. کاش پا می‌شدی می‌رفتی دنبال درسو می‌گرفتی. باور کن فقط آدم‌های روشنفکر، آدم‌های چیزفهم، هستن که جالب‌اَن و دیگرون به‌شون نیاز دارن. و هرچه به تعداد این آدم‌ها اضافه بشه زمین ما زودتر بهشت برین می‌شه. و اون‌وقت به جایی می‌رسیم که دیگه هیچ چیز شکل اولِ‌شو نداره، همه چیز از این رو به اون رو می‌شه، همه چیز انگار به یاری جادو تغییر پیدا می‌کنه. اون‌وقت خونه‌های عظیم و باشکوه داریم؛ پارک‌های زیبا؛ فواره‌های شگفت‌انگیز؛ آدم‌های محشر... و تازه موضوع به همین جا ختم نمی‌شه، می‌خوام بگم وقتی می‌رسه که دیگه اثری از آثار عوام، عوامی که من و تو می‌شناسیم، نخواهد بود؛ چون از اون به بعد، دیگه هر فرد شایستگی‌های خودشو داره و می‌دونه برای چی زندگی می‌کنه، و دیگه هیچ‌کس روی این عوام تکیه نمی‌کنه. عزیز من، جان دلم، پاشو برو. به اون نشون بده که دیگه حالت از این زندگیِ متعفن، کسالت‌بار و فاسد به‌هم می‌خوره. دست‌کم به خودت نشون بده.»

«نمی‌تونم، ساشا، من دارم ازدواج می‌کنم.»

«بابا، بس کن! ازدواج چه دردی رو درمان می‌کنه؟»

از جا بلند شدند توی باغ رفتند و شروع به قدم زدن کردند.

ساشا دنبالهٔ حرف‌هایش راگرفت:

«ببین، عزیز من، باید بشینی فکر کنی، باید بفهمی که زندگیِ تو تا چه اندازه نفرت‌انگیز و غیراخلاقی‌یه. نمی‌بینی که برای این‌که تو و مادرت و مادربزرگت بخورین و بخوابین دیگرون باید براتون جون بکنن؟ شما دارین زندگی دیگرونو می‌بلعین. آیا این کار اخلاقی‌یه و آیا فکر نمی‌کنی که این کار جز پستی چیز دیگه‌ای نیست؟»

نادیا می‌خواست بگوید: «آره، حق با توست.» می‌خواست بگوید

که درک می‌کند اما اشک در چشم‌هایش حلقه زد و خاموش ماند و به‌نظر رسید که در خود فرو رفت؛ آن‌وقت راهیِ اتاق خوابش شد.

شب‌هنگام *آندره‌ی آندره‌ئیچ* آمد و، مثل همیشه، مدت زیادی ویولُن نواخت. او کم‌حرف بار آمده بود. شاید هم از آن نظر به ویولُن علاقه نشان می‌داد که وقتی در حال نواختن بود ناچار نبود چیزی بگوید. مدت کوتاهی بعد که کتش را پوشید به خانه برود، دست‌های *نادیا* را در دست گرفت و بر آن‌ها بوسه زد.

زمزمه‌کنان گفت: «عزیزم، عزیز من، زیبای من، من چقدر خوشبختم! به‌حدی که فکر می‌کنم از شادی دیوونه می‌شم.»

دختر به‌نظرش رسید که این‌ها را مدت‌ها پیش شنیده، جایی در رمانی خوانده، در یک جلد رمان پاره‌پوره‌ای که هیچ‌کس رغبت نمی‌کند بخواند.

ساشا سر میز اتاق پذیرایی نشسته بود. نعلبکی را روی نوک پنج انگشت بلندش قرار داده بود و چای می‌خورد. مادربزرگ برای خودش فال ورق می‌گرفت و *نینا* مطالعه می‌کرد. نورِ چراغِ کوچک سوسو می‌زد و همه چیز آرام و مطمئن به‌نظر می‌رسید. *نادیا* شب‌خوش گفت و به طبقهٔ بالا رفت تا بخوابد و همین‌که سر بر بالش گذاشت به خواب فرورفت. اما، مثل شب پیش، همان دقیقه‌های اول پس از نیمه‌شب از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد، چیزی سنگین و بی‌قرار بر قلبش فشار می‌آورد. بلند شد نشست و سر بر زانو نهاد و دربارهٔ نامزدش فکر کرد، دربارهٔ مراسم عروسی‌اش... به دلیلی یادش آمد که مادرش شوهر خود را دوست نمی‌داشت و حالا از خودش چیزی نداشت و از هر نظر به مادربزرگ، مادر شوهرش متکی بود. و تا آن‌جا که می‌توانست به ذهنش فشار آورد تا دریابد که چرا

تاکنون مادر خود را زنی برجسته و فوق‌العاده به حساب می‌آورده و نه زنی معمولی و بدبخت.

در طبقهٔ پایین نیز ساشا بیدار بود. نادیا صدای سرفه‌هایش را می‌شنید. فکر کرد که ساشا موجود ساده‌لوح و عجیبی است و در تخیلاتش، در تمامی آن پارک‌های زیبا و فواره‌های شگفت‌انگیزش چیزی پوچ وجود دارد. با این همه، در آن سادگی، در آن پوچی آن‌قدر زیبایی نهفته بود که همین‌که در اندیشهٔ رفتن و ادامهٔ تحصیل فرو رفت تمامی قلبش، تمامی وجودش، لرزید و از شعف مالامال شد.

به‌نجوا گفت: «بهتره فکرشو نکنم... بهتره اصلاً فکرشو نکنم.»

نگهبان شب در دوردست‌ها به تخته‌اش می‌کوبید: «تاق، تاق... تاق، تاق... تاق، تاق... .»

۳

در اواسط ماه ژوئن ساشا ناگهان دچار دلتنگی شد و به فکر بازگشت به مسکو افتاد.

با کج‌خلقی گفت: «دیگه تحمل زندگی تو این شهرو ندارم، نه آب جاری داره، نه فاضلاب داره. آشپزخونه هم اِن‌قدر ادباره که آدم ترجیح می‌ده لب به غذا نزنه... .»

مادربزرگ زیر لب گفت: «یه کم دیگه صبر کن، پِسر ولخرج، عروسی روز هفتم ژوئیه‌س.»

«نمی‌تونم.»

«خودت گفتی تا سپتامبر پیشِ ما می‌مونی.»

«ولی الآن دیگه نمی‌خوام بمونم. باید برم دنبال کار.»

تابستان به فصل سرد و بارانی تبدیل شد؛ درخت‌ها پیوسته خیس بودند؛ باغ به‌نظر غمزده و کسالت‌بار می‌آمد. طبیعی بود که در چنین شرایطی تمایل به رفتن و کارکردن در انسان به وجود بیاید. در تمام اتاق‌ها، چه طبقهٔ پایین و چه طبقهٔ بالا، صدای آدم‌های غریبه شنیده می‌شد و صدایِ چرخ خیاطیِ مامان‌بزرگ یک‌ریز به گوش می‌رسید. همه برای تهیهٔ جهیزِ عروس دست به کار بودند. تنها تعداد پالتوهایی که برای *نادیا* خریده بودند شش‌تا بود که ارزان‌ترین آن‌ها، آن‌طور که مامان‌بزرگ با آب و تاب می‌گفت، سیصد *روبل* تمام شده بود. این سر و صداها همه *ساشا* را از کوره به‌در می‌برد. توی اتاقش می‌نشست و خودخوری می‌کرد. اما سرانجام موفق شدند او را همان‌جا نگه دارند و او قول داد که تا پیش از اول *ژوئیه* از آن‌جا تکان نخورد.

زمان به سرعت می‌گذشت. روز *سَنْ پتر* قدیس، *آندره‌ی آندره‌ئیچ* پس از صرف شام *نادیا* را به خیابان *مسکو* برد تا نگاه دیگری به خانه‌ای بیندازند که مدت‌ها بود برای زوج جوان رهن و مبله کرده بودند. خانه دو طبقه بود اما تا آن‌وقت تنها طبقهٔ دوم آن مبله شده بود. کف سالن رقص را رنگ کرده بودند تا ظاهر پارکت را پیدا کند. صندلی‌ها از چوب داردوست بود؛ پیانوی مجلسی در یک طرف دیده می‌شد و جای مخصوص ویولُن در طرف دیگر. همه جا بوی رنگ می‌آمد. تابلو رنگ روغن بزرگی در قاب مطلا از دیوار اتاق آویزان بود. تابلو زن عریانی را نشان می‌داد که درکنار گلدان ارغوانی‌رنگی ایستاده بود که یک دسته‌اش شکسته بود.

آندره‌ی آندره‌ئیچ با آهی حاکی از تحسین گفت: «چه تصویر زیبایی! کار *شیشماچفسکی*‌یه.»

سپس به اتاق پذیرایی رفتند که در آن میزگردی دیده می‌شد و یک

کاناپه و چند مبل که رویهٔ آبی براق داشت. در بالای کاناپه تصویر بزرگ پدرْ *آندره‌ی* با مدال‌ها و کلاه بلند رسمی دیده می‌شد. از آن‌جا به اتاق غذاخوری وارد شدند که گنجهٔ ظروف در آن دیده می‌شد و بعد به اتاق خواب پا گذاشتند. این‌جا، در پرتو نوری کمرنگ، دو تختخواب کنار هم جدا داشت. به‌نظر می‌رسید کسانی که اتاق خواب را مبله کرده بودند مسلم می‌دانستند که زندگی در این‌جا به خوشی سپری می‌شود و همین است و جز این نیست. *آندره‌ی آندره‌ئیچ نادیا* را توی اتاق‌ها گرداند بی‌آن‌که دستش را از دور کمر او بردارد. *نادیا* احساس ضعف و گناه می‌کرد و از تمام آن اتاق‌ها، تختخواب‌ها و مبل‌ها بدش می‌آمد و در آن حال تصویر آن زن برهنه حالش را به‌هم می‌زد. برایش کاملاً روشن بود که دیگر علاقه‌ای به *آندره‌ی آندره‌ئیچ* ندارد و شاید هیچگاه علاقه‌ای به او نداشته. اما نمی‌دانست چگونه این حرف را بر زبان بیاورد؛ به چه کسی بگوید؛ و اصلاً چرا بگوید و هرچند روز و شب به این موضوع فکر کرده بود به هیچ جا نرسیده بود... *آندره‌ی* همچنان دستش دورکمر *نادیا* بود، با مهربانی و فروتنی با او حرف می‌زد و از این‌که در کنار او توی خانه به این سو و آن سو می‌رفت بسیار خوشحال بود؛ در حالی که *نادیا* در همهٔ این‌ها تنها حماقت، ساده‌لوحی و ابتذال می‌دید، ابتذالی که به هیچ‌وجه برایش قابل تحمل نبود و دست نامزدش، *آندره‌ی*، در کمر او، مانند قلاب آهنی، سرد و سخت بود. *نادیا* هر لحظه آماده بود تا بگَریزد؛ تا زیر گریه بزند؛ تا خودش را از پنجره پرتاب کند. سپس *آندره‌ی آندره‌ئیچ* او را به حمام برد، به شیر آبی که توی دیوار کار گذاشته بودند دست گذاشت و آب ناگهان جاری شد.

گفت: «نظرت چیه، هان؟» و خندید، «داده‌م یه مخزن آب درست

کردەن که هزار لیتر آب توش جا می‌گیره تا توی حمام آبِ جاری داشته باشیم.»

مدتی هم توی حیاط قدم زدند و سپس از خانه بیرون رفتند و سوار کالسکه‌ای شدند. گرد و غبار مثل ابری همه جا را فراگرفته بود و به‌نظر می‌رسید که هوا بارانی است.

آندره‌ی آندره‌ئیچ چشم‌هایش را در برابر گرد و غبار تنگ کرد و گفت: «سردته؟»

نادیا جواب نداد.

مدت کوتاهی گذشت، *آندره‌ی* گفت: «یادت می‌آد *ساشا* دیروز منو سرزنش می‌کرد که کاری نمی‌کنم؟ آره، اون حق داره، کاملاً حق داره. من کاری انجام نمی‌دم، یعنی کاری نمی‌دونم که انجام بدم. می‌خوام بدونم چرا، عزیزم، وضع باید به این صورت باشه؟ چرا فکر این‌که یه روزی نشانِ کلاەَمو بزنم و راهی اداره بشم حال‌مو به هم می‌زنه؟ چرا تحمل دیدن یه وکیل، یه معلم زبان یا یه عضو انجمن شهرو ندارم؟ آه، ای *روسیه*، ای *روسیه*، چه آدم‌های بی‌کار و عاطل در دامن خودت پرورش می‌دی؟ و چقدر عدهٔ افرادی نظیر من زیادن؟ ای *روسیهٔ* رنج‌کشیده!»

کلاهش را برداشت و موهایش دستخوش باد شد. *نادیا* به او گوش می‌داد و در فکر بود: پروردگارا، دلم می‌خواد برم خونه‌مون! پروردگارا! نزدیکی‌های خانه به پدرِ *آندره‌ی* برخوردند.

آندره‌ی آندره‌ئیچ با خوشحالی کلاهش را تکان داد: «این هم بابام که داره می‌ره، بابامو خیلی دوست دارم، واقعاً دوستش دارم.» کرایه کالسکه را پرداخت، «پیرمرد نازنینی‌یه، پیرمرد مهربونی‌یه.»

نادیا با اعصاب داغان و اوقاتِ تلخ وارد خانه شد. با خود فکر کرد:

حالا هر شب مهمان داریم، باید به مهمان‌ها برسم، لبخند به لب داشته باشم، به صدای ویولُن گوش بدهم، به انواع مزخرفات گوش بدهم و فقط دربارهٔ مراسم عروسی حرف بزنم.

مادربزرگ پیراهن ابریشمی پوشیده بود و با ابهت و شکوهمندانه پشت سماور نشسته بود و مثل همیشه که مهمان داشتند حالت تکبرآمیزی داشت. پدرْ *آندره‌ی* با لبخندِ کنایه‌آمیزش وارد شد.

به مادربزرگ گفت: «دیدن شما در سلامت کامل مایهٔ خشنودی و آرامش خاطر منه.» معلوم نبود شوخی می‌کرد یا جدی می‌گفت.

۴

باد خود را به شیشهٔ پنجره‌ها و سقف می‌زد، صدایی سوت‌مانند به گوش می‌رسید و شیطانک دودکش آواز غمزده و سوزناکش را سر داده بود. شب از نیمه گذشته بود. همهٔ اهل خانه به رختخواب رفته بودند اما کسی نخوابیده بود. *نادیا* احساس کرد که کسی در طبقهٔ پایین ویولُن می‌نوازد. صدایی شبیه شکستن چیزی به گوش رسید، گویی کرکرهٔ یکی از پنجره‌ها کنده شده و روی زمین افتاده بود. چند لحظه بعد *نینا ایوانُف*، لباس خواب به تن و شمع در دست، وارد اتاق *نادیا* شد.

«صدای چی بود، *نادیا*؟»

مادر *نادیا*، که گیسوانش را به صورت تک‌بافه درآورده بود و لبخندی حاکی از ترس بر لبانش نشسته بود، در این شب طولانی، پیرتر، ریزنقش‌تر و زشت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. *نادیا* به یاد آورد که چطور همین تازگی‌ها مادرش را زنی برجسته به حساب آورده بود

و از این‌که با او صحبت می‌کرد احساس غرورکرده بود. و حالا هرچه به ذهنش فشار می‌آورد کلمات آن گفت‌وگو به یادش نمی‌آمد و آنچه در پسزمینهٔ ذهنش می‌دید محو وکم‌رنگ بود.

صداهای بمی در دودکش می‌پیچید و از لابه‌لای آن‌ها می‌شد کلمات، «وای، خدایا!» را تشخیص داد. *نادیا* در روی تخت بلند شد نشست و موهایش را چنگ زد و به هق‌هق افتاد.

«ماما، ماما، عزیزم، نمی‌دونی چی دارم می‌کشم! ازتون خواهش می‌کنم، درخواست می‌کنم، بذارین از این‌جا برم.»

نینا ایوانُف بهتزده گفت: «کجا بری؟» و روی تخت نشست، «کجا می‌خوای بری؟»

نادیا مدتی اشک ریخت بی‌آن‌که بتواند چیزی بگوید.

سرانجام گفت: «بذارین از این شهر برم. عروسی نه حالا برگزار می‌شه و نه هیچ‌وقت دیگه، می‌فهمین چی می‌گم! من این مردو دوست ندارم... حتی دلم نمی‌خواد دربارهش حرف بزنم.»

نینا ایوانُف، که بی‌اندازه ترسیده بود، بی‌درنگ گفت: «این حرف‌ها رو نزن، عزیزم. این حرف‌ها رو نزن. آروم باش. حتماً یه چیزی اوقاتِتو تلخ کرده، زودگذره. پیش می‌آد. احتمالاً بگومگو داشته‌ین. این اوقات‌تلخی‌ها با یه لبخند برطرف می‌شه.»

نادیا هق‌هقش را سر داد: «تنهام بذاریم، ماما، تنهام بذارین!»

نینا ایوانُف پس از لحظه‌ای گفت: «ببین، همین دیروز بود که تو یه دختربچهٔ کوچولو بودی اما حالا بزرگ شده‌ی. طبیعت مدام تغییر می‌کنه. چشم‌تو ببندی خودت مادر می‌شی، بعدش پا به سن می‌ذاری و مثل من یه دختر نافرمان پیدا می‌کنی.»

نادیا گفت: «ماما، شما مادر مهربون و ماهی هستین، اما خودتون

می‌دونین که بدبختین، همیشه زن بدبختی بوده‌ین، پس چرا این حرف‌های مسخره رو می‌زنین؟ به خاطر خدا بگین چرا این چیزها رو می‌گین؟»

نینا ایوانُف سعی کرد حرفی بزند، اما کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. فقط اشک ریخت و به اتاقش برگشت. سر و صدای بم بار دیگر توی دودکش پیچید و *نادیا* ناگهان دچار وحشت شد. از تختخواب بالا پرید و خودش را به تاخت به اتاق مادرش رساند. *نینا ایوانُف* با پلک‌هایی که از گریه متورم شده بود روی تخت دراز کشیده بود و پتوی آبی‌رنگی رویش کشیده بود و توی دست‌هایش کتابی دیده می‌شد.

نادیا گفت: «مامان، گوش بدین به من. فکر کنین، سعی کنین، منو درک کنین، التماس می‌کنم! فکر کنین ببینین زندگی ما چقدر حقارت‌آمیز و سطحی‌یه. چشم‌های من دیگه باز شده، الآن همه چی رو می‌بینم. این همه *آندره‌ی آندره‌ئیچ*، *آندره‌ی آندره‌ئیچ* می‌کنین که چی؟ یه ذره شعور نداره، مامان. به خدا قسم می‌خورم، مامان. به این‌که می‌گم رسیده‌م، خنگِ به تموم معناست!»

ناگهان *نینا ایوانُف* از جا بلند شد.

با هق‌هق گفت: «تو و مادربزرگ مرتب منو عذاب می‌دین. من می‌خوام زندگی کنم، می‌خوام زندگی کنم.» آن‌وقت با مشت کوچکش چند بار به سینه‌اش زد، «آزادی منو ازم گرفته‌ین. من هنوز جوونم، می‌خوام زندگی کنم. شما دو نفر منو پیر کرده‌ین.»

به تلخی گریست، دراز کشید و پتو را دور خود پیچید. موجودی ریزنقش، رقت‌انگیز و ابله به نظر می‌رسید. *نادیا* به اتاقش رفت و لباس پوشید، سپس پشت پنجره نشست و به انتظار رسیدن صبح ماند. همان‌جا نشسته بود و فکر می‌کرد و در آن حال گویی کسی در بیرون

یکریز به کرکرهٔ پنجره ضربه می‌زد و در سوتش می دمید.

صبح روز بعد مامان‌بزرگ گلایه کرد که باد تمام سیب‌ها را ریخته و تنهٔ یک درخت آلو را دو نیم کرده. صبح روزی ابری، تیره و گرفته بود، یکی از آن روزهایی بود که آدم تمایل پیدا می‌کند از همان ابتدای صبح چراغ روشَن کند. همه از سرما شکایت داشتند. قطره‌های باران روی شیشهٔ پنجره‌ها ضرب گرفته بود. *نادیا* پس از صبحانه به اتاق *ساشا* رفت و، بدون کلمه‌ای حرف، جلو یک صندلی درگوشهٔ اتاق زانو زد.

ساشا پرسید: «چی شده؟»

نادیا بلند گفت: «دیگه تحملم تموم شده! راستش، نمی دونم چطور این‌جا زندگی می‌کردم، واقعاً نمی دونم. از نامزدم حالم به‌هم می‌خوره، از خودم حالم به‌هم می‌خوره، از این زندگی توخالی و مسخره حالم به‌هم می‌خوره... .»

ساشا، که هنوز منظورش را درک نکرده بود، میان حرفش رفت و گفت: «بابا، ول کن... سخت نگیر... کوتاه بیا... .»

نادیا دنبالهٔ حرفش را گرفت: «از این زندگی بیزارم، تحمل یه روز زندگی رو در این‌جا ندارم. همین فردا از این‌جا می‌رم. منو با خودت ببر، به خاطر خدا!»

ساشا یک لحظه‌ای بهتزده او را نگاه کرد. سرانجام حقیقت بر او آشکار شد. مثل بچه‌ها از خوشحالی می‌خواست بال دربیاورد. و مثل کسی که بخواهد برقصد شروع کرد دست‌هایش را تکان بدهد و در عین حال پاهایش را توی دمپایی به چپ و راست حرکت می‌داد.

همان‌طور که دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت: «عالیه! خدایا، از این بهتر نمی‌شه.»

نادیا، بی‌آنکه پلک بزند، و مثل آنکه مسحور شده باشد،

چهارچشمی و مشتاقانه به او نگاه می‌کرد و منتظر بود تا او بی درنگ به کاری فوق‌العاده و بی‌نهایت با اهمیت دست بزند. ساشا هنوز حرفی نزده بود؛ اما نادیا احساس می‌کرد چیزی تازه و وسیع، چیزی که تا آن‌وقت نظیرش را ندیده بود، پیش رویش دامن گسترده. نادیا، با چشمانی آکنده از انتظارات، به او چشم دوخت و آمادهٔ همه چیز، حتی مرگ، بود.

ساشا پس از مکث کوتاهی گفت: «من فردا دارم می‌رم. تو می‌تونی بیایی بدرقهٔ من. وسایلِ تو می‌ذارم تو چمدونم و یه بلیت هم برات می‌خرم. زنگ سوم قطار که به صدا دراومد، سوار می‌شی و ما راه می‌افتیم می‌ریم. تا مسکو با من می‌آیی و بعد خودت به تنهایی می‌ری پترزبورگ. گذرنامه داری؟»

«آره.»

ساشا مشتاقانه گفت: «به‌ت قول می‌دم هیچ‌وقت پشیمون نشی... هیچ‌وقت افسوس نخوری. از این‌جا می‌ری و دنبال درسِ‌تو می‌گیری. کارها روال خودشونو پیدا می‌کنن. بعد که زندگی‌تو از این رو به اون رو کردی، همه چی تغییر می‌کنه. مهم اینه که زندگی‌تو واژگون کنی، دیگه هیچی مهم نیست. پس فردا راه می‌افتیم؟»

«آره، این‌که رو شاخ‌شه.»

نادیا، که تصور می‌کرد عمیقاً تکان خورده و قلبش تا این اندازه به هیجان نیامده، کاملاً مطمئن بود که حالا، در شب جدایی، چه رنجی خواهد برد و افکار دردآلود راحتش نخواهد گذاشت. اما همین که به اتاقش در طبقهٔ بالا رفت و دراز کشید، خوابش برد و با چهره‌ای اشک‌آلود و لبخند به لب تا شب به خوابی آرام فرو رفت.

۵

کالسکه دم در آماده بود، *نادیا* با کلاه و پالتو به طبقهٔ بالا رفت تا برای آخرین بار مادرش و نیز چیزهایی راکه از آن او بود ببیند. توی اتاقش، کنار تخت، که هَنوز گرما داشت ایستاد و سپس آرام به اتاق مادرش پا گذاشت. *نینا ایوانُف* در خواب بود و اتاق او در آرامش فرو رفته بود. پس از بوسیدن چهرهٔ مادر و نوازش گیسوان او یکی دو دقیقه ایستاد... سپس با قدم‌هایی آرام به طبقهٔ پایین رفت.

باران سیل‌آسا می‌بارید. کالسکه، آبچکان، جلو ایوان ایستاده بود، کروکی آن را بالا زده بودند.

وقتی پیشخدمت داشت چمدان‌ها را توی کالسکه جا می‌داد، مامان‌بزرگ گفت: «*نادیا*، دیگه جا برای تو نیست. من نمی‌فهمم تو توی این هوا چرا می‌خوای این بابا رو بدرقه کنی! بهتره بمونی توی خونه. از همین‌جا می‌تونی قطارو تماشا کنی.»

نادیا سعی کرد چیزی بگوید اما نتوانست. *ساشا* دستش راگرفت و کمک کرد تا توی کالسکه بنشیند، زانوانش را با پارچه‌ای پوشاند و بعد کنارش نشست.

مامان‌بزرگ از روی ایوان داد زد: «خداحافظ، دست خدا به همراهت. *ساشا*، وقتی می‌رسی *مسکو*، یادت باشه نامه بنویسی.»

«باشه، خداحافظ، مامان‌بزرگ.»

«ملکهٔ آسمون نگهدارت باشه.»

«*ساشا* گفت: «چه هوایی!»

تنها در این وقت بود که *نادیا* زیر گریه زد. حالا بود که به صرافت افتاد واقعاً دارد می‌رود و این چیزی بود که وقتی با مامان‌بزرگ، که در

کنار مادرش ایستاده بود، خداحافظی می‌کرد باورش نمی شد. خداحافظ شهر! همه چیز به سرعت برق از خاطرش گذشت، *آندره‌ی*، پدرش، خانهٔ جدید و زن برهنه و گلدان. اما این‌ها همه دیگر او را نمی‌ترساندند، دیگر بار سنگینی بر دوشش نبودند؛ جزئی و بی‌اهمیت شده بودند و دیگر به گذشته عقب‌نشینی می‌کردند. وقتی سوار کوپه شدند و قطار به راه افتاد، سراسر این پهندشتِ گذشته، که آن همه بزرگ و با اهمیت بود، به صورت کلوخ کوچکی درآمد و آیندهٔ پهناور، که تاکنون به‌ندرت قابل دیدن بود، جلو رویش گشوده شد. قطره‌های باران به شیشهٔ پنجره‌ها می‌خورد، جز مزارع سبز چیزی دیده نمی‌شد، تیرهای تلگراف و پرنده‌هایِ نشسته روی سیم‌ها به سرعت باد می‌گذشتند و ناگهان شادیِ ناگهانی نفسش را بند آورد. به یادش آمد که دارد می‌رود آزاد باشد، درس بخواند و کاری را انجام دهد که درگذشته زبانزد همه بود و می‌گفتند، «طرف داره می‌ره پیش قزاق‌ها،» خندید و بعد اشکش جاری شد.

ساشا که لبخند صورتش را پوشانده بود گفت: «بسه، بسه، بسه دیگه.»

۶

پاییز گذشت و سپس زمستان. نادیا حالا دلش برای خانه تنگ شده بود و هر روز به یاد مادر و مادربزرگش می‌افتاد؛ به یاد ساشا هم بود. نامه‌هایی که از خانه می‌رسید دوستانه و حاکی از تسلیم و رضا بود و همه چیز بخشوده شده و به دست فراموشی سپرده شده بود امتحانات ماه مِه را که گذراند، سر حال و خوشحال، راهیِ خانه شد.

سر راهش، در مسکو، *ساشا* را هم دید. *ساشا* با سال گذشته فرقی نکرده بود، ریش داشت، لباسش ژنده بود و هنوز همان پالتو بلند و کهنه و همان شلوار کتان را می‌پوشید و چشم‌هایش مثل همیشه درشت و زیبا بود. اما بیمارگون و نگران بود، لاغرتر و پیرتر شده بود و پشت سر هم سرفه می‌کرد. به دلیلی *نادیا* به صرافت افتاد که او آدم نامرتب و اُملی است.

ساشا گفت: «خداوندا، *نادیا* اومده، عزیز من، جان دل من.»

توی کارگاهِ چاپ سنگی، در دل دودِ سنگینِ توتون و بوی خفه‌کنندهٔ جوهر و رنگ، نشستند. سپس به اتاق *ساشا* رفتند، که آن‌جا هم بوی گند توتون را داشت و کثیف و پر از آشغال بود. روی میز، کنار سماورِ یخ‌کرده، یک بشقاب ترک‌دار دیده می‌شد که تویش تکه کاغذ سیاهی دیده می‌شد و روی میز و کف اتاق انباشته از مگس‌های مرده بود. همه چیز حاکی از آن بود که *ساشا* اهمیتی به زندگی خصوصی خود نمی‌دهد، در محیطی به هم ریخته زندگی می‌کند و از آسایش و راحتی بیزار است. اگر کسی پیدا می‌شد و دربارهٔ خوشبختی و زندگی خصوصی با او صحبت می‌کرد یا از او می‌پرسید که کسی هست که او را دوست داشته باشد، می‌گفت که هیچ‌کدام از این‌ها برایش معنی ندارد و فقط می‌خندید.

نادیا عجولانه گفت: «همه چیز به خوبی و خوشی سپری شد. مامان پاییز برای دیدنم به *پترزبورگ* اومد، می‌گفت، مامان‌بزرگ از دست من عصبانی نیست اما کارش اینه که مرتب می‌ره تو اتاق من و روی دیوارها نقش صلیب می‌کشه.»

ساشا سرحال بود اما سرفه می‌کرد و صدایش می‌لرزید. *نادیا* چشم از او برنمی‌داشت و می‌خواست بداند که او واقعاً بیمار است یا به‌نظر

او این‌طور می‌رسد.

نادیا گفت: «*ساشا*، عزیزم، تو راستی‌راستی بیماری.»

«نه، چیزیم نیست. بیمارم اما نه اون‌قدرها... .»

نادیا با نگرانی گفت: «خدایا، تو چرا پیش دکتر نمی‌ری؟ چرا به فکر سلامتی خودت نیستی؟ عزیزم، *ساشای* عزیزم.» آن‌وقت اشک از چشم‌هایش جاری شد و به دلیلی *آندره‌ی آندره‌ئیچ* در خیالش جان گرفت و نیز زن برهنه وگلدان و تمامی زندگی گذشته‌اش، که حالا مثل خاطرات دوران کودکی او بسیار دور بود. و باز اشک ریخت چون می دید که *ساشا* دیگر آن *ساشای* همیشگی نیست، آن *ساشای* باهوش و جالب سال پیش نیست. «*ساشای* عزیز، تو خیلی‌خیلی بیماری. نمی‌دونم چه کار کنم تا خوب بشی و انقدر لاغر و رنگپریده نباشی. من خیلی به تو مدیونم. خودت هم نمی‌تونی تصور کنی که چه کارها برای من کرده‌ی! در واقع تو الآن برای من از هر کس دیگه عزیزتری.»

مدتی نشستند و برای هم درد دل کردند و حالا، پس از آنکه *نادیا* یک زمستان را در *پترزبورگ* گذرانده بود، به‌نظرش رسید که در *ساشا*، در کلماتش، در لبخندش، در تمام وجودش چیزی منسوخ، قدیمی، از میان رفته وکمابیش مرده دیده می‌شود.

ساشا گفت: «من پس‌فردا دارم می‌رم سفر، می‌رم پایین‌دست *وُلگا*، می‌خوام برم، اون دور و اطراف، شیر اسب بخورم. یکی از دوستان و زنش با من می‌آن. زنش آدم محشری‌یه. دارم تشویقش می‌کنم دنبال درس‌شو بگیره. می‌خوام زندگی‌شو از این رو به اون رو کنم.»

صحبت‌شان که تمام شد راهیِ ایستگاه قطار شدند. *ساشا* او را به صرف چای دعوت‌کرد و برایش سیب خرید و وقتی قطار به راه افتاد، ایستاد و لبخندزنان دستمال به طرفش تکان داد. راه رفتن *ساشا* گواهی

می داد که چقدر بیمار است و مدت زیادی زنده نمی ماند.

نادیا سر ظهر به خانه‌اش رسید. همان‌طور که سوار بر کالسکه به طرف خانه در حرکت بود، به‌نظرش رسید که خیابان‌ها بی‌آن‌که تناسبی در کار باشد عریض‌اند. خانه‌ها کوچک و تو سری خورده بود. همه‌جا خلوت بَود و تنها آدمی که به او برخورد آلمانیِ متخصصِ کوکِ پیانو بود که همان پالتوِ نخ‌نمای همیشگی را به تن داشت. گویی لایه‌ای از گرد و خاک همه جای خانه را در برگرفته بود. مامان‌بزرگ راستی‌راستی پیر شده بود و به همان زشتی و تنومندی گذشته بود. *نادیا* را بغل کرد، سرش را به سینه گذاشت و مدت زیادی اشک ریخت. *نینا ایوانُف* نیز که پیر و شکسته شده بود به‌نظر رسید که کوچک شده اما مثل گذشته سینه‌هایش را تنگ بسته بود و الماس‌های انگشت‌هایش برق می‌زد.

همان‌طور که سراپا می‌لرزید، گفت: «عزیز من، جان دل من!»

آن‌وقت هر سه نشستند و در سکوت اشک ریختند. به راحتی می‌شد دید که مامان‌بزرگ و مامان دریافته‌اند که گذشته‌ای که داشته‌اند نابود شده؛ موقعیت اجتماعی از دست رفته؛ و آن کیابیای گذشته، آن مهمانی‌ها دیگر به دست فراموشی سپرده شده. حال خانواده‌ای را داشتند که با خوشی و بی‌خیالی و ریخت و پاش زندگی می‌کنند آن‌وقت یک شب پلیس به خانه می‌ریزد و همه جای خانه را می‌گردد، چون کشف شده که ارباب خانه دست به اختلاس یا جعل زده و خانواده باید با بی‌خیالی و ریخت و پاش‌ها خداحافظی کند.

نادیا به طبقهٔ بالا رفت و همان تخت، همان پنجره و همان پرده‌های سفید و سر و ساده را دید. از پشت پنجره نیز همان منظرهٔ همیشگی باغ را دید، منظره‌ای آفتاب گرفته، شاد و سرشار از حیات. به میزش

دست گذاشت، پشتش نشست و خودش را به دست خیالات سپرد. سپس ناهار مفصلی نوش جان کرد، چای و خامهٔ ضخیم و خوشمزه‌ای خورد، اما چیزی گم شده بود، خلئی در اتاق‌ها حس می‌شد و سقف به نظرش بسیار کوتاه آمد. شب که به بستر رفت و شمد را روی خود کشید، خوابیدن در رختخواب گرم و نرم برایش خنده‌آور بود.

نینا ایوانُف برای لحظه‌ای به اتاقش پا گذاشت و مثل آدم‌های گناهکار با نگاه‌هایی دزدانه و حاکی از ترس او را می‌پایید.

نینا پرسید: «خب، *نادیا*، اوضاع چطوره؟ راضی هستی؟ از وضعی که داری راضی هستی؟»

«بله، مامان.»

نینا ایوانُف از جا بلند شد و رو به *نادیا* و پنجره‌ها صلیب کشید.

گفت: «همین‌طور که می‌بینی من به مذهب اعتقاد پیدا کرده‌م. الآن دارم فلسفه هم می‌خونم و مرتب فکر می‌کنم... حالا خیلی چیزها مثل روز برام روشن شده. به‌نظر من مهم‌ترین چیز اینه که آدم زندگی رو از پشت یه منشور ببینه.»

«مامان، مامان‌بزرگ حالش چطوره؟»

«ظاهراً که خوبه. وقتی راه افتادی با *ساشا* رفتی و تلگرامت به دست مامان‌بزرگ رسید، جابه‌جا از حال رفت. بعدش سه شبانه‌روز تو رختخواب خوابید بدون این‌که از جاش تکون بخوره، بعد هم کارش شد دعا کردن و اشک ریختن. اما حالا حالش خوبه.»

آن‌وقت از جا بلند شد و توی اتاق شروع به قدم زدن کرد.

صدای چوب نگهبان شب شنیده شد: «تاق، تاق... تاق، تاق.»

نینا ایوانُف گفت: «داشتم می‌گفتم، چیز مهم اینه که آدم زندگی رو از پشت منشور نگاه کنه، به عبارت دیگه، زندگی توی آگاهی آدم باید به

عناصر ساده قسمت بشه، درست مثل نور که به هفت رنگ تجزیه می‌شه، و هر عنصرو باید جداگونه بررسی کرد.»

این‌که *نینا ایوانُف* بعد چه گفت و چه وقت از اتاق بیرون رفت، *نادیا* به هیچ‌وجه درنیافت، چون به خواب رفته بود.

ماه مه گذشت و ماه ژوئن از راه رسید. *نادیا* باز یاد گرفته بود وقتش را در خانه بگذراند. مامان‌بزرگ پشت سماور می‌نشست، چای می‌ریخت و آه‌های عمیق می‌کشید. *نینا ایوانُف* شب‌ها از فلسفه‌اش داد سخن می‌داد. همچنان مثل آدم وابسته‌ای زندگی می‌کرد و هر وقت به چندکوپک پول نیاز داشت دستش را به طرف مامان‌بزرگ دراز می‌کرد. خانه پر از مگس بود و به‌نظر می‌آمد که سقف‌ها مرتب کوتاه‌تر می‌شود. مامان‌بزرگ و مامان، از ترس این‌که با پدرِ *آندره‌ی و آندره‌ی آندره‌ئیچ* روبه‌رو شوند، پا از خانه بیرون نمی‌گذاشتند.

نادیا توی باغ قدم می‌زد یا توی خیابان راه می‌افتاد، به خانه‌ها و پرچین‌ها نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت که شهر چقدر کهنه شده، عمر خودش را کرده و الآن چشم به راه است، چشم به راه پایان خود یا چشم به راه چیزی تازه و جوان. کاش این زندگیِ نو و درخشان هرچه زودتر از راه می‌رسید؛ آدم یکراست به جلو می‌رفت؛ با شجاعت در چشم سرنوشت نگاه می‌کرد؛ و خشنود از این‌که در طریق درست گام برمی‌دارد، شاد و آزاد به زندگی ادامه می‌داد. و این زندگی دیر یا زود از راه می‌رسید. زمانی می‌رسید که از خانهٔ مامان‌بزرگ چیزی باقی نمی‌ماند، همان خانه‌ای که تنها شیوهٔ زیستن در آن برای چهار خدمتکار آن بود که تنگ هم در تک اتاقی انباشته از کثافت در زیرزمین زندگی کنند... آری، زمانی می‌رسید که نشانی از چنین خانه‌ای برجای نمی‌ماند، همه آن را به فراموشی می‌سپردند و حتی کسی بر جا

نمی‌ماند تا یاد آن در ذهنش بماند. تنها سرگرمی *نادیا* بچه‌های همسایه بودند که وقتی *نادیا* در باغ گردش می‌کرد به حصار باغ می‌زدند و می‌خندیدند و فریاد می‌زدند:

«عروس خانوم راه می‌ره، عروس خانوم راه می‌ره.»

نامه‌ای از *ساراتُف* از طرف *ساشا* رسید. با خط شاد و رقصانش نوشته بود که سفر در پایین‌دستِ *وُلگا* موفقیت‌آمیز بوده، در *ساراتُف* بیمار شده، صدایش گرفته و حالا دو هفته‌ای است در بیمارستان بستری است. *نادیا* به صرافت افتاد که چه چیزی پیش آمده، شگون بدی به دلش افتاد که تقریباً به‌یقین مبدل شد. این شگون بد و فکر *ساشا* که، برخلاف گذشته، ناراحتش نکرد برایش آزاردهنده بود. با همهٔ وجود می‌خواست زندگی کند، می‌خواست در *پترزبورگ* باشد و آشنایی‌اش با *ساشا* به‌نظرش باارزش جلوه می‌کرد اما به گذشته‌های دور تعلق داشت. شب خوب نخوابید، نیمه‌های شب بیدار شد و پشت پنجره نشست وگوش به چیزی سپرد. و به راستی از پایین صدایی می‌آمد... مامان‌بزرگ با لحنی گلایه‌آمیز و تندتند چیزی می‌گفت. سپس صدای گریهٔ کسی بلند شد. *نادیا* پایین رفت، مامان‌بزرگ را دید که درگوشهٔ اتاق ایستاده و دعا می‌خواند و چهره‌اش اشک‌آلود است. روی میز تلگرامی دیده می‌شد.

نادیا پیش از آن‌که تلگرام را بردارد و بخواند مدتی طولانی توی اتاق قدم زد و به صدای گریهٔ مامان‌بزرگ گوش داد. توی تلگرام آمده بود که روزگذشته *الکساندر تیموفه‌ییچ*، یا به اختصار *ساشا*، از بیماری سل درگذشته است.

مامان‌بزرگ و *نینا ایوانُف* برای انجام مراسم یادبود به کلیسا رفتند و *نادیا* باز مدتی طولانی توی اتاق قدم زد و فکر کرد. به این نتیجه رسید

که زندگی‌اش آن‌طور که ساشا خواسته بود زیر و رو شده و حالا تک و تنها و بیگانه است و در این‌جا کسی او را نمی‌خواهد، در این‌جا چیزی که او طالب آن باشد پیدا نمی‌شود، گذشته از او جدا شده و ناپدید شده است، گویی سوخته و خاکسترهایش را باد با خود برده. به اتاق ساشا رفت و آن‌جا ایستاد.

پیش خود گفت: «خداحافظ، ساشای عزیز.» زندگی پیش رویش گسترده بود، زندگیِ نو و پهناور و این زندگی با همهٔ مبهم و اسرارآمیز بودنش به او اشاره می‌کرد و او را به جلو رفتن تشویق می‌کرد.

به طبقهٔ بالا رفت تا اثاث خود را جمع کند و صبح روز بعد با خانواده‌اش خداحافظی کند و شاد و خوشحال، همان‌طور که با خود قرار گذاشته بود، برای همیشه شهر را ترک گوید.

۱۹۰۳

□□□

نمایه

آبوگین Aboguin
آزابکف Azabekov
آفاناسی Afanasy
آفنباخ Offenbach
آکولینا Akulina
آگافیا Agafia
آلکسی تولستوی A.Tolstoy
آلکسیف Alexiev
آلخین Alekhin
آلیاخین Alyakhin
آلیونا ۱۱ Alyona
آمور amur
آنا آلکسیف Anna Alekseevna
آنا پاولف Anna Pavlovna
آناستاسیفکا Anastasyevka
آنا سرگه‌یف Anna Sergeyevna
آنتروپوس anthropos
آنتوشا چخونته Antosha Chekhonte
آنتون پاولوویچ چخوف Anton Pavlovich Chekov
آندری آندره‌ئیچ Andrey Andreyich
آندری پتاخا Andrey Ptakha
آنیسیا Anissia
آنیوتا Anyuta
آنیوتوچکا Anyutochka
اُچومِلف Ochumelov
استارو ـ گُنچارنایا Staro-Goncharnaya
استاویانسکی Stavyanski
استپان فرانتسیچ Stepan Frantsych
استپان کلوچکف Stepan Klochkov
اسمیرنین Smirnin
اُسیپ استپانوویچ دیموف Osip Stepanovich Dymov
اُفسیانیکف Ovsyannaikov
الکساندر تیموفه‌یچ Aleksander Timofeyich
الکساندر سرگه‌یویچ پوشکین Aleksander Sergéevich Pushkin
اُلگا ایگناتیف Olga Ignatyevna
اُلگا ایوانف Olga Ivanovna
اُلگا کنیپر Olga Knipper
امیل زولا Emile Zola

اِوالد	Evald
اوبنینو	Obnino
اوراندا	Oreanda
اولِنکا	Olenka
ایپولیت ایپولیتیچ	Ippolit Ippolitich
ایرکوتسک	Irkutsk
ایگناتیوس	Igatius
ایلاریون	Ilarion
ایوان آندره‌یویچ	Ivan Andereyevich
ایوان استپانوویچ	Ivan Stepanovich
ایوان ایوانف	Ivan Ivanov
ایوان ایوانوویچ	Ivan Ivanovich
ایوان ایوانیچ	Ivan Ivanich
ایوان دِمِنتیچ	Ivan Dementich
ایوان ژموخین	Ivan Zhmukhin
ایوان ژوکُف	Ivan Zhukov
ایوان سرگه‌یویچ تورگِنیِف	Ivan Sergéevich Turgenev
ایوان گوریچ	Ivan Gurich
ایوان پوتاپُف	Ivan Potapov
باباکایف	Babakayev
بادن وایلر	Baden Weiler
بارُن	baron
بارنایی	Barnai
بارین	Barin
باکویست	Bakvist
بالاگین	Balagin
بایکال	baikal
بُرُنز	Bronze
بریسکا	bryska
بلوکورُف	Belokurov
بلیکُف	Belikov
بلیوف	Belyov
بورکین	Burkin
بوریات	Buriat
بوریس گودنُف	Boris Godunov
بولتوو	Boltovo
بیاریتس	Biarritz
بیلیبین	Bilibin
پاپچینسکی	Papchinsky
پاشا	Pasha
پالی	Pallie
پانکراتیِف	Pankratiev
پاوِل کنستانتینوویچ	Pavel Constantinovich
پِترزبورگ	Petersburg
پِتر نیکلائیچ	Peter Nikolaich
پِتروف	Petrov
پِتروکوفی	Petrokofy
پراسکُفیا	Praskovya
پرُوالیه	Provalye
پروخور	Prokhor
پریشی‌بیِف	Prishibeyev
پریلی‌پچین	Prilipchin
پلاتونیچ	Platonych
پلاگیا	Pelagea
پَلمیانیاکُف	Plemyanniakov
پِنزا	Penzh
پوشکین	Pushkin
پولِنُف	Polenov
پولیانسکی	Polyansky
پولیانکا	Polianka
پیچوگین	Pichugin
پیوتر پتروویچ	Pyotr Petrovich
پیوتر نیکلائیچ	Pyotr Nikolaich
پیوتر نیکلانوریچ	Pyotr Nikanorich
تاگانروگ	Taganrog
تامارا	Tamara
تامبرلیک	Tamberlick
تایگا	Tayga
تورگینیِف	Turgenev
تومسک	Tomsk
تیرول	Tyrol
تیموفی یِف	Timofeevna
تیولی	Tivoli
جوزف براتس	Joseph Braz
چومباروکُف	Chumbaroklov
چیکل‌دیِف	Chikeldeyev

چیمشا هیملائیسکی	Chimsha Himalaisky
خارکف	Kharkov
خانف	Khanov
خریوکین	Khryukin
داریا	Darya
داستایفسکی	Dostoevsky
داشا	Dasha
دُبُفکا	Dubovka
دریدریتس	Drideritz
دمیان	Demyan
دمیتری ایوانیچ	Dmitry Ivanich
دمیتری دمیتریچ گوروف	Dmitri Dmitrich Gurov
دمیتری واسیلی‌یویچ گریگوروویچ	Dmitri Vasilievich Grigorovich
دوئفکا	Duevka
دوکماسف	Dukmasov
دولسینیا	Dulcinea
دونتس	Donets
دونکماسوف	Donkmasov
دیمیتری	Dimitry
روبل	ruble
روتچیلد	Rothschild
ریابوشا	Ryabusha
ریابفسکی	Ryabovsky
ریژیتسکی	Ryzhitsky
ریس	Rees
زمستوف	Zemstov
ژنیا	Zhenya
ژیزدرا	Zhizdra
ژیگالف	Zhigalov
ژیلین	Zhilin
ژوارف	Zhivarov
ساخالین	Sakhalin
ساراتف	Saratov
ساشا	Sasha
ساشنکا	Sashenka
ساوکا استوکاچ	Savka Stukach

سرگئی پاولوویچ	Sergey Pavlovich
سرگئی واسیلیچ	Sergey Vassilich
سریوژا	Seriozha
سمیون	Semyon
سمیونف	Semyonovna
سَن پیتر	Saint Peter
سن پترزبورگ	Saint Petersburg
سودُم	Sodom
سوفینو	Sofyino
سونات کروتزر	Kreutzer Sonata
سیانوو	Siyanovo
سیبری	Siberia
سیدونسکی	Sidonsky
سیسوی	Sisoi
سیمبیرسک	Simbirsk
سیه‌مینوویچ	Sieminovich
شارامیکین	Sharamykin
شاپووالف	Shapovalov
شبالدین	Shebaldin
شچگلف	Shecheglov
شدرین	Shchedrin
شلستف	Shelestov
شلکوفکا	Shelkovka
شومین	Shumin
شیشماچفسکی	Shishmachevsky
عیسو	Esau
غرناطه	Granad
فئودوسیا	Feodosia
فتیسف	Fetisov
فون دیدریتس	Von Diederitz
فون دریدریتس	Von Drideritz
فینکل	Finkel
فیودور میخائیلوویچ داستایفسکی	Fiodor Mikhailovich Dostoevsky
کاربس	karbas
کازان	Kazan
کاشتانکا	Kashtanka
کالکا	Kalka
کالی بروماتی	Kalibromati

کروکت	croquet
کُرولیف	Korolyov
کریستینا دمیتریف	Cristina Dmitryev
کریلف	Kirilov
کریمه	Crimea
کسنیا	Ksenya
کمیسارف	Komissarov
کُنت پ.	Count P.
کُنت نولین	Count Nulin
کنستانتین سرگه‌ییویچ استانیسلاوسکی	Konstantin Sergeevich Stanislavsky
کنستانتین ماکاریچ	Konstantin Makarich
کُنوالاریا	convallaria
کوبا	Cuba
کوپک	kopek
کوتکا	Kutka
کورسک	Kursk
کوروستلف	Korostelev
کوزما	Kuzma
کوزما ایونیچ	Kuzma Ionich
کوکین	Kukin
کولچکا	Kolechka
کولیا	Kolya
کونونوویچ	Kononovich
کینشما	Kineshma
گادیاچ	Gadyach
گرنت	Gernet
گنوچف	Gnouchev
گوگول	Gogol
گریشا	Grisha
گریگوری	Grigory
گریگوری ساوّیچ	Grigory Savvich
گریگوری‌یف	Grigoriev
گریونیک	grivenik
گیرینو	Gyrino
لایکا میزیف استاخیف	Lika Mizinova Stakhievna
لو نیکلایوویچ تولستوی	Lev Nikolayevich Tolstoy
لرمانف	Lermontov
لسوپولیه	Lesopolye
لسینگ	Lessing
لوپف	Lopnev
لوئیجی ارنستو دُرجیرو	Luigi Ernesto de Ruggiero
لوپوخف	Lopukhov
لوگانوویچ	Luganovich
لیالیکف	Lyalikov
لیدیا ولچانینف	Lidia Volchaninova
لیزانکا	Lizanka
لیوبف	Lyubov
لیوبف ایوانف	Lyubov Ivanovna
لیوک	Luke
مادیریا	Maderia
مارفا میخائیلف	Marfa Mikhailovna
ماریا ایوانف	Maria Ivanov
ماریا پتروف	Maria Petrovna
ماریا چخوف	Maria Chekhov
ماریا گادفروی	Maria Gadefroy
ماریا واسیلیف	Marya Vasilyevna
مازینی	Mazzini
ماشکا	Mushka
ماشوتکا	Mashutka
ماکاریف	Makaryev
ماکسیم گورکی	Maksim Gorky
مالوزموف	Malazemovo
ماورا	Mavra
مانیا	Manya
مانیوسا	Manyusa
مایکا	Maika
متروپولیت متروپولیتیچ	Metropolit Metropolitich
موتا	Mota
موخورتینسکو	Mukhortinskoe
موسی ساکِس	Moses Shakess
موگیلف	Mogilov
مونت کارلو	Monte Carlo
میتروفان	Mitrofan

میتری میتریچ Mitri Mitrich
میتکا Mitka
میخائیل Michael
میخائیل سلویچ کووالنکو
Mikhail Savvich Kovalenko
میخائیلیک Mikhailik
میرونیتسکی Mironitsky
میلکین Milkin
ناتالی Natalie
نادِژا پتروف Nadeja Petrovna
نادچکا Nadechka
نادِنکا Nadenka
نادیا Nadya
نادیا پتروف Nadia Petrovna
ناستاسیا کانافکین Nastasya Kanavkin
نمیرویچ دانچنکو، ولادیمیر
Nemirovich-Danchenko, Vladimir
نووچرکاسک Novocherkask
نیژنیه گورودیشه Nizhni Gorodishe
نیس Nice
نیکاندر ساپوژنیکف
Nikander Sapozhnikov
نیکانور Nikanor
نیکلاس Nicholas
نیکلای Nikolai
نیکلای الکساندرورویچ لیکین
Nikolai Aleksnderovich Leikin
نیکلای ایوانیچ Nikolai Ivanich
نیکلای کُلپاکُف Nikolai Kolpakov
نیکولاشا Nikolasha
نیکیتین Nikitin
نینا ایولُف Nina Ivanovna
وارکا Varka
وارِنکا Varenka
واریا Varya
واسکا Vaska
واسیچکا Vasichka
واسیلی آندرِئیچ پوستوولِف
Vasily Andreich Pustoalov
واسیلی سرگه‌یه‌ویچ Vassily Sergeyevich
واسیلی واسیلیه‌ویچ Vasili Vasilievich
واگانکُف Vagankov
والتس Waltz
واندا Vanda
وانکا ژوکُف Vanka Zhukov
وانیا Vanya
وانیچکا Vanichka
وایاسوفیا Vyasovya
ورخنی زاپرودی Verkhny Zaprudy
ورنت Vernet
ولادیمیر ایوانیچ Vladimir Ivanich
ولادیمیر کورولنکو Vladimir Korolenko
ولادیمیر گالاکتیونوویچ کورولِنکو
Vladimir Galaktionovich Korolenko
ولادیمیر نمیرویچ ـدانچنکو
Vladimir Nemirovich-Danchenko
وُلف Wolf
وُلودیچکا Volodichka
ونوس Venus
ویبورگ Vyborgskuya
ویشی Vichy
هیمالائیسکوی Himalaiskoye
یارُسلاو Yaroslavl
یاکُف ایولف Yakov Ivanov
یالتا Yalta
یِراکین Yerakin
یِفیم استپانُف Yefim Stepanov
یِکاترینا پاولُف Yekaterina Pavlovna
یگُر Yegor
یگُر ولاسیچ Yegor Vlassich
یگُرُف Yegorov
یلدیرین Eldirin
یِوگنیا Evgenia
یِوگنی اونه‌گین Evgeny Onegin
یِوگنی بایکوفسکی Evgeni Bykovski

□□□

ANTON PAVLOVICH CHEKHOV

THE BEST SHORT STORIES

SELECTED, TRANSLATED, WITH AN INTRODUCTION BY

AHMAD GOLSHIRI

NEGAH PUBLICATIONS

TEHRAN, IRAN

2002

بهترین داستان‌های کوتاه

مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978964351100-5

9 789643 511005

۳۳۰۰۰ تومان